



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : کوچ

نویسنده : مهسا زهیری

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

کوچ

مهسا زهیری

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

کوچ

باسمه تعالی

۱

آخرین بسته ی کرم پودر رو هم از کارتنی که جلوش زانو زده بودم، برداشتم و توی قفسه های پشتم گذاشتم. هنوز بالای پیشخون ایستاده بود و سخنرانی می کرد. دقیقاً بالای سرم. من هم خودم رو به نشنیدن زده بودم. این بار فرشاد سرش رو از ضلع دیگه ی پیشخونی که به شکل ال بود، کج کرد و پرسید: چي شد؟ مُردی به سلامتی؟

بد فرم منتظر شون گذاشته بودم. خوشیختانه پشت دیواره پنهان بودم و فاطمه خنده ام رو نمی دید. وگرنه دیگه ازم حساب نمی برد. صدای نازک فاطمه دوباره به گوشم خورد: بیا بالا، یه نفسی بگیر!

فرشاد: آمبولانس خبر کنم داداش؟

فاطمه: دو ساعته دارم صحبت می کنم. اصلاً شنیدی؟

فرشاد: فاطمه خانوم خودش از خداشه برگرده خونه...

کارتن رو با دست به عقب هل دادم که جا برای بالا کشیدن هیکلم باز بشه. فرشاد ادامه داد: دیروز خودش می گفت «چه شکری خوردم»... بی ادبی نباشه.

فاطمه: خواهش می کنم.

مثل اینکه فرشاد قصد لال شدن نداشت. اضافه کرد: این وسط که جا میندازه،
لنگش از اون سر می زنه بیرون. انگار...

بلند گفتم: فرشاد!

و قدم رو راست کردم که موقع بلند شدن لبه ی فلزی پیشخون به شونه ام گیر
کرد و با صدا لرزید. هر دو زیر خنده زدند. روی جای ضرب رو مالیدم و با
عصبانیت به فاطمه نگاه کردم. خنده اش رو جمع کرد و شالش رو جلوتر
کشید. با اینکه فرشاد از بچگی با من رفیق بود و دیگه غریبه به حساب نمی
اومد ولی هنوز هم فرشاد بود! با اخم گفتم: شنیدم خواهر من!

فرشاد: الحمد لله از گوش هات مطمئن شدیم.

فاطمه: خب، چي ميگي؟

- چي رو چي ميگم؟

- من دست خالي نميرم. قول دادم اين دفعه ديگه راضيت کنم برگردي.

- حالا چرا يهو مهم شدم؟

جوري با دلخوري نگاه کرد که حرف تو دهنم ماسيد. با لحن ناراحتي گفت:

عادل جان! از کي تا حالا واسه آجريت مهم نبودي؟

نفسم رو فوت کردم و روم رو برگردوندم. فرشاد حواسش اين طرف بود. گفتم:

برو بين سيد چپيس پياز نياورده.

دهنش رو يه وري کج کرد و از مغازه بيرون زد. به طرف فاطمه نگاه کردم و

گفتم: ديدم چقدر طرف من رو گرفتي!

- من زياد از سميرا خوشم نمياد.

- مگه قرار بود تو خوشت بياد؟

خنده اش گرفت و گفت: دخترخاله، باشه... دختر خوبیه، باشه... ولي اينكه زن تو بشه يه چيز جداست!

پوزخند زدم و گفتم: ولي اگه زن اون يكي داداشت بشه عيبي نداره!!
به چشم هاي هم زل زدیم. باز بحث كهنه ي اين سه ماه رو وسط كشيده بودیم. سه ماهي كه دوره ي نامزدي برادرم بود و من رو از خونه دور كرده بود. هر بار همون حرف هاي هميشگي، بدون نتيجه. سر تكون دادم و گفتم: من سه ماهه تو اين مغازه مي خوابم، چرا امروز يادت افتاده كه قفل كني رو من؟
- سه ماهه داري همه رو دق ميدي. نا سلامتي هفته ي ديگه عرو سي برادرته. دلت مياد نباشي؟ جواب بقيه رو چي ميدي؟ علي كه اصلاً خبر نداشت بيچاره.

- آره فقط جناب عالي خبر داشتي كه ريدي!
باز صورتش دلخور شد و گفت: به جون يه دونه دخترم، به مامان التماس كردم كه حرف سميرا رو واسه علي وسط نكشه. علي اصرار مي كرد.
ياد سميرا افتادم. حق داشت اصرار كنه. اگر موقعيت زندگي من هم رو به راه بود نمي داشتم از دستم در بره. خودم زودتر يه كاري مي كردم ولي حالا دير شده بود. به دست هام روي پيشخون نگاه كردم. اين اواخر همه كاري كرده بودم كه پول دستم رو بگيره. از مسافركشي تا خريد و فروش جنس عمده...
ولي كاسبي كساد بود. نه كار درست و حسابي، نه خونه، نه... با صداي فاطمه سرم رو بلند كردم: سميرا شايد به درد علي بخوره اما تو لياقتت بيشت از اين حرف هاست.

پوزخند زدم. مثلاً می خواست از تلخی باخت من کم کنه. ادامه داد: چقدر می خواهی مغازه رو بهانه کنی؟ همه تو خونه فهمیدن یه خبریه!

- بذار بفهمن!

- دیوونه شدی؟ ماما همین جوریش هم حرص و جوش تو رو می خوره.

- آقا چون چی؟ اصلاً می پرسه مرده است یا زنده؟

- همه چی رو قاطی نکن.

- برو خونه، الان مشتری میاد...

- این دفعه دیگه قرار نیست من رو بیچونی! ماما شام مهمون داره، تو هم باید بیای.

روی شیشه ی بینمون خم شدم و گفتم: بس کن فاطمه.

ناغافل از بازوم نیشگون گرفت و گفت: تا کتک نخوری آدم نمیشی، نه؟

درد گرفت ولی از حالت چشم هاش خندیدم و گفتم: نترسید، عروسی رو میام. نمیذارم براتون حرف در بیان!

چشم هاش رو ریز کرد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت: مثلاً می خواهی بگی

عاشق سمیرا بودی؟

- ایرادی داره؟

دستش رو به کمرش زد و بی برو برگرد گفت: آخه تو که یه دختر دست نخورده تو کل این محل نداشتی!

با گیجی نگاهش کردم. هیچوقت انقدر بی رودربایستی حرف نمی زدیم. قبل

از اینکه مجبور بشم از سمیرا براش بگم، روی این حرف ها رو نداشتیم. به

خصوص که ده سالی می شد که ازدواج کرده بود. وقتی علی حرف سمیرا رو

وسط کشید باید یه کاری می کردم که جلوش رو بگیره و قضیه بزرگ نشه اما فاطمه من رو جدی نگرفت. هیچکس تو تمام عمرم من رو جدی نگرفته بود. با لبخند سر تکون دادم و گفتم: اون ها تفریحی بودند.

- خیلی بی شخصیتی!

- انتظار داشتی چی بگم خو؟

- تو واسه من با علی فرق داری... داداشی تو باید بری دنبال دختری که خودش تو رو بخواد. به خدا اینطوری خوشبخت میشی. دخترهایی که تو رو جذب می کنند...

مکث کرد و بعد ادامه داد: ببخشید... ولی آدم نیستند!

با انگشت شست چونه ام رو خاروندم و گفتم: با شه تو راست میگویی. حالا میری خونه ات؟ فرشاد یه لنگه پا منتظره.

از پشت شیشه ها به فرشاد نگاهی کرد و گفت: من دارم جدی حرف می زنم. اگه یکی...

- با این کار و زندگیم؟ با این فوق دیپلمم؟

- دختری که خودش بیاد طرفت، با همه چیزت میسازه. توقع زیاد نداره...

ابروهام بالا رفت و فاطمه دور شد. روی یکی از صندلی های رو به روم نشست و گفت: کمرم شکست، لج نکن دیگه!

خیلی جدی گفتم: همین مونده که وایسم ببینم کی من رو نشون می کنه.

بلند خندید و با دیدن اخم من، صداش رو پایین آورد. گفتم: دو روز دیگه هم بیان خواستگاریم.

دوباره خندید و اینبار بلند گفتم: آرام!

بی حرکت موند. ادامه دادم: بلند شو برو خونه ات. امشب هم داداش مهندسست
رو ببر مهمونی!

بلند شد و با ناراحتی گفت: چته؟

...-

- شوهرم هم تا حالا سرم داد نزده!!

- شوهرت غلط می کنه سرت داد بزنه!

هنوز ناراحت بود. کیفش رو از شیشه ی پیشخون برداشت و روی شونه
انداخت. پشیمون شده بودم. گفتم: یه چیزی واسه خودت بردار.

- لازم ندارم.

- لوس نشو بردار.

و به جنس های اطراف اشاره کردم. از انواع لوازم آرایش گرفته تا عروسک و
شال و عطر و همه چیز. می دونست نمی تونه حرف من رو زمین بذاره. به
برچسب قیمت رژه های روی شیشه نگاه کرد و یکی از ارزون ترین ها رو
برداشت. واقعاً انقدر او ضاعم داغون شده بود؟ از دلسوزی این و اون خسته
شده بودم. رژ رو گرفتم و همون رنگ رو از گرون ترین ها بهش دادم. گفت
لازم نداره ولی من پس نگرستم. موقع بیرون رفتن هنوز دلخور بود. صداس
زدم. ایستاد. گفتم: شب میام. خوبه؟

لبخند بزرگی تحویلیم داد. رژ رو تکون داد و گفت: مرسی داداش.

صدای زنگ گوشی تو کوچی ساکت و تاریک پیچید. شماره ی فاطمه رو با fa-z ذخیره کرده بودم. گوشیم دست خیلی ها می چرخید. ریجکت کردم. دوباره زنگ خورد. جواب دادم: دم درم بابا. و کلید رو توی در انداختم. گفت: باشه. منتظریم.

در رو باز کردم. روی بالکن جلوی خونه ایستاده بود. پگاه از پشتش دوید و به سمتم اومد. تقریباً شش سالش بود و موهای بلندش تو هوا پریشون شده بود. دو هفته ای می شد که ندیده بودمش. مثل پر بلندش کردم و عروسکی که از مغازه براش آورده بودم رو بهش دادم. عروسک رو به خودش چسبوند و رو به فاطمه گفت: ببین عادل چی داده!

لپش رو گاز گرفتم و از پله ها بالا رفتم. فاطمه گفت: دایی!!
و رو به من اضافه کرد: چرا هر دفعه به چیزی براش میاری؟ رامبد کمه، تو هم اضافه شدی؟

پگاه با اخم لگدی به سمت فاطمه انداخت که با حساب قد من آروم به بازوش خورد. گفتم: به بچه چکار داری؟!

پگاه: راست میگه. به بچه چکار داری؟

فاطمه: تشکر کردی؟ بگو «مرسی دایی».

پگاه: مرسی عادل!

روی زمین گذاشتمش و گفتم: خواهش می کنم.

به طرف ورودی خونه دوید و م*س*تقیم به سمت طبقه ی اول پیچید که درش داخل راهروی کوچیکی باز می شد که پوشیده از موکت بود. پله های طبقه ی دوم کنار همین راهرو بود. به کفش ها نگاه کردم و گفتم: چه خبره؟
- فقط خودمونیم و خانواده ی رامبد.

باید حدس می زد. وقتی سر کوچه از جلوی در شون رد می شدم، برقشون خاموش بود. گفتم: اوه. پس یه دعوا تو راهه.

خندید و گفت: نه دیگه. خیلی وقته آقاچون به پدرشوهرم گیر نداده.

- آقاچون و گیر ندادن؟! جوک میگی؟

با هم به سمت ورودی رفتیم و من به طرف پله های طبقه ی دوم کج کردم. همزمان گفتم: میرم دوش بگیرم.

- زود بیا. کارت دارم.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: چکار؟!

حرفی نزد ولی می دونستم به حرف های امروزش مربوط می شه و قراره دوباره مخ بخوره. ظاهراً نتونسته بودم بهش بفهمونم پاش رو از زندگی شخصی من بیرون بکشه. مامان طبق معمول اتاق های من رو تمیز و مرتب کرده بود. سه ماه می شد که اینجا نمی خوابیدم اما گاهی برای بردن و سیله یا حموم سر می زدم. همیشه که از خونه ی رفیق ها و حموم با شگاه نمی شد استفاده کرد. تو خونه او مدن دیگه اعصابم رو به هم می ریخت. اتاق کناری مال علی بود و حالا که نامزد داشت حتماً مزاحم نمی خواست. هرچند که دیگه خودم هم خسته شده بودم. مشکل از خودم بود. آقاچون هم حق داشت با این وضعیت کار و زندگی بعد از ۲۲ سال، بهم تیکه بندازه. دیگه جزئی از زندگیم شده بود

که سرکوفت علي رو بخورم. فقط يه سال از من بزرگ تر بود و همه چيز داشت. من فقط يه مغازه ي اجاره اي و يه ۲۰۶ قسطنطيني داشتم. هنوز طبقه ي دوم خونه ي پدري زندگي مي کردم. چرا سميرا بايد من رو به علي ترجيح مي داد؟ مگه مغز خر خورده بود؟!

يه دوش پنج دقيقه اي گرفتم و بيرون زدم. ده دقيقه هم به سشوار سرسري و لباس پوشيدن گذشت. حوصله ي پايين رفتن نداشتم. بين موهام دست كشيديم. بلند شده بود. بايد يه سر به آرايشگاه خليل مي زدم. پله ها رو دو تا يكي پريدم و روي پله هاي آخر سرعتم رو كمتر كردم. الان بايد بعد از سه ماه سميرا رو مي ديدم. چجوري رفتار مي کردم؟ من توي بي خيالي و نادیده گرفتن دخترها استاد بودم اما سميرا با بقيه فرق داشت. نداشت؟ جلوي در باز مكث كردم. از داخل صداي حرف زدن مي اومد. چرا مثل ترسوها اينجا ايستاده بودم؟!

وارد خونه شدم و يه راست به سمت آشپزخونه رفتم كه از پذيرايي ديد نداشت. مامان داشت بيرون مي اومد. با ديدن من ذوق كرد و قدم هاي تند برداشت. اين سه ماه هر طرف مي چرخيدم به طور كاملاً تصادفي!! جلوم ظاهر مي شد. به خصوص كه مغازه ام تو خيابون خودمون بود. مامان حتي زمانبندي با نگاه من رو هم مي دونست.

سلام كردم و خم شدم كه ماچم كنه تا خيالش راحت بشه. مي دونستم همه متوجه شدند كه كار زياد و مغازه فقط بهانه هاي من براي خونه نيومدنه ولي مامان به روم نياورد و گفت: بچه ام هلاك شد انقدر تو اون مغازه موند.

انگار به نفع همه بود که کسی به این بهانه‌ها شک نداشته باشد. لبخند زدم. روی شونه‌ام دست کشید و ادامه داد: بسه مادر. کار که همیشه هست.

- چشم.

- شب که مغازه باز نیست! کم از خودت کار بکش.

- چشم. تا می‌بندم دیروقت میشه، نمی‌ارزه پیام.

- حالا خوبه سر خیابونی!!

صدای بلند آقاجون اومد و مامان بازوم رو به طرف پذیرایی کشید و گفت: بیا بریم تا آقاجونت کسی رو فراری نداده.

پوزخند زدم و همراهش رفتم. همه روی کاناپه‌های قهوه‌ای پذیرایی نشسته بودند. موقع خریدنشون آقاجون دوبار دعوا راه انداخت که شکل سنتی خونه رو به هم نزنیم ولی حالا بیشتر از همه خودش رو شون می‌نشست. الان هم دقیقاً به من زل زده بود. اگر حالت غمگین به خودم می‌گرفتم یعنی اون برنده شده بود. یعنی شب به مامان می‌گفت «این پسر درست بشو نیست». اما من نباید همچین اجازه‌ای می‌دادم. لبخند بزرگی زدم و با همه سلام و احوالپرسی کردم. آقا فرامرز مثل همیشه محکم با هر دو دستش دستم رو فشرد. عادت خوبی نبود ولی به طرف دلگرمی می‌داد. پگاه داشت از سر و کول رامبد بالا می‌رفت. فقط تونست برام سر تکون بده. سمیرا کنار علی نشسته بود ولی من فقط به علی سلام کردم و دست دادم. بعد هم بین فاطمه و رامبد نشستیم.

گفتگوها دوباره به روال قبل برگشت. آقاجون به روی مبارک نیاورد که من وارد خونه شدم. در عوض با علی مشغول صحبت شد. برای من هم اهمیتی نداشت. وسط حرفش رو به رامبد گفتم: چه خبر از آموزشگاه؟

آقاجون که صحبتش قطع شده بود، روش رو برگردوند. رامبد جواب داد:

هیچی، واسه تابستون می خوام چند تا رشته ی جدید اضافه کنم.

- مگه بازسازی تموم شد؟

- خیلی وقته.

پگاه دو زانو روی پاهای رامبد بلند شد و عروسک رو تو صورتش تکون داد. با

خنده گفت: چشم هاش رو ببین بابا.

رامبد صورتش رو عقب کشید و سرسری گفت: آره بابایی. خیلی قشنگه.

پگاه دوباره نشست و رامبد رو به من ادامه داد: همون موقع که شما درگیر

کاسبی بودی! تموم شد.

فقط مونده بود که رامبد هم به طعنه ای بزنه. خندیدم و سر تکون دادم. همه

ساکت شده بودند و این طرف رو نگاه می کردند. نگاهم رو بین جمع

چرخوندم. منتظر بودند توضیح بدم؟! خنده ام بیشتر شد. دوباره همه مشغول

گفتگوی خودشون شدند.

فاطمه از کنارم گفت: خوبی؟

با تعجب گفتم: قراره بد باشم؟

- آخه امشب زیاد می خندی!!

باز خنده ام گرفت. به خیار از پیش دستی رامبد کش رفتم و گفتم: من هر

کاری کنم به حرفی پشتش هست؟!

- آخه گفتم شاید خودت زودتر خبردار شدی که کبکت خروس می خونه.

خیار رو نرسیده به دهنم نگه داشتم و گفتم: از چی خبردار بشم؟!!

چاقو رو از ظرف خودش برداشت و گفت: بده واسه داداشم پوست بکنم.

خیار رو بهش دادم و گفتم: تو هنوز گیر حرف های امروز ظهري؟

مشغول پوست کندن شد و گفت: خب دیگه.

رامبد به سمت فاطمه خم شد و به حرف او مد: خیار من بودها خانوم!

فاطمه لبخندی زد و جواب داد: نصفش رو میدم به تو.

پگاه گوشي رامبد رو روی پاهاش انداخت. عروسکش رو دوباره از عسلي

برداشت و به سمت من او مد. بلندش کردم که روی پاهام بشینه. صدای جمع

مثل ویز ویز پخش می شد. حرف های مختلف از اتفاقات مختلف. گاهی

صدای آقا جون بلندتر از بقیه به گوش می رسید. هنوز به سمت سمیرا نگاه

نکرده بودم. علي خبر نداشت ولي سمیرا که می دونست. م*س*تقیم نگفته

بودم اما مطمئن بودم که بهش فهمو ندیم. معلوم بود که هیچ اهمیتی براش

نداشته. حتی سعی نکرد بهم توضیحی بده، فقط خودش رو به نفهمی زد.

پگاه خودش رو بالا کشید و به گردنم آویزون شد. دست توي جیب جلوي

پیراهنم کرد و گفت: گوشي بده عادل.

آخه گوشي به اون بزرگی تو جیب پیراهن اندامی جا می شد؟ یقه ی کنار رفته

ی پیراهنم رو جلو کشیدم و نگاه کوتاهی به سمیرا انداختم که به من نگاه می

کرد. عقد کرده ی دادا شم بود. کارت های عروسی رو هم تا حالا پخش کرده

بودند. پگاه دست توي جیب شلوار جین تنگم کرده بود و نمی تونست گوشي

رو بیرون بکشه. با غرغر بالا پایین پرید و گفت: گوشي بده.

زلزله کم مونده بود دکمه ی شلوارم رو باز کنه و زار و زندگیمون رو...! محکم

گرفتمش که بیشتر از این ابهت ما رو جلوي سمیرا زیر سوال نبره. نیم خیز

شدم و گوشي رو بيرون كشيدم و به دستش دادم. فاطمه دو نصفه ي نمك زده ي خيار رو به طرفمون گرفت. يكي رو من برداشتم، يكي رو پگاه. راميد گفت: من چي؟

فاطمه چشم هاش رو براش درشت كرد و يه خيار ديگه برداشت. حواسم رو به حرف هاي بقيه دادم كه دوباره سمت سميرا نگاه نكنم. مامان داشت درباره ي مسئله اي حرف مي زد كه هر از گاهي مجبور بود صداس رو پايين بياره تا مردها نشنوند. پگاه از روي پاهام پريد و با گوشي و عروسك به سمت حياط رفت. صدای آقاجون دوباره بلندتر بقيه شد: كار كه بيفته دست زن جماعت همين هم عواقبشه.

گوش هام رو تيز كردم. صورت آقا فرامرز مثل هر باري كه با آقاجون دهن به دهن مي شدند، عصبي شده بود. به تلوزيون روش اشاره كرد و گفت: حالا خوبه ۹۰ درصد اون جماعت مردندا!

به صفحه ي تلوزيون نگاه كردم. برنامه اي درباره ي يكي از مذاكرات بي نتيجه ي هسته اي پنخش مي شد و دوربين روي صورت «اشتون» بود. به رامبد نگاه كردم كه يكي از ابروهاش رو برام بالا انداخت و با لبخند رو به همه گفت: زن و مرد نداره كه.

آقا فرامرز: به پدر خانومت بگو!

آقاجون: مگه نمي بينيد يه مملكت رو سر مي دوونه؟

رامبد: تقصير اون نيست پدر جان. بايد به توافق برسند.

آقاجون: خب برسند...

آقا فرامز: منتظر فتوای آیت الله بودند.

و با چونه به آقاجون اشاره کرد. پدرم رو با لباس آخوندی تصور کردم. به نصیحت کردن هاش می اومد. رامبد اعتراض کرد: بابا!

آقاجون مثل تمام چیزهایی که باب میلش نبود، این حرف رو هم نشنیده گرفت و گفت: امیرعلی، بابا... اون تلوزیون رو خاموش کن.

فاطمه زودتر کنترل رو برداشت و همزمان با خاموش کردن تلوزیون از مامان پرسید: آخر کسی نفهمید دلیل واقعیش چی بود؟

نمی دونستم درباره ی چی حرف می زنه. حواسمون به حرف های آقاجون بود و وسط بحث افتاده بودیم. مامان با لحن خاله زنکی مخصوص خودش جواب

داد: خودشون که نمیگن ولی کیه که ندونه؟!

با گیجی پرسیدم: چی شده مگه؟

باز همه به سمت من نگاه کردند. به پیراهن سرمه ایم دست کشیدم و با صدای

شوخ گفتم: باز ماست ریختم رو لباسم؟

چند نفر خندیدند و جو ملایم تر شد. مادر رامبد با خنده زیرچشمی به مامان

نگاه کرد. احتمالاً بحث زیادی زنونه بوده و من نباید می پرسیدم. مامان گفت:

دعوی م*م*س*تأجر های آقا صالح رو میگیریم. تو نبود، پریشب... مثل اینکه

زنه... زنه...

اوکی، اوکی، از اون بحث های مورد علاقه ی من نبود. آقاجون تک سرفه ای

کرد که مامان ادا مه نده ولی صدای زنونه ای نادیده اش گرفت و گفت:

اینجوری درست نیست زن عمو... ما که تو دل مردم نیستیم. چرا تهمت

بزنیم؟

این بار نوبت خواهر رامبد بود که همه به طرفش زل بزنییم. تعجب کردم که وارد بحث شده. هر بار دیده بودمش، مثل هنرپیشه های فیلم صامت یه گوشه ساکت می نشست. کلا همه جا اینویزیبل بود. حالا تو همچین گفتگویی افتاده بود؟! خنده دارترین نکته این بود که مامان من رو «زن عمو» صدا زد. فکر برادر بودن آقا جون و آقا فرامرز هم برای خودش جوکی بود. به هر حال چه حقی داشت که به مامان همای من توهین کنه؟ سمیرا جوابش رو داد: خانومی که کار ناشایستی می کنه باید نگران برملا شدنش هم باشه...

از لفظ «کار ناشایست» لبخند زدم و سمت فاطمه چرخیدم که ابروش رو خیلی تیز بالا انداخته بود و به سمیرا نگاه می کرد. می دونستم الانه که جوابش رو بده. زیاد طول نکشید که گفت: سمیرا جون حرف «تهمت» بود نه «کار ناشایست»!

و رو به خواهرشوهرش ادامه داد: البته مامان هما از قول همسایه ها میگه رکسان جون.

جوری که فقط فاطمه بشنوه گفتم: یکی به میخ، یکی به تخته! لبخند زد. دختره از رو نرفت و دوباره بحث رو کش داد: می دونم فاطمی... با سرفه ی مصلحتی آقا جون سریع تصحیح کرد: فاطمه جون... خیانت فقط پیمان شکنی نیست. از دروغ و فریب گرفته تا کارهای خطرناک تر همراهشه. همیشه به هر کسی نسبت داد.

رو به سمیرا اضافه کرد: اگر هم واقعیت باشه، به من و شما ربطی نداره! و با نگاهی به جمع با لحن ملایم تری گفت: من و شمایی نوعی البته.

سمیرا که واضح بود بهش برخورد نگاه پر از اخمی روونه ی علی کرد که کنارش نشسته بود. علی جمله ای زمزمه کرد و دستش رو دور شونه اش انداخت. اگر من به جای علی بودم، این حرکتم آقا جون رو برزخ می کرد ولی واسه امیرعلی عزیزش اشکالی نداشت. با صدای فاطمه که آروم آروم رو صدا می زد به خودم اومدم، نگاهم رو از شون گرفتم و م*س* تقیم روی پیش دستی رامبد انداختم. ظرفش رو عقب کشید و گفت: چی از جون میوه های من می خواهی؟

با خنده به پشتش ضربه ای زدم.

چه خود رامبد، چه آقا فرامرز حرف دختره رو قطع نکرده بودند. گاهی به زندگیشون حسودیم می شد. هر کس اجازه داشت هر کاری دوست داره بکنه. همون لحظه صدای آقا جون اومد که به سمت صندلی من خم شده بود. چی از جونم می خواست؟ گفت: امیر عادل! نظر تو چیه؟

گیج نگاهش کردم. ادامه داد: درباره ی خیانت می گفتن... از تجربه هات بگو بابا!

یه لحظه فکر کردم که ممکنه در مورد حس من به سمیرا بدونه ولی این کارها کار همیشه ی آقا جون بود و من هم گذشته ی پاکي نداشتم. فکر می کرد با این نیش و کنایه ها می تونه سر به راهم کنه. لبخند زدم و رو به نگاه های منتظر گفتم: من حرف های ایشون رو قبول ندارم.

بی خیالی بهترین راه بود تا جلوی ضایع شدن خودم رو بگیرم. آقا جون دوباره گفت: تو کلاً هیچی رو قبول نداری!!

مامان و فاطمه هم زمان آقاجون رو صدا کردند که دیگه ادامه نده. همیشه اونی که جلوی آقاجون دلش رو به دریا می زد و خطش رو نمی خوند، من بودم. حتی چند باری هم توی این ده سال خویش و قومی و بیست سال همسایگی جلوی همین خانواده ترور شده بودم. لبخند من بزرگ تر شد و گفتم: اگه منظورتون اینه که من همزمان چند تا دوست دختر داشتم...

رامبد دستش رو جلوی صورتش گرفت و فاطمه ضربه ای به پایه ی صندلیم زد. آقا فرامرز هم بر و بر به ما نگاه می کرد. جمله ام رو تموم کردم: به نظر من بهتره به یه نفر دروغ بگی و با همه باشی، تا با یه نفر باشی و به همه دروغ بگی. خب، من که مثل علی برّه نبودم که جلوی آقاجون سرم رو بلند نکنم. خودش هم می دونست که من حرف نمی خورم. یه عمر از هر کاری که من می کردم متنفر بود، نصف اون کارها رو هم من به خاطر در آوردن حرصش می کردم. یکی از دسته گل هام شهرتم توی محل به دختر بازی بود. پسر حاج آقا زند... دوباره صدای دختره سکوت جمع رو شکست: دروغ حالت دوم واسه چیه؟

جدی؟! وسط چنگ و دندون نشون دادن من و آقاجون نرخ تعیین می کرد؟! جواب دادم: مجبوری به همه بگی با اون یه نفر خوشبختی.

رامبد به داد صورت عصبانی و سرخ شده ی آقاجون رسید و بلند گفت: پگاه الان اون برنامه ای که تو دوست داری پخش میشه... بدو بیا.

مامان هنوز غمگین نگاهم می کرد. سرم رو چرخوندم. سمیرا بعد از دو ثانیه مکث روش رو به سمت علی برگردوند. فاطمه تلوزیون رو روشن کرد و من

هم نفسم رو بیرون فرستادم. ظاهراً تموم شده بود اما می دونستم پس لریزه هاش ادامه داره.

بیست دقیقه بعد فاطمه از داخل آشپزخونه صدام زد. بحث اقتصادی آموزشگاه رو با رامبد نصفه ول کردم و رفتم. حتماً می خواست نصیحتم کنه. جلوی کابینت ها مشغول ماست ریختن بود و اون دختره هم داشت بهش کمک می کرد. گفتم: چی شده؟

فاطمه: دیس های مامان رو از بالای کابینت بده.

من: اون پشت چارپایه بود که!

فاطمه: من می ترسم روش برم.

خواهرشوهرش گفت: من نمی ترسم.

درسته که هیکل درشتی داشتم و قدم بلند بود ولی دیگه قرار نبود جای چارپایه ازم استفاده کنند! به سمت کابینت ها رفتم و در حالیکه دیس ها رو یکی یکی برمی داشتم گفتم: چرا امروز به جوری شدی؟!

رو به دختره گفتم: رکسانا ظرف ها رو از عادل می گیری؟

دختره به طرف من اومد اما من دیس ها رو روی کابینت گذاشتم و به فاطمه

گفتم: دیگه چیزی نمی خوای؟

- حالا چه عجله ای داری؟

خندیدم و با تعجب نگاهش کردم. می خواست جلوی غریبه ها نصیحت های

تو مغازه رو تکرار کنه؟! کاسه ها رو ول کرد و رو به خواهر رامبد گفت: می

خوام به یکی که دوستش داره معرفی کنم، این آقا داداش هی طرفه میره.

با تاسف سر تکون دادم و به طرف در آشپزخونه رفتم که ادامه داد: الان هم داره در میره... می بینی...

با خنده راه رفته رو برگشتم. انقدر با دخترهای رنگ و وارنگ گشته بودم که روم بشه هر حرفی رو جلوی هر کی بزنم. این دختره که عددی نبود. گفتم: من می خوام خودم انتخاب کنم، هر وقت آمادگی داشتم. دختری که خودش بیاد دنبالم که به درد من نمی خوره!!

و رو به دختره که مشغول دستمال کشیدن روی ظرف ها بود و با دقت گوش می داد گفتم: اشتباه می کنم خانوم؟! جوابی نداد. اصلاً سرش رو بلند نکرد. فاطمه دوباره گفت: چرا زود قضاوت می کنی؟ تو که هنوز باهاش آشنا...

- بسه فاطمه... این خواهر ما کمر بسته که ترشیده های فامیل رو بفرسته خونه ی بخت!

لحتم شوخ بود ولی هیچ کدوم نخندیدند. در عوض دختره دستمال رو کنار دیس ها انداخت و با گفتن «ببخشید!»، سریع از آشپزخونه بیرون رفت. به فاطمه زل زدم که حرفی نمی زد. عاقبت گفتم: این همون دختره بود. نه؟

...

- عمداً امروز کلید کردی شب اینجا باشم؟

...

- بین خواهر من... این دختره بیست ساله تو این محله، اگر من می خواستمش که تا الان ترتیبش رو داده بودم!

- عادل!!!

- دیگه واسه من از این لقمه ها نگیر.

خواستم به طرف در برم که مچم رو گرفت و گفت: معلومه که رکسانا دختری نیست که چشم امثال تو رو بگیره!

مچم رو ول کرد. این نگاهش رو اصلاً دوست نداشتم. گفتم: ببین فاطمه...

به سمت کابینت ها چرخید و گفت: برو بیرون، کار دارم.

آخرین چیزی که بعد از این اعصاب خردی لازم داشتم این بود که آقا چون رو توی مسیر بینم که نگه ام داره و بیرسه: تو این سه ماه سرت کدوم آخوری بند بود؟

- مرسی. من هم دلم براتون تنگ شده بود!!

- رفته بودی دنبال یللی تللی؟ نمیگی مادر مریضم چشمش به دره؟

- سفر قندهار که نبودم... مغازه همین ب*غ*له، همه تون هم روزی ۱۰ بار من رو چک می کردید!!

لب هاش لرزید که حرفی بزنه اما ساکت موند. بعد گفت: جون به جونت کنند بی مسئولیتی.

از حرف های بی ربطش پوزخند زدم و به سمت طبقه ی دوم رفتم. با این اتفاق ها دیگه نه می خواستم کنارشون شام بخورم، نه می تونستم.

زن بعد از کلی این پا و اون پا کردن و استخاره، یکی از کیف های صنایع دستی رو بلند کرد و گفت: این رو می برم.

کیف رو از دستش گرفتم و گفتم: تو کدوم کاغذ بیچم؟

به کاغذهای سمت چپم نگاه کرد و گفت: اون سرمه ایه.

کاغذ رو بیرون کشیدم و کیف رو پیچیدم. کمتر از ۱۵ ثانیه. دیگه داشتم رکورد سرعت می زدم. زن با لبخند گل و گشادی پول رو داد. گفتم: قابلی نداره.
- خواهش می کنم.

بقیه ی پول رو برگردوندم. وقتی بیرون رفت فرشاد با نیش باز نگاهم می کرد.
گفتم: چیه؟

- دقت کردی وقتی نیستی فروش کمتره؟!

خندیدم و گفتم: حاجیت جذابه دیگه... حرفی هست؟

خندید و گفت: خب... بقیه اش چی؟

- جذابیت که بقیه نداره!!

- بنال!

- آهان... می گفتم... هیچی دیگه گیج و خل شدم، نمی دونم چه گهی بخورم.

- چهار ماهه میگم تکلیف خودت رو روشن کن. چرا تو گوشت نمیره؟

- هر کاری می تونستم کردم. الان پای خانواده ام وسطه.

- یه چیزی بپرسم پاچه نمیگیری؟

- بستگی داره.

- مطمئنی از وقتی علی حرف سمیرا رو...

- سمیرا خانوم!

- همون... حرفش رو وسط کشید، یهو ازش خوشتر نیومد؟!

- چی می خوای بفهمونی؟ پاشم بیام اون ور؟... پاشم؟

خندید و گفت: مطمئنی واسه تلافی سر آقا جانان دنبال اون دختر نیستی؟

- چه ربطی داره؟!!!

- آخه با خواسته ی علی موافقت کرد، رفت خواستگاری،...

فرشاد همیشه من رو به فکر مینداخت. حرف هاش با عقل جور در می اومد. از اول دبیرستان با هم رفیق بودیم. خل بازی های من رو تحمل کرده بود و در عوض مشاور خوبی برای من بود. شونه بالا انداختم. نه، من سمیرا رو از بچگی دوست داشتم. طرفش نمی رفتم که مثل دخترهای دیگه برام تکراری نشه. همیشه به فکر آینده مون بودم. وقتی علی جلو اومد فهمیدم که دیر کردم. معلوم بود که آقاجون علی رو به من ترجیح می داد. دو تا زن دیگه وارد مغازه شدند... چند تا قیمت گرفتند و رفتند. فرشاد دوباره حرف رو پیش کشید: اگر واقعاً طرف رو دوست داری به کاری کن!

- چکار؟ عروسی داداشم رو به هم بزنم؟! زن عقدیشه!!

...

- بعد چی؟ همه ی فامیل و خانواده لعنتم می کنند... تازه اگر من رو قبول کنه!! چرا فوق لیسانس کامپیوتر رو که تو «داده گستر» کار می کنه و همه چی داره، رد کنه و بچسبه به من؟

- همه چی که پول نیست.

- این رو ما بی پول ها میگیریم!

- باید رک و راست حرفت رو بهش می گفتم... رفتی غیرم*س* تقیم یه چیزی پروندی، طرف فکر کرده داری لاس می زنی! شتر سواری که دولا دولا نمیشه.

...

- هنوز هم دیر نشده.

پوزخند زدم و تاکید کردم: زن عقدیشه... برم سراغ دست خورده ي داداشم؟!
بلند خندید و سر تکون داد. بعد گفت: دیدي میگم دو ستش نداري... اینجور
عشق و عاشقي ها کافي نیست، دو ماه ديگه يادت ميره.

با اخم نگاهش کردم. چرا همه فکر مي کردند جدي نيستم؟ ديگه حرفي نزد.
روي صندلي لم دادم و از شیشه ي ویتري ن به بیرون خیره شدم. سه روز ديگه
مراسم عروسي بود و اينکه سميرا حتي به حرف هاي آخرم فکر هم نکرده بود،
اذیتم مي کرد. خیلی وقت بود که تو نخش بودم. ممکن بود که فراموشش
کنم؟ شاید بهتر بود دنبال دختری بگردم که خیلی شبیه اون باشه. با همون
چشم هاي درشت مشکي، همون بيني کوچیک که وقتي بچه بودیم محکم مي
کشیدمش... این اینجا چکار مي کرد؟!

اخمم بیشتر شد. همراه دو تا دختر ديگه که هيچ کدوم رو نمي شناختم، از
کوچه پيچیدند سمت خيابون. مسیر هميشگيش بود ولي با اتفاق اون شب
توي آشپزخونه، اگر من جاش بودم که راهم رو عوض مي کردم! صدای فرشاد
اومد: به چي زل زدي؟

- هيچي. همون دختره که خواهرم مي خواست بندازه تو ب*غ*ل من.

آروم خندید و گفت: حالا چرا لپ هات قرمز شده؟!

جوري نگاهش کردم که فهمید تو مود شوخي و خزبازي نيستم. خنده اش رو
جمع کرد. اي بابا!! دا شتند نزدیک مي شدند. سر ر سيد جلوي دستم رو باز

کردم و به عکس هاش زل زدم. از جلوي در رد شدند. سر رسید رو بستم. همون لحظه يکي شون گفت: اون شاله چه خوش رنگه!
 با حرص چشم هام رو بستم و به فرشاد گفتم: اين ها با تو.
 داشتند وارد مغازه مي شدند. گوشي بيسيم رو برداشتم و گفتم «تا کي لازم داري؟». دخترها درست رو به روي من ايستاده بودند ولي خواهر رامبد داخل نيومده بود. انگار نه انگار که گوشي دستمه! با اشاره ي سر فرشاد رو نشونشون دادم و تو گوشي گفتم «درسته... باشه، سعي ام رو مي کنم». فرشاد گفت:
 بفرماييد؟

دخترها به سمتش رفتند و يکي شون گفت: رکسانا کجا موندي؟
 صدايي از بيرون جواب داد: دارم با موبایل صحبت مي کنم.
 خيالم راحت شد که نيماد داخل و تو گوشي گفتم «امر ديگه نيست آقا؟». فرشاد لبخند مي زد و تاي شال ها رو باز مي کرد. رو به من گفت: سلام برسون!

با خنده گفتم «فرشاد هم سلام مي رسونه». بعد خدا فظي کردم و گوشي رو سر جاش گذاشتم. يکي از دخترها در حال امتحان کردن شال روي سرش گفت: بيا ديگه رکسانا.

فرشاد آينه رو براش تنظيم کرد. دختره وارد مغازه شد و بدون نگاه کردن به من م*س*تقيم به سمت پيشخون فرشاد گوله کرد. به دوستش گفت: خوبه، بگير... من عجله دارم.

حالا واسه من کلاس ميداشت؟! دختره ي سپاه سوخته... به سمت در رفتم و گفتم: فرشاد ده دقيقه ديگه ميام.

بیرون رفتم و جوری مشغول قدم زدن شدم که دقیقاً از شیشه های نبش کوجه دید داشته باشه. دو سه روزی می شد که فاطمه بهم زنگ نزده بود، حتی یه بار ریجکت هم کرده بود. می خواستم این سری به جای منت کشی، دست پیش رو بگیرم. موبایلم رو بیرون آوردم و شماره اش رو گرفتم. تو شیشه ی ماشینم نگاه کردم و جلوی موهام رو بالا دادم. جواب داد: بله؟

موها رو ول کردم و گفتم: این دختره هر روز تو مغازه ی من چکار داره؟

بعد از چند ثانیه سکوت گفت: عوض معذرت خواهیته؟

- کار تو غلط بود، نه من.

دخترها با یه نایلون از مغازه بیرون اومدند و فاطمه گفت: باشه، بهش میگم داداش من بی ظرفیته، نرو مغازه اش. خوبه؟!

عصبانی شدم ولی حق داشت. حرفی نزد. دوباره سکوت شد و بعد فاطمه گفت: به خدا عقل نداری عادل! من ده ساله باهاشون زندگی کردم... تحصیل کرده، خوش اخلاق، خونه دار، خوشگل،...

- خوشگل؟! !!

- کاری به علی ندارم ولی تو آگاه فکر می کنی من میدارم دست هر کسی رو بگیري، کور خوندي!

- بفرما... اختیار ما که دست همه هست، تو هم روش.

- شوخی نمی کنم. قبل از اینکه خودش بهم بفهمونه هم من واسه تو در نظر داشتمش.

نمی خواستم بخندم ولی خنده ام گرفت و به مسیری که رفته بودند نگاه کردم. کمی با فاصله از دو نفر دیگه راه می رفت. با خنده گفتم: چي بهت گفته؟
خندید و گفت: هیچی.

چند تا مشتری وارد مغازه شد. گفتم: من دیگه برم. کاری نداری؟

- نه... حواست به آقاجون باشه، علی دازه میره حساس شده.

- من جلو چشمش نباشم مشکلی نداره.

- به کارت برس، خدافظ.

- چاکرم. خدافظ

قطع کردم و دوباره به انتهای خیابون نگاه کردم. کسی نبود.

خونه بیش از حد شل*خ*ته بود و من از دیشب سرگردون دور خودم می چرخیدم. امروز مغازه رو به فرشاد سپرده بودم. قرار بود شب ببنده و بیاد سالن عروسی. جرأت نداشتم از پله ها پایین برم. فقط سر و صدای مامان و آقاجون شنیده می شد ولی می دونستم فاطمه هم هست. یکی دو بار توی این چند ساعت سراغم اومده بود که مطمئن بشه او ضاع رو به راهه. از روی صندلی بلند شدم. باید یه کاری می کردم. امروز آخرین روزی بود که شانس به هم زدن این مراسم رو داشتم. دو ساعت بود که به اتاق خالی علی خیره شده بودم. دو روز پیش همه ی وسایلیش رو به خونه ی خودش برده بود. حالا این طبقه کامل مال من بود ولی من سمیرا رو می خواستم. فرشاد گفته بود باید تلاشم رو بکنم ولی من از هیچی مطمئن نبودم!

چشم از در اتاق برداشتم و از پله ها پایین رفتم. طبقه ی پایین از چند ساعت پیش هم به هم ریخته تر بود. آقاجون با لباس راحتی روی کاناپه نشسته بود و

دست هاش رو روی هم فشار می داد. وقتی عصبی می شد اینطوری می کرد. اصلاً متوجه او مدن من نشد. مامان به طرفم او مد و گفت: نمی دونم چرا دلم مثل سیر و سرکه می جوشه!

فکرم به سمت جشن امشب رفت و گفتم: عروسی فاطمه هم همین رو می گفتی!

- نه. این بار فرق داره.

زبونم نمی چرخید ولی به زور گفتم: خاله اینا چیزی لازم ندارند؟

- نه... از صبح بیست دفعه زنگ زدیم. امیرعلی اونجا ست که سمیرا رو ببره آرایشگاه...

حوصله ی شنیدن برنامه هاشون رو نداشتم. گفتم: فاطمه کو؟

به اتاق اشاره کرد. در رو باز کردم و همزمان صداش زدم ولی کسی که جلوم داشت می خندید فاطمه نبود، روسری هم نداشت!! این اینجا چکار می کرد؟!

سرم رو پایین انداختم و گفتم: یاالله... فاطمه یه لحظه بیا.

در رو تا نیمه بستم و پشت کردم. آهسته از مامان پرسیدم: چرا نگفتی تنها نیست؟

از فکر بیرون او مد و گفت: چی؟!

گیج تر از این حرف ها بود. ناسلامتی شب قرار بود بره عروسی پسرش. گفتم: هیچی.

در کامل باز شد و دست من رو هم که روی دستگیره بود، با خودش کشید. چرخیدم و فاطمه رو توی چارچوب دیدم. شال مشکی دور شونه هاش انداخته بود که یقه ی باز لباس شبش رو بیوشونه. آروم گفتم: یه دقیقه آسایش نداریم؟! و به داخل اتاق اشاره زدم که دختره توی دید نبود. با چشم و ابروش برام خط و نشون کشید که ساکت باشه و گفتم: کاری داشتی؟

- آره. یه چیزی دست علی دارم... آرایشگاه سمیرا کجاست؟

با تعجب گفتم: علی بذاردش میاد خونه، ناهار می خوره، بعد...

وسط حرفش پریدم: دیر میشه، آدرس بده!

به ساعت نگاه کرد. ۱۰:۴۰ بود. گفتم: تا حالا که گذاشته... الان می رسه خونه.

صدام رو پایین آوردم و گفتم: آدرس بده!

چشم هاش رو ریز کرد و گفتم: از علی بگیر!!

بعد محکم در رو تو رووم بست که از فحش بدتر بود. آقا جون گفتم: چه خبر تونه؟!

بی توجه به سمت مامان که انتهای پذیرایی قدم میزد رفتم و گفتم: مگه فاطمه نمیره همون آرایشگاه عروس؟

- نه. میره پیش عاطفه خانوم، خیابون بالایی.

بله. می دونستم کجاست، دو تا از دوست دخترهام کارآموز اونجا بودند. مامان ادامه داد: الان رامبد میاد دنبالشون.

- چرا با سمیرا نرفت؟

- ناتاشا دور بود... اوه... ونک.

لبخند زدم و گفتم: مرسی.

- چي مرسی؟

- دارم یه سر میرم بیرون.

- برو خلیل، موهات رو هم مرتب کن.

سر تکون دادم. اگر رفتی در کار باشه... یاد داخل اتاق افتادم و دوباره پرسیدم:

دختر خسروی چرا اینجا پلاسه؟

مامان با تعجب گفت: همیشه با فاطمه میادا!

جدی؟ پس چرا من نمی دیدمش! خجالت نمی کشید که هنوز هم وقتی من

هستم، بیادا! شونه بالا انداختم و موقع بیرون رفتن از در آقاچون داد زد: زود بیا

با هم بریم.

- ماشین برید، شاید دیر کنم.

واسه عوض کردن لباس بالا رفتم و وقتی با تیشرت و جین برگشتم، دختره

پایین پله ها ایستاده بود. دور و بر رو نگاه کردم. خبری از فاطمه نبود. بدم نمی

اومد دردم رو سر این خالی کنم ولی شیطان رو لعنت کردم و با اخم از جلوش

رد شدم. دنبالم به حیاط اومد. این دختر خجالت سرش نمی شد؟ گفت: می

دونم چرا می خواهید برید آرایشگاه عروس.

دیگه واقعاً عصبانیم کرده بود. برگشتم و خواستم چیزی بگم که ادامه داد: زن

برادرتون قبول نمی کنه، شما هم تا آخر عمر پشیمون میشید که بهش گفتید.

این از من و زندگیم چي می دونست که حکم صادر می کرد. اصلاً به چه

حقی می دونست من قراره چکار کنم!! سعی کردم خونسرد بمونم. هر چي

نباشه خواهر رامبد بود. گفتم: به فاطمه بگید دیگه حق نداره درباره ی زندگی شخصی من با دیگران حرف بزنه!

- فاطمی چیزی به من نگفته. لازم نبود بگه.

عصبانیتم بیشتر شد و گفتم: پس با فضولی خودتون متوجه شدید! لب هاش رو باز کرد که حرفی بزنه ولی ساکت موند. بعد از دو ثانیه به حرف اومد: من به صلاحتون گفتم.

بهتر بود قال قضیه ی خودمون رو می کندم که بعداً شر نشه. اضافه کردم: هر چی تو مغز شما میگذره... که من نه می دونم، نه می خوام بدونم... همین جا باید تمومش کنید!

منتظر بودم به کل منکر بشه یا به اعتراضی کنه تا من چهار تا تیکه ی دیگه هم بهش بندازم اما هنوز به من خیره بود و حرفی نمی زد. لحتم خیلی بد بود ولی باید امیدش رو از من بر می داشت. با این قلدی که به بازوی من هم نمی رسید و این صورت معمولی که از بی حسی زیاد فرق بین شادی و غمش رو نمی شد فهمید، به درد من نمی خورد. صدای بوق ماشین از کوچه اومد. بدون هیچ حرفی سرش رو پایین انداخت و سمت در حیاط رفت. فاطمه هم با عجله از ساختمون بیرون اومد و به من گفت: رامبده. فعلاً.

تمام مدتی که خلیل روی موهام کار می کرد به این فکر می کردم که باید با سمیرا حرف بزوم یا نه. در حق علی نامردی بود. تازه اگر سمیرا با من می موند وزیر همه چی می زد. احتمالش کم بود ولی من که نمی تونستم دست روی دست بذارم و هیچ کاری نکنم. سه ماه صبر کرده بودم و از یادم نرفته بود. تا کی؟ با ضربه ی محکمی به شونه ام، نزدیک بود بیفتم روی سرامیک ها که

خلیل نگه ام دا شت و رو به مهدي که از توي آينه مي خنديد، با لهجه ي ترکي گفت: برو اون ور، کار من رو خراب نکن.

با خنده گفتم: دور وایسا خلیل داره آزمایش هسته اي مي کنه.

خلیل توي آينه چپ چپ نگاهم کرد و تشر زد: وول نخور!

بد اخلاق بود ولي هر کي از این محل رفته بود هم موقع اصلاح بر مي گشت همین جا. ديگه به اخلاقش عادت کرده بوديم. با اینکه سن پدرمون رو داشت، هر مدلي که ازش مي خواستيم برامون در مي آورد. مهدي روي يکي از صندلي ها نشسته. این وقت روز خيلي خلوت بود. گفت: خلیل زود باش، داماد يکي ديگه است.

- شلوغ بکني ميندازمت ته صف ها!

و به صندلي هاي خالي نگاه کرد. گفتم: تو چیکار داري الان مهدي؟!

- شب عروسي دعوتم.

- کدوم مادر...

خلیل: زبون به دهن بگیر!

- کي تو رو دعوت کرده؟!

- يه جاک...

خلیل: لا اله الا الله.

- يه بنده خدايي که عروسي داداشش بود.

شونه هام از خنده مي لرزيد. خوشم مي اومد يه کم سر به سر خلیل بذارم. از بچگي عادتمون بود. مهدي دوباره گفت: ابرو هاش رو دست نزني.

من: اونې که ابرو نخ مي کنه، رخ ميده شمایی...

مهدي صداس رو نازک کرد و با لحن زنونه گفت: آقا مگه خودت خانواده نداری؟

هر دو مي خنديديم. خليل تيغ رو روي ميز انداخت و سدشوار رو رو شن کرد که صدامون به هم نرسه. اما ما به کارمون ادامه داديم... حداقل چند دقيقه اي از فکر و خيال بيرون اومده بودم.

وقتي کارم تموم شد، نمي خواستم برم خونه. حوصله ي حاضر شدن هم نداشتم. پشت فرمون نشستم و م*س* تقيم رفتم به آرايشگاهي که مامان اسمش رو برده بود. جايي بود که همه مي شناختند و با دو بار پرس و جو پيدا مي شد. به تابلوي بزرگ تجاريس زل زده بودم و تکليفم با خودم رو شن نبود. گوشيم رو بيرون آوردم و روي شماره ي سميرا مکث کردم. حداقل بايد حرفم رو مي زدم. بايد تلاشم رو مي کردم. صفحه ي گوشي خاموش شد.

دوباره unlock کردم. بهش مي گفتم، رد مي کرد، دختره هم گفته بود پشيمون ميشم... ولي دختره به خاطر خودش مي گفت. صفحه دوباره خاموش شد. روي فرمون ضرب گرفتم. اگر قبول هم مي کرد، بعد چي؟ با اين وضعيت نمي تونستم خوشبختش کنم. بعد از چند ماه پشيمون مي شد. تازه اينطوري همه ي خانواده و حتي خاله رو با خودم دشمن مي کردم. ارزشش رو داشت؟ شماره ي فرشاد رو گرفتم و طبق معمول سلام و احوالپرسی رو فاکتور گرفتم و گفتم: مي خوام با سميرا حرف بزنم.

بعد از سکوت کوتاهی گفت: پس چرا به من زنگ زدي؟!

- می خوای من منصرفت کنم.

جمله اش سوالی نبود. حرفی نزد. خودش گفت: زنگ بزن به آخری... کی بود؟... بهاره؟

- اون رو که ۴ ماهه پیچوندم.

- برو ببینش تا کار دست خودت و علی ندادی... خوشگل هم بود...

قطع کردم. نگاهم دوباره به سمت تابلوی آرایشگاه کشیده شد. یه بار هم که من به یکی فقط واسه خوش گذرونی فکر نمی کردم، کسی نمی خواست بفهمه. اون دختری از کجا فهمیده بود؟ اگر انقدر تابلو بودم پس سمیرا هم حتماً می دونست و به روش نیاورده بود... اون به به روش نیاورده بود، من اینجا چه غلطی می کردم!! ماشین رو روشن کردم و از پارک در اومدم. ساعت یک بعد از ظهر بود که دم در رسیدم. ماشین رو تو حیاط نبردم. باید دوباره ساکم رو می بستم و می رفتم. هیچ کس نمی فهمید که من تو مجلس نیستم. هیچ کس اهمیتی نمی داد.

خونه هنوز شل*خ*ته بود ولی خیلی ساکت. آرامش وحشتناکی داشت. یه راست به طبقه ی خودم رفتم و رو تخت ولو شدم. من که به فاطمه گفته بودم، چرا مامان رو پشیمون نکرد؟ چرا با علی حرف نزد. حتی اون هم علی رو به من ترجیح داده بود. از کشوهای کنار تخت، بسته ی میچاله ی سیگار رو بیرون آوردم و یه نخ بین لب هام گذاشتم. بعد بلند شدم و در و پنجره رو بستم که بوش پایین نره و آقاجون رو نیاره بالا... ولی... روشن نکردم. تو ترک هشت ماهه بودم.

چند ساعت بعد مثل بچه‌ی آدم ماشین رو توی پارکینگ سالن عروسی پارک کردم. خودم هم می‌دونستم که قرار نیست کاری بکنم. سمیرا از دستم پریده بود، با ساک بستن که چیزی حل نمی‌شد! آخرهای تیر بودیم و هوا هنوز تاریک نشده بود. نگاهی به آینه‌ی بالا انداختم. موهای جلوم بلندتر از اطراف و کج ریخته بود. خیلی مظلوم نشونم می‌داد. دوباره فرستادمشون بالا. ته ریش پرفسوری داشتم که عجیب به فوق دیپلم بهداشتتم می‌اومد!! روی کراوات طلاپی دست کشیدم. داشت خفه ام می‌کرد ولی چون آقاجون دوست نداشت، زده بودم. شلش کردم... شل تر... کت و شلوار و پیراهن قهوه‌ایم رو فاطمه سفارش داده بود. حقش بود که از لجش اسپورت بپوشم. پیاده شدم و همون لحظه صدای دایی مادرم اومد: عادل خان الان رسیدی؟!!

از مهمون‌های عادی هم دیرتر اومده بودم. با خنده‌ی مصنوعی گفتم: نه. کار پیش اومده بود، رفتم انجام بدم.

روب* و* سی کردیم و با هم مسیر نسبتاً طولانی رو قدم زدیم. خانوم‌ها جلوتر از ما می‌رفتند. همزمان با ماشین عروس رسیدیم. سرعتم رو بیشتر کردم که جلوی در باشم. رامبد با موبایل صحبت می‌کرد. وقتی بهش رسیدم داشت می‌گفت: همین الان اومد... می‌خواهی حرف بزنی باهاش؟!!

بعد خدافظی کرد و زیر گوشم گفت: کجا بودی تا حالا؟ چرا گوشیت خاموشه؟

- تو ترافیک گیر کرده بودم. فاطمه بود؟

- آره. از بس سراغت رو گرفت گوشیم داغ کرده.

لیبختند زدم. با چند نفر که رد می شدند دست دادیم و خوشامد گفتیم. از ما شین عروس پیاده شده بودند و به طرف زنونه می رفتند. رامبد می خواست بره و باهاشون خوش و بش کنه. دم در سالن خیلی شلوغ بود. نگاهم کرد و گفت: بیا دیگه!

- الان میام.

رفت. من همون جا موندم و به شنل سفید سمیرا خیره شدم. همه چیز تموم شده بود و علی داشت می خندید. عقب عقب رفتم و از جمعیت جدا شدم.

صدای فرشاد از بین همه به گوشم خورد: کجا بودی تو؟!

سرم رو بلند کردم. کنارم ایستاده بود. گفتم: خونه.

کراواتم رو سفت کرد و گفت: مشغول صفا دادن؟

اما من خنده ام نیومدم. باز گفت: بیا تو بشین، دیگه همه اومدن.

- تو برو... میام.

کراواتم رو دوباره شل کردم. فرشاد هم رفت. همه رفتند. اما من موندم. از کل مجلس سر جمع نیم ساعت هم داخل سالن نبودم. همین قدر که صورت خوشحال و راضی آقا جون رو کنار شوهر خاله ام دیدم و تعارف های صد تا به غاز با ملت رد و بدل کردم. همین بیرون از همه جا بهتر بود.

آسمون تهران ستاره نداشت ولی ماه امشب کامل بود. رامبد برای چهارمین بار بیرون اومد و این بار با اخم گفت: چي شده؟

- چي؟

- مغازه ات رو دزد زده؟

- نه!

- تصادف کردی؟

- نه!

- چرا مثل بدبخت ها اینجا وایسادی؟

پوزخند زد. دوباره گفت: چهل بار او مدم دنبالت! چرا نمیای تو؟!

...

- چي شده که تو و فاطمه به من نمیگید؟

- هیچی، من از دیشب معده درد عصبی دارم.

- خب دو تا قرص بنداز بالا! علی هی می پرسه کجایی. گفت بهت بگم

نوبت تو شد این کارت رو جبران می کنه.

- بهش بگو همین حالاش هم جبران کرده!

- مطمئنی فقط معده اته؟

خندیدیم. خندید. دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: حیف که فاطمه

می خواد سورپرایزت کنه، وگرنه بهت می گفتم چه آشی برات پختم.

چشم هام رو ریز کردم و گفتم: چه آشی؟

شاید از جریان خواهرش خبر داشت. عجب گیری افتاده بودم. حرفی نزد.

رامبد گره کراواتم رو سفت کرد و با لحن پدرانانه گفت: نوبت تو هم میشه.

حالا خوبه چهل سالش هم نشده بود. سرم رو کج کردم و گفتم: خواهرته؟

- بله؟!!!!!

- اون خواهر تو نیست؟

به پشت سرش چرخید و گفت: آهان... آره.

به مانتوی کوتاه روی پیراهن مجلسیش پوشیده بود و دکمه هاش هم باز بود. شالش نصف موهای فر شده اش رو هم نمی پوشوند. داشت با موبایل صحبت می کرد. رامبد هم مثل همیشه عین خیالش نبود. دختره داشت می رفت. گفتم: تاریکه...

که تا ته اش رو بخونه ولی مثل چوب خشک به من نگاه کرد و گفت: من دیگه میرم تو.

دختره توی تاریکی گم شد و رامبد رفت. ببین خواهرمون رود ست چه سیب زمینی ای سپرده بودیم! به سمت ورودی سالن رفتم ولی جلو در پشیمون شدم. هم تاریک بود، هم خلوت. من که سیب زمینی نبودم. کراوات لعنتی رو شل کردم و به طرف پارکینگ ماشین ها رفتم. سرعتم رو بیشتر کردم. ۲۰ ثانیه بعد بهش رسیدم و گفتم: صبر کن!

از ترس پرید. وقتی سمتم برگشت اخم داشت. دوباره گفتم: کجا سرت رو انداختی پایین؟

به راهش ادامه داد و حرفی نزد. من هم واسه گل گفتن و شنیدن نیومده بودم. فقط می خواستم آخر مجلس ما شر درست نشه. ده متر جلو تر ایستاد و گفت: چرا دنبال من راه افتادید؟!

- شما شب و راه خلوت حالت نیست؟ با این لباس!!

- مگه اینجا بیابونه؟

نگاهی به سر تا پاش انداختم. چشم هام روی چاک باز جلوی پیراهنش ثابت موند و گفتم: از بیابون بدتره!

با بلا تکلیفی به اطراف و ساعتش نگاه کرد و دوباره راه افتاد. وقتی به ماشینشون رسیدیم کتم رو در آوردم و کمی دور تر قدم زدم. بر خلاف تصور من سوار نشد که بره. روی صندلی کنار راننده نشسته بود و دنبال چیزی توی داشبورده می گشت. سرش رو از شیشه ی باز بیرون آورد و گفت: طول می کشه... شما برید.

به در ماشین نزدیک تر شدم و گفتم: زود باشید، من علاف شما نیستم! ابروهای کلفت و کوتاهش بالا رفت و گفت: من خواستم تشریف بیارید واسه اسکورت؟!

ساعدم رو روی سقف گذاشتم. روی شیشه خم شدم و گفتم: اگر نمی خواستید، وسط مجلس از زنونه بیرون نمی زدید.

- چي؟! -

- بعد نمی اومدید دنبال... اون چیزی که چه می دونم... بهانه کردید!

نایلونی رو بلند کرد و گفت: قرص های مادرم منظورتونه؟!

حرفی برای گفتن نداشتم. کمی تا قسمتی ضایع شده بودم... چند لحظه به هم خیره موندیم. بعد نگاهش پایین تر اومد، پایین تر. عقب رفتم و کراوات بی صاحب رو سفت کردم. بدون هیچ حرفی پیاده شد، قفل کرد و جلوتر از من راه افتاد. احتمالاً می دونست من چقدر یه دنده ام! سمتم برنگشت ولی صدایش رو شنیدم: خودم میرم. شما بفرمایید.

- من هم دارم می فرمایم!

- بحث با شما مثل تو گوش خر یاسین خوننده!

ضرب المثل بدتر از این نبود که انتخاب کنه؟ جوری که بشنوه گفتم: چیه؟
مزاحم کارتون شدم!!!

در جا متوقف شد. قبل از اینکه بهش بخورم، ایستادم. چرخید و گفت:
کارمون؟!!

با بی خیالی شونه و ابروم رو همزمان بالا انداختم. حرفی نزد و فقط قدم هاش
رو تند تر کرد.

زود تر از چیزی که فکر می کردم داشتیم از مهمون ها خدافظی می کردیم و به
اصرار فاطمه قرار بود واسه بدرقه ی ماشین عروس بریم. برای اینکه بهش
نشون بدم حالم خوبه، قبول کرده بودم. تحمل تاسف خوردن و ترحمش برام
سخت تر بود تا اینکه فکر کنه احساسم به سمیرا مثل بقیه ی دخترهای زندگیم
گذرا بوده. از بس دست داده بودم، انگشت هام تاب برداشته بود! کنار پسر
عمو هام پنهان شده بودم که باز فاطمه نیاد گوشم رو به حرف بگیره. نگاهم از
آقاجون به ما مان و برعکس گردش می کرد. اگر من جای علی بودم هم
همینقدر خوشحالی می کردند؟ ماما آره ولی آقاجون هیچوقت انقدر خوشرو
و خوش اخلاق با همه حرف زده بود!!

جمعیت داشت پراکنده می شد. فقط خودی ها مونده بودند. به خواست
آقاجون قرار نبود هیچ جور جشنی تو خونه برگزار بشه. فاطمه چشمش سمت
من بود. شالش کامل تاروی پیشونیش اومده بود ولی باز هم به خاطر مردهای
دورم نمی اومد این طرف. می دونست خوشم نیما. عاقبت طاقت نیارود و

اسمم رو صدا زد. به طرفش رفتم. با هیجان گفت: الان علی راه میفته، ماشینت کو؟

- آوردمش نزدیک تر.

بعد رو به پسرعمو هام گفتم: بچه ها آگه میاید دنبالشون، برید سر و ته کنید. چند نفری دست تکون دادند و از پله های سالن پایین اومدند. با فاطمه سمت خانواده رفتیم. مامان نزدیکم اومد و خودش رو بالا کشید. خم شدم. ماچم کرد و آروم گفت: ایشالا دومادی تو.

زیر خنده زدم. رامید به طرفمون اومد و گفت: بابا مامان عذرخواهی کردند. نمی تونند بیان.

آقاجون سر تکون داد. کت و شلوار طرح قدیمی طوسی به تن داشت و خیلی به خودش رسیده بود. فاطمه با هیجان بیشتر گفت: فیلمبردار رفت. بریم پیش علی.

همه به طرف ماشین عروس رفتند و مامان هم من رو هل داد. سراغ علی که پیاده شده بود رفتم. سریع پرسید: چرا نیستی امروز؟

- همین دور و بر بودم.

- با آقاجون حرفت شده؟

- نه...

خواستم بگم «خوشبخت بشید» ولی زبونم نچرخید. حتی تریک هم نگفته بودم. هرچند که من و علی از این لفظ قلم ها نداشتیم! با بقیه هم دست داد. دست هام رو توی جیب شلوارم گذاشتم و کمی خم شدم که از پنجره ی راننده داخل ماشین رو نگاه کنم. سمیرا از پنجره ی بازش با مادرش حرف می زد و

متوجه من که این طرف ماشین بودم، نبود. خاله از همون فاصله خندید و

گفت: ایشالا عروسی تو عادل خان!

خندیدم و گفتم: خاله امشب سه بار گفتی.

- تا سه نشه، بازی نشه.

- سه تا زن بگیرم یعنی؟

خاله خندید و سمیرا که چرخیده بود، به چشم هام خیره شد. خیلی خوب

شده بود. با لبخند گفت: چرا کراوات رو اینجوری بستنی؟

- خوبه.

- بیا جلو برات درست کنم.

- نمی خواد.

هنوز بهم خیره بود. یه در صد هم به فکرش خطور نمی کرد که امروز واسه

پشیمون کردنش رفته بودم دم آرایشگاه. گفت: خوبی؟

- آره.

- من...

...

فاطمه خودش رو جلوم انداخت. تمام پنجره رو پوشوند. پوزخند زدم و دورتر

رفتم. گرم بود. کت رو در آوردم و روی یکی از شونه هام انداختم. چشمم به

دختره افتاد که کنار پگاه ایستاده بود و به این طرف نگاه می کرد. اخم کردم.

پگاه از اون بچه هایی بود که تو شلوغی آشناها رو نادیده می گرفت، ولی

امشب از کنار دختره رد نمی شد. فاطمه از ماشین فاصله گرفت. دوباره

خانواده دور هم جمع شد. علی ماشین رو به خواست فیلمبردار جا به جا کرد. فاطمه دست خواهر شوهرش رو گرفت و جلو آورد. بعد گفت: می ترسم گریه ام بگیره.

مامان که انگار منتظر تلنگر بود زیر گریه زد و گوشه ی روسریش رو جلوی چشم هاش نگه داشت. گفتم: نمی تونی زبونت رو نگه داری؟ فاطمه هم با دستمال اشک هاش رو پاک کرد. هر دو به ماشین عروس که حرکت می کرد نگاه می کردند. اون طرف راه خاله داشت هق هق می زد. گریه ی زن ها اعصابم رو خرد می کرد. آقاجون گفت: بس کنید! خدا قهرش می گیره.

ماشین که دور شد فاطمه خودش رو جمع و جور کرد. مامان رو ب*غ*ل کردو گفت: آقاجون راست میگه مامان.

مامان فین فین کرد. فاطمه ادامه داد: حالا گریه هامون رو شب می کنیم. چپ چپ نگاهش کردم. مثلاً بهترش کرده بود!! گفت: بریم سوار شیم. رامبد ماشین رو آورد، آقاجون بفرما.

آقاجون دوباره آرتروز گردنش رو بهانه کرده بود که پشت فرمون نشینه. حتماً با ماشین رامبد اومده بودند. با وجود پگاه و لباس های پف دار فاطمه جا برای خواهر رامبد نبود. کجا می خواست بشینه؟! مگه چکاره ی عروس و داماد بود که باید حتماً می اومد؟! یه دقیقه بعد جواب سوال هام رو گرفتیم. فاطمه به شونه ی دختره که روی زمین نشسته بود و سرش با پگاه گرم بود، دست گذاشت و گفت: جوون ها با هم برند. عادل برو ماشین بیار.

وم*س*تقیم به من نگاه کرد. خواهر رامبد سرش رو به سمت من چرخوند و با گیجی به فاطمه گفت: با منی؟

مامان نگاهی به فاطمه انداخت، بعد به سر تا پای دختره. لبخند روی صورتش نشست و نگاهش خریداری شد. انگار داشت وارد توطئه ی فاطمه می شد. اگر دست روی دست میذاشتم دختره رو به ریشم می بستند. حالا آقاجون هم به ما نگاه می کرد. به خودم اومدم و گفتم: فرشاد با منه! غریبه است. مامان: فرشاد که رفت.

من: ... پس مامانینا با من میان.

آقاجون: صندلی های ماشین تو راحت نیست!

آره. کلاً هیچ چیز من خاک بر سر خوب نبود. دختره بلند شد و گفت: بابا هنوز راه نیفتاده... بهشون می رسم.

و خداحافظی سرسری ای با جمع کرد. فاطمه دوباره دستش رو کشید و گفت:

نه بابا، خوش میگذره... ماشین پسر عموم خالیه. مگه میذارم بری؟

به طرف ماشین احسان رفت و «لازم نیست» دختره رو نشنید. می خواست

من رو تحریک کنه که ندارم با احسان بره. دختره به طرف پارکینگ کج کرد و

مامان فاطمه رو صدازد. فاطمه چرخید و گفت: رکسان کو؟ می خوام با

احسان آشناش کنم.

با حرص من رو زیر نظر گرفت. گفتم: کار خوبی می کنی. زود نجنبی رو

دستت باد می کنه.

صورتش ناراحت شد و دنبال دختره رفت. نکنه جلدی جلدی می خواست با احسان بفرستدش؟ درسته که من تو دختربازی یه سور به احسان زده بودم ولی حداقل یه جو مرام سرم می شد و اهل سواستفاده نبودم. به مامان گفتم: بشینید تو ماشین، این وسط بده.

به طرف ماشین رامبد رفتند و من دنبال فاطمه دویدم. وقتی بهش رسیدم م*س*تقیم رفت سراصل مطلب: خواهر شوهرمه، می فهمی؟! داری رابطه ی ما رو خراب می کنی.

- تو خودت می بری و می دوزی... من تن نمی کنم!

- تو این هفته همه اش تحقیرش کردی، اون که خبر نداشت می خوام سوارش کنم تو ماشین تو. نمی خوای بگیریش به جهنم! به خدا اگه ازش معذرت خواهی نکنی دیگه نه من نه تو!

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و بلند گفتم: تو برو پیش رامبد.

- کجا داری میری؟

برگشتم و گفتم: برو دیگه!

دنبالم نیومد. سرعتم رو بیشتر کردم و دویدم، دختره تو دیدم قرار گرفت. داشت به پارکینگ نزدیک می شد. داد که نمی شد زد، سریع تر دویدم. متوجه ام شد و تند تر کرد. بالاخره جلوی راهش رو بستم و با نفس نفس گفتم: برگرد. بابام منتظره... بهش زنگ زدم.

خواست رد بشه. باز جلوش رو گرفتم و گفتم: زنگ بزن بگو نمیای.

این بار عصبانی شد و بلند تر گفت: اینجور مراسم ها به اندازه ی کافی مسخره هست. لازم نیست شما مسخره ترش کنی.

- خواهرم ازم دلخور شده، نمي خوام به خاطر لجبازي شما ميونه مون به هم بخوره.

پوزخند زد و گفت: لجبازي من؟!

- راه بيغت بریم.

- برو کنار بينم.

- تو امشب تو ماشين من ميشي و ميای، تموم! اگه مجبور بشم مي برم پرتت مي کنم تو ماشين. Ok ؟

احتمالاً خيلي وحشتناک شده بودم. چند ثانيه فقط نگاه کرد. چند نفر داشتند به سمت ما مي او مندند. ازش فاصله گرفتم. موبایلش رو بيرون آورد و به پدرش گفت منتظر نمونه. بعد بدون هيچ بحثي مثل بره دنبال من راه افتاد. در جلو رو براش باز کردم و نگه داشتم که بشينه. ماشين عروس رد شد و دنبالش ماشين فيلمبردارها. موقع نشستن گفت: فقط به خاطر فاطمي او مدم، نمي خوام عذاب وجدان بگيره.

در رو بستم و گفتم: آره خب!!!

ماشين رامبد رد شد و براشون دست تکون دادم. اگر دختره نبود يه راست مي رفتم خونه و مي گفتم گمشون کردم اما حالا نمي شد. کتم رو روي صندلي هاي عقب انداختم. آستين هام رو بالا دادم و پشت فرمون نشستم. همين که راه افتادم، گفتم: اگه خل و چل بازي در آورديم، نترس.

...

- من پايه يک هم دارم.

... -

انواع گواهینامه هام یادگاری زمانی بود که تو یه گاراژ مکانیکی می کردم تا از آقاجون پول تو جیبی بگیرم. وارد خیابون اصلی شدیم. نگاهش کردم. داشت با تبلتش بازی می کرد. طبق معمول موهایش روی صورت و زیر شونه هاش ریخته بود. این هم از خواهر رامبد خوش غیرت!

هنوز همه عادی رانندگی می کردند. فقط صدای پخش ها بلند بود و گاهی هم یکی دو تا بوق شنیده می شد. خیابون ها خلوت نبود. ماشین احسان کنار من اومد. شیشه رو پایین دادم. گفت: چرا مثل دخترها می رونی؟ گردنش رو کج کرد و با دیدن دختره کنارم، بلند خندید و گفت: آهان! از اون لحاظ.

ماشین رو جلوتر کشیدم که چشمش این ور نباشه و گفتم: میدون! بوق کوتاهی زد. تا میدون زیاد نمونه بود. بعدش مسیر خلوت می شد. می دونستم علی هم منتظر رد کردن میدونه. وگرنه اون هم رانندگیش بد نبود. قرار بود تا یکی از زیرگذرهای اتوبان باهاشون بریم، بعد خودشون می رفتند شمال و ما بر می گشتیم. دوباره یاد سمیرا افتادم. علی داشت می بردش. من حتی سعی نکرده بودم حرفم رو پوست کنده بهش بگم. شاید اگر می خواستم به خاطر صبر می کرد، به علی جواب رد می داد. شاید...

ماشین احسان با چند تا بوق پشت سر هم از کنارم رد شد و من رو به حال کشوند. همه از من جلو زده بودند و علی اول از همه ویراژ می داد. صدای پخش ماشین های دور و بر از قبل هم بلند تر شده بود و بوق هاشون حسابی رو اعصابم بود. گوشیم زنگ خورد. فاطمه بود. جواب دادم: رو اسپیکره.

- خوبید بچه ها؟ کجا موندی عادل؟!

از پشت خط صدای به آهنگ شاد و خنده ی مامان و فاطمه می اومد. فاطمه که می دونست من سمیرا رو می خواستم... این همه خوشحالی و اسه چی بود؟! دختره هم هنوز سرش تو تبلش بود و انگار نه انگار من هم اینجام! پام رو روی گاز گذاشتم و ماشین از جا کنده شد. دختره تکونی خورد ولی سرش رو بلند نکرد. چی رو می خواست ثابت کنه مثلاً؟ به من اهمیت نمیده؟! خب، باید می رفت ته صف! بیشتر گاز دادم. از بین ماشین های چند نفر از فامیل لایبی کشیدم و فاطمه گفت: آفرین... داداش خودم.

دختره محکم به دستگیره ی در چسبیده بود. سرعتم رو بیشتر کردم و احسان رو گرفتم. دستم رو روی بوق کوبوندم و چند تا حرکت نمایشی دیگه هم براشون اجرا کردم. خوشبختانه خلوت بود و می شد یه تکونی به ماشین داد... گرچه یه جفت لاستیک جلو هم افتاده بود گردنم! احسان کوتاه نیومد و پیچید جلوم. ماشین رو کنترل کردم. رامبد برام بوق زد و فاطمه گفت: مواظب باشید پشیمونی نیاد.

گفتم «ترس» و باز سرعت گرفتم. احسان رو رد کردم. امشب خیلی شاخ شده بود. حالا فقط من بودم و علی. نزدیک همون زیرگذر. همه با بوق و چراغ زدن متوقف شدند ولی من قصد پارک کردن نداشتم. سمیرا چند تا گل به نشونه ی خدافظی از پنجره بیرون انداخت. فاطمه تو گوشی گفت: کجا میری عادل؟ با ماشین علی موازی شدم و فاطمه گفت: رامبد برو دنبالش!

دختره بالاخره تبلت رو کنار گذاشت و سرش رو بلند کرد. چشمم به صورت خندون علي بود و پشت سرش سمیرا که به من زل زده بود و انگار چشم هاش خیس بود. یه کوچولو از آرایشش پخش شده بود. علي هم برگشت و به سمیرا نگاه کرد ولي چشم هاي سمیرا روي من بود. تمام این ها چند ثانیه بیشتر طول نکشید. بعد من به جاده نگاه کردم و ماشین رو سمت کناره ها کشیدم اما نه به قصد پارک کردن... سمت گاردریل لاین سرعت. فقط کافي بود فرمون رو بچرخونم تا فاصله ي کمی که با حاشیه داشتم از بین بره و با این سرعت... اینطوري پایان قشنگ تري داشت، نه؟

صدایی که از گوشی مي اومد مخلوطي از صدای همه بود. التماس مامان و فاطمه، جیغ پگاه، بعد صدای وا ضح رامبد که داد مي زد: رک سان! رک سان یه کاری کن!

به خودم اومدم. توي این ماشین یه نفر دیگه هم بود که برخلاف خواسته ي رامبد آرام نشسته بود و هیچ عکس العملی نشون نمي داد. فرمون رو به راست چرخوندم و کم کم سرعت رو پایین آوردم. یه گوشه پارک کردم و از آینه به ماشین رامبد خیره شدم که پشت من نگه داشت. فاطمه گفت: چیکار کردی عادل؟!

پخش ماشینشون ساکت شده بود. تماس رو قطع کردم و به طرف دختره برگشتم. چند لحظه خیره موندیم. هیچ کاری نکرده بود که جلوي من رو بگیره. خواستم چیزی بگم که کسی با شدت به در کوبید. همین که باز کردم، رامبد یقه ام رو گرفت و بیرون کشید. حق داشت. خودم رو به اون راه زدم و با خنده گفتم: بابا شوخی سرتون نمیشه؟!

محکم زیر گوشم خوابوند که اصلاً توقع نداشتم. خیلی عصبانی نگاه می کرد. صدای فاطمه از پشتش او مد که بلند گفت: ولش کن رامبد!

پلک هام رو روی هم فشار دادم. نمی خواستم دعوا راه بیفته. باز خندیدم و خونسرد گفتم: عیبی نداره... شوخی من خرکی بود.

یقه ام رو ول کرد. هنوز ناراحت بود. به پشت سرم نگاه کرد و گفت: برو بشین تو ماشین من. یه جوری خودت رو جا بده.

به عقب برگشتم. دختری بدون هیچ حرف و نگاهی به من، به سمت ماشین برادرش رفت. به مامان و فاطمه و بقیه که پیاده شده بودند گفتم: برید بشینید! تموم شد.

به سمت علی که جلوتر از من پارک کرده بود و داشت پیاده می شد، داد زدم: چیه؟ تموم شد دیگه. شوخی بود. ای بابا...

از اینکه هیچ کس تکون نمی خورد خنده ام گرفت و رو به سمیرا که حالا بیرون آمده بود، با صدای ملایم تری گفتم: برید، خوش بگذره... مراقب باشید.

سوار ماشین شدم که دیگه حرفی باقی نمونه. بقیه هم نگاه عجیب غریبی تحویل من دادند و سوار ماشین هاشون شدند. رامبد و شوهر خاله ام که اصلاً دخالت نکرده بود، ماشینشون رو راه انداختند. ماشین عروس دور شد ولی من راه نیفتادم. صندلی رو کمی خوابوندم و تکیه دادم. پلک هام رو بستم. امشب حسابی گند زده بودم. یه منت کشی اساسی به فاطمه و مامان بدهکار بودم. یه

توضیح به علی وقتی زنگ می زد و کچلم می کرد که حرف بکشه. حداقل رامبد تسویه حساب کرده بود. دختره هم که... مهم نبود.

با ضربه ی محکمی که به پشت ماشین خورد کمی به جلو پرت شدم و با گیجی به عقب نگاه کردم. از همون جا داد زدم: چه گهی می خوری؟

سریع پیاده شدم و دوباره داد زدم: پیاده شو ببینم مردیکه!!

آماده ی یه دعوای درست و درمون بودم ولی انگار نمی شد. راننده دختر بود...

پشت فرمون BMW. سپرش به سپر من خورده بود. وسط اتوبان خلوت. این همه جا برای پارک. باورم نمی شد. به هر دو ماشین نگاه کردم حتی نمی

دونستم چی باید بگم. احمقانه ترین تصادف عمرم بود. دختر پیاده شد و با نیش باز گفت: ای وای... ببخشید! نمی دونم امشب چم شده!!

پوزخند زدم. من خوب می دونستم. یه چیزی کشیده بود که اینطوری کش دار حرف می زد. از چشم های خمار و عمیقش معلوم بود. دستش رو به در باز

ماشین گرفت که نیفته و با خنده گفت: اصلاً... نمی دونم چی بگم.

خود من هم گیج شده بودم. احتمال همچنین تصادف مسخره ای پنج در صد هم نبود. دختر گفت: من... می خواستم گوشیم رو پیدا کنم... افتاد از دستم...

ماشینش رو نشون داد. کمی من رو بررسی کرد. بعد از کیفش چند تا تراول بیرون آورد. به سمت من گرفت و گفت: خسارتت رو بردار.

لبخند کجی زدم. کلاً تو فضا بود. می تونستم کل پول هاش رو بگیرم و بفروشم پیش باباجونش. نگاهش توی صورت من چرخید. بعد زیر کراواتم

زد و گفت: بامزه!

فقط مونده بود این به کراواتم گیر بده. عقب تر رفتم. وقتی دید دستم رو بلند نمی کنم، پول ها رو توی کیفش چپوند. کارت بیمه اش رو از جلد چرم بیرون آورد و با یه کارت ویزیت به طرفم گرفت. به ماشین ها نگاه کردم. روی زخم های ماشینم دست کشیدم. اگر زدگی هاش زیاد نبود و غر نشده بود، خسارت نمی گرفتم ولی زیاد بود و طرف هم بیمه داشت. به سمت دختر رفتم و کارت ها رو ازش گرفتم. چک شون کردم. بدون عذرخواهی خودش رو پشت فرمون انداخت و بی توجه به اتوبان دنده عقب گرفت. به کارت ها نگاه کردم. امشب فقط همین یه اتفاق رو کم داشت که خدا رسوند! BMW از جلوم رد شد. لاستیک هاش می لغزید و چپ و راست می رفت. زیر لب فحش می دادم و سوار ماشین خودم شدم.

از زیر دوش بیرون او مدم و دور خودم حوله پیچیدم. همونطور خیس با بیشترین سرعت لباس هام رو پوشیدم و لباس های عرق گرفته ی ورزشم رو توی ساک چپوندم. باید سریع تر خودم رو به مغازه می رسوندم که فرشاد بره به کارهای شخصیش برسه. همیشه نوبتی مرخصی می رفتیم. دو نفری اجاره کردن مغازه خوبیش به این بود که هر دو به بقیه ی کارهامون هم می رسیدیم. بدیش هم درآمد نصف بود که کاریش نمی شد کرد.

توی راهروی با شگاه با دو تا از بچه ها دست دادم و از ساختمون بیرون زدم. بند ساک رو روی شونه ام انداختم و خواستم سرعت بگیرم که زانتیای رامبد رو جلوی در دیدم. قبلاً مزدا داشت که مجبور شده بود به خاطر خرید نیمه ی دوم آموزشگاه از شریکش بفروشه. کلی هم از پدرش قرض گرفته بود. به

سمت ما شینش رفتم. نمی دونستم باهام چکار داره. شاید اومده بود دومین سیلی رو هم بزنه که صورتم بالانس بشه.

سرم رو پایین بردم که از شیشه بینمش ولی فاطمه پشت فرمون بود. با یه لبخند کج و کوله که هروقت مقصر بود رو صورتش می اومد. پس این بار اون پیش قدم شده بود. دو روز بود که داشتم به متد های جدید منت کشی فکر می کردم ولی خودم رو گرفتم و با اخم گفتم: چي مي خوي؟

- به به داداش کوچیکه!

- اوني که سه سال بزرگ تره منم!

- از علي که کوچیک تري...

- چرا جلوي باشگاه مردونه نگه داشتی؟

- بشین. تورا میگم.

می خواستم یه کم ناز کنم براش ولی انواع و اقسام مردها داشتند رد می شدند. نشستم. راه افتاد و گفت: چند وقت بود باشگاه رفتن رو تعطیل کرده بودی، خبریه؟!

- آره. عاشق خواهرشوهر ایکبیریت شدم... دارم به خودم می رسم.

خندید که لپ هاش مثل همیشه چال افتاد. خواستم انگشتم رو بهش بزنم که یادم افتاد قراره خودم رو بگیرم. دوباره گفت: خيله خب حالا... من غلط می کنم دیگه تو کار تو دخالت کنم. از این به بعد هر کي اومد از برادرم حرفی زد، میگم به خودش بگو، برادرم واسه حرف من تره هم خرد نمی کنه!

با خنده گفتم: مگه چي بهت گفته؟ دختره ي پررو!

- حرف ایکبیری های پررو چه اهمیتی برات داره؟

روم رو سمت شیشه برگردوندم و گفتم: کي گفت مهمه؟

- کتک مي خواي؟ بگم رامبد بياد؟

هر دو خنديديم و فاطمه گفت: رکسانا که خودش بهم نگفت. اتفاقي يه چيزي

ديدم، مجبور شد اعتراف کنه... حالا نه اينکه فکر کني... ولش کن.

فکرم مشغول شد بهش زل زدم که ادامه بده اما نه اون حرفي زد نه من چيزي

پرسيدم. گور باباش. بعد از سکوت کوتاهي حرف رو عوض کرد: خوبه که

دوباره ميای باشگاه، تو روحيه ات تاثير ميذاره.

صورتتم رو جمع کردم و گفتم: چي ميگي تو! روحيه كيلو چنده؟! کمتر مي

اومدم چون خير سرم داشتم پول جمع مي کردم واسه آینده ام. الان ديگه مي

خوام چيکار؟

با تعجب نگاهم کرد. بعد به سمت خيابون برگشت و گفت: يه جوري حرف

نزن که انگار سميرا عشق اول و آخرت بوده!!

- چه فرقي واسه تو داره؟

- من شک دارم که اصلاً علاقه اي در بين بوده.

- فاطمه!!

...

- نگه دار!

- گوش بده.

- نگه دار!

هر کس به من می رسید فکر می کرد بهتر از خودم، من رو میشناسه. دوباره گفت: دل تو هزار جاست... آدم دل بستن نیستی.

پوزخند زدم و گفتم: پیاده میشم.

- حقیقت تلخه.

صدام رو بالا بردم و گفتم: آره... را ست میگی. اگر فکر می کنی اینطوری ام، از این به بعد هم همینطوری می مونم.

جلوی مغازه پارک کرد. خوا ستم پیاده بشم. ساعدم رو گرفت و گفت: واسه دعوا نیومده بودم.

به سمتش چرخیدم. چشم های مشکمی مظلومش من رو یاد چشم های خودم مینداخت، وقتی هیچ چاره ای برام نمی موند و سردرگم می شدم. گفت: می دونی که رامبد آموزشگاه رو بازسازی کرده.

...

- قراره سر این ماه کلاس های جدیدش تشکیل بشه.

...

- ثبت نام هم کردند.

- خب؟

- واسه آموزش گیتار اسم تو رو رد کردم.

یک دقیقه توی سکوت نگاهش کردم تا حرفش رو هضم کنم. بعد خواستم حرفی بزنم که جلوم رو گرفت و گفت: هیچی نگو... می دونم چقدر عاشق سازتی.

- قبل از اینکه آقاجون بشکندش!

- کسی به آقاجون نمیگه.

- سورپرایزتون این بود؟

- آره. رامبد خودش می خواست بهت بگه، با کار اون شبش روش نشد.

- روش نشد یا پشیمون شد؟

- عادل، داداش! چرا همه چیز رو بد برداشت می کنی؟

سرم رو سمت خیابون برگردوندم و گفتم: آقاجون بفهمه الم سنگه راه میندازه.

هنوز قیافه اش وقتی وسط حیاط داد می زد و از مطرب شدن من می گفت،

جلوی چشم هام بود. به زور من رو فرستاد تجربی بخونم که مثلاً دکتر بشم

ولی حتی توی خوابگاه هم گیتارم رو برده بودم. از خدام بود که شهرستان برم

تا خودم و سازم از شر خونه و گیر دادن هاش راحت بشیم. چند سال بعد هم

بالاخره میچم رو گرفت. ساز رو شکست و خیالش راحت شد. صدای فاطمه

اومد: روزهای زوج... حقوقش هم خوبه... مغازه رو میسپری به فرشاد...

دلم دوباره هوای اون سال های سرپیچی رو کرد. فرشاد مشکلی با زوج و فرد

شدن نداشت. مهدی هم همیشه دم دست بود. اما ناگهان متوجه چیزی شدم

که من رو به خنده انداخت. فکر کرده بودند من بچه ام. فاطمه گفت: چیه؟

...

- چرا می خندی؟!

- همین یه ربع پیش گفتی دیگه دخالت نمی کنی!

- منظورت چیه؟

- مگه خواهر رامبد همون جا کار نمی کنه؟

- کار اون با بچه های کوچیکه. چه ربطی به تو داره؟

- ربطی نداره دیگه؟!؟

- من که نمی تونم به رامبد بگم به خاطر داداش من خواهرت رو بنداز بیرون!
- لازم نیست بگی.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. چند بار ا سسم رو صدا زد. بند ساک رو روی شونه ام انداختم و گفتم: به رامبد بگو به فکر یه مربی دیگه باشه.
- عادل! صبر کن.

اما من وارد مغازه شدم و رو به فرشاد که منتظر رسیدن من بود، گفتم: من هستم... می تونی بری.

با تکون های کسی از خواب پریدم و گیج به اطراف نگاه کردم. مامان بالای تخت ایستاده بود و به من نگاه می کرد. به سمت ساعت چرخیدم. هشت صبح بود. چشم هام رو مالیدم و یادم افتاد فقط یه شلوارک دارم. سریع ملافه رو روی خودم انداختم. صدام رو صاف کردم و گفتم: بالا چیکار می کنی مامان؟!؟

- به ما که محل نمیداری... سر کار هم نمی خوای بری؟

از شب عروسی علی، کله ی سحر می زدم بیرون و تا آخر وقت الکی تو مغازه ی بی مشتری می موندم که چشمشون بهم نیفته و داغ دلشون تازه نشه! به دور و بر نگاه کردم که چیز خصوصي اي وسط نبا شه. گفتم: من غلط می کنم به مامان هما محل ندارم.

اخمش باز شد ولی نخندید. ادامه دادم: یه جای دیگه کار دارم. مگه ندیدی پشت ماشین تو رفته؟ می خوام برم درستش کنم.

- چرا تورفته؟

- يکي از پشت زد بهم.

به پشت دستش ضربه اي زد و گفت: اي واي! چرا حواست به رانندگيت نيست

عادل؟! اين هم نقل شب عروسيه که ما رو سخته دادی؟

هنوز يادشون نرفته بود. گفتم: شرمنده.

- تا من رو دق مرگ نکني، دست نمي کشي. کي مي خواي بزرگ شي پس؟

اي داد. دوباره شروع شد. الان حمله ي مغول ها رو هم مينداخت گردن من.

روي تخت نشستم و گفتم: برو پايين، الان ميام.

- چرا جدي نمي گيري حرف آدمو؟ پاشو بريم صبحونه.

همينطور بالاي سر من ايستاده بود. گفتم: قربونت برم... لباس عوض کنم،

چشم!

ملافه ي دور شونه هام رو تکون دادم. تازه يادش افتاد و با خنده سمت در

رفت... ديروز با شماره اي که روي کارت نمايشگاه ماشين بود تماس گرفته

بودم و واسه امروز برنامه ريخته بودم. قرار بود همون دختري که پشت فرمون

نشسته بود هم بياد. آدرس نمايشگاه مال شمال تهران بود. به خودم حسابي

رسيدم که مخ دختره رو بزدم. وقتي هيچ کس حتي سميرا و فاطمه توقع هيچ

جور تعهدي رو از من نداشتند، چرا من خودم رو عذاب مي دادم؟ دختره

خوشگل هم بود. با وضعي که اون شب ازش ديده بودم بعيد مي دونستم

چيزي ازم دريغ کنه و بهانه بياره! چهار ماه زهد و رياضت بي خودي بس بود

ديگه!!

مامان کنار سفره منتظرم بود. نگاهی به تیشرت یقه هفت سفید و شلوار تنگ جدیدم انداخت و گفت: می خوای بری تعمیرگاه؟! مشغول خوردن شدم و گفتم: اهوم.

- روغنی نشی!

خنده ام گرفت و سر تکون دادم. مامان هم دیگه من رو شناخته بود... بالاخره پرسیدم: چه خبر از علی؟
- خوبند... دیشب حرف زدیم.

- کی برمی گردند؟

- نمی دونم. یه هفته بیشتر مرخصی نداره.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. یک ساعت دیگه، بعد از کلی ترافیک، از در نمایشگاه بزرگ ماشین وارد شدم. چند تا از ماشین هاش زیر نور برق می زد و چشم رو خیره می کرد. چیزی زیر ۲۰۰ میلیون نداشت. با حسرت به اطراف نگاه می کردم تا تلفن مسئولی که پشت میز نشسته بود تموم بشه. گوشی رو گذاشت و گفت: جانم؟

- با... آقای کمالوند کار دارم.

- شما؟

- قبلاً هماهنگ کردم. زند هستم.

مرد نگاهی به سر رسید جلوش انداخت و گفت: بله بله، شما تشریف داشته باشید. همین موقع ها می رسند.

روی یکی از صندلی های چرم مشکی نشستم. یک ربع بعد مردی با کت و شلوار و موهای خاکستری از در وارد شد و عینک دودیش رو در آورد. پشت

سرس همون دختر راننده حرکت می کرد. با دیدن من، چیزی به مرد گفت و جوابی هم گرفت. وقتی به من نزدیک شدند هر دو لبخند داشتند. از جام بلند شدم و با مرد دست دادم. دختر هم دستش رو جلو آورد. با لبخند دستش رو گرفتم. این دخترهایی که ناز و افاده نداشتند، خوراک من بودند. توی این نور خوشگل تر هم نشون می داد. گفتم: البته چیز قابل داری نیست، چون کارت بیمه تون دست من بود اومدم.

کمالوند روی صندلی اون طرف میز نشست و گفت: این چه حرفیه؟ مقصود دختر بنده است... نمی خوام وقتتون با بیمه و غیره هدر بره، بفرمایید مخارج تعمیرش چقدر میشه تا تقدیم کنم.

- قابلی نداره... والا...

- حدودی بفرمایید!

نمی خواستم پول رو بگیرم و برم. دنبال دختره اومده بودم. گفتم: اجازه بدید به کارشناس نشون بدیم. خانوم هم می تونه با من بیاد. به دخترش اشاره کردم. به مرد پشت میز نگاه کرد و گفت: احمد بین خسارت آقا چقدر می زنه حدودی.

رو به مرد با اکراه گفتم: ۲۰۶ مدادی. جلوی در.

مرد بلند شد و کمالوند با لحن شک برانگیزی بهش گفت: عجله ای نیست. وقتی دور شد هر دو به من نگاه کردند و کمالوند خیلی واضح داشت ظاهر من رو برانداز می کرد. رفتارشون عجیب شده بود. واضح بود که مرده رو دک کرده بودند... گفتم: مشکلی پیش اومده؟

کمالوند گفت: نه... الان برمی‌گردم.

و با نگاهی به دخترش فاصله گرفت. دري رو باز کرد و داخل رفت. با گيجي به سمت دختر برگشتم که گفت: من شیدا هستم. روي کارت بیمه هم اسمم بود البته.

سر تکون دادم و گفتم: امیر عادل.

- اینجا محل کار باباست... از جوونی به این کار علاقه داشته، ماشین، موتور... جالب نیست؟

توي دلم گفتم «دلالي» و جواب دادم: حتماً. من اینجا موتور نمی‌بینم.

- اون داستانش جداست. شما موتور سواري هم بلدید؟

از سوال بي ربطش جا خوردم و به اطراف چشم چرخوندم. چونه ام رو خاروندم و گفتم: معلومه که بلدم.

موجي از آرامش توي صورتش نشست. دختره خل بود انگار. رسماً از هدفی که براش اومده بودم پشیمون شدم. هر چي زودتر مي رفتم بهتر بود.

شیدا لبخند زد و گفت: من رانندگيم خوبه ولي موتور سواري بلد نیستم.

حالا کم مونده بود دخترها هم موتور سوار بشند. پوزخند زد و گفتم: بله، رانندگیتون که حسابي تعريفیه!

- چه از خود راضي!

خندید و من در حالیکه به در نمایشگاه نگاه مي کردم که بینم یارو کي وارد میشه، گفتم: چرا از خود راضي نباشم؟ من حرفه اي مي رونم... همه جور

گواهي هم دارم.

سر تکون داد و گفت: بله. رانندگیتون اون شب فوق العاده بود.

با تعجب چشم از در برداشتم و گفتم: من پارک کرده بودم!!
 کمی هول شد و با من گفت: قبلش که... هنوز...
 اخم هام توي هم رفت. اینجا چه خبر بود؟ گفتم: تصادفي در کار نبود.
 درسته؟

... -

- مي خواستي من رو بکشوني اینجا؟

... -

نقشش رو اون شب خوب بازي کرده بود. سريع از جام بلند شدم که دختر
 گفت: آقا... صبر کنید!

در اتاقي که کمی دورتر بود باز شد و کمالوند به سمت من اومد. روي شونه ام
 دست گذاشت و گفت: جاي نگراني نيست.

عصباني گفتم: برید سر اصل مطلب. قضیه چیه؟

به صندلي اشاره کرد و گفت: بشین پسر جان! رک حرفم رو مي زنم.
 با اکراه عقب عقب رفتم و دوباره نشستم. کمالوند به حرف اومد: دخترم تورو
 پشت فرمون دیده... براي اینکه باهات آشنا بشیم، زده به ماشينت.

به سمت شيدا برگشتم که ابروش رو بالا انداخته بود. گفتم: نمي شد فقط
 شماره بگیره!؟

شيدا خندید و گفت: مسئله اين نيست. توضيحش وسط اتوبان سخت بود.
 کمالوند ادا مه داد: من گاهي برنامه مي چينم براي کورس موتور... يه جور
 مسابقه.

- این که چیز جدیدی نیست.

- خب... اون ها زیر نظر دولته. کار من خصوصیه. شما هم که دست فرمونت چشم گیره، همین!

...

- گفتمی موتور رو هم به خوبی ماشین می رونی؟ من دنبال شجاعتم، دنبال یه دل ترس که بزنه به جاده!

جوری با آب و تاب حرف می زد که انگار همین الان ترک موتور من نشست! گفتم: من رو تا اینجا کشوندید که پیام تو مسابقه شرکت کنم؟

هر دو سر تگون دادند. پوزخند زدند و گفتم: این هم شد کار؟ که چی بشه؟

- تفریح. من وقتی میام ایران حوصله ام سر میره، وقتی از ایران میرم دلم می گیره... پیریه دیگه.

به ظاهرش نمی خورد که حرف از پیری بزنه. دست هام رو توی هوا تگون دادم و گفتم: چشم، اگر فرصتی داشتم شرکت می کنم، تو این... حالا هر چی... مسابقه...

نفس عمیقی کشیدم. خسارت که ما سیده بود، دختره که پریده بود، بلند شدم و گفتم: با اجازه. ما دیگه زحمت رو کم می کنیم.

کمالوند همراه بلند شد و گفت: صبر کن بگم چای بیارن.

- مخلصم... عجله دارم.

همراه من توی راه باریکی که با پایه و زنجیر از ماشین ها جدا شده بود، قدم زد

و گفت: مطمئنی نمی خوای فکر کنی؟

- بله. لازم نیست.

- نکنه از پول بدت میاد؟!

نگاهش کردم و گفتم: پول؟! مگه جایزه هم داره؟

- آگه برای من سوار بشی داره.

سر جام متوقف شدم. اون هم ایستاد. بعد از چند ثانیه سکوت ادامه داد:

راضیت می کنم.

نیازی به بیشتر فکر کردن نبود که بفهمم منظورش از این حرف ها چیه. با

پوزخند گفتم: کورس خصوصی؟ جایزه؟! تفریح؟!

لبخند زد. کف دستش رو نشون داد و گفت: ظاهر و باطن.

ابروم رو بالا انداختم که فکر نکنه با بچه طرفه و انقدر رد نده. لبخندش بزرگ

تر شد و گفت: تفریح. تفریح هم که نه!

باز پوزخند زدم و گفتم: چند در صد شرط بندی ها به راننده می رسه؟

- گفتم که... راضیت می کنم.

معلوم نبود با چچور آدم هایی طرفم. نمی خواستم الکی برای خودم دشمن

تراشی کنم. دستم رو جلو بردم و گفتم: کارت اینجا رو دارم، اگر مشکل مالی

پیدا کردم تماس می گیرم.

- به هر حال من منتظرم.

دست داد و بعد چند تا تراول توی م شتم گذاشت و گفت: این هم خسارت

ماشینت.

بلا تکلیف نگاهی به تراول ها انداختم. بعد به صورت مرد رو به روم. سر تکون

دادم و گفتم: ممنون.

برای دخترش دست نکون دادم و از نمایشگاه بیرون زدم. تنها کاری که برای ریختن آبروی آقا چون نکرده بودم، قمار بود. واقعاً از دست خودم خنده ام گرفته بود. انگار دردسر دنبال می اومد. همچنین پول هایی به درد من نمی خورد. خطر جونی هم داشت.

پشت فرمون نشستم که بیرمش تعمیرگاه. نگاهی به کارت کمالوند که کنار دنده افتاده بود، انداختم. داشبورده رو باز کردم و کارت رو داخلش پرت کردم. نگاهم سمت شیشه های جلوی نمایشگاه چرخید. سمت ماشین ها... مردم چه پول هایی در می آوردند و من تو خرج زندگیم مونده بودم! یه کار نیمه وقت دیگه همچنین بد هم نبود. نفس عمیقی کشیدم و شماره ی فاطمه رو گرفتم. با اولین بوق جواب داد: بله؟

- سلام.

- زنگ زدی چند تا نیش و کنایه ی دیگه بار خواهر شوهرم کنی؟

جلوی گوشی رو با کف دست گرفتم و خندیدم. بعد دستم رو برداشتم و جدی گفتم: نه، زنگ زدم همون قبلی ها رو یادآوری کنم.

خندید ولی حرفی نزد. ماشین رو روشن کردم و گفتم: رامبد هنوز مربی استخدام نکرده؟

- من بهش گفتم قبول کردی.

- اگه زنگ نمی زدم چی؟

- من زنگ می زدم.

...

- می دونم از اون روز انگشت هات هوایی شده.

ماشین رو راه انداختم و گفتم: کی گفته؟!

- شنبه برو آموزشگاه. رامبد منتظرته.

...

- خبرش رو بهم بده.

- باشه... پشت فرمونم، فعلاً.

خداحافظی کردیم و من از چهار راه پیچیدم پایین.

چند ضربه به در باز اتاق زدم و وارد شدم. مسئول بخش آموزش سرش رو از

برگه های توی دستش بلند کرد و گفت: بفرمایید؟

میزش رو جواری گذاشته بود که به پله های راهرویی که در اتاق توش باز می

شد، دید داشته باشه. این هم از فضولی زن ها! جلوتر رفتم و سلام کردم،

جوابم رو داد. گفتم: واسه آموزش گیتار اومدم... اسمم احتمالاً توی لیست

هست.

به صندلیش تکیه داد. دستش رو زیر چونه زد و مشغول بر انداز کردن من شد.

من هم دست هام رو توی جیب شلوارم گذاشتم و نگاهش کردم. رژ تیره بهش

می اومد ولی خیلی توی چشم بود. لبخند زد. از پوشه ی گوشه ی میزش

کاغذی بیرون آورد و گفت: هنرجو های ما شرط سنی دارند. فکر نمی کنید از

سن و سالتون گذشته؟!

- من واسه تدریس اومدم.

- آهان... استادی پس.

سرم رو کج کردم و گفتم: اگه خدا قبول کنه.

دوباره لبخند زد. مدرک مریبگیریم رو جلوش گذاشتم. نگاهی به پشت سر من انداخت و سر تکون داد. حتماً واسه یه بدبختی که داشت از راهرو رد می شد. زن های فضول بامزه بودند. کاغذ توی دستش رو برگردوند و از پوشه ی دوم یکی دیگه بیرون کشید. گفت: آقای...؟

- زند.

- «زندیه» توی این لیست نیست متأسفانه.

- زند نه زندیه.

- من هم میگم «زندیه» دیگه. نیست.

به چشم های شیطونش نگاه کردم و گفتم: شماره هم تو مشخصاتم هست.

لبخندش بزرگ تر شد و گفت: من شماره خواستم؟

- باشه ضرری نداره.

- بله... فرمودید «زندیه»؟

- امیر عادل!

- بله. تو لیست هست.

نگاهش دوباره به سمت پشت سرم چرخید و با ابرو اشاره ی کوچیکی زد.

صدای قدم هایی توی اتاق به گوش خورد و بعد خواهر رامبد کنارم ظاهر شد.

گفت: سلام. لیست جدیدم رو لطف می کنی؟

به من سلام نکرد. زن جوانی که پشت میز بود، حالش رو پرسید. پوشه ای رو

از کشو در آورد و به دستش داد. بعد رو به من گفت: آقای زندیه، گیتار جزء...

- دستش ننداز تارا.

- کاری ندارم که.

به هم لبخند زدند و خواهر رامبد رفت. زن سریع صداس زد و گفت: سلیقه
ات بد نیست!

این مسخره بازي ها چي بود تو محل کار مشترک؟ به سمت دختره برگشتم که
مات قیافه ي دوستش بود. زن ادامه داد: کریستال هاي هفته ي پیش دیگه!
دختره خودش رو جمع و جور کرد و گفت: قابلي نداشت.

سریع بیرون رفت. قرار بود هر روز چشمم به آدم هايي بیفته که یه تیکه بندازند
و خریداري براندازم کنند؟ زن گفت: من حسيني هستم. لیست شما رو خود
آقاي خسروي تحویل میدند. بفرمایید اتاق خودشون. طبقه ي بالا.
با ابروي بالا رفته گفتم: تشکر!

پوشه ي مدارک و مشخصاتم رو برداشتم که توي هوا ازم گرفت و گفت: نه!
این ها پیش من مي مونه.

سر تکون دادم و به طرف در رفتم. دوباره با خنده گفتم: شماره هاش لازم
میشه!

نگاهش کردم و گفتم: واسه کریستال خریدن؟

دستش رو زیر چونه زد و گفت: آگه خدا قبول کنه!

- تا بعد!

جلوي در اتاق رامبد به شک افتادم که برم داخل یا نه. این درست که من شب
عروسي علي بدکاري کردم ولي تو گوشم زده بود. جلوي بقيه. حتي نتونسته
بودم جوابش رو بدم. حالا مي رفتم داخل مي گفتم «سلام»؟! پشت گردنم رو

ماساژ دادم و سمت آسانسور برگشتم. وسط راه در اتاق باز شد و صدای رامبد اومد: چرا نمیای تو؟

سینه ام رو جلو دادم و تک سرفه ای کردم. دو باره گفت: حسینی گفت فرستادت بالا. بیا تو دیگه!

انگار کار اون شبش رو کلاً فراموش کرده بود. یعنی از این به بعد قرار بود به روی خودمون نیاریم! شونه بالا انداختم و گفتم: بریم.

با هم وارد اتاق شدیم. همه چیز مثل قبل بود. همون میز و صندلی و وسایل. همون میز م*س*تطیلی بزرگ گوشه ی اتاق و صندلی های دورش. روی یکی از کاناپه های مهمان که چسبیده به میز رامبد بود، نشستم و گفتم: داخل ساختمون رو بعد از بازسازی ندیده بودم.

پشت میزش نشست و گفت: خوب شده؟

- آره... چقدر در اومد؟

- خیلی. دو تا از زمین های بابا رو فروختم، شریکش کردم.

- ارزشش رو داره؟

- ارزش داره. کلاس کنکورها همه اش سوده. کلاس های هنری هم خوب پر شدند.

بعد پوشه ی من رو از کمده پایین میزش در آورد و جلوم گذاشت. بازش کردم. کلاً ۱۵ تا هنرجو بود. رامبد شروع به توضیح دادن کرد: فعلاً ۱۵ نفر ثبت نام کردند که واسه ترم اول خیلی هم خوبه... کم کم تعداد بیشتر میشه. تبلیغ می کنیم.

نگاه سرسري اي به اسم ها و سن ها انداختم. اکثراً نوجوون بودند. گفتم:
مدارکم رو دادم به خانومه.

- آره. يه سري کاغذبازي داره... روزهاي زوج مياي از هشت صبح تا دو- سه
هر چقدر طول بکشه. با خودشون هماهنگ کن بين چه ساعت هايي مي
تونند بيان. البته هماهنگي هاي اوليه انجام شده. ولي نمي خوام روزمانبندي
ها سفت و سخت بگيري.

- هفته اي يه جلسه ديگه؟

- آره. هفته اي ۴۵ - ۵۰ دقيقه واسه هر کدوم. يکي از کلاس هاي طبقه ي
چهارم رو برات گذاشتم که سر و صداتون کنکوري ها رو اذيت نکنه.
- خيله خب.

- فعلاً کارت رو شروع کن... حقوقش رو بعد طي مي کنيم.

با خنده گفتم: من حقوقم رو پيش پيش مي گيرم.

- حالا امضا کن، به تفاهم مي رسيم.

برگه ي قرارداد رو ازش گرفتم و يه دور سرسري نگاه کردم. امضا زدم. خودکار
نمي نوشت. هر دو خنديديم و من گفتم: بين... خدا نمي خواد... خودکار هم
مي دونه داري سر من کلاه ميذاري!

- نه. همه اش واسه اينه که شيريني کار جديدت رو نياوردي!

- خودکار هاتون هم باج مي خوان؟

- تو که ناخن خشک بودي!

- من به فکر اضافه وزن تو ام. شکم زدي.

- بیا با این بنویس.

یه خودکار دیگه به سمتم انداخت. از جام بلند شدم. امضا زدم و با خنده گفتم: هنوز یادم نرفته ها!

- چي؟

- خودت مي دوني.

- جون تو آگه بدونم.

- بماند... بنویس به حسابم.

خودکار رو بهش برگردوندم. کار دیگه نمونده بود. وقتی از اتاق بیرون می رفتم می خندیدم. م*س*تقیم به طبقه ی چهارم رفتم. خلوت تر از بقیه ی طبقه ها بود و به خاطر بازسازی بوی نویی می داد. چند تا در به لابی یک دست خاکستری، باز می شد. دستگیره ی اولین در رو کشیدم. کاملاً خالی بود. دومی رو باز کردم که حدود ۲۰ جفت چشم به طرفم چرخید و یکیش قهوه ای روشن و اخمو بود.

کسی حرفی نمی زد. خودم سکوت رو شکستم و گفتم: عذر می خوام، درها شبیه همه، اشتباه شد.

خواهر رامبد میز بلند وسط اتاق رو دور زد و گفت: اشتباه؟!!

پوزخند زدم و گفتم: نه پس، عمداً اومدم!!!

به طرف من اومد. بچه های دور میز هنوز به من زل زده بودند. دختره پیشبند سفید پوشیده بود و داشت به بچه کوچولو ها گل بازی یاد می داد. به در رسیده بود ولی هنوز داشت جلو می اومد. ابروم خود به خود بالا رفت. همینجور

داشت مي اومد. دستگیره رو ول کردم. دست هام رو باز کردم و جوروي که فقط خودمون بشنویم گفتیم: بفرما!

چشم هاش درشت شد و دست هاي گلش رو جلوي لباسم تکون داد که سریع عقب پریدم. خیلی جدي بیرون اومد و با انگشت اشاره ي هر دو دستش، تابلوي کوچیک کنار در رو نشون داد. یه طرح روي تابلو بود. گفتیم: خب؟

جوروي که انگار داره به بي سواد ها یاد میده گفت: این یعنی اینجا مال بچه هاست.

- ندیدمش...

- پس به جای این، یه طیبی بگیرید.

نگاهش روي عینک آفتابیم بود که ۹۰۰ دلار برام آب خورده بود و یه شیشه اش از جیب شلوارم پیدا بود. عادت داشتم روي یقه بذارمش اما اینجا نمی شد. حواسش به همه چیز بود! داخل رفت و همین که خواستم بقیه ي جمله ای که تو ذهنم بود رو بگم، با پشت پا در رو توروم بست. همین دیوونه رو دور و برم کم داشتم. لای در رو باز کردم و گفتم: من سرم شلوغ تر از این جواد بازی هاست که عمدی این کار رو کرده باشم!

کسی پشت در نبود. نگاهم رو پایین آوردم. پگاه با روپوش مشمایی و دست به سینه نگاهم می کرد. قدش خیلی بلند تر از زانوم نبود. گفتم: تو هم که هستی فندق!

قري به گردنش داد و گفت: اینجا مرد نمیاد.

و در رو محکم بست. عجب پررویی شده بود. تو خونه آگه سراغم می اومد
حالش رو می گرفتم. سمت در بعدی رفتم و دور و برش رو چک کردم که هیچ
نشونه ای نباشه. بعد بازش کردم. خودش بود. یه میز، قفسه، پایه ی ساز،
صندلی های مخصوص و سه پایه ی نت. دیوارها تازه رنگ خورده بود و کف
سرامیک سفید داشت. صدای قدم هام داخل فضای خالی می پیچید. به
سمت ساز رفتم و اولین چیزی که به ذهنم رسید، گیتار شکسته ی گوشه ی
زیرزمین بود. حتی تکه هاش رو توی کیسه ی سیاه نگه داشته بودم که چشم
کسی بهش نیفته. باهاش خیلی خاطره داشتم و هیچ سازی نمی تونست بعد
از اون جاش رو بگیره. ناخن هام رو به ترتیب روی هر شش تا سیم کشیدم و
صداش توی اتاق پیچید. خیلی وقت بود که حتی توی خلوت و تنهایی هم
سراغ گیتار نرفته بودم. پنجه هام رو چند بار باز و بسته کردم. امیدوار بودم که
بتونم ذوق کور شده ام رو برگردونم.

دختر نوجوون نگاهی به کتاب توی دستم انداخت و گفت: همه اش؟!

- فعلاً همین ده صفحه ای که با هم تئوری کار کردیم.

- پس کی عملی می کنیم؟

از حرفش خنده ام گرفت و در حالیکه داشتم خودم رو کنترل می کردم، گفتم:

اسمت چی بود؟

- ونوس.

- ونوس خانوم! عصر میرم برای چند نفر از جمله تو، ساز مناسب می گیرم. از

هفته ی دیگه شروع می کنیم. ولی اینطوری نیست که همون هفته ی اول بتونی

آهنگ بزنی... تو هنوز درست دست گرفتن هم بلد نیستی!

و به طرز نشستنش اشاره کردم که تو این یه ساعت بیست بار در موردش تذکر داده بودم. ظاهراً لحن ملایم کارساز شد. لپش رو باد کرد و بعد گفت: آخه من هر کیو دیدم اینجوری می گیره.

- اون ها حتماً حرفه ای شدن، فرقی نداره برا شون. خود من اگه رو تخت دراز کشیده باشم هم می تونم بزنم!
لبخند کوچیکی زد. جدی تر ادامه دادم: تازه کار ها باید بتونند سیم ها و دسته رو ببینند.

شونه بالا انداخت و با صدای ملایمی که تو همه ی دخترها مخصوص دلبری بود گفت: جلسه ی دیگه می پرسید ازم؟

- چي رو؟

- این کتاب رو؟

خندیدم و گفتم: نه خانوم کوچولو... واسه یاد گرفتن خودته. این صفحه ها رو می خونی. تمرین های انگشت فراموش نشه. اسم هایی که گفتم با ترتیب نت ها رو سعی کن حفظ کنی... دیگه... آها وسط هفته سر بزن سازت رو ببر.
- باشه.

- اگه سوالی نداری جلسه رو تموم کنیم.

پنج دقیقه هم از وقت گذرشته بود و من باید سریع چند تا گیتار کلاسیک می خریدم. فرشاد هم دست تنها بود. دختر در حالیکه وسایلش رو جمع می کرد گفت: من خانوم کوچولو نیستم!

و جوري نگاهم کرد که انگار من مال دبیرستان پسرונה ي کنار مدرسه شونم. لبخند زدم و گفتم: خانوم بزرگ خوبه؟

چشم هاش رو درشت کرد و کوله اش رو انداخت. با یه خدافظي کوتاه بیرون رفت و من هم صندلي ها رو مرتب کردم. کتي که رامبد اصرار داشت تو محیط کار پیوشم رو از پشت صندلي برداشتم و بیرون زدم. امروز جلسه ي اول براي سري دوم هنرجوها بود. سري شنبه بچه هاي با استعداد تري داشت. به سمت آسانسور رفتم. همون لحظه مانتوي طوسي خواهر رامبد رو تشخيص دادم که وارد آسانسور شد. حتماً دوباره توهم مي زد که به خاطر اون خودم رو به آسانسور رسوندم. توي اتاقک چرخيد و خواست دکمه اي رو بزنه که با دیدن من دست نگره داشت که برسم ولي من دور زدم و به سمت پله ها چرخيدم. دیرم شده بود اما به خيالاتي شدن اين نمي ارزيد. اسمش چي بود؟ رکسانا؟ تمام پله ها رو با بيشتري سرعت دويدم و تو طبقه ي دوم به خاطر در هميشه باز مسئول آموزش، سرعتم رو پايين آوردم. برام سر تکون داد. بهش لبخند زدم و دستم رو بلند کردم. هنوز بهم زنگ نزده بود. احتمالاً به خاطر رکسانا. به نظر دوست مي اومدند. گاهي در حال پچ پچ کردن با هم دیده بودمشون. همچنين مالي هم نبود. زيادي تپل بود. خوشم نمي اومد. بقيه ي پله ها رو هم دويدم. پايين خلوت بود. ماشين رو از تعميرگاه گرفته بودم ولي دلم نيومده بود از حياط تکونش بدم. کلي خرجش شده بود. تاکسي گرفتم و م*س*تقيم رفتم جمهوري که سفارش هام رو از فروشگاه يکي از بچه ها بگيرم. اولين استادم اينجا رو بهم معرفي کرده بود. خودش دو سال پيش رفت کانادا ولي ما هر وقت تو اين فروشگاه جمع مي شدیم ازش ياد مي کردیم. آدم خيرخواهي بود.

دو ساعت بعد راننده ي آژانس جلوي مغازه نگه داشت. انقدر تو فروشگاه
چونه مون گرم شده بود که نفهمیدم زمان چجوري گذشت. سر فرشاد شلوغ
بود و صدای بوقی که از راننده خواسته بودم بزنه رو نشنیده گرفتم. پیاده شدم و
به اطراف نگاهی انداختم. محل ما همیشه پر رفت و آمد بود و همه تو کار بقیه
دخالت می کردند. نمی خواستم کسی این سازها رو دست من ببینه. حوصله
ی برگشتن به آموزشگاه رو هم نداشتم. فعلاً بار رو اینجا خالی می کردم و آخر
شب تو ماشینم میذاشتم. مشتری ها بیرون اومدن و فرشاد همراهشون اومد.
با نگاهی به من و ماشین آژانس گفت: محموله رو آوردی؟

خندیدم و راننده بهمون چپ چپ نگاه کرد. گفتم: شوخی می کنه!
در صندوق رو باز کرد. من و فرشاد نگاه نامحسوسی به اطراف انداختیم و
فرشاد ناگهان زیر خنده زد. گفتم: برو داخل، نخواستم!
با خنده گفت: آخه انگار...

- برو داخل... بدترش کردی.

دست هاش رو به نشونه ی هیچ کاره بودن بالا آورد و داخل رفت. کارتن های
مقوایی رو یکی یکی از صندوق بیرون آوردم و به مغازه بردم. سعی کردم به
عابر ها نگاه نکنم که یه وقت آشنای آقاجون از آب در نیان. از روی کارتن های
مقوایی که چیزی پیدا نبود. فقط شکل عجیبی داشتند. وقتی آخری رو هم
گذاشتم و پول راننده رو حساب کردم. از سید سوپری گرفته تا خلیل از مغازه
ها شون بیرون اومده بودند. عادت نداشتم که با آژانس بار بیارم و تو این محل
هر کار جدید و بی سر و صدایی، کنجکاوی همه رو تحریک می کرد. خنده ام

گرفت و با سر تکون دادن وارد مغازه شدم که قبل از هجوم آوردن فضول های محل کارتون ها رو قایم کرده باشم.

بالاخره شر امروز هم کنده شده بود. زیاد توی مغازه نمودم. یه سر به باشگاه زدم و یه کله برگشتم خونه. ماشین علی و رامبد جلوی در خونه پارک بود. دسته کلیدم رو توی جیبم برگردوندم و زنگ در رو زدم. سمیرا دیگه دخترخاله ام نبود که باهاش راحت باشم. شاید می خواست لباس عوض کنه، باید مثل زن داداش ها باهاش رفتار می کردم. در باز شد و از همون حیاط جیغ جیغ پگاه به گوشم خورد. وارد خونه شدم و گفتم: چه خبره؟!

و رو به فاطمه ادامه دادم: آروم تر بخند!

کنتم رو از دستم گرفت و گفت: بیا ببین علی چه سوتی هایی داده!

رو به علی گفتم: سوتی های ماه غسل؟!

روی کاناپه ی کناریش افتادم. چشمم به سمیرا که درست رو به روم بود افتاد و خودم رو بالا کشیدم و صاف نشستم. زن یه مهندس آینده دار شده بود که دستش به دهنش می رسید و زندگی خوبی براش فراهم می کرد، گفتم: سلام زن داداش!

«زن داداش» رو انقدر غلیظ گفتم که چند ثانیه ساکت موند. بعد آروم جواب سلام رو داد. بلند شد و در حالیکه به سمت آشپزخونه می رفت، گفت: راحت باش.

چشمم به سمت علی چرخید که من رو نگاه می کرد. اگر همینطور ادامه می دادم و فکری به حال خودم نمی کردم، زیاد طول نمی کشید که بو می برد. اون موقع دیگه هیچی برام نمی موند. توی لحظه از خودم و سمیرا متنفر شدم. باید

تا دیر نشده بود یه نفر رو جایگزین می کردم که حواسم رو پرت کنه. کنترل رو برداشتم و بی خیال گفتم: آقا جون کجاست؟
- بالا.

کنترل رو روی کاناپه پرت کردم و به سمت طبقه ی خودم دویدم. صدای علی از پشت سر گفتم: رفته از پشت بوم آبغوره بیاره... نترس. تمام پله ها رو دویدم و علی هم دنبالم اومد. در اتاقم رو محکم باز کردم. علی بازوم رو کشید و گفت: پسر چته؟
داد زدم: ولم کن.

چرخیدم و آقا جون رو با شیشه ی آبغوره توی دستش دیدم که از پله های سمت پشت بوم پایین می اومد. با تعجب به من و علی نگاه کرد. بعد سری تکون داد و با «لا اله الا الله» پایین رفت. علی ضربه ای به پشتم زد و گفت: خیالت راحت شد؟ بریم.

صورتش دلخور بود و اخم داشت. چرا این یه سالی که از من بزرگ تر بود انقدر تو ذوق می زد؟ این بیشتر از همه اذیت می کرد. شونه ام رو کشیدم که دستش رو برداره و با اخم پایین رفتم. هنوز روزهایی که آقا جون تمام این طبقه وزیر زمین و پشت بوم روزیر و رو می کرد که یه چیزی از من پیدا کنه و بیفته به جونم، یادم نرفته بود. از ته سیگار و بطری خالی گرفته تا نوار فیلم و CD. علی کنار صندلی سمیرا که به پذیرایی برگشته بود، نشست و من اون سمت رفتم. نه می خواستم زیاد سمیرا ببینم، نه حوصله ی سوال جواب علی رو

داشتم. صدای فاطمه از آشپزخانه می‌اومد. توی چارچوبش ایستادم و گفتم:
رامبد کو؟

- رفته دوغ بخره.

- من که داشتم می‌اومدم، چرا نگفتی بخرم؟

مامان و فاطمه به هم نگاه کردند. پگاه هم سرش رو از تبلتش بلند کرد. صدام
خود به خود بلند شد: دیگه اندازه ی دوغ خریدن در میارم!!
فاطمه بازوی مامان رو به سمت در هل داد و گفت: مامان ببین آقا جون چیزی
نمی‌خواد.

مامان با اعصاب خردی بیرون رفت. کارم شده بود عذاب دادن همه. فاطمه به
صندلی از میز غذاخوری که فقط نمایشی بود، بیرون کشید و گفت: بشین
داداش.

نفس عمیقی کشیدم و نشستم. خودش کنار پگاه نشست و آرام گفت: چرا
اینجوری می‌کنی؟

...

- هیچ کس طوری که تو خیال می‌کنی، فکر نمی‌کنه. چرا همه رو از خودت
دور می‌کنی؟

...

وقتی دید حرفی نمی‌زنم. ساکت شد. بعد از مدتی بحث رو عوض کرد:
شاگرد هات خوبند؟

یه حرکتی به لب هام دادم و یه تریچه از ظرف سبزی برداشتم. بعد سمت پگاه
قلش دادم و گفتم: امشب جای یه نفر خالی نیست؟

پگاه تربچه رو سمت من قل داد و فاطمه گفت: جاي كي؟!
 به تعجب توي صورتش خند يدم. تربچه رو قل دادم و گفتم: جاي
 خواهرشوهرت!

فاطمه تربچه رو وسط راه نگه داشت و پگاه گفت: عمه ام رو ميگه؟
 خنده ام بيشتتر شد و فاطمه هنوز گيج نگاه مي كرد. ادامه دادم: آخه جديداً
 همه جا مي بينمش!
 - حساس شدي بهش.

- جدي؟ من حساس شدم؟

...

- پس حتماً اين جريان هم طوري كه من خيال مي كنم نيست!
 - چي شده مگه؟
 - كلاس هامون تو يه طبقه است... درست ب*غ*ل كلاس من!
 - اونجا يه ساختمون كوچيكه. پيش مياد.
 - با يكي ديگه از مربوي هاي اونجا حرف زدم. قبل از بازسازي، كلاس گل
 بازي...

پگاه: سفال!!

چشم هاي قهوه اي روشنش، اينجوري كه به من زل زده بود و با دقت گوش
 مي داد، من رو ياد عمه اش مينداخت. با لبخند گفتم: همون... كلاس سفال!!
 يه طبقه پايين تر بود.

پگاه: فقط كه سفال نيست.

فاطمه زیر خنده زد و گفت: ... پرس و جو هم کردی!

- آره دارم تحقیق محلی می کنم!!!!

- من از کارهای رامبد خبر ندارم. حتماً کلاس های بالا رو مخصوص ساخته.

چشم هام رو ریز کردم و گفتم: اهوم... تو که اصلاً خبر نداشتی!

بلند شد و در حالیکه سمت یخچال می رفت، گفت: حالا بده مگه همه می

خوان کبوتر های عشق!! رو به هم برسوند؟!!

و زیر چشمی به من نگاه کرد. گفتم: بد نیست... ولی می ترسم یکی از کبوتر

ها از طبقه ی ۴ سقوط کنه، لطمه ی روحی ببینه!

- من تو رو میشناسم عادل. تو اهل رنجوندن کسی نیستی... مخصوصاً دختری

جماعت.

پگاه دوباره گفت: عمه ام رو میگی؟

فاطمه اخم کرد و رو به پگاه تذکر داد: پاشو برو بیرون، بین بابات اومده یا نه.

پگاه لب برچید. از صندلی پایین پرید و رفت. گفتم: این از اون خبرچین

هاست ها!

با خنده گفت: از طرف من که نیست... تو باید مراقب حرف هات باشی!

ماشین رو با یه فرمون پارک کردم و اطراف آموزشگاه رو دیدم زدم که مشکلی

نباشه. کل ساختمون فقط یه انبار و یه پارکینگ داشت که اون هم مال ماشین

رامبد بود. پیاده شدم و قفل کردم. دور و بر شلوغ بود. خواهر رامبد از انتهای

خیابون به این سمت می اومد. مثل همیشه یه کیف بزرگ رو با بی خیالی روی

شونه اش انداخته بود. من می تونستم به جای ساک ازش استفاده کنم اگر قرمز

نبود.

نگاهش به من افتاد. روش رو برگردوند و وارد مغازه ای شد. پوزخند زدم و از درهای سرتاسر شیشه وارد آموزشگاه شدم. برای سرایداری که هنوز اسمش رو نمی دونستم سر تکون دادم. جلوتر اومد و با خوشرویی گفت: سلام. آقای خسروی فرمودند شما مربی جدید هستی.

چند قدم به عقب برگشتم و با پیرمرد دست دادم. گفتم: بله. طبقه آخرم.

- موفق باشی بابا.

- تشکر حاج آقا.

بعد صدایش رو پایین آورد و گفت: نوه ی من هم شاگرد شماست.

- جدی؟

- آره. ولی...

- ولی چی حاجی؟

نزدیک تر اومد و جواب داد: شما نشنیده بگیر که نوه ی منه.

به حالت خجالت زده ی صورتش نگاه کردم و دلم سوخت. وقتی ماهی ی افتخار دیگران نباشی، همه خودشون رو کنار می کشند. لبخند زدم و گفتم: خیلی هم دلش بخواد!

خندید و با تشکر گفت: حواسم به ماشینتون هست.

سرم رو کمی خم کردم و گفتم: دستت درد نکنه حاجی.

به طرف آسانسور رفتم و منتظر موندم. بالاخره پایین اومد. وقتی سوار شدم. دختره با عجله وارد ساختمون شد و به سرایدار سلام داد. بعد سمت آسانسور اومد. ابروم رو بالا انداختم و دستم رو کنار دکمه ها گذاشتم که وقتی نزدیک

شد، دکمه رو بزنم و جا بذارمش ولي برام پشت چشم نازک کرد و سمت پله ها چرخید! دختره ي...

روي دکمه ي طبقه ي ۴ کوبیدم و به صورت پر از اخم توي شیشه هاي طرحدار زل زدم. اون شب که تو پارکینگ سالن عروسي حرف گوش کن شده بود، بيشر خوشم مي اومد. وقتي وارد طبقه ي خودمون شدم، هنوز نرسيده بود و چند تا از شاگردهاش روي صندلي هاي انتظار نشسته بودند. هنرجوي من هم منتظر بود. توي در کلید انداختم و به پسر نوجوون گفتم: بلند شو.

همراهم وارد شد و تا من کیف و کت اسپورتم رو کنار بذارم و آماده بشم، سازش رو بيرون آورد و درست نشست. رو به روش نشستم و گفتم: چند وقته کار مي کنی؟

به ساز اشاره کردم. سفت تر نگه اش داشت و گفت: ۶ ماه.

- چرا آموزشگاهت رو عوض کردی؟

آب دهنش رو قورت داد و با دستپاچگی گفت: آقا... استاد قبليمون... فوت شدند.

کمي جا خوردم. انگار زيادي جدي برخورد کرده بودم. با خنده گفتم: پس من مراقب خودم باشم.

لبخند زد و راحت تر نشست. وقتي شروع کردیم متوجه شدم که به نسبت ۶ ماه خوب یاد گرفته. حداقل مجبور نبودم از اسم انگشت ها باهاش شروع کنم! ۴۵ دقیقه اي که باهاش سر و کله مي زدم، زودتر از بقيه ي ساعت ها گذشت. تيونر (توضیح: دستگاه کوچيکي براي کوک کردن انواع ساز که گاهي مترونوم هم داره) رو قطع کردم و گفتم: با ضرب پا راحت تر نیستی؟

- آقا ما با مترونوم (توضیح: وسیله ای برای تنظیم فاصله ی زمانی بین نت ها که بلینگ بلینگ می کنه) تمرین می کردیم.

- این اصولی تره ولی تا ابد که نمی تونی کلی بند و بساط ولو کنی تا به آهنگ بزنی. درسته؟

- بله آقا.

دور اسم دو تا ترانه خط کشیدم. روی کاغذها ضربه زدم و گفتم: این دو تا رو کار کن.

- چشم آقا.

یه ملودی معمولی هم نشون دادم و اضافه کردم: تمرین این آهنگ هم فراموش نشه... اینجا ساز هست. اگر از راه دور میای، می تونی نیاری.

- نه. می خوام با همین کار کنم.

یاد اون وقت های خودم افتادم که جونم به همون یه ساز بسته بود. بعد کم کم فهمیدم که به هر چی دل ببندی یه روزی جلو چشمت خردش می کنند. سر تکون دادم. پسر وسایلش رو برداشت و سمت در رفت. از روی لیست اسمش رو پیدا کردم و گفتم: زانیار! چطور بود جلسه ی اول؟

پرسشی نگاهم کرد. ادامه دادم: آرزوی مرگم رو که نداری؟

با خنده خدافظی کرد و بیرون زد. تا نفر بعدی یه ربع فرصت داشتم. بیرون رفتم و یه لیوان آب از سرد کن توی راهرو ریختم. همین که جلوی لب هام بردم، یه چیزی به پاهام چسبید و نصف آب روی صورت و لباسم ریخت. بعد صدای ریز خنده ی پگاه تو گوشم پیچید. بهش نگاه کردم. دلم نیومد

بداخلاقي ڪنم. بقيه ي آب رو سر ڪشيدم و ليوان يه بار م صرف رو تو سطل
انداختم. بعد ب*غ*لش ڪردم و گفتم: چي شده من رو يادت افتاد؟
محڪم به گردنم چسبيد و گفتم: من ڪه يادتم.

لپش رو گاز گرفتم و گفتم: ياد من يا اسباب بازي ها؟
جواب نداد و فقط با صورتش ادا در آورد. گفتم: ڪجا بودي؟
نگاه تيزي به ڪلاس ب*غ*لي انداخت و گفتم: اومده بودم آب بخورم.
سرش رو ڪنار گوشم برد و آروم ادامه داد: رفتم پيش بابايم... به ڪسي نكي ها!
بلند بلند خنديدم و سر ٽڪون دادم. در ڪلاس بچه ها باز شد و دختره به
چارچوب ٽڪيه داد. اين دفعه سر و وضعش تميز بود. رو به پگاه پرسيدم: چرا
دست هات گلي نيست؟

- امروز نقاشي داريم.

صداي عمه اش اومد: بيا پگاه! رفته بودي آب بسازي؟

پگاه جواب داد: من ڪه بلد نيستم!

پوزخند زد و گفتم: به عمه جونٽ بگو، با خواهر زاده ي من درست حرف
بزنه.

صداي عصباني دختره اومد: به دايمي جونٽ بگو، صداش رو بياره پايين!

- وقتي ما نيستيم اذيتت مي ڪنه فندقي؟

- آره. بهش بگو، از مو آيزونت مي ڪنم!!

حالا واسه من حاضر جوابي هم مي ڪرد. ڪله هاي بچه ها از اطرافش بيرون
زده بود و صداي ويز ويز حرف هاشون از پشت در نيمه باز مي اومد. صورت
پگاه گيج و مات بود و اصلاً نمي فهميد ما داريم در مورد چي حرف مي زنيم.

رو به من گفت: نه!! آویزون نمی‌کنه... موهای خودش قشنگ تره. مثل گی‌سو
کمندا!

از حرف بی‌ربطش به بحث، خنده ام گرفته بود ولی نمی‌خواستم دختره پررو
بشه. خودم رو کنترل کردم. صدای یکی از کله‌های کنار در هم بلند شد:
طلایی که نیست... سیاهه.

جلوی لبخندم رو دیگه نتونستم بگیرم. گفتم: فقط مونده بود شما ازش تعریف
کنید!!

به سمت در رفتم که پگاه رو از ب*غ*لم بگیره. دستش رو تکون نداد و گفت:
تعریف شما هم به گوش ما رسیده! آوازه اش در واقع!

- پشت سر همه حرف‌های چرت و پرت هست.

- نه اندازه‌ای که پشت سر شما هست!

این بار دیگه واقعاً بهم برخورد چون می‌دونستم چیزهایی که میگه حقیقته.
جالب بود، حرف از آوازه‌ی من می‌زد. با صدای آهسته یادآوری کردم: اون‌ی
که واسطه فرستاده من نیستم!!!

چند ثانیه تو سکوت به هم خیره موندیم. با صدای پگاه که گفت «چی چی
فرستاده؟!!!!» به خودش اومد و با نگاهی به صورت کنجکاو و دقیق شده‌ی
پگاه، با تاسف برام سر تکون داد. گفت: بیا اینجا پگاه!

بچه رو توی ب*غ*لمش گذاشتم و بدبختانه دستم بازوش رو لمس کرد.
خودش رو سریع عقب کشید. ناراحتی تو صورتش موج می‌زد و جوری نگاه

مي کرد که انگار من مزاحم خيابوني ام!! ابرو هام رو تو هم کشيدم و گفتم: بار آخرت باشه که با من يکه بدو مي کنی!

سمت کلاس خودم رفتم و پلک هام رو با حرص فشار دادم. تقصير خودش بود. من هموني ام که ميگن، با هر دختری که تو کوچه خيابون مي بينه، لاس مي زنه و زن بلند مي کنه. مگه همين حرف و حديث ها رو پشتم نشنیده بود؟ ديگه چرا با من حرف مي زد؟!

خانم اقبالي دوباره نگاهی به عروسک ها کرد. انگار منتظر امداد غيبي بود که تو انتخاب کمکش کنه. همسايه ي ديوار به ديوار مون بود و چه شيشه هايي که از بالکن خونه شون نشکسته بودم. گفت: عادل خان کدوم رو بردارم؟
- هر دو تاش خوبه. فرقي نداره که.

- آخه نوه ي من عيب و ایراد گیره. ارزون تر حساب کن دو تا رو ببرم.
- اي بابا! کي از شما پول خواست؟! مغازه ي خودتونه.

خنديد و گفت: ممنون پسر. ايشالا عروسيه.

مهدي وارد مغازه شد و علامت داد که کارم داره. سر تکون دادم و عروسک ها رو داخل مشما گذاشتم. با کلي اصرار پول يکيشون رو داد و بيرون رفت. مهدي فوراً گفت: اينجوري بنخوای کاسبي کنی که کلاهدت پس معرکه است!
- آشنا بود.

- تو اين محل مگه غير آشنا هم هست؟!!

- ولش. تو چه گهي مي خوري اينجا؟

- مي دونم منظور بدی نداري...

با خنده گفتم: آره. از دیدنت احساساتي شدم. چه خبر؟

- هیچی بابا... بیکاری... علافی. فرشاد کو؟

- میاد حالا... جمعه ها همیشه بیدارش کرد. من هم میام که تو خونه نباشم!
 با هم بیرون رفتیم. من روی پله ی مغازه نشستم و اون رو به روم به یه پراید
 تکیه داد. صبح جمعه اینجا پرندہ پر نمی زد و نطق مہدی ہم باز شدہ بود.
 گفتم: خو... آخرش چي؟

- مرده کارت به کارت کرده بود و فلنگ رو بسته بود. این مادر بزرگ ما هم
 کلی در حقش دعا کرده بود که از باجه براش پول گرفته.

- از کجا فهمیدید؟

- پول کم شده بود از حساب. مادر بزرگم هنوز هم باور نمی کنه. میگه خیلی
 مرد خوبی بود. خدا رسونده بود سر راهم.

خندیدیم و من گفتم: اگه کارت به کارت کرده باشه می تونید از بانک پیگیری
 کنید. مادر بزرگت ندیده دو سری پول کشیده؟

- نه داداش، طفلک درگیر سیمای آسمونی مرده بوده. تازه شال سبزش رو هم
 دیده با اون عینکش!

هر دو زیر خنده زدیم و بدجور صدا پیچید. حامد از کنار گوشمون گفت: چه
 خبر شده باز معرکه گرفتید؟ سلام.

دست دادیم و کنار من نشست. با شلوار ورزشی و دمپایی راحتی اومده بود.
 گفت: چند وقته نیستی؟

- مشغولیم.

- رو به راهی؟

- چاکرم.

قرار نبود درباره ی آموزشگاه به کسی غیر از فرشاد حرفی بزنم. مهدی با پا ضربه ای به دمپایی حامد زد و گفت: تازه مد شده یا زنت پرت کرده بیرون؟ حامد بسته ی سیگار رو از جیبش بیرون آورد و گفت: واسه سیگار سر صبح که تیپ نمی زنند!

یه نخ بیرون کشید و تعارف زد. مهدی برداشت. سمت من گرفت. تو این چند ماه همیشه از زیرش در رفته بودم و یه بهانه ای تراشیده بودم که لوس بازی نباشه. انقدر سر خودم رو شلوغ کرده بودم که پیش نمی اومد دور هم جمع بشیم. هر دو منتظر نگاه می کردند. یه جور رفتار می کردم که انگار زهر مار بود! فحشی نثار خودم و پرهیزگاری بی نتیجه ام کردم و یکی برداشتم. دم فندق حامد گرفتم. تلخیش من رو یاد گذشته ها انداخت. گوشه ی لبم نگه اش داشتم. چند دقیقه بعد رامین و سینا هم اضافه شدند و انقدر چرت و پرت گفتیم که از خنده دل درد گرفتم. مخصوصاً که سینا تپل بود و وقتی ریشه می رفت همه رو به خنده مینداخت.

یه نخ دیگه روشن کردم. به در مغازه تکیه دادم و پاهام رو انداختم وسط راه. بدجوری ه*و*س قدیم رو کرده بود. اینکه هر کاری دلم می خواست بکنم. مگه دختره نگفته بود حرف پشتم زیاده؟ خب من همین بودم دیگه. زندگی همین بود. حامد از جیبم گوشه ی رو بیرون کشید و گفت: حالا اصلش اینجاست.

با بی خیالی دود رو فرستادم بیرون و گفتم: اس نگه نمی دارم دادا!

لگد رامین به پام خورد و حامد فحش داد. من به ریششون خندیدم. مهدی سریع گوشیش رو بیرون آورد که اس ام اس ها رو پاک کنه. داد زد: اون رو بگیر!

بچه ها سرش ریختند و گوشي رو از دستش در آوردند. خود مهدی از خنده ولو شده بود و به زور تیشرت بالا رفته اش رو پایین می کشید. رامین آخرین پیامش رو خواند: mo1 نوشته «فعالاً بره مرخصی».

بچه ها به من نگاه کردند که ببینند واسه من معنی خاصی میده یا نه. دیکشنریشون من بودم. گفتم: نامفهوم بود. قلبی رو بخون!

رامین خواند: «تو غذای دانشگاهتون چیزی نمی ریزند، دردرسش مال منه» همه زیر خنده زدیم و سینا دوباره الکی ریسه رفت. مهدی گوشي رو کشید و گفت: اشتباه برداشت کردید.

آخرین پک رو زدم و دود رو با خنده دادم بیرون، همین که سر چرخوندم چشمم به آقاجون افتاد. به سرفه افتادم و خنده یادم رفت. اینجا چکار داشت؟ صبح ها می رفت پارک بالای محل قدم می زد، نه این طرفی. همراه یکی از دوست هاش بود و با چشم های پر از غضب نگاهم می کرد. بعد سرش رو پایین انداخت و چیزی به دوستش گفت. به اون سمت خیابون رفتند. با کف پا به مهدی زدم و گفتم: بسه دیگه!

نیشش رو بست و سر و صدامون خوابید. ته سیگار رو پرت کردم توی جوب. آقاجون دیگه روش رو سمت ما برنگردوند. عادت داشت که دست هاش رو با تسبیح آویزون پشتش گره کنه و راه بره. قبلاً هم خیلی از این اتفاقا افتاده بود

ولي نه از وقتي من ۳۰ سال رورد کردم و بچه ها پراکنده شدند. چشمم به فرشاد افتاد که از دور سلانه سلانه مي اومد. از جام بلند شدم و شلوارم رو تکوندم. فرشاد نگاهی به جمع انداخت و با «سلام» کوتاهی سمت در اومد. جلوي در ایستاد و گفت: ببخشید حامد جان!

راهش باز بود ولي مي خواست حامد رو بلند کنه. جلوي خنده ام رو گرفتم. حامد بلند شد و فرشاد گفت: به خانوم بچه ها سلام برسون!

رسماً داشت دکش مي کرد خونه. حامد نگاهی به من انداخت. بعد با جمع دست داد و گفت: برم یه چیزی بزنم به بدن.

شلپ شلپ با دمپایی هاش دور شد و بقیه هم کم کم خدافظي کردند. دنبال فرشاد وارد مغازه شدم. سریع گفت: از کي تا حالا دم مغازه پاتوق مي کنید؟! - پاتوق چیه؟! یه ساعت هم نشد.

- بوي سیگار هم که پیچیده!!

زیر چشمي نگاهی به من کرد. مي دونست تو ترکم. خودم رو به اون راه زدم و پشت پیشخون رفتم.

قوטי خالي شیر کاکائو رو توي سطل زباله انداختم و وارد آموزش شگاه شدم. آقاجون انقدر اخم و تخم کرد که واسه صبحونه نمودم. در حال گشتن جیب هام داخل آسانسور رفتم و به مسئول آموزش سلام کردم. پرسید: دنبال چي هستيد استاد?!!

خندیدم ولي نگاهش نکردم. پرو شده بود. من عادت نداشتم دنبال کسی بیفتم. یه بار تیک زده بودیم. اگر خودش مي خواست باید زودتر از این حرف

ها زنگ مي زد. بالاخره يه آدامس از اعماق جيب کتم پيدا کردم و گفتم: يه دونه است، تعارف نداره!

و گوشه ي لپم انداختم. با لحن سردتري از قبل گفتم: ممنون، دارم. طبقه ي دوم پياده شد و من ۴ روزم. راهروي خودمون خيلي سوت و کور بود. هنرجوم هنوز نرسیده بود و صدای شعر خواندن از کلاس خواهر رامبد مي اومد. کار اون روزش خيلي بهم برخورد کرده بود. اما با اين صدای خنده ها و آوازشون انگار هيچ اهميتي براي اون نداشت که من چي فکر مي کنم. در کلاس رو باز کردم و موقع بستن محکم کوبيدم.

دو دقيقه بعد هنرجوي اولم وارد کلاس شد و سر و کله زدن باهاش حال رو بهتر کرد. خيلي حرف گوش کن بود. همه ي تمرين هاش رو هم انجام داده بود. تازه کار بود و داشتيم روي گام ها تمرين مي کرديم که صدای شعر خواندن بچه ها بلند شد. ناخن دختر روي تار اشتباه رفت و ترتيب گام به هم ريخت. سريع گفتم: ببخشيد از اول.

- عيبي نداره، دقت کن.

دوباره شروع کرد و تو دور سوم باز صدای بچه ها بلند شد. ناخنش معطل مونده بود. ساز آموز شگاه رو دست گرفتم و گفتم: جلسه ي اولت که نت ها رو بهتر تشخيص مي دادی! با من بزن.

- آخه کتابش رو خوندم... تتوري بيشتري بلدم.

- اول گوش کن که به صدا ها عادت کنی.

چند بار پشت سر هم زدم. گام گام ها ساده بودند و چیزی برای آموزش نداشت. فقط باید روی سیم ها دقت می کرد و تمرین های متوالی انجام می داد. گفتم: حالا با من بزن!

شروع کرد و من سرعتم رو پایین آوردم. یک هفته فقط تئوری کار کرده بود و تمرین انگشت داشت. هنوز خیلی زود بود که با سازش راحت باشه. باز صدای بچه ها زیاد شد و تمرکزش از دست رفت. گفتم: ببخشید. الان... با لبخند گفتم: طبیعیه. نگران نباش. دوباره.

خواب شروع بکنه که دوباره صدافت بالا و من از کوره در رفتم! ساز رو روی میز ول کردم و با سرعت خودم رو به راهرو رسوندم. نزدیک در کلاسشون مکث کردم. می دونستم اگر بحثی پیش بیاد، با حال خرابی که به لطف آقا جون از صبح داشتم، خیلی ناجور میشه. نفس عمیقی کشیدم و به کلاس برگشتم. کتی که روی تیشرت مشکی پوشیده بودم رو در آوردم و روی جالباسی پرت کردم. دختر با نگرانی نگاه می کرد. گفتم: می تونی بری به مربی کلاس ب*غ*لی بگی تعطیل کنند؟

با کم رویی بلند شد و گفت: بگم تعطیل کنند؟

- آره. بگو سر و صداتون نمیداره ما تمرین کنیم.

گردنش رو کج کرد و بیرون رفت. نشستم و پشت سرم رو به کف دست های قفل شده ام، تکیه دادم. چشم هام خود به خود بسته شد. به سه دقیقه نکشید که در با شدت باز شد و من رو از جا پروند. دختره دست به کمر توی چارچوب ایستاده بود و هنرجوی من هم با اضطراب از پشت سرش سرک می کشید. با اخم گفتم: امرتون؟

وارد کلاس شد و به هنرجوم اجازه ی وارد شدن نداد. همین که در رو بست، با صدای آهسته اما عصبانی گفت: تا کی قراره ادامه بدیدی؟! با تعجب گفتم: چی رو؟! - همین مسخره بازی ها رو!

از جام بلند شدم و در حالیکه به سمتش می رفتم، گفتم: مسخره بازی؟! عصبانیتم بیشتر شد و بلندتر گفتم: ۴۰ دقیقه است صدای شما تمرکز هنرجوی من رو به هم ریخته... خانوم!!! - ما قبلاً هم کنار کلاس های دیگه سرود و نمایش اجرا می کردیم. بی خود بهانه نیار... آقا!!!

یه قدم دیگه برداشتم و گفتم: نه کنار کلاس موسیقی. جا خورد و خودش رو عقب کشید. مثل جوجه ماشینی ها بر و بر نگاه می کرد. دورتر رفتم که بیشتر از این نترسونمش. روی پیشونیم دست کشیدم. بالاخره به حرف اومد: از تارا خواهش می کنم من رو منتقل کنه به روز های فرد.

نگاهش کردم. صورتش از اون بی حسی همیشگی در اومده بود و دلخور نشون می داد. از کلاس بیرون رفت. فاطمه هم وقتی دلخور می شد، اعصاب من رو به هم می ریخت. گفته بودم وسط تمرین ما داد و فریاد نکنند، همین چیز زیادی بود؟ قهر و ناز داشت؟ چند لحظه بعد دنبالش رفتم. با وسایلش جلوی آسانسور ایستاده بود. به هنرجوم گفتم: تو کلاس باش، الان میام.

در آسانسور باز شد و خواهر رامبد داخل رفت. دختر جوون دوباره گردن کج کرد و رفت. سمت آسانسور دویدم که در کشوییش داشت بسته می شد. سریع پام رو سر راهش گذاشتم. دوباره باز شد. جلوی چشم های گیج دختره داخل رفتم و گفتم: حالا کی مسخره بازی می کنه؟!

دوباره دکمه ی طبقه ی دوم رو زد و گفت: اینطوری برای همه بهتره. آسانسور راه افتاد. گفتم: اگر حق تقدیمی هم باشه با خواهر رامبده، نه برادر زنش!

پوزخندی زد و با نارضایتی گفت: مسئله حق تقدم نیست... مسئله بهانه گیری شماست...

دوباره داشت عصبانیم می کرد. گفتم: کدوم بهانه؟!

در آسانسور باز شد. جلوی در ایستاده بودم و نمی تونست بیرون بره. در واقع «جرات داشت بیرون بره!!». دکمه ی طبقه ی چهار رو زدم و گفتم: جواب بده؟

- کلاس بچه ها عایق صوتی داره.

- ما دیوار به دیواریم!

- صدا اونقدر بلند نمیاد.

- یعنی من دارم دروغ میگم؟

...

- لابد می خواستم یه دلیلی جور کنم واسه... دید زدنتون!!

آسانسور ایستاد و باز شد. نگاه خیره اش روی من بود. بی هوا داد زد: شما حق ندارید با من اینطوری صحبت کنید!

بچه ها توي راهرو پخش بودند و به داخل آسانسور زل زده بودند. دوباره روي دکمه ي طبقه ي دو کوبيد و من گفتم: نمي دونستم حق صحبت کردن من هم دست شماست!

آسانسور حرکت کرد. با همون حالت دلخور چند دقيقه پيش نگاه مي کرد و چشم هاش کمي هم سرخ شده بود. بدجوري بهش خيره شده بودم و نزديک بود به گريه بيفته. اي بابا! پلک هاش رو بست و سرش رو به به طرف برگردوند که دوباره توي آينه ي ب*غ*ل چشم تو چشم شدیم. نگاهش رو پايين انداخت و ته دل من رو قلقلک داد. چند ماهي مي شد که با آخرين دوست دخترم تموم کرده بودم. حالت صورت و اندامش رو برر سي کردم... خيلي هم بد نبود. به همين سادگي نمي خوا ستم روزهاش رو عوض کنه. به درد وقت گذروندن که مي خورد. جمله هاي بعديم رو حساب شده انتخاب کردم: من کاري به برنامه هاي شما ندارم.

سرش رو بلند نکرد. دستم رو مشت کردم که چونه ي دختره رو بالا نياره! ادامه دادم: ولي لازم نيست وقتي کسي رو دوست داري ازش فرار کني!!

با دهن باز بهم خيره موند. در آسانسور باز شد. خوشبختانه اين طبقه خلوت بود. سکوتش رو شکست: حرف زدن با فاطمي احمقانه ترين کار عمرم بود!

اخم روي صورتم نشست و گفتم: احمقانه؟!!

خوب مي دونست به موقع چه حرفي رو بزنه که آدم رو به هم بريزه. دوباره سکوت شده بود. با تاکيد بيشر پرسيدم: احمقانه؟!!

اینکه گفته بود من رو دوست داره، احمقانه بود؟ گوشه ی لب پایش رو گاز گرفت و جوجه ماشینی باز به چشم هاش برگشت. بهم برخورد بود و عادل نبودم اگر جبران نمی کردم. گفتم: اتفاقاً از نظر من هم احمقانه بود. دلخور شد و این بار اهمیتی برام نداشت. اون که فاطمه نبود. یه دختر معمولی بود مثل بقیه ی دخترها. ادامه دادم: ولی این که نباید دلیل فرار کردنتون از رو به رویی با من باشه.

... -

- که برید برنامه عوض کنید!

عصبانی گفتم: نه... چیزی نبود که ارزش فرار کردن هم داشته باشه. دندون هام رو روی هم فشار دادم. دکمه ی طبقه ی چهار روزد و روش رو برگردوند. به سمت دیگه ای چرخیدم. تا بالا سکوت کردیم. همین که آسانسور باز شد، با کیف بزرگش محکم کوبید به بازوم و گفتم: می خوام رد بشم!

دختره ی دیوونه! با تعجب از جلوی در عقب کشیدم که رد بشه. حداقل کاری کرده بودم که برنامه اش رو عوض نکنه... هرچند که برام اهمیتی نداشت. بدون اینکه پشت سرش رو نگاه کنه رفت و بچه ها رو سمت کلاسش هدایت کرد. به طرف کلاس خودم رفتم. احتمالاً باید برای هنرجوم چند دقیقه جبرانی میذاشتم.

وارد طبقه ی اول شدم و توی آشپزخونه سرک کشیدم. آقاجون و مامان مشغول خوردن صبحونه بودند و هر دو دپرس به نظر می رسیدند. مثل دو روز گذشته

از خیر صبحونه خوردن گذشتم و سمت در رفتم که صدای مامان بلند شد:
عادل!

از همون جا گفتم: دارم میرم.

جلوی در اومد و جدی گفت: باشکم گشته؟

- یه چیزی می گیرم تو راه.

بازوم رو کشید و گفت: بیا ببینم. تو یکی من رو دق میدی!

با لبخند دنبالش رفتم. من رو سر سفره ای که پایین میز ناهار خوری پهن بود، کنار خودش نشوند. با نگاه چپ چپ آقاجون دستم رو ول کرد. آقاجون دستی به تارهای نازک موهای جلوی سرش کشید که دیگه خالی شده بود. با اخم گفت: همه رو دق میده.

یه تیکه نون توی دهنم گذاشتم. می دونستم دردشون چیه. ساعت هایی که توی آموزشگاه بودم و مغازه رو فرشاد یه نفری می چرخوند. نمی دونستند کجا میرم. فرشاد گفته بود که روزی چند بار از جلوی مغازه رد میشند. مامان استکان چای رو دستم داد و به آقاجون نگاه کرد. آقاجون تو صورتم نگاه نمی کرد. مامان کره و مربا رو از جلوی آقاجون سمت من کشید و گفت: بخور
جون بگیری!

اگه کسی من رو با این هیکل نمی دید، فکر می کرد با نی قلیون طرفه! مشغول خوردن شدم و چند دقیقه بعد صدای علی از توی حیاط اومد: سلام...
آقاجون!

همین صدا کافی بود تا گل از گل آقاجون شکفته بشه. زل زد به ورودی
آشپزخونه و زمزمه کرد: امیرعلی.

بلند تر ادامه داد: بیا اینجا بابا!

صدای علی از نزدیک تر اومد: نخورید. بربری گرفتیم.

رو به مامان گفتم: چی شده؟ اینجا چکار می کنه اول صبح؟

آقاجون جواب داد: همیشه سر می زنه... ما رو که ول نکرده به امون خدا.

فقط مونده بود که یه «مثل بعضی ها» بچسبونه ته جمله اش! علی با خنده
وارد شد و با همون کت و شلوار رسمی کنار آقاجون نشست. نون ها وسط

سفره گذاشت و با ماد ست داد. مامان فوری پراش چای ریخت. ولی عادت
نداشت مثل وقت هایی که من رو می چلونه، علی رو هم ماچ کنه. به پای علی

که با آقاجون حرف می زد، زدم و گفتم: هنوز کلید ها رو تحویل ندادی؟

با تعجب نگاهم کرد. زیر خنده زدم. خودش هم خندید و گفت: تو چکارها
می کنی؟

بعد نگاهی با آقاجون رد و بدل کرد و ادامه داد: شنیدم سرت خیلی گرمه!

با حرص به آقاجون نگاه کردم که منتظر جواب من بود و گفتم: بدجور!

آقاجون نه گذاشت و نه برداشت، گفت: دوباره شروع کرده تو محل آبروریزی
می کنه. همین رو کم داشتم که «احمدخانی» هم بهم طعنه بزنه.

علی: احمدخانی؟!

- جمعه تو پارک دیدمش، رفتیم دو تا نون بخریم...

بقیه اش رو نگفت. هنوز اون جریان یادش نرفته بود. چند دقیقه دیگه هم سیر تا پیازش رو برای علی تعریف می کرد. استکان رو سر کشیدم و فقط به مامان گفتم: خدافظ!

مامان با التماس گفت: چیزی نخوردي که!

اما جمله هاش تو صدای آقاجون گم شد که داد زد: کجا؟! دوباره چه الواتی ای رو شروع کردی که مغازه نمیری؟

اهمیتی ندادم. کیف و کتم رو برداشتم و بیرون زدم. موقع پوشیدن کفش علی بیرون اومد و کنارم روی پله های بالکن نشست. گفتم: چیه؟

- آقاجون چی میگه؟

- از خودش پرس!

- بگو؟ نگران شدم.

- نگران نباش! اگه حرفی هم بزنند پشت سر منه، نمیگن چرا داداشش جلوش رو نگرفت.

- عادل! مامان و آقاجون دیگه جوون نیستند.

...

- تو که تو این خونه ای باید هواشون رو داشته باشی، نه اینکه...

- تو هوای همه رو داری بسه. من رو می خوان چیکار؟

و از صدای بلندم تعجب کردم. علی حرفی نزد. خواستم بلند بشم که شونه ام رو گرفت و پایین کشید. گفت: مگه سیگار رو ترک نکرده بودی؟

دروغ گفتم: نه... وقتی می کشیدم که کسی نبینه.

بلند شدم و سمت در رفتم. دوباره گفت: کجا میری آگه نمیری مغازه؟
چرخیدم و گفتم: الواتی!

نیم ساعت بعد اسپری دهان رو توی زیپ کیفم چپوندم و با بی حوصلگی از آسانسور وارد طبقه ی چهارم آموزشگاه شدم. حتی ظرف غذایی که مامان همیشه روی میز تلفن جلوی آشپزخونه میذاشت رو فراموش کرده بودم. با بیرون اومدن من، خواهر رامبد و یکی از مدرسه های کنکور طبقه ی پایین به سمت نگاه کردند. ناخودآگاه ایستادم و مرد بیچاره رو از سر تا پا بررسی کردم. خیلی معمولی بود. مثل من اسپورت نپوشیده بود. توی آینه ی آسانسور که هنوز باز بود به خودم نگاه کردم و اعتماد به نفسم بالا رفت. با پوزخند برای هر دو سر تکون دادم. مرد لبخند زد و سلام کرد ولی دختره روش رو برگردوند. به طرف در کلاسسم رفتم و عمداً شل کردم که یارو بره اما ظاهراً اون هم منتظر داخل رفتن من بود! کلیدم که کاملاً اتفاقی! زمین افتاد، بالاخره از رو رفت و گفت: دیگه مزاحمتون نمیشم.

دختره لبخند زد و گفت: خواهش می کنم.

مرد سمت پله ها رفت. گفتم: آسانسور هست!

جواب داد: همین پایینم.

دختره دست دو تا از بچه های روی صندلی های انتظار رو گرفت و گفت:
بریم تو.

دختر بچه های همسن پگاه که شاهد دعوای دو روز پیش ما بودند با نگاه های اخمو و عجیب غریب به من، وارد کلاسشون شدند که باعث شد لبخند بزدم.

اون روز خيلي بد تا کرده بودم. قبل از اينکه دختره هم وارد بشه گفتم: سليقه ات افت کرده!

مي خواستم حرف پيش بکشم که صلح کنيم. به اندازه ي کافي همه ازم بريده بودند. دختره پوزخند زد و گفت: من به هر کي از کنارم رد شد، نظر خاصي ندارم!!

از حرفش خنده ام گرفت. با اخم ادامه داد: برعکس شما! من خنده ام بيشر شد و اون اخمش. با تلاش عجيبی مي خواست مثلاً حرص من رو در بياره ولي هنوز من رو نشناخته بود. تازه داشت از اين بحث هاي هميشگيمون خوشم مي اومد. گفتم: درسته... فقط به بعضي هاشون. با خنده اضافه کردم: نظر خاصي داريد.

چشم هاش درشت شد و به زور جلوي خنده اش رو گرفت. خواستم صلح رو پايدارتر کنم و گفتم: دو روز پيش منظور بدی نداشتم. سر تکون داد و شمشيرش رو انداخت: عیبی نداره... قرار شده سرود و نمايش رو تو سالن همکف تمرين کنيم.

- خوبه.

لبخند زد و جوري نگاه کرد که ترسيدم هوايش کرده باشم. حوصله ي شر نداشتم. فوراً سمت در کلاس چرخيدم و گفتم: با اجازه! قفل رو باز کردم و به هنرجوم که تازه از آسانسور پياده شده بود، گفتم: بيا داخل.

خواهر رامبد حرفی نزد. کله ی کنجکاو پگاه رو از پشتش تشخیص دادم که به من و بعد به عمه اش نگاه کرد. وارد کلاس شدم.

۱۳

راننده دقیقاً جلوی در مغازه پارک کرد و پیاده شدیم. فرشاد جلوی در منتظرمون بود. راننده وانت رو دور زد و در پشت رو باز کرد. رو به فرشاد گفتم: چرا اومدی؟

- دست تنها نمی تونستی جنس ها رو سر و سامون بدی.

- شرکت چی؟

- کاری نداشتم.

واسه کمک به طرفم اومد. سر یکی از کارتن های بزرگ رو گرفتیم و بلند کردیم. حالا که زوج و فرد کرده بودیم، نصف هفته رو تو شرکت عموش حسابدار بود. شرکت پخش و فروش لوازم کامپیوتری. کارتن رو وسط مغازه ول کردیم و مشغول بردن بقیه ی جنس ها شدیم. چشمم به اون سمت خیابون افتاد که آقاجون از پشت شیشه های سوپرمارکت به ما نگاه می کرد. گفتم: آقاجونم اومده زاغ سیاه چوب بزنه.

فرشاد جواب داد: کار هر روزشه... انقدر این بدبخت رو عذاب نده!

کارتن رو روی بقیه گذاشتم و برگشتم. در حالیکه مسماهای بزرگ تولیدی رو روی شونه هام بلند می کردم، گفتم: فکر می کنه مغازه رو میسپریم به تو میرم دنبال خوشگذرونی!

مسمای دیگه ای برداشت و دنبال اومد. گفت: دیر یا زود می فهمه.

با نفس نفس گفتم: می دونم.

آخرین مشما رو با هم بلند کردیم. گفت: زودتر یه بهونه ای جور کن. دوباره به آقاجون نگاه کردم که حالا با دبه ی ماست بیرون اومده و هنوز چشمش به این ور بود. از وقتی بازنشسته شده بود وقت بیشتری واسه گیر دادن داشت. مشما رو زمین گذاشتیم و مشغول جمع و جور کردن شدیم. نباید لفت می دادیم چون مشتری ها می اومدند و این شلوغی همه رو سر در گم می کرد. من جنس ها رو باز می کردم. فرشاد لیست می کرد و لیبل قیمت می چسبوند. یه راهی از وسط کارتن ها برای مشتری ها باز کرده بودم.

یه ربع بعد صدای سلام فاطمه، من رو به سمت در برگردوند. دست پگاه رو گرفته بود. فرشاد سرش رو پایین انداخت و احوالپرسی کرد. بعد خودش رو با جنس ها مشغول کرد. فاطمه با خنده گفت: چه سر وقت رسیدم. جنس جدید آوردی؟

- از این ورها؟

- اومده بودم به مامان سر بزنم.

پگاه رو ب*غ*ل کردم و روی پیشخون نشوندم. داشت بستنی لیس می زد و می خندید. گفتم: این مارمولک چرا می خنده؟!

فاطمه با لبخند گفت: همینجوری... شنیدم باز گرد و خاک کردی؟

- میرغضب رو بیرون دیدی؟ با دبه ماست!

پگاه گفت: میرچی؟!

فاطمه خندید و جواب داد: آره. فرستادمش خونه.

- مامان از دستم ناراحته؟

- میگه اصلاً نمی بینت.

- آخر شب میرم خونه که خواب باشن. حوصله ی جنگ ندارم.

- جدی؟!

مشکوک نگاه می کرد. پگاه هم چوب بستنیش رو گاز می زد. گفتم: چی

جدی؟

- گفتمی حوصله ی جنگ نداري... با همه دیگه؟

فهمیدم که حتماً از جریان آموزشگاه باخبر شده. احتمالاً از اول هم منظورش

همون بوده!

به پیشخون تکیه دادم و آرنجم رو روی شیشه گذاشتم. سمت پگاه کج شدم که

نگاهش رو اول روی زمین و بعد روی در و دیوار می چرخوند. مظلوم شدنش

شبيه مظلوم شدن عمه اش بود. گفتم: بعضی از مارمولک ها که گوش هاشون

هم خیلی تیزه، یادشون باشه که خدا خبرچین ها رو دوست نداره.

فاطمه با خنده گفت: بچه ام رو نترسون.

خیلی جدی ادامه دادم: میندازدشون جهنم!

پگاه چوب بستنیش رو از دهنش در آورد و گفت: مارمولک ها که نمی سوزند.

- از کی تا حالا؟

- عمه رکسان گفته خزنده ها خونشون سرده.

فرشاد زیر خنده زد و من از تعجب ابرو هام بالا رفت. چه حالا زیست شناس

شده بود. من عادل خالی بودم و اون عمه رکسان! فاطمه لپش رو ب* و*س

کرد و گفت: بچه ام می خواد دکتر بشه.

رو به من اضافه کرد: خودت دعوا راه انداختی، خودت هم آشتی کردی، دختر من مقصره؟!

با چشم و ابرو به فرشاد اشاره کردم که فاطمه حرف رو کش نده. اما مشخص بود که با جزئیات کامل هم می دونه. گفتم: تو که گفتی از طرف تو نیست؟ و پگاه رو نشون دادم. لبخند روی صورتش نشست و گفت: چند جانبه است! کارتن جلوی پام رو باز کردم و گفتم: هر چی می خواهی بردار. پگاه فوری گفت: من هیچی ور ندارم عادل؟!

هر سه تامون خندیدیم و فرشاد جلو اومد. پگاه رو ب*غ*ل کرد و سمت اسباب بازی ها برد. گفت: عادل رو ول کن دایی... بیا خودم یه چیز خوب بهت بدم.

فاطمه صدایش رو پایین آورد و گفت: فرشاد زن نمی خواد؟ سرم رو از وسیله ها بلند کردم و با اخم گفتم: از من نا امید شدی افتادی به جون فرشاد؟

- تو که رکسانا رو نمی خواهی؟ مشکلت چیه؟

عصبانی شدم اما نمی دونستم چی بگم! سرم رو پایین انداختم و لوازم آرایش رو بیرون آوردم. فاطمه روی یکی از کارتونها های بزرگ نشست که به گوش های من نزدیک تر باشه. گفت: می خواهی؟

- نه.

- پس چرا هول کردی؟!

قوطني رو توي کارتن پرت کردم که چشم فرشاد این طرف چرخید. با صدای خیلی آهسته اما عصبی گفتم: هول کردم؟! چرا دري وري ميگي؟! ابروش رو بالا انداخت. با لحن ملایم تري ادا مه دادم: نمي دونم پگاه چي برات تعريف کرده، ولي حتماً اشتباه برداشت کرده... بچه است! پگاه با شنیدن اسمش به من نگاه کرد. بدجوري تيز بود. صدای پچ پچش با فرشاد قطع شده بود. براي اینکه قال قضيه رو بکنم، چيزي رو پيش کشيدم که هيچوقت روم نمي شد با فاطمه در موردش حرف بزنم. گفتم: حالا اگه طرف پایه ي رفاقت باشه مي تونم...

فاطمه با حالت عصبی بلند شد و به پگاه گفت: بيا پگاه. ديرمون شد مامان. پگاه با بسته ي اسباب بازي توي دستش سمت فاطمه رفت. بي خدا فظي بيرون رفتند. مشغول باز کردن بقيه ي جنس ها شدم. معلوم بود که فرشاد چيزي روي دلش مونده. سه تا مشتري رو هم راه انداختيم. بالاخره فرشاد کارتن خالي ها رو گوشه اي جمع کرد و به حرف او مد: هنوز حرف خواهر داماد تونه؟

- آره.

- دختر خوبيه.

سريع نگاهش کردم که گر خيد و گفت: جاي خواهر ي.

- تو اون رو از کجا ميشناسي؟

- شرمنده ها! ما هم تو همين محليم!!

مشغول چيدن توي ويترين شدم و حرفي نزدم. جلوتر او مد و گفت: تريپ جديدته؟ واسه هر دختری که نمي خوي! جوش مياري؟!

- اولاً که جوش نمیارم! دوماً...

...

- بی خیال.

می خواستم بگم من سبزه ی قد کوتاه دوست ندارم ولی به موقع جلوی زبونم رو گرفتم. چه معنی داشت که با فرشاد از قیافه ی اون حرف بزنم؟!

۱۴

آخر وقت بود و کلاس هام رو تموم کرده بودم. با خستگی وارد لابی همکف شدم و از تعجب خشکم زد. چند تا کارمند و مربی و عده ی زیادی از شاگردهای آموزشگاه و سط لابی جمع شده بودند و صدا تو محوطه پیچیده بود. به سرایدار ساختمون که گوشه ای ایستاده بود و تی توی دستش بود، نزدیک شدم و گفتم: کریم آقا چه خبر شده؟

و همزمان برای چند نفر سر تکون دادم. جواب داد: بیرون طوفان شده. همه منتظرند بخوابه.

انقدر حوا سم پرت بود که سر کلاس نفهمیده بودم. احتمالاً تازه شروع شده بود. از بین چند نفر که جلوی شیشه ها رو بسته بودند سرک کشیدم. باد وحشتناکی می وزید و هوا رو تیره کرده بود. گرد و خاک به هر طرفی پخش می شد. با هیجان گفتم: عجب وضعیه!

- آره والا سابقه نداشته.

- کاش ماشین آورده بودم.

- زود تموم میشه... چیزی نیست.

برای هنرجوی اول صبحم که هنوز تو آموزشگاه بود، دستم رو به علامت سوال تکون دادم و پرسیدم: چرا هنوز اینجا یی؟!

وقت ناهار هم تموم شده بود و دیگه موقع رفتنم بود. زانیار که کمی با ما فاصله داشت گفت: اینجا یه کلاس دیگه هم میرم آقا.

- اهوم.

کریم آقا از کنارم گفت: کلاس نداره.

- چي؟!

- یه وقت هایي مادرش غذا مي فرسته برام بیاره.

سرش رو پایین انداخته بود. گفتم: نوه ات زانیاره؟

- بله... خوب یاد مي گیره آقاي مربی؟

- آره. نوه ي با استعدادي داري کریم آقا.

- آگه میشه، به روتون نیارید.

با ناراحتی سر تکون دادم و گفتم: چشم.

- چشمتون یی بلا.

جلوتر رفتم که اگر طوفانش زیاد شدید نیست، زودتر برم و به باشگاهم برسم.

حتی ساک ورزشیم رو همراهم آورده بودم. با عذرخواهی از چند نفر، راه باز

کردم و تا چشمم به بچه های جیغ جیغی نزدیک در افتاد، فهمیدم که قراره

کی رو ببینم!

یکی از دخترها گفت: مامان من او مد.

مادرش از پشت فرمون پیاده شد و در حالیکه لباس و روسریش رو محکم نگه

داشته بود، با چشم های نیمه بسته سمت در دوید. خواهر رامبد سریع در رو

باز کرد. زن از لای در بچه اش روب*غ*ال کرد و با کلی خوش و بش سرسری و تشکر از دختره سمت ماشین دوید. جلوتر رفتم و دقیقاً پشت شیشه ها ایستادم. کتم رو در آوردم و مثل یه موجود مزاحم تو گرما، روی ساعدم آویزون کردم. گفتم: خانوم من میرم بیرون، شما سریع در رو ببند که باد نیچه تو.

نگاهم کرد و گفت: با منید؟!

امروز زیاد ندیده بودمش. حتی موقع گرم کردن ناهار هم تو آبدارخونه نبود.

اطرافمون که پر از بچه بود، گفتم: پس با کی ام؟

- آخه گفتید «خانوم»!

- مگه شما آقای؟

- من «خسروی» هستم... «رکسانا خسروی»... آگه یادتون باشه، خواهر

رامبدم. رامبد، شوهر خواهرتون! خواهرتون رو میشناسید؟

روی چونه ام دست کشیدم و گفتم: خواهرم؟! کدوم خواهر؟!!

چشم هاش رو ریز کرد. با لبخند سر تکون دادم و گفتم: آهان!... خوب شد

اطلاع دادید، خبر نداشتم.

- قابلی نداشت.

چه حالا دم در آورده بود واسه من! می خندید. شال سفید خیلی بهش می

اومد. حتی سایه ی ملایم سفید هم کشیده بود که چشم هاش رو خوش حالت

تر نشون می داد. گفتم: حالا میشه اون کاری که گفتم رو انجام بدید؟

- نه!

جوابي نبود که منتظرش بودم. وقتي صورتم رو دید. با خنده ي بچگونه اي گفت: آخه بادش خيلي شديده، لاي موهاتون خاک ميره.

از اين يکي جوابش بيشر جا خوردم. نگاهی به اطرافمون انداختم. سر و صدا زياد بود و کسي به ما توجهي نداشت. با ابروي بالا رفته نگاهش کردم که شايد جدي بشه ولي نتيجه اي نداشت. با نمک مي خنديد. خودش شروع کرده بود... گفتم: حموم رو واسه اين موقع ها ساختن ديگه!

لبخندش رو جمع کرد و مسير نگاهش رو سمت جمعيت برگردوند. يکي ديگه از بچه ها گفت: مامانم. مامانم.

مادرش از داخل ماشين براش دست تگون داد و پدرش براي بردنش اومد. مي خواستم برم اما هم هوا خيلي ناجور بود، هم ه*و*س اذيت کردن دختره توي سرم افتاده بود. همين که مرد در رو بست، گفتم: شما صبر کنيد با رامبد بريد. جوابي نداد. اصلاً نگاهم نکرد. اينظوري که مي شد خوشم نمي اومد. دلم نمي خواست فکر بدی در موردم کنه. من که بد نبودم. بودم؟ يه قدم جلوتر رفتم. کتم رو جا به جا کردم و گفتم: رامبد تو اتاقشه ديگه؟

عقب تر رفت و فقط به نشونه ي مثبت سر تگون داد. ظرف چند ثانيه از اين رو به اون رو شده بود. عادت به نازکشي نداشتم. تا دوست دختر هام به ناز کردن و غر زدن مي افتادند، يه بهونه براي کات کردن جور مي کردم. ولي نمي خواستم اين يکي حرف هايي رو که در موردم شنیده، باور کنه. کمي تو صورتم خم شدم و گفتم: چي شد يهو؟

با تعجب و اخم صورتم رو عقب کشيد. بعد نگاهی به دور و بر انداخت و حرکت کرد. خيلي با فاصله از من روي يه صندلي نشست. نه حرف آنچناني

ای زدم، نه کار بدی کردم. این چه رفتاری بود آخه؟! عصبانی شدم و دنبالش رفتم. یه لیوان آب از سردکن کنارش ریختم. سر کشیدم و بعد روی صندلی کنارش نشستم. من امیر عادل بود. هیچ دختری حق نداشت واسه من اخم و تخم راه بندازه!

دو تا از شاگردها هم رفتند. چند نفر نگاهمون می کردند. همون مدرس کنکوری که با دختره دیده بودم هم به این طرف خیره بود ولی حواسش به دختره بود نه من. خواهر رامبد سرش رو بلند کرد. نگاه طرف رو دید و بهش لبخند زد. نجابتش رو فقط واسه من داشت؟! می خواستم سر صحبت رو باز کنم و دنبال بهونه می گشتم. نگاهم رو به سمت در چرخوندم. اون طرف خیابون یه هیوندای دو در شیک پارک کرد. راننده اش زن بود. گفتم: ... دوستم اومده دنبالم!

موبایلم رو بیرون آوردم و با خودم زمزمه کردم: چرا زنگ نزده بود؟ مثلاً سمت شیشه ها کج کرده بودم ولی حواسم به جای خیابون به صورت دختره بود که نگاه کوتاهی به بیرون انداخت. چند لحظه مکث کرد. بعد با اخم به طرف من برگشت و گفت: خدا رو شکر!

حداقل به حرف اومد. گفتم: می خواهید شما رو هم برسونیم؟

- مزاحمتون نمیشم.

- لای موهاتون هم خاک نمیره!

چیزی نگفت. حالا که به زور داشت قوس برداشتن لب هاش رو کنترل می کرد، بانمک تر هم شده بود. لبخند زدم و گفتم: من که بالاخره پیداش کردم... امیدوارم شما هم کسی که مناسبتون باشه رو پیدا کنید.

با تعجب نگاهم کرد. بعد از چند ثانیه سکوت و برانداز کردن من و زن بیرون در، گفت: مبارک باشه.

حتی صدایش هم غم زده شده بود و اصلاً نمی تونست ظاهر سازی کنه. خنده ام گرفته بود ولی جلوی خودم رو گرفتم و گفتم: آخه من همیشه دنبال چشم رنگی بودم... به شما بر نخوره ها، منظوری نداشتم.

با حرص گفت: بفرمایید، منتظرند!

و دست به سینه سمت خیابون نگاه کرد که نتونم صورتش رو ببینم. باد هنوز می وزید ولی دیگه مثل قبل طوفانی نبود و گرد و خاک نمی کرد. همون موقع مردی از داخل کافینت جلوی آموز شگاه سمت هیوندای دوید و سریع سوار شد. زنی که از این فاصله خوب دیده نمی شد، ماشین رو راه انداخت و رفت. با صدای آروم می خندیدم. دختره به طرفم برگشت و با چشم های باریک شده ی ترسناک نگاهم کرد. خودم رو مظلوم کردم و گفتم: دنبال من اومده بودها... نمی دونم چی شد.

فقط سر تکون داد. ادامه دادم: دخترهای امروزی اند دیگه، طرف رو اشتباه می گیرند.

لبخند کوچیکی گوشه ی لبش نشست و آرامش به صورتش برگشت. دیگه مطمئن شدم که خیلی جلدی بهم فکر کرده و می کنه! حتی همچین احتمالی که یکی جلوی در محل کار بیاد دنبال من رو هم نادیده نمی گرفت! خواهر رامبد

بود. نمی خواستم بین فامیلی از طرف من لطمه ای ببینم. رسمش این بود که تا دیر نشده، رک و پوست کنده ازش می خواستم که فکر من رو کامل از سرش بیرون کنه اما دهنم باز نشد! نتونستم بگم. در عوض باز هم همون جا نشستم و یه سری چرت و پرت گفتم و شنیدم.

ست های تکرار پرس (توضیح: پرس سینه و سیله ای واسه پاورلیفترها) رو رد کرده بودم و باز هم هالتر رو بالا پایین می بردم. یکی از بچه ها با حوله ی دور گردن بالایی سرم ایستاد و جلوی نور رو گرفت. بعد گفت: چته امروز؟ میزونی؟

نالاه ای کردم و هالتر رو سر جاش گذاشتم. همونطور دراز کش بین موهایی خیس دست کشیدم و به سقف سالن زل زدم. کمک کرد بشینم. سر تکون دادم و با نفس عمیقی گفتم: خوبم... چیزی نیست.

امروز تو سالن، برای اینکه فکر و خیال اضافی نکنم، پدر خودم رو در آورده بودم! شونه ام رو فشار داد و رفت. از دست خودم عصبانی بودم. یه ماه نشده بود که سمیرا ازدواج کرده بود، چرا فکرم سمت دخترهای دیگه می رفت؟ مگه قرار نبود دورشون رو خط بکشم و به زندگی خودم برسم؟

همین که باد خوابیده بود، از آموزشگاه بیرون زده بودم اما این چیزی از نیم ساعت لاس زدن با خواهر دامادمون کم نمی کرد. من که برای آینده ام نمی خواستمش، حق رامبد این نبود.

از روی میز بلند شدم. رکابی نمودارم رو بالا کشیدم و باهاش صورتم رو خشک کردم. حتی پیراهن پرس هم نپوشیده بودم. دیگه نایی برام نمونه بود. فقط می

خواستم یه جا بیفتم و سه تا ساندویچ رویه جا قورت بدم. حوله ام رو از ساک بیرون کشیدم که دوش بگیرم. گوشیم رو چک کردم، علی چند بار تماس گرفته بود. حتماً کار مهمی داشت. توی راهرو رفتم و شماره اش رو گرفتم. با بوق اول برداشت و گفت: سلام. کجایی تو؟

- سلام. باشگاهم. کار داشتی؟

- نه... می خواستم بگم، آقاجون من رو استخدام کرده که تورو پیام!

خودش می خندید اما به نظر من همچین هم خنده دار نبود! گفتم: خب؟ نتیجه؟

- دیدم که رفتی تو آموزشگاه رامبد.

- خب؟

- فاطمه همه چیز رو گفت... تبریک!

- مرسی.

- حالا من چی به ژنرال گزارش بدم؟

لحنش هنوز شوخ بود اما من جدی گفتم: بهتر نبود همون اول بهش می گفتم، کارهای عادل به من مربوط نمیشه؟

چند ثانیه سکوت کرد. بعد جدی گفت: واقعاً نمی دونی چرا آقاجون پیگیر کارهاته؟!

- پیگیر نیست، مزاحمه!

صدای سمیرا توی گوشم پیچید که خیلی عصبانی گفتم: چون نگرانته... همه نگرانند... چرا خودت روزدی به اون راه؟

علی از اون طرف گفت: گوشه‌ی رو بده سمیرا!

من حرفي نردم. سميرا به علي گفٲ: صبر كن.

بعد دوباره مخاطبش من شدم: عادل ديگه بچه نيستي... چرا زندگي رو جدي نمي گيري؟ هيچ چيز رو جدي نمي گيري. اصلاً نمي دوني چي مي خواي.

- يه نفر رو مي خواستم كه حرف هام رو جدي نگرفت!

با حرص گفٲ: حتماً حرف هات جدي نبود كه جدي بگيره!

و رو به علي ادامه داد: بيا علي.

صداي علي اومد: ناراحت نشو... سميرا منظوري نداشت.

اما من خوب مي دونستم كه منظورش چيه. گفٲم: مهم نيست. لطف كنيد ديگه انقدر نگران من نباشيد.

- به آقاجون چي بگم؟

- بگو اونجا فزيك درس ميده. بعداً با رامبد هم هماهنگ مي كنم.

- باشه. مراقب خودت باش.

- از سن مراقبت گذشتم!

عصباني گفٲ: خدافظ.

منتظر من نموند و قطع كرد. گوشي رو توي ساك پرت كردم و سمت دوش ها رفتم. علي كه برادرم بود ولي لحن سميرا بهم برخورد. فكر مي كرد كيه كه من رو جدي بگيره يا نگيره؟! بايد احمق بوده باشه كه خيال كنه من آدم عشق هاي افسانه اي ام و الان دارم مي سوزم. اون نشد يكي ديگه!

به صندلی تکیه داده بودم و مشغول تماشای تلاش هنرجوم بودم که از هفته ی قبل تا الان هیچ تغییری نکرده بود. گفتم: کافیه... یه بار نت ها رو به ترتیب بگو بینم؟

سیم ها رو ول کرد و گفت: دو، ر، می، فا، سل، لا، سی.

- برعکس.

- سی، لا، سل،...

- فا

- فا، می، ...

- ونوس خانوم! هنوز تو فکرت هم تمرکز نداری، چه برسه به دست هات.

ابروش رو بالا انداخت و حرفی نزد. از هفته های قبل بیشتر آرایش کرده بود. ادامه دادم: تمرین های دست راستت رو هم درست انجام نمیدی... بقیه ی استارتی ها دارند گام ها رو کار می کنند.

- من که هر کاری گفتید کردم!

- جدی؟ حتی ناخن هات رو هم کوتاه نکردی!

- ای بابا... از این کوتاه تر؟! تابستونه ها!

دست هاش رو جلوم گرفت. گفتم: اونطوری که من گفتم نیست.

دست چپش رو گرفتم و جلوی چشم هاش تگون دادم. اضافه کردم: اینطوری

نمی تونی صدای سیم ها رو در بیاری!! نمی تونی آکورد بگیری!

اصلاً گوش نمی داد. حواسش به دست من بود و لبخند می زد. سریع دستش

رو ول کردم. بعد یادم افتاد که بیشتر وقت این جلسه رو به ناخن هاش زل زده

بودم. گفتم: دیگه هم گل من گلشون نکن!!

خندید و گفت: این هم به صدای سیم ها ربط داره؟
 جوابی ندادم و به جاش اخم کردم. دفتر نتش رو از روی میز برداشتم و تمرین
 های جدیدش رو نوشتم. بعد گفتم: این هفته تمام تمرین های قبلیت رو تکرار
 می کنی، به علاوه ی این گام ساده ای که برات نوشتم. نگاه کن.
 دفتر رو سمتش گرفتم و باهاش مرور کردم. بعد ساز رو روی پام گذاشتم و دو
 بار اجرا کردم. گفت: فهمیدم.

- روزی ۲۰ بار. فراموش نشه... اگه خوب انجام ندی نمی تونیم حتی وارد
 پاپ بشیم. Ok ؟

- چشم.

- وسایلت رو جمع کن.

مشغول جمع و جور کردن شد و گفت: من هنوز نمی دونم پاپ می خوام یا
 کلاسیک! کدوم بهتره؟

گیتار رو دوباره برداشتم و گفتم: گوش کن. این ریتم رو مباحست. یکی از ساده
 ها.

ریتم رو براش اجرا کردم که چشم هاش برق زد. چند تا ریتم دیگه رو هم اجرا
 کردم که بدونه با چی طرفه. به نظر خوشش اومده بود. روی سیم ها کوبیدم که
 قطع کنم و گفتم: این هم قطعه ی I met you. گوش کن.

اجرا کردم. بعد وارد آهنگ های دیگه ی کلاسیک هم شدم. وسط یکی از
 آهنگ ها صدای کوبیده شدن دري از بیرون کلاسمون اومد. راهرو معمولاً بی
 سر و صدا بود. انگشت هام متوقف شد و با تعجب سمت در برگشتم. صدا

انقدر بلند بود که به نظر معمولی نمی‌اومد. ساز رو روی سه پایه گذاشتم و در رو باز کردم. یکی از پنجره‌ها باز بود و باد تنیدی داخل می‌وزید. به اطراف چشم چرخوندم، کسی توی راهرو نبود. شونه بالا انداختم و در رو بستم که به ونوس خوردم. درست پشت سرم ایستاده بود. با دیدن اخمم گفتم: ببخشید!

...

- چي بود؟

- باد... تو تصمیمت رو گرفتی؟

به ساز نگاه کرد و جویری که انگار من بهش پیشنهاد دادم، گفت: حالا فکرهام رو می‌کنم.

به ساعت نگاه کردم و سمت ظرف‌های غذام رفتم. و سایلش رو برداشتم و خدافظی کرد. نزدیک ظهر بود و گرسنگی بهم فشار آورده بود. این موقع روز پایین پر از شاگردها و مدرسه‌ها می‌شد. بچه‌های کلاس ب*غ*لی هم بودند که مثل مهد کودک داخل همین ساختمون غذا براشون سرو می‌شد. یکی دو بار تو این ساعت پایین رفته بودم و به غلط کردن افتاده بودم. مخصوصاً که غذا گرم کردن همچین هم کار مردونه‌ای نبود! اگر چه همکارهای مرد هم همین کار رو می‌کردند. یه دوست دختر هم از اینجا نداشتیم که کارهامون رو بندازیم گردنش!... در ظرف رو باز کردم. خورش بود و نمی‌شد بدون گرم کردن خورد. چند لحظه فکر کردم، شکمم بهم دستور داد که نباید صبر کنم و سه خلوتی ساعت بعد. کتم رو روی شونه هام انداختم و با ظرف‌ها بیرون رفتم. هر بار من رو یاد دوران دانشجوییم مینداخت... خیلی خیلی وقت پیش.

توي آسانسور گوशيم زنگ خورد و به زور از جيب كتم بيرون آوردمش. فرشاد بود. بلند گفتم «واي» و جواب دادم: اصلاً يادم نبود... الان ميام پايين.

- من ميام بالا. كدوم طبقه اي؟

- الان رسيدم همكف. خيلي منتظر موندي؟

- نه. تازه رسيدم... ديدمت، قطع كن.

از دور برآش دستم رو بالا بردم. به ستم اومد و دست داديم. با ابرو به كت-ول روي شونه هام و آستين هاي تا خورده ام اشاره كرد و گفت: از وضوخونه مياي؟

با خنده گفتم: آره. الان هم دارم ميرم نماز جون داداش.

و ظرف ها رو بلند كردم. خنديد و گفت: بده سوئيچ رو يه ساعته بر مي گردم.

- عجله اي نيست... مغازه رو سپردي به مهدي؟

- نه سپردم به فرهاد.

سوئيچ رو از جيب شلوارم در آوردم و بهش دادم. تمام پولش رو داده بود و يه آپارتمان وامدار خريده بود. ديگه پولي واسه ماشين نداشت. گفتم: بيا بريم يه لقمه بزن.

- خوردم... خانومت!

با گيجي نگاهش كردم كه چشمش سمت آبدارخونه بود. برگشتم و خواهر رامبد رو ديدم كه اين طرف مي اومد. تو چند روز گذشته زياد نديده بودمش. نه اينجا، نه تو محل. نبايد موقع احوالپرسی حتي لبخند هم مي زد، اصلاً دلم نمي خواست از رفتارم توي اون روز طوفاني برداشته باشه. اون روز

باهاش زيادي گرم گرفته بودم. بهمون رسيد و فقط سر نکون داد. همين؟! انتظار يه حرکت بيشترو دا شتم. مخصوصاً حالا که فرشاد هم داشت نگاه مي کرد. وارد غذاخوري کوچيک بچه ها شد. رو به فرشاد گفتم: ديدي که هيچ خبري نيست... خيالت راحت شد؟

سمت آبدارخونه رفتم که ظرفم رو گرم کنم. دنبالم اومد و گفت: پس چرا اخم هات تو همه؟!

ظرف رو توي ماکروفر انداختم. دکمه اش رو زدم و گفتم: اخم کجا بود؟!

ديدم داره لبخند مي زنه. پرسيدم: کک افتاده تو...؟

با سرفه اش حرفم رو ناتمام گذاختم. دختره از کنارم رد شد و يه راست سمت ليوان ها رفت. حالا واسه من تريب برداشته بود؟! با يه ليوان آب سمت در برگشت. ابروم رو براي فرشاد نکون دادم و به موقع عقب رفتم. جيغ خفه اي کشيد. ليوان رو روي هوا گرفت ولي آبش ريخت روي زمين. سريع گفتم: آخ آخ، شرمنده!

مثلاً من رو نادیده مي گرفت؟ اضافه کردم: اصلاً ندیدمتون. اينجا بوديد!!!

فرشاد آروم مي خنديد و دختره با اخم نگاه مي کرد. گفت: بله... مي دونم! دوباره با حرص سمت يخبچال انتهاي آبدارخونه رفت. يا آبسرد کن هاي راهرو خالي بودند يا واسه ديدن من اومده بود اينجا! فرشاد ضربه اب به كفشم زد که نگاهم رو از پشتش بردارم. چند نفر ديگه وارد شدند. سلام کوتاهي کرديم.

پرسيدم: خانوم خسروي چه خبر؟

با تعجب نگاهم کرد. در يخبچال رو بست و گفت: سلامتي.

- امروز پگاه رو نديدم!

بهمون نزدیک شده بود. گفت: امروز نیومده.

- چرا؟

ایستاد و جواب داد: این بوق ما کروفره ها!

فرشاد تکیه اش رو از کابینت ها برداشت و بازش کرد. دختره گفت: با فاطمی رفتند خرید.

بعد راه افتاد و لیوان رو روی پیراهنم خالی کرد. انقدر حرکتش تابلو بود که فرشاد زیر خنده زد و یکی از مدرس ها بهمون خیره شد. همون مردی که قبلاً باهاش حرف می زد. دختره حرف های من رو تکرار کرد: آخ آخ، شرمنده!... چرا سر راه وایساید؟

از کارش خوشم اومد. ظاهراً تازه داشت راه می افتاد. با لبخند گفتم: عیبی نداره، تابستونه.

لیوان رو از دستش کشیدم و گفتم: من براتون پر می کنم.

سمت یخچال رفتم و توی راه به مردی که ما رو زیر نظر داشت طعنه زدم: شما میل ندارید؟

به خودش اومد و با دو تا قند بیرون رفت. این مردک چرا همه جا دور این دختره بود؟! چرا این متوجه نشده بود تا حالا؟ یعنی انقدر تو باغ نبود؟ نگاهش کردم و دیدم داره با فرشاد حرف می زنه. صداشون پایین بود و نمی شنیدم. لبخند روی لبش اومد و اعصاب من رو به هم ریخت. این دیگه چی بود این وسط؟ سریع برگشتم و بلند گفتم: بفرمایید!

هر دو سمت من نگاه کردند. لیوان رو دست دختره دادم. تشکر کرد. هنرجوم داخل آبدارخونه سرک کشید و گفت: استاد یه لحظه!

چند ثانیه طول کشید تا حواس پرت شده ام رو جمع کنم و بگم: هنوز نرفتی؟!... بگو؟

- خصوصیه.

فرشاد گوشش رو خاروند و خواهر رامبد چپ چپ نگاهم کرد. با لحن صدای این اگر بیرون می رفتم، فکر می کردند چه خبره!! گفتم: مشکلی نیست. همین جا بگو؟

نگاهی به اطراف من انداخت و با من گفت: استاد من پاپ رو بیشتر دوست دارم.

- خوبه... پس تمرین هات رو کامل انجام بده... روزی ۲۰ بار یادت نره.

دوباره به جمع نگاه کرد و چشم هاش روی پیراهن خیسم چرخید. به نشونه ی «باشه» سر تکون داد. گفتم: چیز دیگه ای هم هست؟

یهو بی ملاحظه گفت: ناخن هام رو پاک نمی کنم!

با اخم گفتم: بله؟!!

- خوبه من هم بگم یقه تون رو تو کلاس ببندید که من حواسم پرت نشه؟!!

خشکم زد. خواهر رامبد بلند گفت: ببخشید!

و با چشم غره ای به من بیرون رفت. حتی نمی دونستم چی بگم. فقط با دهن باز به ونوس خیره بودم که یه تایی ابروش رو انداخته بود بالا و حق به جانب نگاه می کرد. کیف گیتارش رو روی شونه اش محکم کرد و با حرکت لوس چونه اش، از در دور شد. اگر استادش نبودم که زنده نمی رسید خونه! ضربه

ای به شونه ام خورد و فرشاد زیر گوشم گفت: به بچه دبیرستانی هم رحم نمی کنی؟!

لحنش شوخ بود اما بهم برخورد. ادامه داد: خواهر دامادتون خوشگل تره! خواست از کنارم رد بشه. نگه اش داشتم و گفتم: جای خواهری دیگه؟! بعد با سر به بیرون اشاره زدم که یعنی حالا می تونه بره. گفت: تو که نمی خواییش، این کارها چیه دیگه؟! دست هام بی اراده روی یقه اش نشست. بی هوا به دیوار چسبوندمش و گفتم: فامیل که هست!

هر دو مچم رو گرفت و به عقب فشار داد. خیلی جدی گفت: پدرش رفیق بابامه... اونمی که باید یقه بگیره منم! عقب کشیدم و ولش کردم. خودم هم نمی دونستم چه مرگم شده. با دلخوری لباسش رو مرتب کرد و گفت: دیوونه شدی؟ دکمه ی یقه ی وامونده ام رو بستم و گفتم: نمی دونم.

سوئیچ رو کنار ظرف غذام گذاشت و رفت. مدام داشتم همه چیز رو خراب و خراب تر می کردم. تا به حال به خاطر یه دختر معمولی روم به فرشاد باز نشده بود!

ریتم رو درست انجام می داد اما ترانه رو خوب نمی خونند. خیلی آروم و خجالتی. گفتم: زانیار! متوجه نشد. تویه عالم دیگه بود. خنده ام گرفت. جلوش دست تکون دادم و دوباره صداش کردم. آهنگ رو قطع کرد و گفت: بله آقا؟

از خنده ام، لبخند زد و اضافه کرد: خیلی بد بود؟

- بد نبود ولی فکر می‌کنم واسه تو که صدات باز نیست، کلاسیک بهتره.

- نمی‌دونم.

- همزمان تمرین های اون رو هم برات شروع می‌کنم.

- ممنون آقا!

- وقت تمرین داری؟ باید بیشتر وقت بذاری.

- چشم. وقت دارم تو تابستون بیکارم.

- خوبه.

خیلی خوشحال شده بود. از همه ی هنرجو هام جلوتر بود و دوست داشتم

بیشتر براش وقت بذارم. با دستمال پیشونیش رو پاک کرد و گفت: تموم شد؟

سر تکون دادم و چند تا ملودی رو توی کاغذهای پوشه اش علامت زدم. طرح

یه ریتم جدید رو هم براش کشیدم و دستش دادم. چند دقیقه ای از وقتش

مونده بود ولی دیگه عملاً چیزی برای آموزش نداشتیم. فقط باید روی کارهاش

نظارت می‌کردم. مشغول جمع کردن دفتر و پوشه ها شد. روی صندلی خم

شدم و آرنج هام رو روی زانو زدم. گفتم: من سال آخر دبیرستان بودم که شروع

کردم.

نگاهم کرد و گفت: من دومم.

- مال همین محلی؟

- بله.

- پس حتماً تو شهید باکری می‌خونی؟

- بله آقا!

- من هم همون جا مي خوندم.

با خنده گفت: جدي؟!

تک سرفه اي کردم و ادامه دادم: يادمه مدرسه مون يه سرايدار پير داشت، يه

آقاي قنبري نامي. هنوز هم يادش مي کنم، خيلي مرد محترمي بود.

خير سرم مي خواستم بهش بفهمونم که از کار پدر بزرگش خجالت نکشه

وگرنه آقاي قنبري دو بار وقتي از ديوار مدرسه بالا رفته بودم با کتک من رو

پايين کشيده بود و سايه ي من و اکيپم رو با تير مي زد. زيپ كيف رو بست و

گفت: بابا بزرگم باهاتون حرف زده، نه؟

ظاهراً بدترش کرده بودم. روي ته ريش چونه ام دست کشيدم و گفتم: ايرادي

داره؟

جواب نداد. سريع كيفش رو بلند کرد و با چهره ي گرفته سمت در رفت.

همراهش بلند شدم و گفتم: صبر کن! کارت دارم.

- مي دونم چي مي خواهيد بگيد.

در رو باز کرد. دست به سينه کنارش ايستادم. سرش رو پايين انداخته بود و با

بند کوله اش ور مي رفت. نفس عميقي کشيدم و گفتم: آره مي خواستم يه قصه

برات تعريف کنم... پشيمون شدم.

...

- فقط يه چيزي.

...

- کريم آقا هر بار من رو مي بينه از پيشرفت مي پرسه. مي دونستي؟

... -

- پدر من اولین سازم رو وسط حیاط خرد کرد!!!

سرش رو بلند کرد و با تعجب بهم خیره شد. ادامه دادم: بابا بزرگ تو سرایداره،

پدر من مثلاً فرهنگی بازنشسته است! اون موقع هنوز درس می داد!

نگاهش رو با پریشونی توی اتاق چرخوند. بند کوله رو توی دستش فشار می

داد. صورتش ناراحت تر از قبل شده بود. حرفم رو زده بودم. به بیرون اشاره

کردم و گفتم: تمرین یادت نره.

- چشم آقا. خدافظ.

- خدافظ.

بیرون رفت و در رو بست. چند بار به کمرم نرمش دادم و بازوم رو تو هوا

چرخوندم. عادت به یه جا نشستن و نگاه کردن نداشتم. خیلی مونده بود تا

هنرجوی بعدیم برسه. توی اتاق مشغول قدم زدن شدم. صدای جیغ بلندی از

بیرون در جا ننگه ام داشت. سمت در رفتم اما پشیمون شدم. چیز نامعلومی

نبود که احتیاج به بررسی داشته باشه. صدای بلند خواهر رامبد هم برای آروم

کردنش می اومد. سر جام نشستم و به ساعت زل زدم. صبح توی راهرو دیده

بودمش ولی خودش رو به ندیدن زده بود. نمی خواستم رفتار هنرجوم فکرش

رو مسموم کنه، باید براش توضیح می دادم. روی صورتم دست کشیدم. جلوی

موهام رو مرتب کردم. بین خرت و پرت های توی کیفم ادکلن رو بیرون آوردم

و چند بار به گردن و لباسم اسپری کردم. هدیه ی فروش بود، پارسال، یه هفته

قبل از به هم زدنمون. زیاد ازش استفاده نمی کردم. منتظر جیغ بعدی موندم

که بهونه ی بیرون رفتنم بشه. خوشبختانه زیاد طول نکشید.

در رو باز کردم ولي از جام تکون نخوردم. دختره روي زانوهایش نشسته بود و سعی مي کرد پسر بچه ي تخس رو آروم کنه. پشت سرش پسر کوچیک ديگه اي لاي در باز کلاسشون ايستاده بود و براي اين يکي شکلک در مي آورد. دختره نگاهش سمت من چرخيد ولي سريع برگردوند و به پسر بچه گفت: آگه

همينطور شلوغ کني، مجبور ميشم به مامانت زنگ بزني!

پسر با لجبازي و صدای بلند گفت: من مامانم رو مي خوام.

- اون وقت ديگه اخراج ميشي، حق نداري بيای اينجا!

- نمي خوام بيام.

- عزيزم آروم صحبت کن... مگه تو کلاس نگفتم داد زدن کار بچه هاي بي

ادبه؟

- ولم کن.

و با هر دو دست روي صورتش چنگ انداخت. مي خواست از دستش در بره

و پيره سر پسر دوميه که هنوز ادا در مي آورد. مي ديدم که خواهر رامبد عصباني

شده ولي نمي خواد آسيبي به بچه بزني. با قدم هاي بلند خودم رو بهشون

رسوندم و گفتم: مشكلي پيش اومده؟

دست هاي بچه رو نگه داشت. با عصبانيت گفت: باز صدامون بلند بوده؟

...

- مي بينيد که ۲۰ تا بچه اند، نمي رسم به همه شون!!

...

- اينجا کلاس آموزشي نه مهد کودک!

ناراحتیش از شاگردش رو سر من خالی می کرد!! اخم کردم و گفتم: چرا به من میگوید؟

پشیمون شد و گفت: ببخشید!

بچه از غافل شدن مریش استفاده کرد و مچ دستش رو گاز گرفت. صدای آخ دختره بلند شد. عجب پسر پررویی بود! دندون هام رو روی هم فشار دادم و پسر بچه رو از بازوهاش بلند کردم. تا جایی که می تونست دست و پا می زد ولی از روی غرورش هم که شده گریه زاری نمی کرد. زیر گوشش گفتم: من وزنه های ۳۲۰ پوندی می زنم! بی خود زور زن!

نگاهم روی صورت دختره بود که داشت زانوهای شلوار جینش رو می تکوند. لبخند کوچیکی زد. پسر کوچولو شروع کرد به قیل و قال راه انداختن. ترسوندمش: اگه یه بار دیگه خانوم معلمت رو اذیت کنی، با من طرفی! هنوز تقلا می کرد. ادامه دادم: مجبور میشم بندازمت تو سیاهچال!

پسر در جا ساکت شد و خواهر رامبد با چشم های درشتش یه چشم غری اساسی رفت. شونه بالا انداختم و باز به پسر بچه که سراپا گوش شده بود گفتم: دلت میاد خانوم به این خوبی رو اذیت کنی؟

و چند بار توی هوا تکون تکونش دادم که در کمال تعجب زیر گریه زد. گفتم: اه بابا... بیا بگیرش!

- بیا اینجا! عیبی نداره...

در حالیکه بچه رو ب*غ*ل دختره می دادم گفتم: انتظار مقاومت بیشتری داشتم!

با کنایه گفت: ببخشید که ۲۸ سال از شما کوچک تره!!

و مشغول آروم کردن بچه شد که به گردنش چسبیده بود. خنده ام گرفت. چه
 آمار دقیق سن من رو هم داشت. گفتم: مهر میشه ۲۹.
 لبخند زد و با ابروی بالا رفته گفت: حسابش کردم.
 با خنده گفتم: که اینطور! جالب شد.

- فکر کنم صدا قطع شده باشه!

و با سر به در کلاس اشاره کرد. به روم نیاوردم و گفتم: اون وقت هر کی
 اذیتتون کنه، اینجوری ب*غ*لش می کنید؟!

سریع لبخندش محو شد و سمت در کلاسش چرخید. چرا من نمی تونستم دو
 دقیقه زبونم رو کنترل کنم؟ بچه رو زمین گذاشت و دست هر دو تا پسر رو
 گرفت. با هم وارد کلاس شدند. جلوتر رفتم. بچه رو روی یکی از صندلی
 های جدا از بقیه گذاشت. بچه های دیگه بهش زل زده بودند. چند جمله
 باهش حرف زد. بعد من رو با انگشت نشونش داد. پسر بال و لوجه ی
 آویزون نگاهم کرد و سر تکون داد. از بچه دور شد و خواست در رو تو روم
 ببندد که گفتم: میشه چند لحظه...

و به بیرون اشاره زدم. نگاهی به بچه ها انداخت و گفت: بچه ها برگردید سر
 مقوا ها تا من پیام.

بیرون اومد و در رو بست. گفت: بفرمایید!

- درباره ی حرف اون هنرجوم...

- نمی خوام چیزی بشنوم.

و در رو باز کرد که بره. خودم دو باره بستم و گفتم: دخترهای نوجوون همینطوری اند. هر حرفی می زنند، هر فکر و خیالی می کنند، اصلاً تو یه دنیای دیگه اند!

پوزخند زد و صدایش رو پایین آورد: ظاهراً تو زمینه ی نوجوون ها هم خیلی تجربه دارید.

اخم کردم و صدام رو مثل خودش پایین آوردم: نه، سلیقه ام با دختر بچه ها جور نیست.

و سر تا پاش رو با دست نشون دادم که با این رفتار دست کمی از بچه ها نداشت. من داشتم محترمانه حرف می زدم ولی اون بی احترامی می کرد. بیشتر بهش برخورد و گفتم: آره. با قد بلندهای درشت جوره... زن برادرت هم باشند که چه بهتر!!

همینطوری وارفتم. این چه حرفی بود؟! اول بهش خیره موندم. بعد خواستم حرفی بزنم اما هیچ جمله ای که بتونه بشکندش پیدا نکردم. فقط با تاسف سر تکون دادم و سمت کلاس رفتم. به درک که در مورد چي فکر می کرد. دیگه هیچ ارزشی برام نداشت. از اولش هم نباید چیزی رو براش توضیح می دادم. وارد کلاس شدم. با هر دو دست گردنم رو ما ساژ دادم که آرام بشم. که یادم بره چي شنیدم. به جای عصبانی شدن، دلخور بودم. چرا این حس اشتباهی به جونم افتاده بود؟ انتظار نداشتم اون این حرف ها رو بزنه، حالا که زده بود بهم برخورد بود. بدترین حرف ها رو خیلی از دخترها بهم زده بودند و من فقط بهشون خندیده بودم. اما این یکی... انگار منطقه ی ممنوعه شده بود. می ترسیدم... می ترسیدم که این آخرین نفری باشه که برام مونده، آخرین نفری

که دوستم داره... صدای باز شدن در رو شنیدم و با گیجی برگشتم. دختره بود. تن صدام رو به زور کنترل کردم و گفتم: گمشو بیرون!
 در رو بست و با ناراحتی نگاهم کرد. سمتش رفتم. خودش رو عقب کشید و گفت: عصبانی بودم یه چیزی گفتم...
 به در تکیه داده بود و نمی تونستم کاری کنم. انگشتم رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم: من دیگه با شما هیچ کاری ندارم... بیرون!
 - گوش کن!

کف دستم رو از بالای سرش به در کوبیدم و گفتم: بیرون!
 چرا انقدر ناجور در باره ی من فکر می کرد؟! چرا حرف هاش انقدر ناراحتم کرده بود؟! امیدوار بودم یه چیز کوبنده بگه که من رو از این حال و هوا در بیاره تا من هم بهش بتویم و همه چیز دوباره مثل قبل بشه، ولی گفت: ببخشید...
 تقصیر من بود.

پایین دست من تو خودش جمع شده بود و مظلوم نگاه می کرد. پلک هام رو بستم و فاصله رو بیشتر کردم. راحت ایستاد و گفت: من... گفتمی نوجوون ها، یاد خودم افتادم.

نمی دونستم از چی حرف می زنه. لیسانسش رو هم گرفته بود. نوجوون نبود دیگه! چی می گفت؟ ادامه داد: نمی دونم بقیه ی دخترها چجوری اند... چه کار می کنند...

...

- تموم نوجوونی من فقط با فکر کردن به یه نفر گذشته.

صداش پایین اومد، خیلی پایین، بعد قطع شد. با این شکل نگاه کردنش لازم نبود پرسیم «به کی؟». نباید انقدر پوست کنده حرفش رو می زد. نه توی همچین موقعیتی. فکر می کرد من کی ام؟ پسر پیغمبر؟! بی اراده جلو رفتم و توی صورتش دقیق شدم. دنبال نشونه ای بودم که حرکت بعدیم رو توجیه کنه. لب هاش رو روی هم فشار داد و سریع سمت دستگیره چرخید. زودتر از اون دستگیره رو گرفتم و نگه داشتم. دستش روی دست من نشست اما سریع بلندش کرد. حالا حرفش رو زده بود چرا در می رفت؟! سرش رو پایین انداخته بود. گفت: نباید می گفتم.

- پس چرا گفتمی؟

از نزدیکی صدام به خودش جا خورد و بی حرکت موند. نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: می خواهی بری؟
لحتم به نظر خودم هم اغوا کننده بود. فقط به علامت مثبت سر تکان داد.
دستگیره رو پایین کشیدم و گفتم: برو.

از در دور شدم. بدون هیچ حرف و نگاهی بیرون رفتم و در رو بست. نفس عمیقی کشیدم. بعد به بیرون نگاه کردم و به هرجوم که روی صندلی انتظار نشسته بود گفتم: بیا تو!

و خدا رو شکر کردم که این یکی هم پسره.

روی تخت، سر و ته دراز کشیده بودم که باد کولر بهم بخوره. به لوستر خیره نگاه می کردم. صدای مامان برای چندمین بار از پایین بلند شد: عادل! بلند شو.

شو.

غلت زد و بعد با بی حوصلگی بلند شدم. واسه من صورت شستن بیشتر از دوش گرفتن وقت می برد. خودم روزی دوش انداختم و چند دقیقه بعد بیرون اومدم. حال اصلاح هم نداشتم. اینطوری بیشتر به صورتم می اومد. تیشرت و شلوار پوشیدم و از پله ها تا آشپزخونه دویدم. جلوی مامان حتی با رکابی هم نمی گشتم. مامان داشت ظرف می شست و سفره رو جمع کرده بود. گفتم: من چی؟

- الان وقت ناهاره!

- از کی تا حالا ده و نیم ناهار می خورند؟!

کنارش به کابینت ها تکیه دادم و اضافه کردم: حالا خوبه جمعه است! حالا که روزهای کاریمون روز زوج و فرد کرده بودیم، این جمعه نوبت فرشاد بود که مغازه رو باز کنه. مامان نگاهم نمی کرد و سرش رو مشغول نگه داشته بود. خیلی وقت بود که خودم رو گم و گور می کردم که حرف نزنیم. حوصله ی نصیحت و غرغر نداشتم. همیشه هم آخرش به دعوا ختم می شد. گفتم: هما خانوم! خواب دیدم فرستادمت مکه!

یه بار با آقاجون رفته بودند اما باز هم تا اسمش رو می شنید، از این رو به اون رو می شد. فوری نگاهم کرد و با دیدن لبخندم گفتم: خواب دم ظهر تعبیر نداره!

شیر آب رو بست و خواست بره که دستم رو دور شونه اش انداختم و گفتم: خب دیگه حالا... باز من چه خبطی کردم!!؟

لبخند زد. سمت یخچال رفتم و داخلش رو بررسی کردم. گفتم: برات لقمه گرفتم... چایی هم توقوری هست.

دست هاش رو خشک کرد و از روی جانونی نایلون لقمه ها رو دستم داد. یکی رو گاز زد. کره و مربا بود. بیرون رفتم. گفتم: سینی بردار... تازه جارو زدم.

- نمی ریزم.

دنبالم اومد و کنارم روی کاناپه ها نشست. بعد از دو دقیقه که بهم زل زده بود، گفتم: راست میگم. خودم بعداً برات فیش حج می خرم. با ناراحتی گفتم: تو یکی رو سر رشته کنم، سه تا حج حساب میشه. دست شما درد نکنه.

- علی راست میگه که داری پیش رامبد درس میدی؟

- آره.

- نکنه...

- نکنه چی؟

حرفی نزد. لقمه رو قورت دادم و گفتم: نترس مادر من! دیگه از سن شیطنتم گذشته.

موهای کم پشت پخش شده اش رو پشت گوشش زد و با ناراحتی بیشتر گفتم: معلومه که از سنت گذشته!

این حالت هاش رو می شناختم. می دونستم الانه که بغض کنه. سریع گفتم: غلط کردم...

- ...

- مگه پاگشاد پسر ت دعوت نيستي؟ پاشو برو حاضر شو.

از سرش رفت و گفت: پاگشا!!

- همون.

- آره. تو هم حاضر شو. آقا جون ت اومد، ميريم.

با دقت نگاهم كرد. انتظار داشت نه بيارم ولي من «اهوم» گفتم و از جام بلند شدم كه حاضر بشم. اين يه جا رو حتماً مي رفتم. آقا جون زودتر اومد و يك ساعت بعد سمت خونه ي آقاي خسروي راهيشون كردم سر كوچه. براي اينكه مثل اوسكل ها طول كوچه رو كنارشون راه نيستم، خودم ده دقيقه ديرتر رفتم. ما شين رامبد و علي جلوي در شون پارک بود و همه اومده بودند. خونه اشون جنوبي بود. قديمي اما بازسازي شده و تر و تميز. فاطمه در ورود رو برام باز كرد و هنوز درست و حسابي من رو نديده، گفت: يه كم بيشر به خودت برس! كفش هام رو در آوردم و گفتم: من مثل هميشه ام!

قبل از اينكه به طرف جمع بريم، آهسته گفتم: سعي كن دل پدرشوهرم رو بدست بيار... آوازه ات به گوشش رسيده!

خنديدم و گفتم: نمي دونستم انقدر معروف شدم.

چشم هاش رو درشت كرد و گفت: دخترش رو نميده ها.

- حالا كي دخترش رو خواست؟!

صداي مامان اومد: چي در گوش هم ميگيد؟

هر دو با خنده سمتشون رفتيم. با همه احوالپرسي كردم. موقع دست دادن با آقاي خسروي ياد حرف فاطمه افتادم. نزديك بود زير خنده بزيم و طرف فكر

کنه علاوه بر همه ي شهرت هام، خل هم هستم. کنار علي نشستم تا چشمم به سميرا که اون طرفش نشسته بود، نيفته. خواهر رامبد رو از چهار شنبه که تو کلاسم اومده بود، ندیده بودم. بين جمع چشم چرخوندم. تو پذيرايي نبود. شايد اصلاً جايي رفته بود و واسه ناهار نمي اومد. چطور به دختر شون اجازه مي دادند ناهار جمعه بيرون از خونه باشه!! فاطمه که کنار خانوم ها نشسته بود با ابروي بالا رفته برام سر تکون داد و ۴۰ ثانيه بعد اس ام اسش رسيد: دنبال کي مي گردي؟

اخم کردم و نگاهم رو سمت مردها چرخوندم. علي زير گوشم گفت: هنوز دلخوري؟

خودم رو به اون راه زدم و گفتم: چي؟

سميرا خودش رو جلو کشيد که من رو ببينه و گفت: به خاطر حرف هاي پشت تلفن.

جوابش رو ندادم. حرفش بهم بر خورده بود. تا اون روز فکر مي کردم نمي دونه من حسي بهش داشتم اما معني حرف هاش اين بود که مي دونسته و اهميتي نداده. مي دونسته و زن برادرم شده! فقط رو به علي گفتم: اين حرف ها چيه! يه سيب از بشقابي که مادر رامبد برام آورده بود برداشتم تا بحث رو کش نده. مشغول پوست کندن سيب شدم که صداي دختره از طرف آشپزخونه به گوشم خورد. داشت با پگاه حرف مي زد. سرم رو بلند نکردم که آتو دست فاطمه ند. پگاه سمتم اومد و به پام چسبيد که ب*غ*لش کنم. روي زانوم نشوندمش و يه قاچ سيب بهش دادم. گفت: مامانم قراره برام اون لباس صورتتي رو بگيره عادل.

- ... خوش به حالت. میدی من هم بپوشم؟

- اندازه ی قد تو که همیشه.

علی موهاش رو ناز کرد و من خندیدم. یه گاز به سیب زدم و بی خیال چشم های فاطمه سمت دختره نگاه کردم که حالا طبق معمول یه گوشه دورتر از بقیه نشسته بود. داشت با مادرش حرف می زد. بعد خندید و سرش رو بلند کرد.

چشمش به من افتاد، با لبخند براش سر تکون دادم. سرد جوابم رو داد. خوشم

نیومد. صدای رامبد به گوشم خورد: عادل چه خبر از فیزیک؟!!

و نیشش باز شد.

آقاجون حرفش با علی رو برید و گوش هاش رو تیز کرد. گفتم: کلاس کنکوره

دیگه... بچه ها اغلب باهوشند.

پگاه با خنده گفت: صدش که در میاد ما هم گوش میدیم.

فوری گفتم: باز سیب می خواهی؟

و یه قاچ دیگه دادم که دهنش مشغول بشه و دیگه حرفی نزنه. رامبد رو به

پدرهامون گفت: چند وقته که زحمت کلاس فیزیک آموزشگاه رو عادل خان

می کشه.

آقاجون سر تکون داد و آقا فرامز گفت: به به. چی از این بهتر.

باز یاد حرف دم در فاطمه افتادم و با لبخند و مودبانه گفتم: بله. وقت زیادی

ازم نمی گیره.

- پسر کو ندارد نشان از پدر...

علی زمزمه کرد: شروع شد.

رامبد دستش رو جلوي دهنش گرفت. چشم هاش غرق خنده بود. مي دونستم چرا آقا فرامرز اين حرف رو زده. اشاره اش به فرهنگي بودن آقاجون بود ولي منظورش زمين تا آسمون فرق داشت. آقاجون اخم کرد و گفت: اختيار داريد... تدریس من تو منطقه شهرت داشت!

این يعني تدریس من به درد نمي خورد! آقا فرامرز گفت: قبلاً چند بار فرموده بوديد!!

- چه خبر از بازار آهن فروش ها؟!

وسط حرفشون گفتم: آقاي خسروي مگه نمي دونيد من باعث خجالت آقاجونم هستم؟

علي ساعدم رو که روي دسته ي مبل بود فشار کوچيکي داد. آقاجون چپ چپ نگاهم کرد. فاطمه سريع گفت: راستي... بهتر نيست تو بالکن سفره بندازيم؟

رامبد سرفه اي کرد و گفت: فکر خوبيه. گل هاي باغچه در اوامده. مامان ناراحت بود. به دامن بلند مشکيش نگاه مي کرد. خونه ي خودمون هم نبود که بذارم برم طبقه ي بالا، مجبور بودم بشينم. مادر رامبد رو به دخترش گفت: واسه عادل خان چايي نياوردي.

خواهر رامبد در حالیکه بلند مي شد، جواب داد: واسه همه ميارم. سيني روي عسلي رو برداشت و به استکان هر کي دست زد، گفت ديگه نمي خوره. يهو متوجه شدم چقدر تابلو دارم همه ي حرکت هاش رو دنبال مي کنم. وقتي استکان سميرا و علي رو بر مي داشت نگاهم به صورت سميرا کج شد که طرف علي چرخيده بود و حرف مي زد. چشمش روي من بود، بعد آروم

چيزي زمزمه کرد که علي سرش رو سمت من برگردوند و با لبخند جور خا صي نگاهم کرد. يعني از اين به بعد بايد هر حرف و نگاه سميرا رو تفهيم مي کردم؟! نه... من همچين آدمي نبودم و به چيزم هم نبود که در مورد من و اين دختره چي فکر مي کنه! لحنم رو مهربون کردم و رو به خواهر رامبد که رد مي شد گفتم: زحمت نکشيد، من هم نمي خورم.

- زحمتي نيست.

مادر رامبد: چرا؟! ... تازه دمه.

- صرف شده... بفرماييد بشينيد.

و به صندلي نزديک خودم اشاره کردم. آقاجون حواسش به من نبود اما مامان و فاطمه نگاه کوتاهي به هم رد و بدل کردند. دختره به هر حال رفت. علي و رامبد مشغول حرف زدن در مورد کار شدند و خانوم ها سمت آشپزخونه رفتند. فاطمه گوشزد کرد: پگاه دايي رو اذيت نکني!

پگاه «نچ» گفت و من عملاً تنها موندم. دل پگاه رو قلقلک دادم. به خنده افتاد. گفتم: چه خبرها؟

خودش رو جمع کرد و گفت: هيچي.

- هنوز هم گل بازي مي کنيد؟

- سفال!

- خيله خب حالا...

- بعله... عمه تو کارگاه خودش هم ميذاره دست بز نم تازه.

رامبد به من گفت: مي خوام گوشيم رو عوض کنم، چي بگيرم؟

علي: چه سیستم عاملی می خواهی؟

من: توجه قیمتی؟

چشمم به بالکن افتاد که با شیشه از پذیرایی جدا شده بود و پرده ها شون هم نازک بود. فاطمه و خواهر شوهرش روی صندلی های ظریف سفید پشت شیشه داشتند سالاد درست می کردند. سمیرا هم داشت با مادر رامبد حرف می زد. رامبد گفت: فرقی نمی کنه.

من: قیمت و بندوز فونی ها خیلی خوبه... من که از گوشیم راضی ام.

پگاه: من هم می خوام.

رامبد: برو پیش مامانت بابایی! صدات زد.

پگاه پرید و رفت. رامبد گوشیم رو گرفت و منوهایش رو این ور و اون ور کرد.

علي گفت: اندروید به چیز دیگه است.

پگاه پشت شیشه ها کنار عمه اش نشست. هر بار به چیزی پیش می اومد که جلوی دختره ضایع می شدم. آقاجون چاقوش رو با صدا روی پیش دستی گذاشت. چشمم از شیشه ها به سمتش چرخید که حواسش به دید زدن من بود. سرم رو پایین انداختم. آقا فرامز رو به علي گفت: زندگی متأهلی خوبه

امیرعلي جان؟

و خندید. رامبد گوشي رو به من برگردوند و علي با خجالت گفت: خوبه ولی

به مخارجش نمی ارزه!!

همه خندیدند و رامبد گفت: پس ببین ما چی می کشیم که یکی دیگه هم

اضافه شده.

این بار علی سرخ شد. همون موقع ها هم تا اسم دختر و زن می اومد و سطر، رنگ به رنگ می شد. من که رو نداشتم با رفیق هام ببرمش بیرون. آقا فرامرز دوباره گفت: به رامبد گفتم کلید ویلا رو بده بهتون... چرا تعارف کردی پسرم؟ آقاجون سریع گفت: دست شما درد نکنه. ویلای خودمون بود.

- اون که البته... ولی خونه ی کلنگی دور از دریا، با ماه عسل جور در نیماه!!

- هر چی مال خود آدم باشه بهتره تا مال غریبه ها!

رامبد به ما اشاره زد که زودتر در بریم. ما هم از خداخواسته همراهش بیرون رفتیم. هنوز صدای بحشون می اومد. توی بالکن فاطمه سریع گفت: چی شد باز؟ خطرناک بود؟

رامبد جواب داد: نه بابا... مثل همیشه.

پگاه سمت من دوید و یکی از راکت های بدمینتون رو به طرفم گرفت. گفتم: من حوصله ندارم فندقچی.

بلند گفت: بیا دیگه... هیشکی با من بازی نمی کنه.

- کوچولو تر از من پیدا نکردی دایی؟

ناخودآگاه به سمت سمیرا نگاه کردم که با لبخند پگاه رو زیر نظر داشت. پگاه پاهاش رو روی موزائیک ها کوبید و با ناله گفت: بیا دیگه عادل.

- عوضش سوارت می کنم رو کولم ها!

صدای خواهر رامبد اومد: پگاه اذیت نکن، سالاد تموم شه باهات بازی می کنم.

دوباره خندید. سمت جمع چرخیدم. همه حتی پگاه بی حرکت مونده بودند و چشم هاشون به ما بود. رو به سمیرا اخم کردم و سراغ پگاه رفتم. خیلی عادی بازی رو ادامه دادم. پگاه کلی دقم داد و جر زد تا بالاخره خسته شد و راکت رو ول کرد. سمت تبلتش رفت. علی راکت رو برداشت و گفت: خسته شدی؟

- تو زیاد طول نمیدی تا ببازی... بیا.

سرویس زد و گفت: الان معلوم میشه...

رامبد روی پله های زیر بالکن نشست و وسط حرفمون پرید: رو کم کنیه؟

جواب سرویس رو دادم و گفتم: این آخه رو داره که من کمش کنم؟!

علی خندید و به ضربه زدن ادامه دادیم. قانون من در آوردیمون این بود که هر کی زودتر توپ رو از دست بده بازنده است. ما ضربه می زدیم و فاطمه و سمیرا با خنده تشویقمون می کردند. آخه کری خوندنشون هم زنونه بود و حال نمی داد. به دهمین ضربه نرسید که علی باخت. رامبد راکت رو از دستش گرفت و فاطمه گفت: آبرو داری کن رامبد... پگاه بیا بابات قراره قهرمان بشه.

خندیدم و گفتم: این؟!... این که از نیمرخش پیداست قراره ببازه!

سرویس زد. رامبد بیشتر از علی مقاومت کرد ولی بالاخره خودش رو از سقوط نجات داد و توپ رو ول کرد که بیفته رو زمین. بعد با خنده گفت: راکت من خراب بود.

رو به پگاه اضافه کرد: مگه نه بابایی؟

پگاه سریع گفت: اهوم.

رامبد ب*ع*لش کرد. سمیرا هنوز کنار علی ایستاده بود و داشت نگاهمون می کرد. گفتم: پگاه که حزب باده... تو آموز شگاه هم همه اش تو کلاس عمه اش می مونه... پیش من نیما، حالا خوبه کنار همیم!

لبخند بزرگی تحویل دختره دادم که اون هم همونطوری جوابم رو داد. رامبد پگاه رو ب*و*سید و گفت: خوب کاری می کنه دخترم!

- بیا پایین فاطمه... قایم نشو واسه من!

راکت رو برداشت و گفت: من قایم بشم؟!

پایین اومد. از اون نگاه های خطرناک انداخت و ادامه داد: تازه پیدام شده! و به سمت بالکن اشاره زد. خودم رو به علی چپ زدم و بازی کردیم. همون اولین ضربه، توپ رو محکم به گردنم زد و با اخم نگاهم کرد. اگر جا خالی نمی دادم به صورتم می خورد. توپ روی زمین افتاده بود. راکت رو کنار گذاشت و در حالیکه می گفت «باختی»، رفت. از دستش حسابی عصبانی شدم و شوخی های رامبد رو نشنیدم. خودش من رو سمت دختره هل می داد، حالا بهش برخورد کرده بود که باهاش می خندم؟! صدای سمیرا اومد: من قبلاً هم بردمت... صبر کن...

برای اینکه هم حرص فاطمه رو در بیارم و هم سمیرا رو قهوه ای کنم، حرفش رو نشنیده گرفتم و رو به دختره گفتم: رکسانا خانوم! اون سالادها تموم نشد؟... من منتظرم ها!

و راکت رو برآش تکون دادم. چاقو رو برآم تکون داد و با خوشحالی گفت: بذارید بعد از نهار... یه دست اختصاصی بازی می کنیم.

از رفتارش جا خوردم. ترسیدم که زیاده روی کرده باشم و دختره فکر کنه خبریه. ولی به چزوندن سمیرا می ارزید. با خنده گفتم: چشم! هر چی شما بگید.

راکت رو به دیوار تکیه دادم و بی توجه به نگاه های کنجکاو جمع سمت خونه رفتم. به رامبد که سر راه بود، گفتم: دست هام!
چند لحظه با شک به صورتم زل زد، بعد به خواهرش. عاقبت گفت: دستشویی انتهای سالنه.

می دونستم کجاست ولی نمی خواستم سرم رو بندازم پایین و وارد خونه اشون بشم. توی راهروی کنار پذیرایی صدای گفتگوی آقاجون و آقا فرامرز سر قیمت ها و خرید خونه می اومد. نرسیده به در دستشویی فاطمه بهم رسید و با صورتی که داشت از ناراحتی و عصبانیت منفجر می شد، گفت: عقلت رو از دست دادی؟

نگران حال داغونش شدم و حرفی نزدم که بیشترش کنه. ادامه داد: می خواهی حسادت زن داداشت رو تحریک کنی؟ خجالت نمی کشی؟ عادل...

دستش رو روی گلویش گذاشت. گفتم: آرام باش! چرا چرند میگی؟!
بازوم رو محکم نیشگون گرفت. درد داشت، آجر که نبودم! به جای داد زدن لبم رو گاز گرفتم. گذاشتم حرصش رو خالی کنه تا آرام تر بشه. گفت: چرند میگی؟! آره؟ داری از اون دختر بیچاره هم سو استفاده می کنی؟

- نه!!

- عادل... آدم باش!

نفسم رو با حرص فوت کردم و گفتم: تموم شد؟

- دست از سر سمیرا بردار، بذار زندگی‌شون رو کنند!

- اون خودش علی رو انتخاب کرده... نگرانی تو از چیه؟

- علی بدبخت که زیون و بر و روی تو رو نداره!!!

به کل منکر شدم: من کاری به سمیرا ندارم.

و به طرف در برگشتم. دوباره گفتم: به رامبد میگم روزهای کارتون رو عوض کنه، تو لیاقت نداری.

دیگه خیلی داشت پیش رفت. با عصبانیت چرخیدم و گفتم: جرأت داری اینکار رو بکن!

- همین امشب باهاش حرف می‌زنم.

- بی خود می‌کنی! من با هر کی دلم بخواد می‌گردم.

سر تکون داد. چرخید و م*س*تقیم طرف در رفت. من اگر می‌خواستم، یه هفته ای دختره رو تور می‌کردم... کسی هم نمی‌تونست جلوم رو بگیره. فاطمه کی بود که تو برنامه ی کاری من دخالت کنه!؟

سفره رو تو بالکن پهن نکردند. سر میز ناهار پگاه بین من و عمه اش نشست و چشم فاطمه مدام روی من بود. دلم رو به دریا زدم و ظرف مرغ رو برداشتم. یه تیکه برای پگاه گذاشتم. بعد به دختره تعارف کردم. تشکر کرد. خندیدم و گفتم: دست من رو رد نکنید!

با خنده گفتم: این که دست پخت خودمه!

بر عکس فاطمه، مامان داشت از خوشحالی پر می‌کشید. گفتم: مامان هما می‌دونه جوجه‌های من حرف نداره... سری بعد مهمون منید.

یه تیکه مرغ برداشت و مامان حرفم رو تایید کرد. به فاطمه نگاه کردم و با پررویی کاهوهای سالاد رو گاز زدم. آروم به دختره گفتم: این همونه که توپ من توش افتاد؟

آروم خندید و گفت: تو ظرف نیفتاد که...

- آخه من بهداشت خوندم. از اون لحاظ.

- بله... می دونم.

بعد دستش رو نشون داد و گفت: نترسید. من از وزارت بهداشت مجوز دارم.

پگاه: مزوج چیه؟

من: به درد بچه ها نمی خوره!

صدای خنده ام رو پایین آوردم. آخر غذا دختره برای پگاه دوغ ریخت، برای من نوشابه و گفت: حواسم نبود بیرسم زرد یا سیاه.

- من همین رو می خورم. ممنون.

یه جرعه خوردم و دختره با لبخند گفت: حدس می زدم!

بقیه حواسشون به غذا و حرف های گهگاه خودشون بود ولی فاطمه و مامان و

گاهی سمیرا ما رو چک می کردند. خلاصه یه عوضی به تمام معنا شده بودم.

همه غذا شون رو تموم کردند. مادر رامبد اجازه نداد سمیرا به هیچ چیز دست

بزنه. جمع از دور میز پراکنده شد. فاطمه سمت آشپزخونه رفت. رو به دختره

که با یه میز تنها مونده بود و داشت بشقاب ها رو بر میداشت، با خنده گفتم:

کمک کنم؟

مکشش طولانی شد. بعد سرش رو بلند کرد که در کمال تعجب اخم داشت.
گفت: لازم نیست...

جا خوردم و گیج نگاهش کردم. ادامه داد: دیگه از رادار زن داداشتون خارج شدیم!

تمام مدت می دوزست که دارم با کارهام سمیرا رو می کویم. یه بار دیگه همه چیز خراب شده بود. مشغول جا به جا کردن ظرف های روی میز بود. جلوتر رفتم و پرسیدم: چرا به روی خودت نیاوردی؟

تازه همدست هم شده بود. بدون اینکه نگاهم کنه گفت: برو پیش مردها!
ظرف توی دستش رو نگه داشتم که نگاهم کنه. ظرف رو کشید و فقط گفت:
برو!

موقع رفتنم فاطمه از آشپزخونه بیرون او مد. همینطور که جلو می او مد، تعجبش از اونجا بودن من بیشتر می شد. با چشم و ابرو برایش خط و نشون کشیدم و به پذیرایی برگشتم.

۱۸

امروز صبح با سر حالی بیدار شدم، از بس که دیشب زود خوابیده بودم. مامان چند بار سراغم او مده بود که از زیر زبونم حرف بکشه و من درباره ی رفتارم با خواهر رامبد چیزی بگم. اما هر بار نا امید برگشته بود. ساعت ۹ برق ها رو خاموش کردم و دراز کشیدم که دیگه نیاد. آموزشگاه شنبه ها شلوغ تر از همیشه بود. در سالن اجتماعات همکف باز بود و بچه ها داخلش بودند. سر جام متوقف شدم. شاید فاطمه از رامبد خواسته بود کلاس بچه ها از این به بعد اینجا تشکیل بشه. دنبال پگاه گشتم که بپرسم ولی پیداش نکردم. سمت

آسانسور که داشت راه می افتاد دویدم و داخل رفتم. رکسانا با دیدنم روش رو برگردوند ولی پیاده نشد. دلخور شدم و من هم روم رو برگردوندم. دکمه ی طبقه ی دو رو زد. حتی سلام نکرده بودم.

توی این یک ماه و خرده ای من مدام مشغول منت کشی و معذرت خواهی بودم، این بار نوبت اون بود. چند ساعت مهربونی و خوش اخلاقی من رو ندیده بود و فقط تیکه ای که مربوط به سمیرا می شد براش اهمیت داشت. طبقه ی دو پیاده شد و یک راست سمت همون معلم کلاس کنکور رفت و گفت: سلام آقای مهدوی، سفارشتون حاضره.

- جداً؟ چقدر زود...

خواستم بیرون برم و ته و توش رو در بیارم اما پشیمون شدم و دکمه ی ۴ رو زدم. به من چه ربطی داشت؟ راهرو سوت و کور و در کلاس بچه ها تا ته باز بود. با صندلی های خالی. رو به دختر نوجوونی که هنرجوم بود کردم و گفتم: تمرین ها رو که انجام دادی؟

- بله.

- بیا!

با هم وارد شدیم و سر جامون نشستیم. کمی منتظر شدم و بعد گفتم: منتظر

چی هستی؟

با خجالت گفت: چیکار کنم؟

- ساز رو در بیار کوک کنم! بجنب!

گردنش رو کج کرد و مشغول در آوردن شد که من رو یاد روز دعوام با رکسانا انداخت. درسته... حتماً امروز به خاطر سرود و نمایش پایین رفته بودند که سر و صدا شون ما رو اذیت نکنه. ته دلم خوشحال شد. به دختر نگاه کردم و مشغول بررسی نتیجه ی تمرین هاش شدم. آموزشش راحت تر از بقیه بود چون هر کاری می خواستم انجام می داد و سوال های نامربوط نمی پرسید. از دختر بچه های پر رو خوشم نمی اومد و این یکی خیلی مظلوم و آروم بود. بعد از نیم ساعت گفتم: پیشرفت خوبه.

با خوشحالی گفتم: راستی؟

- آره. می خوامی از این به بعد تمرکز مون رو بیشتر روی پاپ بذاریم یا کلاسیک؟

شونه بالا انداخت مشغول فکر کردن شد. گفتم: چه ترانه ای رو حفظی؟

- از اون قدیمی ها؟

- هر چی.

- کی اشکاتو پاک می کنه.

- من می زنم، تو بخون ببینم صدات چجوریه.

با ذوق راست نشست و گفتم: راستی؟

از حرکاتش خنده ام گرفت و سر تکون دادم. ساز آموزشگاه رو برداشتم. با یه ملودی کوتاه شروع کردم و ریتم رو رفتم. فقط نگاه می کرد. آهنگ رو قطع کردم و گفتم: شروع کن دیگه.

- میشه شما بزنی من گوش کنم؟

خندیدم و گفتم: حالا از این به بعد صدای ساز من روزیاد میشنوی... فعلاً بخون!

دوباره از اول ملودی شروع کردم و دختر جایی که اشاره زدم، با تبسم شروع به خوندن کرد. دو بیت اول رو خجالتی می خوند ولی بعد که من سرم رو پایین انداختم راحت تر شد. صداسش باز بود و از خوشحالیش معلوم بود که با این بیشتر حال می کنه. اصلاً ترانه خوندن خوراک بچه ها بود... اون اوایل من هم جذبش شده بودم. وسط آهنگ صدای زنگ موبایلی از پشت در حواسش رو از متن ترانه پرت کرد. دقیقاً از پشت در!! ساز رو روی سه پایه گذاشتم و در حالیکه سمت در می رفتم، گفتم: خوب می خونی.

در رو باز کردم. کسی توی راهرو نبود. به طرف کلاس بچه ها رفتم. خالی بود. جدیداً توهم زده بودم که تا ساز رو دست می گیرم یکی مراقبمه. یکی دو بار هم اتفاق هایی افتاده بود که شکم رو قوی تر می کرد. خواستم برگردم که کسی از پشت سر گفت: سلام!

کمی هول خوردم و برگشتم. هنرجوی ساعت دومم بود. برای اینکه متوجه ترسم نشه، سرفه ای کردم و جدی گفتم: اینجا چکار می کنی؟

- یه کم زود رسیدم... اومدم اینجا کاردستی بچه ها رو ببینم.
با لبخند سر تکون دادم و از کلاس بچه ها بیرون رفتم. تو کلاس خودم، دختر منتظر نگاه می کرد. اسمش رو از توی لیست پیدا کردم و گفتم: بهاره خانوم، با پاپ شروع می کنیم تا دستت راه بیفته. بعد تمرین های کلاسیک رو هم میدم.

دوباره نشستیم و تمرین‌ها رو از سر گرفتیم. خوبی این شغل این بود که ساعت‌ها زود می‌گذشت. با رفتن هر کدوم از شاگردها، سری هم به راهرو می‌زدم که همچنان خالی بود. وقت ناهار هم رکسانا رو اطراف آبدارخونه و تو راهرو‌ها ندیدم. به سالن سرک کشیدن خیلی ضایع بود... در عوض بعد از ساعت آخرم منتظر موندم و دیر پایین رفتم. می‌دونستم معمولاً دیرتر از من میره خونه، گاهی صبر می‌کرد و با رامبد می‌رفت. بالاخره تو لابی همکف دیدمش که با همون مهدوی حرف می‌زد. این چه وضعی بود؟! این مردک چی می‌خواست دیگه؟!

مهدوی با نزدیک شدن من، برام سر تکون داد. البته با اکراه. اما من برای اینکه اونجا کنار شون بمونم، لبخند تحویلش دادم و دستم رو جلو بردم. دست داد. ظاهرش رو حفظ کردم اما لحن تلخم رو نتونستم کنترل کنم و گفتم: شما هر روز اینجا کلاس دارید؟

رکسانا «با اجازه» ای گفت و سمت سالن اجتماعات رفت. مهدوی مشغول تماشای رفتنش بود! صدام رو بلند کردم و گفتم: چه خبر؟ سریع چشمش رو برگردوند و گفت: بله؟... آها. تابستون‌ها هر روز میام ولی بقیه‌ی سال به طور پراکنده... دبیرستان هم هست.

- چه عالی. موفق باشید.

- شما هم جای دیگه مشغولید دیگه؟

- بله.

حرفی از مغازه نزدم و ادامه دادم: مثل اینکه خانوم خسروی سفارشتون رو آماده کرده!

مشکوک نگاهم کرد و فقط گفت: بله.

امیدوار بودم در موردش حرفی بزنه و یه چیزی دستگیرم بشه. انقدر منتظر نگاهش کردم که ادامه داد: کارشون خیلی خوبه... موندم چرا برای فروش گالری نمی زنند!

می دونستم یه رشته ی هنری خونده. یه چیزی پروندم: تو ایران کسی واسه هنر پول خرج نمی کنه.

- اوضاع اونقدر هم بد نیست... من این مجسمه رو واسه لابی شرکت برادرم سفارش دادم. پول خوبی دادند... مهمون خارجی دارند، مجبورند به ظاهر شرکت برسند.

- درسته. بالاخره ما هم مجبوریم جهانی بشیم...

- بله.

- داشتید تشریف می بردید؟ مزاحم نباشم.

نگاهی به ورودی سالن انداخت و گفت: خواهش می کنم.

بعد ناگهانی لبخند زد. به همون سمت نگاه کردم. رکسانا داشت می اومد این طرف. نگاه اخموش روی سر تا پای من بود. فکر می کرد قبل از اینکه این چیزخل رو بیرون کنم، میرم؟؟؟ دست هام رو توی جیب شلوارم بردم و از سر جام نکون نخوردم. کتم از حلقه ی دست راستم آویزون بود. به ما رسید و رو به مهدوی گفت: دست یکی از بچه ها بریده. هنوز اون دستمال مرطوب هاتون رو دارید؟

مهدوي مثل سوپرمن از جا پرید و در حالیکه دست توي جیب کیفش مي کرد، گفت: بله بله. الان میدم خدمتون.

بسته رو بیرون آورد و من با صدای بلندتر از معمول گفتم: جانم!!

هر دو به من نگاه کردند. اضافه کردم: دستمال مرطوب؟!

مهدوي با ابروي بالا رفته گفت: تا حالا نشنیده بودید؟

- شما یه نمونه ي در حال انقراضي جناب! حتماً آینه و ضد آفتاب هم داری؟

- بله؟

- ذهنیت من رو نسبت به هر چي مرده خراب کردی! آخه تو کیف کدوم مردی

دستمال مرطوب هست؟!

و م*س*تقیم به چشم های رکسانا نگاه کردم. بعد خندیدم و روي شونه ي

مهدوي زدم که فکر کنه دارم شوخي مي کنم. گفتم: بی خیال.

و سمت آب سرد کن رفتم. با هم خدافظي کردند و رکسانا که سمت سالن پا

تند کرده بود، گفت: باز هم ممنون بابت دستمال ها!!

و نگاه خشنی به من انداخت. دنبالش وارد سالن شدم. سریع سمت یه پسر

رفت که یه گوشه نشسته بود و با ترس به ساعدش نگاه مي کرد. تعداد بچه ها

کم بود و یه سری رفته بودند ولی هنوز به من چپ چپ نگاه مي کردند و

دعواي من و مریشون رو فراموش نکرده بودند. رکسانا مشغول تمیز کردن زخم

شده بود و پگاه هم بالای سرش فضولي مي کرد. به پسر گفتم: مامانت اومد

صدام کن باهاش حرف بز نم خب؟

- خب.

پگاه رو با یه لنگه دست و پا بلند کردم که با خنده جیغ جیغ کرد. ب*غ*لش

کردم. گفت: تو هم تو نمایشی؟

- نه... خانومتون من رو راه نمیده.

- چرا اومدی پس!؟

- اومدم که یه نفر ازم معذرت خواهی کنه.

- من که هیچی نکردم!!

- من هم با تو نبودم.

پگاه لب هاش رو غنچه کرد و چشم هاش سمت عمه اش چرخید. رکسانا

کوتاه نگاهم کرد و دوباره مشغول شد. جلوتر رفتم. سرم رو پایین بردم که زخم

رو بینم. دستش متوقف شد. نگاهش کردم. داشت برام چشم غره می رفت. به

روی خودم نیاوردم و گفتم: بذار بینم ته جییم بتادین ندارم!... گازی، سرمی،

دستگاه فشاری... دستمال مرطوبی!

گوشه ی لبش خندید. بعد چسب رو روی زخم چسبوند و به پسر بچه که

ناراحت نگاه می کرد گفت: تموم شد. دیدی چیزی نبود؟

پگاه فوری گفت: به من هم چسب می زنی؟

- تو که دستت سالمه.

دستمال های کثیف رو برد و من گفتم: نه خیر... عمه خانوم ما رو دوست

نداره. چسبی هم در کار نیست.

نگاهم روی صورتش بود که دوباره لبخند کوچیکی داشت. دستمال ها رو

توی زباله ها انداخت. بعد کریم آقا رو صدا زد که مراقب بچه ها باشه و

خودش بیرون رفت. پگاه رو زمین گذاشتم و دنبالش رفتم. توی آبدارخونه داشت دست هاش رو با مایع ظرفشویی می شست. گفتم: چه بهداشتی!!

- منزل منتظرتون نیستند؟

- نه... تازه می خوام برم باشگاه، بعد مغازه، بعد... هزار تا کار دارم.

- پس برید تا دیرتون نشده!

- معذرت خواهی تون چی شد؟

شیر رو بست و با نگاهی به در ورود، آرام گفت: اینجا محیط کاره!

- مگه من جای دیگه ای هم شما رو می بینم؟

نگاهی به در انداختم. خبری نبود. آستین تیشرت رو کمی بالا دادم و بازوم رو جلوش گرفتم. گفتم: ببین به خاطر تو از دست فاطمه کتک خوردم.

چشم هاش از حرکت من درشت شد که صورتش رو بانمک تر می کرد. خودم رو مظلوم کردم. نگاهش روی کبودی بازوم افتاد و لبخند زد. آستین رو پایین

دادم و دست به سینه گفتم: باید هم بخندی!

- پس چکار کنم؟ ب*و*س کنم، خوب شه!!

نه بابا... داشت کم کم رو می کرد. خندیدم و گفتم: بد فکری هم نیست.

ابروش رو بالا انداخت. تا دوباره دلخور نشده بود، اضافه کردم: می خواد به رامبد بگه روزهامون رو عوض کنند. به خاطر دیروز.

چند لحظه فکر کرد. به اطراف نگاه کرد. بعد به من خیره شد. یه شکلک

مظلومانه در آوردم که شامل نشون دادن دندون ها و بالا انداختن ابروها می

شد. سر تکون داد و گفت: شاید باهاش حرف بزنم.

لبخند زدم و گفتم: معذرت خواهی چی شد؟

دوباره اخم کرد و گفت: من؟!!

- جواب اون همه خوش اخلاقي ديروزم اين بود؟

خيالي جدي لب هاش رو باز کرد که چيزي بگه اما ناگهاني خنده اش گرفت و

بي خيال شد. به جاش با كيف به پهلوم كوبيد و گفت: کنار!

مانع رفتش نشدم. حداقل صلح کرده بوديم.

جلوي پاي زن ترمز زدم. يه قدم عقب رفت و به ته خيابون زل زد. گفتم:

م*س*تقيم ميريد؟

با تعجب من و ماشينم رو بررسي کرد. دوباره گفتم: مگه تاكسي نمي خواييد؟

با من من گفت: تا ميدون!

- بفرماييد.

سوار شد. صدای پخش رو قطع کردم. از محلمون خيالي دور شده بودم که

آشنا به تورم نخوره. قرار بود توروهاي زوج که مغازه دست فرشاد بود و از

آموزشگاه هم زود تعطيل مي شدم، چند تا خط مسافر ببرم. تو اين چند سال

اون قدري جمع نکرده بودم که بشه يه خونه و زندگي راه انداخت. هر چي در

آورده بودم خرج خودم و لباس و خرت و پرت مارکدارم شده بود. همين سيستم

رو ماشين کلي خرج رو دستم گذاشته بود. زن گفت: همين جا نگه داريد.

ممنون.

کشيدم کنار، کرايه رو داد و پياده شد. نگاهی به اسکناس کردم و داغ دلم تازه

شد. اين هم شد زندگي؟! پول رو کنار دستم گذاشتم. از هيچي بهتر بود. به

هر حال بايد زورم رو مي زدم و يه پولی جمع مي کردم. با دست خالي که نمي

شد رفت سراغ دختر مردم. فرقی هم نمی کرد طرف کی باشه... بیشتر از این نمی تونستم لفتش بدم. کم کم همه داشتند پشت سرم صفحه می داشتند. وقتی حتی خواهر و رفیق چند ساله ام دیگه بهم اعتماد نداشتند و هیچ کدوم از رفتارهام رو جدی نمی گرفتند!! بیشتر از این نمی تونستم اجازه بدم همه به چشم بچه ها نگاه کنند.

جلوی پای مرد لاغری ترمز زدم. چند دور دیگه مسافر گذری سوار کردم. یه دربستی گیرم اومد. دیگه هوا رو به تاریکی می رفت که سمت خونه ی فاطمه رفتم. سه روز بود که هیچ خبری ازش نداشتم. تهدیدش رو عملی نکرده بود و روزهای من و خواهر شوهرش هنوز یکی بود. یه بسته شیرینی آشتی کنون از سر کوچه شون گرفتم و جلوی آپارتمانشون پارک کردم. وقتی زنگ زدم، انتظار اومدنم رو نداشتم.

وارد خونه شدم که خیلی بی سر و صدا بود. جعبه ی شیرینی رو روی کابینت اپن گذاشتم. فاطمه جلوی تلویزیون نشسته بود و به روی خودش نمی آورد که من اومدم. کنارش نشستم و گفتم: علیک سلام!

...

- پگاه کجاست؟

...

رامبد رو صدا زدم، جوابی نیومد. چند لحظه بهش خیره موندم که هنوز من رو نادیده می گرفت. گفتم: فاطمه؟!

بی توجه کانال رو عوض کرد. باز هم توی سکوت نگاهش کردم. بعد بهم برخورد و بلند شدم. من سهم خودم رو انجام داده بودم و بقیه اش دیگه مهم

نبود. سمت در رفتم. هنوز در رو باز نکرده، دنبالم او مد و گفت: صبر کن

بینم!

دستگیره رو گرفتم و گفتم: کار دارم.

بهم رسید و گفت: پس چرا او مدي؟

- اشتباه کردم.

دستم رو به طرف داخل کشیدم. هنوز اخم هاش تو هم بود. گفت: بیا... الان

رامبد و پگاه هم میان.

لبخند کوچیکی زدم و برگشتم. من رو روی یکی از مبل ها نشوند و خودش به

آشپزخونه رفت. صدای به هم خوردن ظرف ها به گوشم خورد. گفتم: هیچ

معلومه کجایی؟ هي فرت و فرت قهر مي کني که چي؟ من که کاری نکردم!

جواب نداد... قربون صدقه رفتن مادره و دختره تو سریال چرند تلوزیون

حوصله ام رو سر برده بود. چند دقیقه بعد با شربت و شیرینی های من

برگشت. کنارم نشست و گفت: عادل!

- هوم؟

- از جمعه تا حالا یه لقمه غذا از گلوم پایین نرفته.

- چون من رو کبود کردی؟ عیبی نداره بخشیدمت!

- اون که حقت بود.

- به دختره هم نشون دادم ضرب شستت رو.

خودم خندیدم و فاطمه یه حرکتی بین خنده و ناله انجام داد. گفت: الان هر

چی بشه، همه میندازند گردن من.

- میشناسنت خب!

خنده ام رو نادیده گرفت. نفسش رو فوت کرد و گفت: تو چرا اهلي نميشي؟
یه جرعه از شربت خوردم و گفتم: تو هم هي ضد حال بزني! خب؟... من كه از
كلاس آخرم تا الان يه كله دارم مسافر مي برم. خير سرم دارم برنامه ريزي مي
كنم.

فوري گفت: واسه چي؟

...

- واسه كي؟

- سميرا.

گيج نگاهم كرد. بعد از چند ثانيه سكوت، از بهت در اومد و روي پاش كوبيد.
ديدم الان سكتنه مي كنه، ميفته رو دستم، زير خنده زدم و گفتم: ديوونه اي به
خدا.

- چي داري ميگي عادل؟ جدي حرف بزني!

- واسه خودم. به من نيومده به فكر خودم باشم؟

آروم تر شد. يه تيكه از شيريني توي بشقابش خورد و گفت: آفرين داداش گلم.

- حالا شدم گل؟

با لحن ملايمي گفت: تقصير من بود كه درباره ي تو و سميرا حرفي به مامان
نزدم. اگه مي دونست واسه علي پا پيش نميذاشت... چه مي دونستم مي
خواي اينطوري كني.

با صورت آويزون به من نگاه كرد. به كانا په لم دادم و با خنده گفتم: خوب

كاري كردي نگفتي.

- با تعجب نگاهم کرد. ادامه دادم: دختره ی افاده ای!
- سمیرا رو میگی؟! دیگه هر چی باشه افاده ای نیست!
- حالا هر چی.
- پس اون کارهات چی بود تو خونه ی پدرشوهرم؟
- شونه بالا انداختم که بی خیال بحث بشه و حرف رو عوض کردم: رکسانا باهات حرف زد؟
- یه جرعه از شربت خورد که شیرینی رو بفرسته پایین. بعد مشکوک گفت: رکسانا؟!!
- خواهر شوهرت.
- لبخندی رو لبش نشست و گفت: تو کوش کرده بودی؟
- نه. همینجوری تو صحبت هاش شنیدم.
- خیلی هم اتفاقی.
- دقیقاً.
- از کی تا حالا میشینید صحبت می کنید؟
- چیکار کنیم؟ وایسیم صحبت کنیم؟
- خندیدم. هنوز با شک نگاه می کرد.
- رکسانا امروز قبل از ظهر رفته بود و کلاس سری دومش رو تعطیل کرده بود.
- من هم نتونسته بودم از کسی آمار بگیرم. دوباره پرسیدم: امروز زود رفت!
- ...
- کجا کار داشت؟

خندید و به کاناپه تکیه داد. بعد قیافه ی من رو برر سی کرد و گفت: با دوست هاش بود.

- دوست؟! چجور دوستی؟! ... پگاه می دونه؟

- چرا انقدر می پرسی؟

- همینطوری. آخه یکی از معلم های آموزشگاه زیاد دورش می پلکه.

به جلو خم شد و با دقتی که توی صورتش موج می زد، گفت: معلم آموزشگاه؟!

- آره.

به گردنم مالش دادم. خسته بودم، چیزی هم که دستگیرم نشده بود. گفتم:

کاری نداری با مامان؟

- کجا سر شام؟

- حالا کو تا شام؟

- به مامان میگم می مونی پیش ما. غذام زیاده.

رو کاناپه لم دادم و گفتم: مزاحم نباشم؟

- مزاحمی.

- گل که بودم، مزاحم هم شدم!

خندید و سمت آشپزخونه رفت. صدای برداشتن در قابلمه او مد. یهو یه چیزی

یادم افتاد و روی عسلی و میزهای اطراف دنبال گوشیش چشم چرخوندم.

گوشه ی این گذاشته بود. بلند شدم و منتظر موندم که سرش گرم کارهاش بشه

تا بتونم گوشه ی رو بردارم. آرنج هام رو روی ام دی اف این گذاشتم و خم شدم.

پرسید: چیزی لازم داری؟

- نه.

- بالش بیارم استراحت کنی تا رامبد بیاد؟

- کجاست؟ خودم بردارم.

- الان میارم.

ظرف ها رو کنار گذاشت و با لبخند به طرف اتاق خوابشون رفت. سریع گوشیش رو برداشتم. یک راست دفتر تلفنش رو چک کردم و از بین شماره ها، موبایل رکسانا رو آوردم. چند بار خوندم تا حفظ کنم. داشت از اتاق بیرون می اومد. منو ها رو بستم و گوشی رو سر جاش گذاشتم. به من که رسید بالش رو دستم داد. گوشیم رو برداشتم که تا یادم نرفته شماره اش رو ذخیره کنم. بعد با لبخند و خیال راحت تو همون پذیرایی، یه گوشه دراز کشیدم.

چشم هام رو که باز کردم، پگاه جلوی صورتم زانو زده بود. انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد. با همون لباس های بیرون. گفتم: اومدی فندقی؟ کف دستش رو چند بار بر عکس روی ته ریشم کشید و با چندش گفت: ایش!

به پشت غلت زدم و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم. ملافه ای رو که حتماً فاطمه روم انداخته بود، کنار زدم. حدود یه ساعت گذشته بود. پرسیدم: مامانت کو؟

- تو اتاقه.

چهار دست و پا اومد و روی سینه ام نشست. دماغش رو بین دو تا انگشتم نگه داشت و گفتم: نمی دونی گیسو کمند صبح کجا رفت؟

متوجه منظورم نشد و فقط نگاهم کرد. صدای صحبت فاطمه از اتاق شنیده شد. بعد، از نزدیک تر. گردنم رو سمت اتاق چرخوندم و چشمم به رکسانا افتاد که همراه فاطمه نزدیک می شد و با هم حرف می زدند. پگاه با ذوق گفت: بیدارش کردم.

هر دو خندیدند و فاطمه گفت: دایی رو اذیت نکن! نگاه رکسانا روی من بود. لبخند به لب هام اومد و سلام کردم. برعکس همیشه جوابم رو با لبخند داد. پگاه رو بلند کردم و سر جام نشستم. در حالیکه لباسم رو تو تنم مرتب می کردم، با اشاره به بالش گفتم: بیخشید... من این وسط...

کف دستش رو بلند کرد و گفت: راحت باشید! وارد آشپزخونه شد. چشم هام رو مالیدم و به فاطمه که طرفم می اومد آهسته گفتم: از کی اینجاست؟

- نیم ساعتی میشه. دلم تنگ شده بود، گفتم بیاد.

- اهوم... دلت تنگ شده بود!

لبخند شیطونی زد و باز چال روی گونه هاش معلوم شد. نیتش هر چی که بود،

واسه من بد نشد. آرام گفتم: دکمه ات رو ببند!

به یقه ی بازم نگاه کردم و گفتم: خب حالا!

دست پگاه رو گرفت و طرف آشپزخونه رفت. رکسانا از همون جا بلند گفت:

فاطمی نگفت شما هم اینجا بید وگر نه نمی اومدم.

بلند گفتم: دست شما درد نکنه!!

صدای خنده ی فاطمه رو شنیدم. رکسانا به اپن تکیه داد و گفت: نه، منظورم

این نبود.

در حالیکه بلند می شدم، گفتم: من که فکر نمی کنم.

رکسانا: می خواستم بگم مزاحم نمی شدم.

من: نه دیگه حرفتون رو زدید!

فاطمه: عادل!!

زیر خنده زدم و گفتم: تو خواب چیزی گفتم؟

حالا فاطمه هم به من نگاه می کرد. رکسانا پرسید: مگه حرف می زنید؟

- آره... تازگی ها اسم کسی رو صدا می زنم!!

...

- خیلی ضایع است! نه؟

خندید و به صورت فاطمه که برام چشم غره می رفت، نگاه کرد. خودم رو به

اون راه زدم و رو به فاطمه گفتم: کار دله دیگه!

فاطمه: عادل!

من: این دومین اخطار بود... الان اخراجم؟

رکسانا می خندید. فاطمه هم با لبخند سر تکان داد. سمت دستشویی رفتم که

روی صورتم آب بیاشم. صدای دوش حموم می اومد و معلوم بود رامبد

کجاست. بعد از خشک کردن صورتم، برق حموم رو خاموش کردم و با خنده

بیرون اومدم. صدای صحبتشون از آشپزخونه می اومد. با تشکر از فاطمه دیگه

لازم نبود تا چهارشنبه صبر کنم که صدای زنگ موبایل رکسانا رو امتحان کنم.

یه حس می بهم می گفت، اینکه تا من گیتار رو دست می گیرم اتفاقی پشت در

کلاس می افتد، تصادفی نیست.

گوشیم رو سایلنت کردم و شماره اش رو گرفتم. دلم می خواست همون زنگ موبایل پشت در کلاس، تو فضا بیچه اما صدای دیگه ای رو شنیدم. قبل از اینکه سمت کیفش رو میل بره، قطع کردم و موبایل خاموش رو توی جیبم چپوندم. دلم می خواست خودش باشه... مثل بچه ها دلم می خواست اون باشه. با بی حالی روی یکی از مبل ها لم دادم و دستم رو زیر چونه زدم.

فاطمه مثلاً ما رو با هم دعوت کرده بود که همدیگه رو ببینم ولی جمله هایی که با هم رد و بدل کردیم نصفشون در مورد الیبال بود و نصف دیگه آموزشگاه! تمام مدت زیر ذره بین فاطمه و رامبد بودیم. مجبور شدم حتی نگاه هام رو هم کنترل کنم که حرفی ازش بلند نشه. شام از پشتم پایین رفت ولی ارزشش رو داشت، چون موقع رفتن من باید می رسوندمش.

بعد از ۱۰ دقیقه رانندگی توی سکوت گفت: قرار نیست بیچید تو «شهید نادری؟»

فضای ماشین با صدای شهرام شکوهی که تا پایین ترین حد کمش کرده بودم، خیلی کرخت و غمگین شده بود. نمی دونستم این سی دی مال چند قرن پیش بود و چجوری سر از آلبوم ماشین من در آورده بود، وسط این همه متال... فقط می خواستم آهنگی بذارم که دختره رو از ما شینم فراری نده. به زحمت زبونم رو تکون دادم: می خواهی زودتر برسی؟

- من که چیزی نگفتم.

تو این مدت دیگه شناخته بودمش. می دونستم رو خواسته های من نقطه ضعف داره. می دونستم هیچوقت جواب نمیده «به تو چه؟». پرسیدم: صبح

کجا گذاشتی رفتی؟

- رفتم مجسمه رو به برادر مهدوي تحويل بدم.

- خودش هم بود؟

- آره.

ابروم رو بالا انداختم و ديگه نگاهش نکردم. خودش گفت: فقط ما رو معرفي

کرد و رفت.

...

- کلاسش دير شده بود.

- مهم نيست!

ديدم سرش رو سمت شيشه برگردوند و تو لک رفت. گفتم: چجور مجسمه

اي؟

نگاهم کرد. انگار منتظر بود تا بپرسم. روي صندلي به طرفم چرخيد و در

حاليکه دست هاش رو مدام تکون مي داد، با ذوق تعريف کرد: طرح زيست

محيطي داره، از تنه ي درخت الهام گرفته. رنگ هاش رو غير طبيعي انتخاب

کردم که يه فانتزي جالب رو منتقل کنه. چيزي که به يه شرکت نيمه مدرن بياد.

يه جور دي کانستراکشن داره...

دقيق نگاهم مي کرد و من نظر خاصي نداشتم! گلوم رو خاروندم و فقط گفتم:

چه جالب... کجا درست کردي؟

- تو کارگاه خودم... بابا يه اتاق رو پشت بوم برام ساخته. پله هاش رو که ديدي

تو حياط؟

اصلاً يادم نمي اومد ولي گفتم: آره ديدم.

- زیرزمین هم می شد ولی از پایین می ترسیدم.

خندیدم. صداس رو بچگونه کرد و گفت: سوسک داره.

خنده ام بیشتر شد. بعضی وقت ها که ادا و اصول بچه ها رو در می آورد خیلی بامزه می شد. چند بار ازش دیده بودم ولی تا متوجه من می شد به حالت جدیش برمی گشت. دوسه تا از دوست دخترهام هم همینطوری بودند اما مصنوعی بودنش رفتار شون رو لوس می کرد. کارهای این یکی مصنوعی نبود. واقعاً ازش خوشم می اومد. دلم می خواست گفتگو رو ادامه بدیم. هرچند که من توی این موضوع زیاد سررشته ای نداشتم.

بدم نمی اومد که همه چیز رو ساده بگیرم و بحث رو بکشونم سمت خودمون ولی جرأتش رو نداشتم. دستم خیلی خالی بود. از دخترهای دور و برم خسته شده بودم و می خواستم یه تکونی به زندگیم بدم اما برای اینکه حرفش رو بزوم خیلی زود بود. تازه هنوز هم مطمئن نبودم این دختره رو می خوام یا نه! این درست که من دوستی های دو هفته ای هم داشتم ولی نگاهم به هیچ کدوم اینطوری نبود. دوستی که زمان لازم نداره!! اینکه جدی به کسی فکر کنم زمان می خواست... شاید همه ی این حس های عجیب که انقدر زود اومده بود، زود هم می رفت.

- عادل خان!

با صداس به خودم اومدم و نگاهم از شیشه ی جلو به سمتش چرخید: بله؟

- شنیدید؟

- چی رو؟

- هیچی.

ما شين تو کوچه ي خودمون بود. چه زود گذشت! ديگه اين مسيرها رو حفظ
بودم. جلوي درشون پارک کردم و گفتم: چي داشتی مي گفتی؟

- خيلي چيزها...

- بگو؟

- گفتم شايد يه روز کارگام رو نشونتون دادم.

با لبخند گفتم: چه خوب.

در رو باز کرد. سريع دستش رو نگه داشتم و گفتم: راستي...

- بله؟

- جايي ميري، به من هم خبر بده!

چند ثانيه بهم زل زد. اين ديگه چه حرفي بود که از دهنم پريد؟! با لبخند سر
تکون داد و به دست هامون خيره شد تا خودم ولش کنم. حتي دستش رو نمي
کشيد... خيلي ضايع داشتم لفت مي دادم. انگشت هام رو باز کردم. پياده
شد. خم شد و از شيشه ي باز گفت: بريد خونه... با اين وضع رانندگي نکنيد!

- چه وضعي؟

- همين الان خوابيد.

خنديد و رفت. توي آينه نگاه کردم. خواب نبودم، خسته بودم و اين همه

خستگي پولي ازش در نمي اومد. لعنت.

کت رو روي يکي از شونه هام انداخته بودم و اطلاعيه ي تاپي روي ديوار رو
مي خوندم که از طرف مديريت آموز شگاه بود. قرار بود يه جلسه در مورد ترم

هاي پاييزي تو اتاق رامبد تشكيل بشه. به كريم آقا كه مشغول جمع كردن مشما ها و خرده ريز هاي جلوي در بود، گفتم: تازه چسبونديد كريم آقا؟

- نه پسر، يه ساعت پيش تو همه ي طبقه ها زدم.

سر تكون دادم و وارد آسانسور شدم. چند دقيقه ي ديگه قرار بود شروع بشه و من تازه اطلاعيه رو ديده بودم. هنرجوم بايد يه كم منتظر مي موند تا ساعتش رو شروع كنم. جلوي در اتاق رامبد كتم رو در ست پو شيدم و آدام سم رو در آوردم. اين جور لباس هاي رسمي حتي روي تيشرت هم مرگ من بود! چند ضربه به در زدم و وارد شدم. رامبد روي صندلي بزرگ خودش نشسته بود و ركسانا روي يكي از صندلي هاي ميز كنفرانس. با ديدن من هر دو زير خنده

زدند. به پيراهن و شلوار خاكستريم نگاه كردم و گفتم: چي شده؟

رامبد با خنده گفت: گفتم جلسه، ولي منظورم به شما دو تا نبود كه!

ركسانا هم به حرف او مد: فعلاً كه فقط ما جديت گرفتيم.

رامبد: ظاهراً ديسيپلينم تو خونه بيشتري از اينجاست.

خواستم صندلي رو يه روي ركسانا رو بيرون بكشم ولي جلوي رامبد خيلي تابلو بود. چند تا صندلي فاصله انداختم و نشستم. زياد نگذشت كه كم كم مدرس ها و مربي ها و مسئول آموزش جمع شدند. صندلي كم او مد و اكثرأ ايستاده بودند. رامبد صندليش رو سمت ميز م*س*تطيلي هل داد و وقتي نشست صحبتش رو شروع كرد: زياد وقت جمع رو نمي گيرم. صحبتم درباره ي كلاس هاي ترم پاييزه. پار سال دير اطلاع ر ساني كرديم و مشكلات زيادي برامون داشت. امسال...

صدای زنگ موبایلم حرفش رو قطع کرد و همه به من چپ چپ نگاه کردند. به زور جلوی خنده ام رو گرفتم و توی جیب های لعنتیم دنبال موبایل گشتم. یاد استادهایی افتادم که وسط کلاس به خاطر زنگ موبایل بیرونم کرده بودند. بالاخره پیداش کردم و بلند گفتم: عذر می خوام... شرمنده!

سریع قطعش کردم و چشمم روی شماره ثابت موند. رامبد حرفش رو ادامه داد و من به صورت رکسانا که لبخند بزرگی داشت، نگاه کردم. چشم هاش غرق شیطنت بود. بی خیال حرف های رامبد شدم. سایلنت کردم و از زیر میز به شماره اش sms دادم: شما؟

جواب داد: شما؟

- الان شما تماس گرفته بودید!

- شماره ی شما هم سه روز پیش رو گوشی من افتاده بود!
نگاهش کردم. چشم هاش به رامبد نگاه می کرد ولی دست راستش زیر میز بود. نوشتم: حتماً اشتباه گرفته بودم رکسانا خانوم :)
- بله. کاملاً واضح.

با لبخند به هم نگاه کردیم و بعد به سمت رامبد برگشتیم. پنج دقیقه گذشت. حال گوش دادن به رامبد رو نداشتم سر صبحی، دوباره نوشتم: از آهنگش خوشت اومد؟

- نظرم مهمه؟

- وقتی آهنگ کار خودم باشه، آره.

- وقتی نباشه چي؟

- نه مهم نیست.

و به صورتش نگاه کردم که از جوابم جا خورده بود. کم کم داشتم به اذیت کردنش عادت می کردم. خیلی حال می داد. به من نگاه کرد. ابروم رو دو بار تکون دادم. نوشت: نه، خوشم نیومد.

- ای بابا! عادت داری به دل شکستن؟

- شما دل هم دارید؟!!

- دیگه واقعاً بهم برخورد رکسانا خانوم!

- همون رکسانا کافیه.

- «عزیزم» چطور؟

ظاهرش که راضی بود. به زور لبخند روی صورتش رو جمع کرد. جوابم رو نداد و هر دو دستش رو روی میز گذاشت. یه کم تند رفته بودم ولی خودش داشت پا می داد. تقصیر من نبود. من هم گوشی رو توی جیبم برگردوندم و نگاهم به تارا افتاد که کنار رکسانا نشسته بود و با لبخند کج و نگاه طعنه آمیزی حواسش به ما بود. خیلی عادی برایش سر تکون دادم و سمت رامبد نگاه کردم که داشت جواب کسی که سوال پرسیده بود رو می داد. بعد رو به جمع گفت: بیشتر از این وقتتون رو نمی گیرم... بفرمایید.

همه بلند شدند و سمت در رفتند. هیچ چیز از بحث نفهمیده بودم. رکسانا هم کیف بزرگش رو روی شونه انداخت و همراه تارا و مهدوی فرصت طلب رفت.

رامبد آروم گفت: خوش گذشت؟

- چي؟

- اس ام اس بازی.

- نه جون داداش! سراپا گوش بودم.

- گوش يا انگشت؟

داشت از زبونم در مي رفت که بگم خواهر خودش هم شريك جرمه، سريع جلوي خودم رو گرفتم و با خنده گفتم: حالا چه فرقي داره؟! دامادمون مياد خونه برام توضيح ميده!

- آره؟ اينجوريه؟!

خنديد و موقع بيرون رفتنم گفتم: به دامادتون سلام برسون!
دست تڪون دادم و با خنده وارد راهرو شدم. بلافاصله كت رو در آوردم و توي پله ها دويدم. صف آسانسور شلوغ بود و هنرجوي بيچاره ام علاف شده بود. صدای پگاه از وسط پله ها اومد که داشت مي گفت: به خدا خودش گفتم. توي ديدم قرار گرفتند. رکسان جواب داد: مي دونم، ولي نبايد هر چي ميشه بياي به من بگي... کار بديه!

دوباره راه افتادم و خودم رو بين حرفشون انداختم: حق با عمه خانومه پگاه! ديگه چيزي بهش نميگي ها!

با کف دست به سينه ام زد و اضافه کردم: مياي به خودم ميگي!
پگاه برام شکلک در آورد و رکسان گفتم: احياناً کسي منتظر شما نيست؟
ياد هنرجوم افتادم و با خنده پله ها رو دو تا يکي کردم. نمي خواستم وقت استراحت بين کلاس هام هدر بره.

تمام روز گاهي فکر رکسان و کار زندگيم از ذهنم مي گذشت ولي حالا که توي اتاق فيتنس نشسته بودم و تويه حرکت تڪراري دست هام رو تڪون مي

دادم، از همیشه بیشتر فکرم مشغول شده بود. دسته ها رو ول کردم و بلند شدم. در حال نفسگیری سمت آینه ها چرخیدم و به خودم خیره شدم. موهایی چسبیده به پیشونیم رو کنار زدم. رکابی رو تا سینه بالا کشیدم و هیکلهم رو بر انداز کردم. به اندازه ی بیست سالگی هام روی ظاهرهم و سواسی شده بودم و این جلوی آینه ایستادن هام، کم کم داشت حال همه ی رفیق هام رو به هم می زد. چند ماه توی دوره های باشگاهم وقفه افتاده بود و پیوسته نمی اومدم اما تو همین یه ماه و نیم هم رو فرم اومده بودم. اگر قضیه ی رکسان جدی می شد، مصرف کراتین رو هم بیشتر می کردم که دیگه اگر هم بخواد، دلش نیاد رو هیچ کدوم از شرایطم نه بیاره... بطری آب رو سر کشیدم.

از فکر خودم خنده ام گرفته بود. سراغ ساک رفتم که زودتر بزنم بیرون. شب ها در بستی بهم می خورد، حتی جاده های خارج شهر. پول خوبی می دادند و هر چی بیشتر در می آوردم به نفعم بود. با پول می تونستم تکلیف خودم رو زودتر روشن کنم.

زن پول رو روی پیشخون گذاشت و گفت: اگه خوشش نیومد، پس می گیری؟

- بیشتر از یه روز بشه، پس نمی گیرم... البته قابلی هم نداره.

مشما رو برداشت و گفت: خواهش می کنم. ممنون.

سمت در رفت و فرشاد با نگاهی به آینه ی سمت شال و روسری ها، گفت: من دیگه برم.

- بی خود اومدی. یه روز هم که نوبت منه نمی تونی استراحت کنی؟

- می موندم خونه باید مادرم رو می بردم خرید.

هر دو خندیدیم و خدافظی کردیم. جلوی در مکث کرد و گفت: خانومت!

از صندلي بلند شدم و روي پيشخون خيز برداشتم که از شیشه ي ویتري
بينمش. زیر لب گفتم: کجا داره ميره، اين وقت روز؟!

- مردم حق ندارند از خونه بيرون بيان؟
- امروز که کلاس نداره.

از همون لحظه يه چیز ناجوري رو دلم سنگيني کرد که اي کاش بهش اهميتي
نمي دادم. اون موقع نمي دونستم قراره باعث يه تغيير بزرگي توي زندگيم بشه.
تغييري که زياد هم به نفعم نبود. فرشاد عقب عقب اومد و در حالیکه پشت
پيشخونش بر مي گشت، گفت: داره مياد اينجا.

بعد با تفریح به من نگاه کرد که واکنش من رو بينه. مي دونستم مونده که يه
حرکتی ازم بينه و دست بگيره. به روي خودم نياوردم و روي صندلي نشستم.
تلوزيون کوچیک مغازه رو روي کانال ۴ گذاشتم که داشت يه م*س* تند نشون
مي داد. رکسان وارد مغازه شد. يه راست اين طرف اومد و بلند گفت: سلام
چشم از تلوزيون برداشتم و گفتم: بفرماييد!

يه سرفه ي مصلحتي کرد. سرم رو چرخوندم. با دیدنش مثلاً تعجب کردم و
گفتم: شمایی؟! سلام.

به فرشاد که لبخند مي زد، نگاه کوتاهی انداختم و بعد رو به رکسان ادامه دادم:
چيزي شده؟!

- مگه بايد چيزي بشه که من بيام اينجا؟

با خنده گفتم: نه، مغازه ي خودتونه... چيزي لازم داشتين، مي گفتم ما
خدمت مي رسيديم.

لبخند زد و رو به فرشاد که به ما زل زده بود، گفت: شما خوبید؟
من: خوبه.

فرشاد: خیلی ممنون.

من: اتفاقاً پیش پای شما داشت می رفت.

به فرشاد نگاه کردم و با سر به در اشاره زدم. گفت: یه کار کوچیکی الان یادم افتاد. تموم شه میرم.

و نیشش رو برام باز کرد. بی خیالش شدم. از جام بلند شدم و به رکسان گفتم:
پس حتماً دلتون واسه مغازه تنگ شده بود.

با لبخند گفت: آره... یه جورایی!

ابروم خود به خود بالا رفت. فرشاد با خنده ای که نمی تونست کنترل کنه
گفت: مزاحم نباشم؟

رکسان سریع جواب داد: نه، نه... اومدم... اوووم...

چند ثانیه فکر کرد و چشمش به قفسه های پشت سرم افتاد. ادامه داد: ادکلن
بخرم.

- اهوم...

- بله.

- سلیقه اتون چجوریه؟

- سلیقه ام خوبه.

صحیح! اومده بود تیک بزنه. دوباره خندیدیم. گفتم: اون رو که می دونم...

چه جور عطری می پسندید؟

- فرق نمی کنه... چند تا رو امتحان می کنم.

از ردیف گرون ترین ادکلن هام، که بیشتر واسه کلاس مغازه بود و به دکور تازه اش می اومد، چند تا تستر پایین آوردم و گفتم: مچت رو بیار.
- نه، for men می خوام.

- For men !!؟

ابروش رو بالا انداخت و با لحن کنایه آمیزی گفت: بله. هدیه است.
بهش خیره شدم. جدی بود. شاید اومده بود کم محلی های من رو جبران کنه. گفته بود خیلی وقته تو نخ من بوده، حالا هم که فرصت خالی کردن عقده هاش رو داشت! خودم دو دستی تقدیمش کرده بودم! با رفتار چند روز اخیرم... شاید می خواست بفهمونه یکی دیگه رو داره، من براش مهم نیستم، دیگه دیره و این چرنیدیاتی که دخترها خوب بلد بودند. نصف دختر هایی که باهاشون بودم همچین کاری کرده بودند که حرصم رو در بیارند. حتی یکی دو بار عشق جدیدشون رو هم آورده بودند... یعنی قدم بعدیش این بود؟ چیز جدی ای بینمون نبود که دلم قرص با شه. اوقاتم تلخ شد و با نگاهی به صورت هشیار فرشاد، سمت ادکلن های مردونه رفتم. چند تا تستر دیگه آوردم و بدون هیچ حرفی جلوش گذاشتم. گفت: میشه رو مچتون...

با اخم وسط حرفش پریدم: نه نمیشه. باید خودش رو می آوردی!!
بین ابرو هاش چین افتاد و لب هاش مثل خط باریک شد. با بلا تکلیفی نگاهم می کرد. روی صندلیم برگشتم. صدای تلوزیون رو زیاد کردم و گفتم: هر کدوم رو خواستید بگید.

فرشاد سمت در رفت و گفت: داداش من بیرونم. کار داشتی صدام کن.

براش سر تگون دادم. همین که بیرون رفت، رکسان روی پیشخون خم شد.

نگاهش کردم. با اخم گفت: همیشه اینطوری مشتری راه میندازی؟

- اینش دیگه به خودم مربوطه.

- به من هم مربوطه... آگه قرار باشه خرج زندگی ازش در بیاد.

- کدوم زندگی؟

- تو به من بگو؟

...

- من انقدر زن هستم که رک حرفم رو بگم، تو هم مرد باش، رک بگو!

سر من داد می زد!! از مردونگی می گفت!! وقتی چشم های درشت شده و

نفس های تندم رو دید، کمی ترسید و آرام تر گفت: آگه من بد برداشت کردم،

روشنم کن!

پلک هام رو بستم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره بلند شدم. آرنج هام رو به

شیشه تکیه دادم و رو به روی صورتش گفتم: تو روشن کن که جنس مردونه می

خوای!!!

- این مال هر کسی می تونه باشه.

- مثلاً اون مهدوی دیلاق!؟

لبخند روی صورتش نشست. در کمال تعجب معجم رو سمت خودش کشید و

اولین شیشه رو روی معجم تست کرد. نگاهش روی دست من بود ولی چشم

های من روی صورتش می چرخید و حوا سم به لمس انگ شتش روی نبضم

بود. بوی ادکلن زیر دماغم زد. خنک و لایت. مثل دستش، مثل خودش... اگر

تا حالا شک داشتم، دیگه مطمئن شده بودم که می خوامش. مچم رو بو کشید و گفت: ببین خوشت میاد.

اما من امتحان نکردم. اگر مچم رو عقب می کشیدم از دستش بیرون می اومد... ظاهراً خودش هم علاقه ای به ول کردن دست من نداشت. تا حالا پیش نیومده بود این همه وقت از آشناییم با دختری بگذره و دست نخورده مونده باشه. جوری بهم زل زده بود که می دونستم اگر بخوام همین جا بب*و* سمش هم مانعم نمیشه. این مدل خط چشم، چشم هاش رو درشت تر نشون می داد. رژ روشن هم به لب هاش می اومد... لب هاش... یه امتحان کوچولو چه ایرادی داشت؟ همین الان از زندگیمون حرف زده بودیم. خیلی ناگهانی دستم رو ول کرد. صورتش رو عقب کشید و نگاهش سمت دیگه ی مغازه چرخید. کف دست هام رو روی پیشونیم گذاشتم و بعد موهام رو سمت بالا کشیدم. شیشه های روی پیشخون رو جمع کردم و گفتم: مثل اینکه کاسب نیستیم.

و به صورتش نگاه کردم که هنوز گیج بود. یه بهانه جور کرده بود که بیاد من رو به هم بریزه و بره!! فقط گفت «ببخشید» و رفت.

صدای تلوزیون رو اعصابم بود. خفه اش کردم و کنترل رو روی کیف ها انداختم. جلوی در رفتم که فرشاد رو صدا بزنم. می دونستم تا ازم حرف نکشه نمیره. دختره رو می خواستم و اما و اگر هم نداشت! بالاخره که باید زن می گرفتم. دیگه حال و حول مجردی دلم رو زده بود. مطمئناً خانواده ام با هاش هیچ مشکلی نداشتند، خودش من رو می خواست، من هم که ازش بدم نمی

اومد، تازه خوشم هم مي اومد. بس بود ديگه!!! مونده بودم اول به فاطمه بگم يا به مامان. پول رهن خونه رو داشتم و مي تونستم... چشم هام روي پسر جووني که تازه از ماشين پياده شده بود، موند. به رکسان تیکه انداخته بود و هنوز انقدر نزديک بودند که جمله اش رو بشنوم. مثل آهن ربا از جا کنده شدم و بي اراده به طرفشون رفتم. صدای فرشاد که بازوم رو وسط راه نگه داشته بود، به گوشم خورد: ولش کن عادل!

داد زدم: مگه نشيدي چي گفت؟

- شنيدم... شر درست نکن!

صدام رو بلند تر کردم و گفتم: هنوز مونده تا شر رو به چشم بينه! نگاهم رو روي صورت پسر زوم کرده بودم که از صدای بلندم به طرفم برگشته بود. چند نفري که اطراف بودند هم نگاهمون مي کردند. جلوتر رفتم و ترس و ناراحتي صورت رکسان واضح تر شد. گفتم: تو برو کنار!

پسر به سمتم چرخيد و بالحن از خود راضي گفت: شما کي باشين؟! من هم جوابش رو عملي دادم. هر دو دستم چفت يقه اش شد و هيکلش رو سمت ديوار کوييد. رکسان جيغ کوتاهي کشيد و فرشاد از پشت نگه ام داشت. صدام رو بالا بردم: شناختي?!

هر دو معجم رو محکم گرفت و با تقلا و نفس نفس گفت: تو چکاره ي مردمی عوضی؟ بکش عقب!

و چند تا فحش ديگه که بيشرت عصبانيم کرد. من هم ساکت نمودم و بدتر از اون نثارش کردم. به سينه ام کوييد. فشار روي گردنش رو بيشرت کردم. حسابي قيل و قال راه انداخته بوديم. بالاخره فرشاد و دو تا از عابر ها تونستند جدامون

کنند. دست پسره روی دکمه ی افتاده ی پیراهنش بود و گیج می زد که مشتم تو صورتش خوابید. اگر نمی زدم رو دلم می موند. باز عابرها طرفمون اومدند. فرشاد بینمون افتاد که پسر رو آروم کنه. دوباره جلو رفتم. فرشاد چرخید. کف دست هاش رو روی سینه ام فشار داد و از لای دندان هاش گفت: برو دیگه عادل!

رو به پسر ادامه داد: سوار شو برو!... تو محل غریبه، به زن مردم حرف مفت می زنی؟!؟

پسر نگاهی به من و رکسان که هنوز ایستاده بود، انداخت. بعد به اطراف و بین آدم هایی که از کسبه ی محل و رفیق های من بودند، چشم چرخوند. زیر لب فحشی داد و با حالت عصبی سمت ماشینش رفت. یه عده پراکنده شدند. همه می دونستند فامیلیم و این جور دعوای ناموسی این اطراف عادی بود. هنوز عصبانی بودم. رو به رکسان گفتم: مگه نگفتم برو کنار و ایسا؟

رکسان نگاهی به فرشاد و چند نفری که مونده بودند، انداخت. جوابی بهم نداد و خواست بره که دوباره گفتم: کجا؟ بیا داخل کارت دارم.

با سر مغازه رو نشون دادم. انگشت هاش روی بند کیفش از فشار زیاد سفید شده بود. ولی حرفی نزد و جلوتر از من راه افتاد. دنبالش وارد مغازه شدم. بقیه هم با نگاه به هم و یچ یچ فاصله گرفتند و رفتند. فرشاد با ما داخل اومد و در حال بستن در مغازه گفت: چه خبرته؟ یه سالی می شد دیگه شلوغ کاری نکرده بودی!

جواب ندادم. همه ی حواسم به رکسان بود. بی خیال حضور فرشاد شدم و داد زدم: وقتی با این وضع راه می افتی تو کوچه خیابون، همین میشه دیگه.

گیج نگاهم کرد و گفت: با چه وضعی؟

- چه وضعی؟ همین که خودت رو با آرایش خفه کردی.

نگاه معذبی به فرشاد انداخت و چیزی نگفت. چشمم روی سر تا پاش چرخید و با دیدن مانتوی خیلی کوتاهش انگار داغ دلم تازه شد. بهش اشاره کردم و گفتم: این مانتوئه یا تونیک؟

از رفتارم غافلگیر شده بود و لب هاش رو به هم فشار می داد. ولی باید می فهمید که با چی طرف شده. انگشتم رو جلوش تکون دادم و گفتم: این وضع خیابون اومدن نیست.

داد زد: تو گشت ارشادی؟

جا خوردم. به ظاهر همیشه آرومش اینطوری داد زدن نمی اومد. ادامه داد: این حرف ها رو بابام باید بگه... نه هر...

- هر چی؟

...

- هر چی؟!؟

- سر من داد زن!

- دلم می خواد داد بزnm.

پوزخند زد و با دلخوری گفت: چون شما چشمت تو این زمینه ها حساسه، دلیل نمیشه که من لباس بدی پوشیده باشم.

پوزخند زد و گفتم: این چی بود الان؟! مودبانه ی ه*ر*زه؟!!

...-

- چشم هاي من ه*ر*زند؟

فرشاد بالاخره سکوتش رو شکست: آروم عادل!

ولي من بي توجه ادامه دادم: تو که چشمت حساس نيست چرا فرستادي دنبال

من پرنسس؟

اخم کرده بود و دوباره بند کيفش رو بين انگشت هاش محکم فشار مي داد.

گفت: من دنبال کسي نفرستادم.

- جدي؟! قبل من کسي نگاهت هم نمي کرد، حالا تو روم وایميستي؟!

عصباني بودم و حرف ها و رفتارش که نشون مي داد نظر من درباره ي سر و

وضعش اصلاً براش مهم نيست، عصباني ترم کرده بود. همون لحظه از حرفي

که زدم پشيمون شدم و سمت فرشاد نگاه کردم. با دهن باز و تاسف سر تکون

مي داد. نگاهم سمت رکسان برگشت که فقط زل زده بود. مگه من رو دوست

نداشت؟ گفته بودم اين جور ي نگرده بايد مي گفت «چشم». چرا عصبانيم

کرده بود؟ آهسته گفتم: منظورم...

حرفم رو قطع کرد و گفت: منظورت رو خوب فهميدم.

آتيش از چشم هاش بيرون مي زد. سمت در رفت. سر راهش رو سد کردم و

گفتم: چرا گوش نميدي به حرف که به اينجا نکشه؟

با لبخند عصبي گفت: حق با شما ست، من خيلي معمولي ام... به درد شما

نمي خورم.

با التماس به فرشاد نگاه کردم. جلوتر او مد و گفت: زن داداش! عادل تو عصـبـانیت یه حرف هایي مي زنه که منظوري ازش نداره... از بچگي همينجوري بوده...

رکسان بدتر عصباني شد و گفت: ولي من از حرفي که مي زنم منظور دارم! پس برید کنار لطفاً!

این بار خیلی خراب کرده بودم. کنار رفتم. در رو باز کرد ولي بين راه ننگه داشت. طرف من برگشت و با لحن آرومي گفت: مي دونيد چيه؟ هر چيزي که راحت به دست بياد، قدرش رو نمي دونند.

... -

- تا خونه و ماشين و شغل خوب نداري، سراغ من نيا! من گرون ترين جشن عروسي و بهترين ماه عسل رو مي خوام. طلا، شيربها، همه چي!!!

... -

- اگه نيومدي هم مهم نيست... من ده ساله با دلم کنار اوادم. منتظر جواب من نموند. چرخيد و بيرون رفت. حتي بعد از رفتنش هم حرفي براي زدن نداشتم. آب پاكي رو روي دستم ريخته بود. با اين شرايط ديگه امکان نداشتم پا جلو بذارم. ديگه بيشتري از اين نمي خواستم سنگ رو يخ بشم. به فرشاد نگاه کردم که با سرزنش گفت: گند زدي!

- مي دونم.

- به دوست هات گير مير نمي دادي... اين يکي رو مي خواستي، نه؟

- آره.

- خاک بر سرت!

روي فرمون ضرب گرفته بودم و چشمم به در آموزشگاه بود. دیشب تا ۴ صبح روي تخت غلت زدم و همه ي اتفاقات اين چند وقت رو مرور کردم. حتي قوه ي تخيلم کار افتاده بود و داشتم خودم رو به جاهاي ناجور مي کشوندم. يه دوش آب سرد هم گرفتم که کمکي نکرد! در نهايت به اين نتیجه رسيدم که دختره اصلاً به درد من نمي خوره، چه بهتر که زودتر قيدش رو زدم. بعد با يه پوزخند به اينکه طرف به خودش وعده ي ازدواج هم داده بوده، تخت خوابيدم تا ۸ صبح.

کل روز نديدمش، نه توي راهرو ها، نه آبدارخونه. فقط گاهي صداش مي اومد که اون هم مهم نبود. سر کلاس ونوس يه چرت اساسي زدم که با غرغرش از درد انگشت هاش پرید. فکر مي کرد من مقصرم که سيم هاي باس گيتار خيلي سفتند و درد ميآرنند.

با وجود همه ي اين حرف ها، الان مثل احمق ها پشت فرمون نشسته بودم و به جاي اينکه برم به باشگاه و مغازه برسيم، زل زده بودم به در آموزشگاه!! تا ببينم کي بيرون مياد و حال و روزش چطوره. به جاي رکسان ونوس بيرون اومد. هنوز هم تو آموزشگاه پرسه مي زد! البته اين بار تنها نبود. يه پسر جوون هم دنبالش مي اومد و به بالا و پايين پریدن هاش مي خنديد. چهار تا انگشتش رو نشون پسره داد. حدس مي زدم که الان سر درد داشتن سيم ها، مي خواد مخ پسره رو تيليت کنه. به سمت ديگه ي خيابون رفتند.

بالاخره خانوم بيرون اومد. همون ماتتوي لعنتي ديروز رو هم پوشيده بود. د آره ديگه... مي خواست بفهمونه خطم رو نمي خونه. ظاهراً رامبد فقط به کت

پوشیدن مردها گیر می داد. تنها بود و تو پیاده رو قدم می زد. خواستم پیاده بشم و باهاش دو کلمه حرف بزنم تا از خر شیطان پایین بیاد، ولی جلوی خودم رو گرفتم. به جهنم! دختری ایکییری!! چیزی که زیاد بود دختر...

ماشین رو روشن کردم که برم. با دیدن مهدوی که از آموزشگاه خارج می شد، دست نگه داشتم. پاتند کرد که بهش برسه. دست چپم رو به پنجره ی باز تکیه دادم و مشتم رو جلوی دهنم گذاشتم که بینم آخر نمایش چی میشه. بهش رسید و وقتی رگسان سمتش برگشت یه لبخند گل و گشاد داشت. با حرص فحشی دادم و به فرمون مشت کوبیدم. صدای بوقش بلند شد. سریع خودم رو پایین کشیدم و سرم رو دزدیم. حواسم نبود که ماشین روشنه. یه لحظه خنده ام گرفت که خودم رو تو این موقعیت انداختم. خیلی تنگ بود ولی می ترسیدم بالا برگردم. خنده ام بیشتر شد.

بعد از دو دقیقه کمرم به درد افتاد و بالا رفتم، کسی تو پیاده رو نبود. درست نشستم و به آینه نگاه کردم. چه اوضاعی شده بود. لعنت، به خودم که نمی تونستم دروغ بگم. دختری رو می خواستم. یه کوچولو بهش عادت کرده بودم... قدش هم عیبی نداشت. لب هاش بانمک بود و جبران می کرد. اصلاً مگه قرار بود با من والیبال بازی کنه؟! کارهای باحال تر داشتیم واسه انجام دادن!! از فکرهام خندیدم. اما کی می خواست منت کشی کنه؟! عمراً! ناسلامتی اون اعتراف کرده بود که من رو دوست داره. اگر من پیش قدم می شدم یعنی حق با اون بود... من باید هر وقت عشقم می کشید به لباسش گیر می دادم. چه معنی داشت که جلوی من حاضر جوابی کنه و حرفم رو زمین بذاره؟ شرط گذاشته

- بود، من هم شرطش رو اجرا مي کردم. پول مي خواست، پول در مي آوردم.
- ولي جرأت داشت بعدش حرف رو حرفم بياره!
- نفس عميقي کشيدم و ما شين رو خاموش کردم. کارت اون مردی که اسمش هم يادم نمي اومد رو از داشبورد بيرون آوردم. شماره موبایل روي کارت رو گرفتم. جواب داد: بله؟
- سلام
- سلام. بفرماييد؟
- من زند هستم... هموني که... تو اتوبان پشت فرمون ديده بوديد.
- من نه... دخترم.
- بله.
- فعلاً يه نفر رو پيدا کرديم.
- پوزخند زدم. حالا که فهميده بود پول لازم، ناز مي کرد. گفتم: پس شرمنده، مزاحم شدم.
- حالا صبر کن ببينم چي ميشه.
- مگه نگفتيد پيدا کرديد؟
- واسه من بهترين مهمه.
- ...
- شب بيا به آدرسي که ميدم... تنها... اونجا موتور هست.
- چه آدرسي؟

- فکر زیر و رو کشیدن به سرت بزنه، خودت و خانواده و جد و آبادت تاوان میدید!

از حرفش جا خوردم. فکر نمی کردم اوضاع انقدر ناجور باشه که جدي جدي تهديد بشم. وقتي سکوتم طولاني شد، گفتم: نترس! جلوي زبونت رو نگه داري مشکلي پيش نمياد... اگه قبولت کنم هوات رو دارم. پول خوبي هم توشه.

- کجا پیام؟

آدرس رو داد. جايي سمت جنوب تهران بود. حومه ي شهر. تنها کاري که بايد مي کردم اين بود که موتور مهدي رو قرض بگیرم و چند ساعت تمرين کنم. قبلاً خودم يه هونداي قرمز داشتم که به خاطر مغازه فروختمش.

ساعت از ۹ شب گذشته بود که جلوي دروازه ي بزرگي ترمز زدم. از بين آلونک هاي حومه رد شده بودم و حالا به مزرعه ها و زمين هاي کشاورزي رسیده بودم. تو چند كيلومتر گذشته حتي يه آدم هم به چشمم نخورده بود و اوضاع خطري نشون مي داد ولي من اين همه راه نيومده بودم که پشيمون بشم و جا بزوم. آدرس نمايشگاه کمالوند رو هم داشتم و اگر پاش رو کج ميذاشت خراب مي شدم سر زندگيش! با بد آدمي طرف شده بود.

چند بار بوق زدم که يه نفر در رو باز کرد. سمت ماشين اومد. شیشه رو پايين دادم و گفتم: مي خوام آفای کمالوند رو ببينم.

سر تکون داد و گفتم: کي هستي؟

- زند.

- بيا تو!

دوباره به طرف در برگشت و کامل بازش کرد. صدای قزقز لولاهای در کهنه بدجور رو اعصاب بود. وارد محوطه شدم که بیشتر شبیه یه گاراژ متروکه بود. چند تا ساختمون کوتاه کنار هم، یه محوطه ی آسفالت شده ی وسیع که امتدادش به زمین های خاکی می رسید... دور تا دورش دیوار بلندی کشیده شده بود که روش سیم خاردار داشت. هر کس دیگه ای بود همون لحظه برمی گشت ولی من آدم جا زدن نبودم. شاید قبل از بهونه گرفتن رکسان می تونستم با مسافركشي و این در و اون در زدن، زندگی خوبی براش آماده کنم اما حالا که پول قلمبه ازم می خواست، راهی برام نمونده بود. گفته بود بهترین ها رو می خواد، براش فراهم می کردم تا بینم دیگه بهونه اش چیه! اومده بودم که هر جور شده این کار رو صاحب شم و مهم نبود به چه قیمتی.

فصل دوم

کرکه ی آهني جلورو بالا کشیدند و استرس وحشتناکی همه ی وجودم رو گرفت که از من بعید بود. حتی شبی که برای آزمایش اومده بودم خیلی آرامش داشتم. بیشتر از همه این ذهنم رو مشغول کرده بود که اگر زودتر از بقیه ۷ دورم تموم نمی شد، هیچ پولی دستم رو نمی گرفت و همه ی ریسکش بی نتیجه می موند.

از قیافه ی کمالوند موقع آزمایش موتور سواریم چیزی دستگیرم نشده بود، فقط صبحش زنگ زده بود که ۴ شب دیگه براش مسابقه میدم. حالا هم که اینجا بودم. تویه اتاقک که در کرکه ای داشت. سوار یه موتور سنگین فوق العاده شیک و خوش دست بودم. در واقع یکی از آرزوهای ۱۶ سالگیم برآورده

شده بود! فقط چند ساعت باهاش تمرین کرده بودم و این من رو می ترسوند. موتور رو سمت خروجی اتاقلک حرکت دادم. غیر از من ۶ نفر دیگه هم بودند و خوشبختانه کلاه باعث می شد کسی من رو نشناسه. یکی از شرایط اصلی کمالوند هم همین بود که تا حد ممکن باید برای رقیب هاش ناشناس بمونم. سمت خط شروعی که تعیین کرده بودند روندم و پشتش متوقف شدم. ساختمون غرق نور بود و پارتنی خصوصی و کوچیکی هم داخلش برگزار شده بود. این رو از تعداد ماشین ها می شد فهمید. وقتی وارد گاراژ شدم باورم نمی شد که از اون شب آزمایش انقدر تغییر کرده باشه. واضح بود که هر اتفاقی اینجا میفته جنبه ی تفریح داره. حتی مسابقه ی ما. انگار با اومدن ما مهمونی شون تموم شده بود و نمی دونستم داخل ساختمون چه خبر بوده.

اما همچنان سر و صدای موزیک از داخل شنیده می شد که ترکیبش با صدای موتورهای اطرافم داشت تمرکز رو به هم می زد. من امشب باید می بردم و پولی که کمالوند قولش رو داده بود، می گرفتم. هر چیزی غیر از این رو از مغزم بیرون انداختم و به صورت کمالوند که کنار مردها و زن های دیگه نشسته بود، نگاه کردم. روی صندلی های دور از این زمین آسفالت شده سخت و محکم به نظر می رسید. دخترش پشتش ایستاده بود و به صندلیش تکیه داده بود. خیلی ها هم برای تماشا اطرافشون ایستاده بودند. همه منتظر نگاه می کردند. هیچ نظری ندا شتم که بین اون جمع چی گذشته و نرخ ها شون تا چه حده. حتی نمی دونستم چند نفر روی من شرط بستند. به آدم های سوار موتور نگاه کردم که چهره هاشون مثل من پشت کلاه ایمنی پنهان شده بود. نفس

عمیقی کشیدم و به لاین خودم خیره شدم. من حرفه ای نبودم و هر لحظه ممکن بود از لاینم خارج بشم.

بالاخره انتظار همه سر رسید و مردی با چکش فولادی محکم روی صفحه کوبید. زنگ صدایش توی گوش هام پیچید و دوباره ذهنم آشفته شد. این اتفاق ها برای من غریبه بود ولی بقیه با صدای وحشتناک موتورهایشون از کنارم حرکت کردند. سریع به خودم اومدم و موتور رو راه انداختم. عقب افتاده بودم ولی گاز خور موتورم خوب بود. انقدر فشار آوردم که موتور از جا کنده شد. صداها و آدم ها رو از فکرم بیرون فرستادم و فقط روی ۷ دور تمرکز کردم. زمان زودتر از چیزی که فکر می کردم می گذشت. اشتباه شروعم رو جبران کردم اما دور ششم تموم شده بود و هنوز از یه نفر عقب بودم.

چشمم سمت صندلی ها چرخید و گوشم روی صداها دقت کرد. همه از جا بلند شده بودند و اطراف زمین حرکت می کردند. سرو صداها خیلی بیشتر از قبل بود و هر کس داد می زد. باید خودم رو برایشون ثابت می کردم. یه بار برای همیشه... حواسم رو روی فاصله ام با موتور جلویی جمع کردم. منتظر موندم که چند متر آخر برسه و موتورم جون نداشته باشه تا من بتونم بگیرم. صدای داد کمالوند به گوشم خورد که داشت بهم فحش می داد. نمی خواستم اعصابم به هم بریزه. دندون هام رو روی هم فشار دادم و سرعتم رو بالا بردم. بالاتر... بالاتر... پیچیدم جلوی موتور جلویی که راهی برای جلو زدن نداشته باشه. موتور رو کشیدم به چپ، باز گاز دادم و آخرین لحظه خودم رو به خط پایان رسوندم. پرچم توی دست مرد بالا رفت و دنبال من بقیه موتوها هم رد

شدند. فاصله ها خیلی کم بود و این بار من شانس آورده بودم. واقعا شانس آورده بودم... باورم نمی شد جریان تموم شده باشه. اعتماد به نفسم برگشته بود. سرعت رو کم کردم و ته خط دور زدم. موتور رو چرخوندم و با تکیه به پای چپم نگاه داشتم. به حرکت کاملاً نمایشی. فقط مونده بود چند نفر ازم عکس بندازند.

حال کمالوند از این رو به اون رو شده بود. چند بار بالای سرش دست زد و با خنده ی بلند سمت صندلی هاشون برگشت. فحش های ناجوری داده بود. اگر به خاطر پول نبود، همین جا سر موتور رو سمتش کج می کردم که دهنش سرویس بشه ولی حیف که نمی خواستم بهونه دستش بدم. همین حالا هم قدرت کلاه گذاشتن سر من رو داشت. بقیه ی رفقا سمت موتور سوار های خودشون رفتند و حتی یکیشون درگیر هم نشد. به طرف همون اتاقد قبلی روندیم که موتور رو پارک کنم، پولم رو بگیرم و بزمنم به چاک.

داخل اتاقد تاریک بود. کلاه رو از سرم برداشتم و حس آزادی و آرامش دوباره برگشت. باورم نمی شد انقدر فشار رو تحمل کرده باشم. چند بار نفس عمیق کشیدم. موتور رو سمت تخته ی چوبی مخصوصش بردم و پارک کردم. وقتی روی جکش می چرخید بدجور حال می کردم... همین که از تخته پایین اومدم، لامپ بالای سرم روشن شد. به سمت کرکره ها برگشتم و به پسر جوانی که موتور رو ازش تحویل گرفته بودم زل زدم. دست هاش رو توی جیب های سویشرتش فرو کرده بود و فقط نگاه می کرد. گفتم: شناختی؟

نفسش رو بیرون داد و گفت: امشب که رییدی! فقط دوشنبه جلو من شیر شده بودی؟

ظاهراً همونى بود که تو آزمایش ها ازش بهتر بودم و شغلش رو داده بودند به من. گفتم: بار اولم بود... دیدي که به هر حال بردم.

- به زور!

- بالاخره از تو يکي بهتر بودم.

- عمراً. فقط شانس آوردي.

مرد ديگه اي از پشتش ظاهر شد و جلوي در رو به من گفت: برو داخل يه کم به خودت برس، بعد بيا پيش آقا... کارت داره.

پسر ازش پرسيد: جلوي بقيه؟!!

- آره. از تو هم تشکر کرد. اگه لازمت داشتيم تماس مي گيريم.

پسر با تعجب به مرد و بعد با نفرت به من نگاه کرد. خيلي مودبانه دکش کرده بودند. فکر نمي کردم بعد از گيچ شدنم تو دور هاي اول ننگه ام دارند. شايد

مي خواست همين رو بهم بگه. مرد دوباره به من گفت: بجنب!

پسر با حرص رفت و من گفتم: من کاري با آقاتون! ندارم. پولم رو بديد برم.

- پولت دست خودشه.

حرف زدن فايده اي نداشت. از اتاقک خارج شدم. مرد کرکره رو بست و من به

طرف ساختمون رفتم. بر عکس سر و صدای زيادشون، مهموني خيلي

خصوصي و جمع و جور بود. من خيلي جاها سر زده بودم ولي معمولاً

فضاهاشون شلوغ پلوغ بود و آدم هاي جورواجور داشت. اينجا فرق مي کرد.

نه اينکه ر*ق*ص و پيک تو کار نبا شه، ولي همه چيز برنامه ريزي شده و تر و

تميز بود. و سيله ها شبیه خونه چيده شده بود و حتي سالن پرده هاي شيکي

داشت. جوري از کنار جمعیت رد شدم که جلب توجه نکنم. می دونستم آشناهاي من این جور جاها پیداشون نمیشه اما حوصله ی پولدارها و طرز نگاهشون به بقیه رو نداشتم.

وارد سرویس بزرگ آقايون شدم که مثل کل ساختمون غرق نور بود و سرامیک های کف از سفیدی و تمیزی برق می زد. جلوی آینه ی بزرگی که اندازه ی به دیوار کا مل بود، به خودم نگاه کردم. به هم ریخته نبودم. فقط هفت دور چرخیدن با موتور بود. سرم رو طبق عادت زیر شیر آب گرفتم. سرد بود و تو تابستون می چسبید. موهام کوتاه بود و زود خشک می شد. سرم رو بلند کردم. پنجه هام رو داخل موهام فرو بردم و سمت بالا کشیدم. توی آینه دیدم لای در باز، دختری ایستاده. لازم نبود دقت کنم تا بشنا سمش. صورت عرو سکیش چیزی نبود که از یاد آدم بره. گفتم: من اشتباه اومدم یا شما؟

آب از سر و صورتم می چکید و اگر خونه بودم. تیشترتم رو در می آوردم. با خون سردی جلو اومد و حوله ی کوچیکی رو به طرفم گرفت. جواب داد: گفتم شاید لازمت بشه.

حوله رو روی سرم انداختم. توی آینه لبخند زدم و گفتم: کس دیگه ای نبود
بیاره؟!

- زود باش!

بعد از دو دقیقه حوله رو برداشتم و در حال مرتب کردن موهام گفتم: تیشترتم مشکلی نداره؟

در رو برام باز کرد و با اخم گفت: چشم کسی به لباس موتور سوار بابای من نیست!

جوري گفت که انگار با م*س*تخدم شخصيش صحبت مي کنه. به اين جماعت رو دادن نيومده بود. من هم اخم کردم. حوله ي خيس رو سمش پرت کردم که خودش رو با چندين عقب کشيد. جلو تر از اون راه افتادم. يه عده رفته بودند و تعداد کمي که باقي مونده بودند، قيافه هاشون واقعاً پکر و داغون بود. با وجود اينکه سعي مي کردند ظاهر سازي کنند اما هنوز هم قابل تشخيص بود. سمت کمالوند رفته که به صندلي کنارش اشاره زد. نشستم و آروم گفتم: من بايد زودتر برم.

سرش رو جلو آورد و مثل من آروم گفتم: مي دونم... ما هم زياد نمي مونيم. کورس رو ميندازيم آخر شب که بعدش همه مي خوان برن.

و با خنده صداس رو بلند کرد و با اشاره به بقيه ي جمع کوچيک گفتم: مگه نمي بيني خستگي بهشون فشار آورده؟!

بلند زير خنده زد و دخترش که کنار من نشسته بود هم خنديد. البته که منظورش از خستگي باختشون بود. يکي از مردهاي هم سن و سال کمالوند گفتم: حق داري کبکت خروس بنخونه، بعد از ۴ ماه يه چيزي او مد کف دست!

کمالوند خنديد و گفتم: ۴ ماه کجا بود؟ همين ماه پيش بود!

يکي ديگه با تمسخر جواب داد: اون يه دفعه رو ميگي؟ به زور نماز شب!! و پوزخند زد. حال کري و کل کل سر مسابقه رو ندا شتم. دستم رو زير چونه زدم و سعي کردم که گوش ندم. دختر خوشگلي بهمون گيلاس تعارف کرد. دختر کمالوند برداشت. من رد کردم. کمالوند دو تا برداشت و يکي رو به مرد

جوون کنارش داد. مرد گرفت و با خنده گفت: همه مون مي دونيم مشکل چيه جناب يکتا... پدر من رو دور برد که بیفته دیگه شانسه همه از بین میره... اما نترسید، چي میگوین؟... خدا بزرگه.

و به کمالوند نگاه کرد که لبخند مي زد و در حالیکه با سر تایید مي کرد، مي گفت: تجربه ثابت کرده دوست من!... تجربه!

مردي که «یکتا» صداس زده بود، بلند شد و گفت: چطوره سري بعد رو بندازیم جلو تا دور برد پدر شما رو هم ببینیم...

بعد با چند نفر دست داد. کمالوند گفت: بد فکري نیست.

موقع دست دادن و خدا حافظي کردن با هاش، علني تو روش مي خندید. دخترش جوري که فقط من بشنوم گفت: چرا برندا شتي؟ واسه برد تو شامپاین باز کردند!

- من باید تا تهران رانندگي کنم!

- بابام حواسش نشد وگرنه گیر مي داد. بگیر.

مال خودش رو به طرف من گرفت و ادامه داد: فقط بگیرش بالا، همین.

گرفتم و با کلافگي نفسم رو بیرون دادم. من این وسط چیکار مي کردم؟ این ها دیگه کدوم خري بودند؟ اون موقع ها که با مهدی و سینا و بچه ها جمع مي شدیم و یه لبي تر مي کردیم، از این ادا و اصول خبري نبود. گفتم: این هم شد تفریح؟!

پوزخند زد و گفت: وقتی همه ي عمرت رو پاش بذاري دیگه اسمش تفریح نیست... زندگيه!

بعد از جاش بلند شد و رفت سمت بار کوچیک سالن. لیوان دیگه ای پر کرد. پدرش گیلاسش رو بلند کرد و با لبخند نگاهی به جمع انداخت. گفت: to... به افتخار «دور برد!».

و ضربه ای به شونه ی من زد. واقعاً فکر می کرد من دور بردش رو تضمین می کنم؟! نیشخند زدم و گیلاس رو بلند کردم. بقیه هم همین کار رو کردند. به مال من ضربه ای زد و یک جا سر کشید. دخترش رو به روی من ایستاده بود. جرعه ای خورد و وقتی من مال خودم رو روی میز گذاشتم ابروش رو بالا انداخت. به پشتی صندلی تکیه دادم و سر تا پاش رو برانداز کردم. پیراهن سفید کوتاه پوشیده بود و ظاهراً برای پدر و برادرش هم عادی بود. تعجبم از این بود که آرایشش فقط یه رژ قرمز و خط چشم بود.

جمع کم کم پراکنده شد. خدافظی کردند و رفتند. بالاخره کمالوند سراغ کیف سانسونتی که براش آورده بودند، رفت. از جمع قبلی فقط خودمون چهار تا مونده بودیم. نگاه کمالوند به داخل کیف باز شده، بود اما مخاطبش من بودم: دارم ریسک می کنم که ننگه ات دارم.

... -

- تا دور آخر بازنده بودی.

- اولین بارم بود. کی اولین بار شاهکار می کنه؟!

نگاهم کرد و بعد از سکوت کوتاهی گفت: فقط از این خوشم اومد که تونستی بازی باخته رو ببری.

دوباره سرش رو پایین انداخت و ادامه داد: هیجانش بیشتره.

پسرش که روی کانپه لم داده بود با پوزخند گفت: بیزنس هم هیجان لازم داره.

و چشمکی به خواهرش زد و اضافه کرد: نه شیدا؟

شیدا با اخم روش رو برگردوند و به طرف راهرو پیچید. برادرش بلند شد و با نگاهی به کیف جلوی کمالوند، دنبالش رفت. کمالوند کیف رو بست و با دسته ی پول به طرفم او آمد. دردسرش زیاد بود ولی حداقل یه پولی دستم رو می گرفت. پول رو جلوم روی میز گذاشت. دستش رو از روش برداشت و گفت: برای من بیشتر از سواری خوب، وفاداری مهمه.

... -

- اگر بهترین باشی، همه می افتند دنبالت! من وفادارترین رو می خوام.

... -

- امشب آوردمت جلوی جمع که بفهمند دور و برم یه مشت نخاله نیست که قایمشون کنم!!!

سر تکون دادم. ادامه داد: خودم پیدات کردم، تا آخرش واسه من میری تو اون پیست...

... -

- بری طرف کس دیگه، باهات کاری می کنم دیگه نتونی هیچوقت سوار موتور بشی!

سر تکون دادم. دستش رو از روی پول ها برداشت و به طرف من هولش داد. برداشتم و مشغول شمردن شدم. پول خوبی بود. بیشتر از دو سال کار نیمه وقت برای رامبد. اگر سهم من انقدر می شد، کارشون هیچ ربطی به تفریح

نداشت! با صدای کمالوند از فکر و خیال بیرون اوادم: آگه نتونی ببری پولی در کار نیست.

پول رو توی جیبم گذاشتم و گفتم: می دونم.

- هر دو سه هفته یه بار لازمت داریم. مگر اینکه یکی مثل یکتا بیفته سر لج... احتمالاً هفته ی دیگه هم هست.

بعد با انگشت هاش، گوشه های چشمش رو مالش داد و با خستگی گفت: خبرت می کنیم... می تونی ببری.

با دست به در اشاره کرد. از جام بلند شدم و سمت درهای سرتاسری رو به محوطه ی پیست رفتم. صدایش از عقب اوادم: من عصبی که می شم، فحش میدم. به دل نگیر!

پوزخند زدم و دستم رو به نشونه ی خدافظی بلند کردم. ماشین رو گوشه ی گاراژ پارک کرده بودم. می دوزستم تمام طول راه رو باید با حواس جمع بروم. آخرین نفر بودم که بیرون می رفت اما ممکن بود ماشینم رو نشون کرده باشند. البته برای کله گنده هاشون که این پول ها، پول خرد بود اما به هر حال نمی خواستم، زحمتم *ر*ز بره.

لب و لوچه ی هنرجوم دوباره آویزون شد و به ساعت نگاه کرد. زیر چونه ام رو خاروندم. گفتم: چی شده؟

- ببخشید، من فکر می کنم از همه عقبم.

با تعجب پرسیدم: منظورت چیه؟ من فرقی بین تو و بقیه نمیذارم. طبق ظرفیت...

با ناله جواب داد: نه، خودم رو می‌گم. هر چی تمرین می‌کنم، نمیشه.

- هنوز دو ماه نشده که با من شروع کردی.

- دو ماه هم که از قبل کار کرده بودم... صدای آهنگ های من مثل صدای مال شما در نیامد.

- من حدود ۱۵ سال میشه که می‌زنم، معلومه که نباید در بیاد!

- اووم

- شاید با پیک (توضیح: همون زخمه یا مضراب) راحت تر باشی.

- نه. همینطوری بهتره.

گیتار آموز شگاه رو دست گرفتم و گفتم: با دقت گوش بده به صداها... شل

نباش! محکم بزن رو سیم... ببین!

چهره ی دختر جون دقیق شد و من آهنگی که داشت می‌زد رو شروع کردم.

بعد از قطعه ی اولش متوقف شدم و گفتم: حالا تو بزن! سیم ها رو محکم نگه

دار!

شروع کرد ولی هر دو می‌دونستیم که تو عوض کردن نت ها و زمانبندی هم

ضعیفه. چند بار روی همین تیکه کارمون رو تکرار کردیم که گوش هاش

تقویت بشه و جاهایی که باید صبر کنه رو بهتر تشخیص بده. بعد یه بار کامل

آهنگ رو اجرا کردم و تو قطعه ی پایانی صدای فروریختن چیزی از پشت در

متوقفم کرد. کم کم داشت یادم می‌رفت که یه طرفدار مرموز دارم. سریع گیتار

رو دست هنرجوم دادم و به طرف در رفتم. گفتم: حتماً گربه اومده تو راهرو...

وای گربه!!

در رو با شدت باز کردم. مثل همیشه راهرو خالی بود. مگه امکان داشت هر بار اشتباه کنم؟ گردنم رو ما ساژ دادم و خواستم برگردم که چیزی توجه ام رو جلب کرد. سه تا خودکار رنگی و یه کاغذ روی زمین افتاده بود. در رو ول کردم و جلوتر رفتم. سمت فرورفتگی دیواره ای که اون طرف راهرو رو جدا می کرد. حرکتی از گوشه ی چشم دیدم و سریع به سمتش چرخیدم. با دیدن رکسان نیشم باز شد. یه ابروش رو بالا انداخته بود و دست به کمر نگاه می کرد. تو دست دومش چند تا کتاب قطور و دفتر بود. گفتم: می دونستم!

با خونسردی گفت: چی رو؟

اینجا قایم شده بود و می پرسید «چی رو؟»!! گفتم: زنگ گو شیت رو عوض کرده بودی... درسته؟

ابروهش رو تو هم کشید. خواست از کنارم رد بشه و به سمت در کلاس خودش بره. یه قدم برداشتم و مانعش شدم. گفتم: متوجه منظورتون نشدم! با خنده گفتم: جدی؟!

دوباره راهش رو کج کرد که رد بشه. باز مانع شدم. نگاهش رو از چشم هام جدا کرد و با حرص پایین انداخت که رو به یقه ی باز آرتیستیم بود. خنده ام بیشتر شد و گفتم: کیفیت هم که همراهت نیست.

دستش رو بلند کرد و جلوی بازوم مردد موند. از کلافگیش خوشم می اومد. ضربه ای به بازوم کوبید و کنارم زد. رد شد... دلم تو این مدت براش تنگ شده بود. دعوی اون روز رو به روی خودم نیاوردم. به سمتش چرخیدم که بیشتر حرف بزیم. صدای هنرجوم از لای در اومد: چی بود استاد؟

بدون اینکه چشم از رکسان بردارم، جواب دادم: گربه کوچولو رو پیدا کردم!
 رکسان جلوي در کلاسش برگشت و با تعجب نگاهم کرد. بعد به در کلاس.
 هنرجوم خواست در رو کامل باز کنه و بیرون بیاد که گفتم: الان میام.
 و در رو تروش بستم و سمت رکسان رفتم. همزمان آهسته گفتم: یه کار نا
 تموم دارم.

با اخم گفتم: از صدای گیتار خوشم میاد، همین.

جلوتر رفتم و گفتم: همین؟!

- مگه خلافه؟ داشتم رد می شدم... گفتم...

- گفتمی...؟؟!!

با ترس نگاهی به اطراف انداخت و عقب عقب رفت. با سر به بازویی که بهش
 ضربه زده بود، اشاره کردم و گفتم: دیه اش رو می خوام.

نگاهم روی لب هاش موند که توی صورتش همیشه بیشترین جلب توجه رو
 می کرد. عقب تر رفت و به دیوار بین در کلاس هامون چسبید. چرا ترسیده
 بود؟! من که کاریش نداشتم؟! گوشه ی لب پایینش رو گاز گرفت که حال من
 رو خراب تر کرد. جلوتر رفتم و بازوش رو گرفتم که آرام تر بشه. مگه می
 خواستم سرش رو ببرم؟ سمت خودم کشیدمش که نامردی کرد و کتاب های
 اون یکی دستش رو روی زمین ول کرد، بعد محکم به در کلاسش کوبید...
 سریع عقب کشیدم. در کلاس فوراً باز شد و چند جفت چشم بهمون زل زد.
 صورت رکسان غرق لبخند شده بود و به من خیره نگاه می کرد. با لبخند سر
 تکون دادم و رو به بچه ها گفتم: معطل چی هستید؟ وسایل خانومتون رو
 جمع کنید!

دو تا از دخترها سراغ کتاب‌ها رفتند. با قاطعیت بیشتر ادامه دادم: نینم اذیتش کنیدها!

رکسان زیر خنده زد. به طرف کلاس خودم رفتم و جلوی در، بی صدا گفتم: دفعه ی بعد.

چشم‌هاش رو برام درشت کرد و من وارد کلاس شدم. به هنرجوم گفتم: نترس... یکی از بچه‌های کلاس ب*غ*لی نبود.

با خودم فکر کردم که رکسان هم دست کمی از بچه‌ها نداشت. خیال هنرجوم راحت شد و سر تمرین برگشتیم. روز کاریمون زودتر از همیشه تموم شد و با اینکه کلی لفت دادم و همه جا چشم چرخوندم، آخر وقت ندیدمش. به جای با شگاه رفته بودم مسافركشي و گاهی به کوچه مون سرک می کشیدم. کلی از مسیر منحرف می شدم که پیام سر کوچه ترمز بزنم و چک کنم، شاید اون حوالی بینمش. دیگه با این ضایع بازی‌ها، گند زده بودم به خودم و آبروم! آخرین چیزی که می خواستم این بود که کسی من رو موقع کشیک کشیدن خونه ی خسروی ببینه... مخصوصاً آشناها.

دوبله پارک کرده بودم و ماشین عقبی می خواست بیرون بیاد. از رکسان هم که خبری نبود. راه افتادم و دوباره سمت خیابون‌های دور از محله روندم که آشنا به پستم نخوره. شب هم باید مغازه رو از فرشاد تحویل می گرفتم تا به کارش برسه. جلوی تاکسی‌های خطی ترمز زدم و دو تا مسافر فر زدم. صدای پیرمرد در اومد و من با خنده به خانوم‌ها گفتم: سریع تر!

نشستند و سر درد دل یکیشون باز شد: نیست که خیلی کم کرایه می گیرند، دو ساعت هم باید منتظر بشیم تا کسی پر شه.

- بله.

- هی هم تذکر بده در رو محکم نبند... خرد بده... این کار رو کن...

- بله دیگه. اوضاع سخت شده، کسی اعصاب نداره.

- والا به خدا... مثلاً این یکی اومد که بهترش کنه، چهار سالش که تموم شد

میگیم صد رحمت به قبلی!

با خنده جواب دادم: من که مطمئناً نمیگم.

خانوم دوم هم خندید و خانوم اول گفت: سر چهار راه پیاده میشم. چقدر

میشه؟

- من گذری سوار می کنم، نرخ رو نمی دونم.

آهی کشید و تا چهار راه دیگه حرفی نزد. وقتی ماشین رو نگه داشتم، با عجله پیاده شد. از پنجره پول توی مشتش رو داد و تشکر کرد. قبل از اینکه راه بیفتم

کسی در ماشین رو باز کرد و گفت: م*س*تقیم میرید؟

با دیدن صورتش خندیدم و گفتم: شما هر جا بخوایید میریم.

خیلی وقت بود ازش بی خبر بودم. بس که به خاطر پیچوندن دو ست دخترهام هی شماره عوض می کردم. خط اصلیم رو هم همه نداشتند. محمد جلو

نشست و با خنده گفت: به به... اینجا چیکار می کنی عادل؟!

ماشین رو حرکت دادم و گفتم: شغل دوم... نه ببخشید سوم...

دیگه روم نشد بگم چهارم. خندید و گفت: تو هنوز مغازه داری یا دوباره این

شاخ اون شاخ می پری؟

- مغازه هم هست داداش. تو چي؟ تو شهرداری موندي؟
- آره بابا... بخور و بخوابه. ول کنم برم کجا؟
- حق داري.
- خانوم دوم رو هم جايي که مي خواست پياده کردم و چشمم به مشماي دست محمد افتاد. خنده ام گرفت و گفتم: اين ها چيه ديگه؟!
- ماي بيبي... تازه شير خشک هم هست.
- اي ول داري که... مبارکه!
- مرسي... گاز بده عادل جان! دير برسم خونه، خودم مجبورم عوض کنم...
- هر دو خنديديم و اضافه کرد: تو چي؟
- من چي؟!
- بچه؟
- نه.
- زن؟
- نه.
- از هفت دولت آزادي که! خوش به سعادتت!
- خنديد. ياد شرط و شروط رکسان افتادم و گفتم: تو فکرشم... همين روزها.
- به شوئه ام ضربه اي زد و گفت: دير هم کردي.
- خنديديم. به کوچي اي اشاره زد و گفت: بي زحمت نگه دار!
- پياده شد و هر چي اصرار کرد کرايه نگرفتم. وقتي دور شد گوشي رواز جييم در آوردم. نه اينکه خيلي بچه دوست باشم اما اون پوشک ها بدجوري قلقلکم

داده بود. دلم هم هوش رو کرده بود. روی شماره اش مکث کردم. چي بايد مي گفتم؟ هنوز پولم جور نبود. حداقل چند سري بايد پشت موتور مي نشستم تا بتونم پا جلو بذارم و کسي هم نتونه سنگ بندازه. حرف هاي خودش هم که قوز بالا قوز بود. تا وقتي هر چي گفته بود رو فراهم نکرده بودم پيش قدم نمي شدم. بعد من مي دونستم و اون اگر دوباره بهونه مي گرفت! نفس عميقي کشيدم و گوشي رو سر جاش برگردوندم.

همين که از آموزشگاه بيرون اومد، ماشين رو از پارک در آوردم. مي دونستم چون راميد و پگاه امروز نيومدند، تنها بر مي گرده خونه. تو پياده رو بود. موازي با قدم هاش حرکت مي کردم. بالاخره اين طرف رو نگاه کرد. ترمز زد و بلند گفتم: خونه ميری، برسونمت.

سر تکون داد و گفت: مرسي، خريد دارم.

- خب مي برمت.

با خنده گفت: نه، لازم نيست.

خوشبختانه دعواي توي مغازه کم کم داشت فراموش مي شد. يا شايد هر دو مي خواستيم به روي خودمون نياريم که اصلاً اتفاقي افتاده. نه از شرط هاي رکسان حرفي مي زدیم، نه از رفتار من، حتي نه از اشاره هاي غير م*س*تقيمون به ازدواج. يه ماشين از پشت سرم بوق زد و با داد رد شد. گفتم: بيا بالا! راه رو بستم.

نگاهي به خيابون و ماشين ها انداخت. در جلو رو باز کردم و هل دادم. وارد خيابون شد و نشست. راه افتادم و گفتم: چرا تعارف مي کنی؟ ماشين که هست.

- تعارف ندارم.

- کجا می‌خواهی بری خرید؟

- نه، میرم خونه.

لبخند زدم و سرعت رو بیشتر کردم. نرسیده به کوچه مون گفتم: همین سر کوچه خوبه... نمی‌خواه داخل بیچی.

ولی من گازش رو گرفتم و کوچه رو رد کردم. با تعجب نگاهم کرد و وقتی لبخند من رو دید، پشت چشم نازک کرد و گفت: باید حدس می‌زدم.

با خنده گفتم: بده به فکرتم؟ می‌خواه یه وقتی هم واسه تفریح بذاری؟

- نه خیلی هم خوبه.

داشت می‌خندید اما بیرون رو نگاه می‌کرد. گفتم: کجا میریم؟

- خونه ی یکی از رفیق هام.

از حالت صورتش خنده ام گرفت و ادامه دادم: قراره کتک بخوری، بعد زنگ بزنی به رامبد گریه کنی... من هم ۱۰۰ میلیون پول می‌خواه تا آزادت کنم.

- ا... راه حلت اینه؟... اون وقت ارزش من ۱۰۰ میلیونه؟!

- نه... به ۱۰ میلیون هم راضی میشم.

خندیدیم. تو خیابون دیگه ای پیچیدم و گفتم: یه میز رزرو کردم برات.

- کجا؟

- دور نیست.

جلوی کافه ی یکی از رفیق های دانشگاهم پارک کردم و قبل از اینکه رکسان خودش رو مرتب کنه و پیاده بشه، در رو براش باز کردم. دستم رو جلو بردم. با

لبخند دستم رو گرفت و پیاده شد. نگاهی به در و دیوار و تابلوی بالای ورودی انداخت و گفت: حداقل می‌گفتی یه لباس بهتر می‌پوشیدم.

جین و مانتوی آبی‌س رو بر انداز کردم و گفتم: خوبی.

کتم رو روی صندلی‌های عقب انداختم و قفل کردم. توضیح دادم: اینجا مال دوستمه. بریم؟

سر تکون داد. دستم رو دور شونه اش گذاشتم و به سمت پله‌های طبقه‌ی دوم راهنماییش کردم. بالا میزهاش مخصوص قرارهای دو نفره بود. میزمون کنار شیشه‌های سرتا سری رو به درخت‌های بلوار بود. با لبخند براش صندلی بیرون کشیدم و منتظر موندم تا بشینه. بعد صندلی‌ی دوم رو کمی تغییر زاویه دادم و به جای رو به روش، کنارش نشستم. اینطوری حال و هوای بهتری داشت. مخصوصاً با کسی که جدی بهش فکر می‌کردم ولی انگار قیافه اش تو هم رفته بود. گفتم: من کاری کردم؟

چشم هاش رو از درخت‌ها گرفت و گفت: چی؟

- چیزی شده؟... انگار...

- نه، چیزی نیست.

تو طبقه‌ی پایین خودمون باید سفارش می‌دادیم ولی بالا تشریفاتی تر بود. پسری که سفارش می‌گرفت، سر میزمون اومد و منو رو تو سینی تعارف کرد. من رو می‌شناخت. احوالپرسی کردیم و با کنایه و لبخند گفت «قبلاً بیشتر می‌اومدی!». با خنده سر تکون دادم. اخم‌های رکسان بیشتر شد. اینجا کاپوچینو ها و اسپرسوهای خوبی داشت. یه کاپوچینو خواستم. وقتی رکسان حتی منو رو باز نکرد و گفت «فرقی نمی‌کنه»، با خودم فکر کردم که ممکنه چی دوست

داشته باشه... مي خواستم با دختری برم زیر یه سقف که حتی نمی دونستم
چی دوست داره!! یاد آخرین دوست دخترم افتادم. همیشه شیرین سفارش می
داد. گفتم: یه... آناناس گلاسه برای ایشون!

بعد از دور شدن پسر، دستم رو روی برش های چوبی بالای صندلیش گذاشتم
و آهسته پرسیدم: چیکار کردم خانومی؟!

باز بدتر شد. دیگه داشت به گریه می افتاد. هنوز هم اونقدر با هم راحت
نبودیم که بخوام آرومشم کنم و یه حرکتی بزنم. فقط منتظر نگاهش کردم. به
خودش مسلط شد و گفت: من می خوام هر چی شنیدم رو فراموش کنم،
خودت نمیذاری.

اخم کردم و گفتم: منظورت چیه؟

با کنایه گفت: ظاهراً که خیلی تجربه داری!

...

- چند نفر رو روی همین صندلی نشوندی؟

شونه هام افتاد. دستم رو بلند کردم و به صندلیم تکیه دادم. حرفش برام گرون
تمام شده بود. سعی کردم آرام شم رو حفظ کنم. گفتم: فکر نمی کردم انقدر
حسود باشی!

عصبانی شد و گفت: حسود؟!

- هر کس یه جور زندگی می کنه دیگه... برخورد من همیشه همینه.

پوزخند زد و دستش رو زیر چونه گذاشت. ادامه دادم: اگر اون ها رو می
خواستم که الان اینجا بودند!

- حق با توئه.

...

- پس دفعه ي ديگه، من تو رو دعوت مي کنم جايي که با دوست پسرهاي قبليم مي رفتم.

صاف نشستم و توي صورتش دقت کردم که بينم حقيقت رو گفته يا نه. ولي ظاهرش که جدي بود. من تا حالا با پسري ندیده بودم اما دخترها معمولاً دور از محل خودشون قرار ميذاشتند. من واسه ازدواج دنبال دختر دست خورده نمي رفتم. عصباني گفتم: يه بار ديگه تکرار کن!

سمت صندليش خم شدم. نگاهش توي صورتم مي چرخيد و باز مظلوم شده بود. دوباره گفتم: چي گفتي؟ نشنيدم.

- چطور واسه خودت ايرادي نداره؟!!

- نمي دونم تو دانشکده ي هنرتون چچور آدم هايي ديدي... ولي من از اون منورالفکرها نيستم ها!

...

- هر کاري کردي همين الان بهم ميگي.

بهش برخورد و با تا سف روش رو برگردوند. سفار شمون رو آوردند. از همون جوونيم هم دلم نمي اومد دختري رو برنجونم. اصلاً يکي دو تا از دوست دخترهام رو واسه اين نگه داشته بودم که دلم براشون مي سوخت. حالا هم که شب و روزم شده بود فکر کردن به اين عمه خانوم. تشکر کرديم و پسره رفت.

هنوز نگاهم نمي کرد. آروم گفتم: خير سرمون اولين قرارمون بود...

...

- هوم؟

...

دست چپش رو که روی میز بود، گرفتم. باز نگاهم نکرد ولی دستش رو هم پس نکشید. باید از دلش در می آوردم. اینطوری که نمی شد. گفتم: واسه

حرف زدن آوردمت، نه فهر!

- حرف ها رو که خودت زد.

- می خوام بیشتر با هم آشنا بشیم.

...

- هیچی از هم نمی دونیم.

...

- اینکه یه جا کار می کنیم واسه ازدواج کافی نیست.

چشم هاش هنوز قهر بود و با نی توی لیوان جلوش بازی می کرد. با لبخند

اضافه کردم: حتی اینکه توب های خوشگلی داری هم دلیل نمیشه!!

فوری سرش بالا آورد و یه جور با چشم غره نگاهم کرد که به خنده افتادم.

بهم خیره بود. حداقل اخمو بودنش رو به متعجب بودن تغییر داده بودم. بی

خیال، جرعه ای از فنچونم خوردم. دوباره اخم کرد و گفت: شما چرا خجالت

سرت نمیشه؟!

- خسروی ها که خانواده ی متجددهان! چه خجالتی؟!

- حالا کی گفته من قصد ازدواج دارم؟

- جانم؟!!

- شاید فاطمی چون بد برداشت کرده، من فقط گفتم...

وسط حرفش پریدم: دوستم داری.

بلند گفت: نه!

بعد با نگاهی به اطراف صدایش رو پایین تر آورد و ادامه داد: نه دقیقاً.

با خنده دو تا ضربه به صورتم زدم و گفتم: این تن بمیره، شفاف سازی کن

بینم چکاره ایم...

ابروش رو بالا انداخت و در حالیکه سعی می کرد نخنده گفت: قصدش رو

هم داشته باشم، شرایطم هنوز همون هاست که تو مغازه تون گفتم.

- خب؟

- شما هم که یه هفته ای گنج نکندی!

- فرض کن شرایط OK بشه، دیگه بهونه ات چیه؟

- هیچی!

- پس باز کن اون اخم هات رو!

لبخند زد و صورتش باز شد. اما تابلو بود که یه ذره هم حرفم رو باور نکرده...

گفتم: بخور دیگه.

کمی خورد و دوباره گفت: تازه راضی کردن بابا و رامبد هم هست.

- کی از من بهتر؟

با خنده سر تکیون داد و باز مشغول خوردن شد. از اون یخی اول کار در اوامده

بود. اصلاً من رو که می دید یه حال دیگه ای می شد. تعجبم از این بود که چرا

این همه سال نفهمیده بودم! حدود بیست دقیقه ای تیکه بار هم کردیم و

خندیدیم. رکسان هم از کار و دانشگاهش حرف زد و من به جای گوش دادن

نگاهش کردم و سر تکون دادم. یهو به ساعتش خیره شد و گفت: همیشه زودتر بریم؟ مامانم الان هاست که نگران بشه، زنگ بزنه. من هم نمی تونم دروغ بگم.

- راستش رو بگو... بگو با داماد آینده اش.

- فرمایش دیگه ای نیست؟

با ناله گفتم: ما که هنوز حرف نزدیم.

- چه حرفی؟ رنگ و گل و نویسنده ی مورد علاقه مون؟!

البته که این چرت و پرت ها بهانه بود که بیشتر کنارم باشه. ولی گفتم: چه عیبی داره؟

- عیبی نداره ولی چی بیرسم؟! من همه چیز رو درباره ی شما می دونم.

- بر اساس همون تعریف ها و آوازه ها دیگه؟!

- نه. ده سال وقت داشتم که بشناسم.

- من که وقت نداشتم!

بلند شد و گفت: وقت داشتی، نمی خواستی.

- حالا که می خوام... بشین!

جوابی نداد. فقط نگاه کرد. بالاخره از رو رفتم و در حالیکه بلند می شدم،

گفتم: سری های بعد از این خبرها نیست!!!... هر وقت من بخوام پا میشیم.

آروم گفتم: می ترسم مامانم زنگ بزنه.

- خیله خب.

منتظر آوردن صورت حساب نمودیم. سر راه میز رو حساب کردم و بیرون زدیم. خواستم در ماشین رو برآش باز کنم، بعد پشیمون شدم و جلوش ایستادم. با لبخند نگاهش کردم. با تعجب گفت: نمیری کنار؟
- نه.

- یعنی چی اون وقت؟

- چرا به من سخت می گیری؟ مثلاً دلت رو هم بردم!!!

به دور و بر نگاه کرد که چشم تو چشم نباشیم. گفت: من که کاری نکردم!
- راست میگی، کارمون تموم نشد!... خودت نداشتی.

سریع نگاهم کرد و گفت: چرا هر حرفی رو فوری به زبون میاری؟!

- کم کم عادت می کنی.

کیفش رو آماده ی زدن کرد و من به جای جاخالی دادن، با خنده گفتم: بزن! تو بزنی عیبی نداره.

چشم هاش رو درشت کرد و گفت: برو بشین! همه دارن ما رو نگاه می کنند.
ماشین رو دور زدم و گفتم: بذار نگاه کنند.

از حرص خوردن هاش خوشم می اومد. نظر ملت هیچوقت برام مهم نبود. همین که ماشین رو راه انداختم، از اینکه قراره پیاده اش کنم حالم گرفته شد. وسط راه فاطمه اس ام اس داد و حرف رکسان رو قطع کرد. اول فکر کردم فهمیده که بردمش سر قرار و می خواد موعظه کنه ولی نوشته بود: می دونستی فردا تولد رکساناست؟

نوشتیم: چه دخلی به من داره؟

رکسان گفت: مواظب خیابون باش!

«اهوم» گفتم و چشم از صفحه ي گوشي برداشتم. دوباره اس ام اس او مد:
گفتم شاید بخوای تبریک بگی. این روزها که زیاد میری طرفش.
خندیدم و نوشتم: حالا یه کاریش می کنم.
- من خونه ي آقا جونم... زودتر بیا.
گوشی رو توی جیبم برگردوندم و به رکسان که با کنجکاوی نگاه می کرد گفتم:
دوست دخترم بود.
- تعجبی هم نداره.
- دست شما درد نکنه دیگه!
خندید و گفت: سلام می رسوندی!
خندیدم. ادامه داد: مگه نمیگید حسود نباشم.
- جلدی چرا دخترها انقدر گیر میدند به دور و بری های شوهر شون؟ فکر می
کنند تموم میشه؟
- تموم نمیشه؟
نگاهش کردم. خودش سکوت رو شکست: اگر قرار باشه فقط به فکر ارضای
نیازهای خودمون باشیم، پس فرقمون با جونورها چیه؟
- مگه جونورها چه ایرادی دارند؟
خندیدم ولی بهش برخورد و دیگه حرفی نزد. چراغ قرمز رو رد کردم و گفتم:
شوخی کردم بابا... حالا هر کی دوست دختر داشت میشه جونور؟
- یکی از نمود های هوش و خودآگاهی، کنترل غریزه است که شامل رابطه ي
پایدار میشه... وقتی همزمان با چند نفر می گردی یعنی...

وسط حرفش پریدم: خیلی زرنگم؟

پشت چشم نازک کرد و گفت: یعنی فکر می کنی خیلی زرنگی!!!

خندیدم و گفتم: من هیچوقت همزمان با دو نفر نبودم.

... -

- حالا یکی دو بار که حساب نمیشه...

... -

من می خندیدم و اون حرص می خورد. چند دقیقه بعد سر کوچه مون پیاده شد. حواسش رو از کیفش که کنار دنده بود پرت کردم و گفتم: رامبد اینجا چکار می کنه؟

به سمت ماشین رامبد که جلوی خونه اشون پارک بود، نگاه کرد و زمزمه کرد: نمی دونم.

سریع خدافظی کردم. خم شدم و درش رو بستم. پدال گاز رو فشار دادم و چند تا ماشین رو رد کردم. از آینه دیدم با بلا تکلیفی ایستاده و به رفتن من نگاه می کنه. خندیدم و روی کیف دست کشیدم.

دو دقیقه بود که به مهدی زل زده بودم و دستم زیر چونه ام بود. بالاخره انگشتش رو از تستر سایه پودری بیرون آورد. جلوم تکون داد و گفت: با این ها چیکار می کنند؟

سینا خندید و مهدی که آینه رو سمت خودش چرخونده بود، انگشتش رو به طرف پلک هاش برد. با خنده گفتم: اسباب بازی نیست.

مهدی: نه... آخه بذار ببینم این ها به چه درد می خورند که انقدر هر روز از من می تیغه!!

سینا: خدا وکیلې ارزش داره.

مهدې: کور شي دیو...ث!

سینا: زید تو رو نگفتم که بدبخت! کلي گفتم.

بالاخره رکسان جواب اس ام اسم رو داد و این دو نفر که واسه فضولي دو ساعت تو مغازه پلکیده بودند، سمت گوشي پرواز کردند. خودم زودتر رسیدم و با خنده دست ها شون رو پس زدم. تو اس ام اسم نوشته بودم که براي بردن کيفي که دپروز تو ماشينم جا گذاشته، بپاد مغازه. حالا جواب داده بود: دارم میام.

گوشي رو تو جيبم گذاشتم و گفتم: خب ديگه به سلامت!

مهدې: چته؟ از ظهر تا حالا هي داري ما رو مي پيچوني!!

سینا: يه جعبه هم از صندلي هاي عقبته آوردي تو... من حواسم بود.

من: سینا تو با این هوشت باید تهران مي خوندي، نه تربت جام!

سینا: من هم گفتم بهشون، تو گوششون نرفت!

مهدې: خودت ميگي يا جلو در وایسیم؟!

با دست در رو نشون دادم و گفتم: برید بیرون بینم! مغازه رو پاتوق مي کنید

مشتری هام نمیان تو... جلو در هم نینمتون!

سینا فحشي داد و مهدې انگشتش رو به شلوارش مالید. بیرون رفتند و من سریع اطراف رو جمع و جور کردم. کیک قلبي که از جعبه بیرون آورده بودم زیر پیشخون بود. منتظر بودم که مغازه خالي بشه. نشستم و شمع ۲۴ رو

روشن کردم. همین موقع ها می رسید و نمی خواستم زیاد لفتش بدم. ممکن بود مشتری هام سر برسند و برآش بد می شد.

صدای قدم هایی رو شنیدم و سریع بلند شدم. همین که خواستم اسمش رو بگم، چشمم به خانوم اقبالی افتاد و رنگم پرید!! هر چی میدید، به ۲۰ دقیقه نمی کشید که کف دست مامانم بود. تازه اگر رحم می کرد و به کل محل خبر نمی داد! با خنده گفت: مگه خدایی نکرده عزرائیل دیدی عادل خان؟!

لبخند زدم و گفتم: این چه حرفیه؟ بفرمایید؟

رک سان هم وارد مغازه شد و با خانوم اقبالی سلام و احوالپرسی کرد. بالحن جدی بهش گفتم: تشریف داشته باشید، الان میام.

منتظر به خانوم اقبالی نگاه کردم که گفت: دو هفته پیش از آقا فرشاد یه کرم نرم کننده خریدم، اسمش یادم نیست ولی رنگش صورتی بود.

- بله. می دونم چیه.

- یه دونه دیگه می خواستم بی زحمت.

- چشم.

خواستم سمت و سیله های بهدا شتی برم که نزدیک بود پام بره تو کیک. زیر خنده زدم. خانوم اقبالی گفت: چیزی شده؟

- نه نه، الان میارم.

یه بسته نشونش دادم و گفتم: از این ها دیگه؟

- نه. اون که گل بهیه!

بسته رو نگاه کردم. گل بهیه چیه دیگه؟ صورتی هم با صورتی فرق داره؟! یکی

دیگه نشون دادم: این؟

- بله. خودشه.

موقع برگشت، رکسان گفت: مي خواييد من بعداً مزاحم بشم؟

- نه... كيف همين جاست.

بسته كرم رو داخل نايلون گذاشتم و تحويل دادم. بعد كيف ركسان رو از زير ميز بلند كردم و به طرفش گرفتم. ازم گرفت. حس كردم مي خواد بره، دسته ي كيف رو نگه داشتم تا تعارف هاي هميشگي رو با خانوم اقبالي رد و بدل كنيم. كيف رو كشييد. محكم تر نگه داشتم و پول رو گرفتم. خانوم اقبالي با نگاه مشكوكي به من و بعد ركسان و بعد كيفي كه از هر دو طرف كشيده مي شد، بيرون رفت.

كيف رو ول كردم. روي شونه اش انداخت و گفت: چرا اينطوري كردي؟

- خجالت مي كشي با من بيننت؟

- جلوي در و همسايه زشته... همين. اين ها كه از چيزي خبر ندارند.

- آخرش كه چي!

جوري مرموزانه نگاهم كرد كه مي خواستم لپش رو مثل پگاه گاز بگيرم ولي جلوي خودم رو گرفتم و فقط لبخند زدم. گفت: كيفم رو عمدتاً نگه داشتني كه

چكش كني؟

...

- من دوست ندارم همه اش كنترل كنم.

آرنج هام رو روي شيشه ي پيشخون گذاشتم و خم شدم كه صورت هامون هم سطح بشه. گفتم: كنترلت كه مي كنم... ولي به خاطر اون نگه نداشتم.

با لبخند گفت: می خواستی من رو ببینی؟

- اون هم نه.

ابرو بالا انداخت و من یاد شمع هایی افتادم که حتماً آب شده بود. کیف رو

تکون داد و گفت: چرا سنگین شده؟

- کادوی من توشه.

با گیجی نگاهم کرد. سراغ کیک رفتم و با نگاهی به خلوت بودن خیابون، روی

پیشخون گذاشتمش.

چشم هاش می خندید و لبخندش هر لحظه بزرگ تر می شد. فندک در آوردم

و شمع هایی که خاموش شده بود رو دوباره روشن کردم. گفت: این تو جیبت

چکار می کنه؟

نشنیده گرفتم و گفتم: فوت کن تا کار دستم ندادی.

دوباره بیرون رو چک کردم. بی معطلی شمع های نیمه سوخته رو فوت کرد.

دودش رو پخش کرد و به خنده افتاد. گفتم: چیه؟! دیدم خوشتم نمیداد جاها

که بقیه رو می بردم بیرمت...

...

- اینجا کسی رو نمی آوردم.

از حالت صورتش معلوم نبود که خوشحاله یا ناراحت. بعد از چند ثانیه با

صدای گرفته و بچگونه گفت: میسی.

- خواهش.

- من که توقعی نداشتم، نباید این ها رو می گرفتی.

- دلم خواست.

- نیاید...

- دوست داشتم.

نگاهش به قلب های کوچیک روی کیک افتاد و گفت: اگر قبلش از من می پرسیدی، نمیذاشتم.

با انگشت چونه اش رو بالا آوردم و گفتم: من از تو اجازه نمی گیرم. بعد ضامن دارم رو از جیب بیرون آوردم و با صدا بازش کردم. به سمتش گرفتم و گفتم: ببر بخوریم... تا کسی نیومده.

...

- حالا قهر نکن واسه من!... بگیر!

با اخم گفت: این دیگه چرا تو جیته؟!؟

بعد گرفت و مشغول بریدن کیک شد. گفتم: واسه اینکه آگه دوباره سرت دعوا شد، طرف رو ناکار کنم.

زیر خنده زد و سر تکون داد. دیگه چیزی نگفت. فقط من تبریک گفتم و اون هم تشکر کرد. یه چنگال یه بار مصرف بهش دادم. فقط یه تیکه ی کوچیک خورد و خواست زودتر بره که مچش رو گرفتم. لبخند زد و گفت: دیرم شده کادوت رو تو خونه باز می کنم.

تو اون لحظه با این حالت چشم هاش وقتی می خواست فرار کنه، آخرین چیزی که به فکرم می رسید، باز کردن کادو بود!!! بالاخره که باید تعارف رو کنار میذاشتیم، صدام رو پایین آوردم و گفتم: این همه برنامه ریزی ارزش یه ب*و*س رو نداشت!؟

جا خورد اما بعد گفت: همه اش یه تیکه کیک دادیا!!

- منظورم همه چی بود... فکر می کنی ساده است که دارم اون همه شرط و شروطت رو عملی می کنم؟

تعجبش بیشتر شد و خواست حرفی بزنه اما نزد. نگاهی به دور و بر انداخت و بعد گفت: فکر می کنی ساده بود که این همه سال جلوی خودم رو گرفتم؟

... -

- وقتی حتی من رو نمی دیدی!

... -

- با اون کلاه های بیسبال آبی و مشکیت!

خندیدم. تیپ اون موقع های من رو یادش بود. کلاه های دختر کُشم... دستش رو کشیدم و گفتم: حالا که مجبور نیستی.

خم شدم، فاصله نگرفتم. جلوی صورتش گفتم: کی مجبورت کرده؟ بگو تا زنده اش نذارم.

چیزی نگفت. فقط لب هاش رو مثل بچه ها باریک کرد و با چشم های گرد شده بهم زل زد. دیگه تقریباً عین نوزادها شده بود! باز یه راهی پیدا کرده بود که از زیرش در بره. خنده ام گرفت و نوک بینیش رو بین انگشت هام فشار دادم. خوشم نمی اومد زوری یه چیزی بکنم! عقب رفتم. دستش رو بیرون کشید و با لبخند سمت در رفت. نگاهم روی کیکی که رو دستم مونده بود، افتاد و ناله ای کردم. چرا با دل من راه نمی اومد؟!

گوشیم برای چندمین بار ویریه رفت و فرشاد که داشت کار مشتری رو راه
مینداخت زیر چشمی نگاه کرد. بعد از بیرون رفتنشون گفت: باز کی زنگ زده
بگه حامله است که جواب نمیدی؟

از تعجب خندیدم. خودش هم می دونست که من هیچوقت تا اون حد پیش
نمی رفتم. به جز چند مورد خاص که خیلی گوشم رو بریده بودند و دست
کمی از تن فروش ها ندا شتند. وقتی خنده ام رو دید گفت: چشم حاج آقا زند
روشن!

- گه نخور! سمیراست.

با دهن باز بهم خیره شد. شوخ طبعی چند دقیقه پیشش کامل محو شد و
گفت: عادل حواست هست چیکار می کنی؟

- چرا پای من میاد وسط، بدترین فکرها به سرتون می زنه؟!

- خودت می دونی چرا!

- می خواد دعوتم کنه واسه شام. دفعه ی قبل که مادرم خبر داد، نرفتم... حالا
حتماً می خواد خودش اصرار کنه.

- پس چرا جوابش رو نمیدی؟

- آخه امشب اصلاً نمی رسم برم.

- جمعه شب کجا رو داری بری؟!

- یه جایی.

گوشی دوباره زنگ خورد. این بار برای اینکه فرشاد بیشتر نپرسه جواب دادم:
بله.

- چرا دو ساعته جواب نمیدی؟ نگران شدم.
- نگران علی باش... من مشکلی ندارم.
- الان چی شد؟ یعنی حق ندارم نگران پسرخاله ام بشم که داره پدر و مادرش رو دق میده؟
- من فقط مشغول کار و بارم. وقتم کم شده... می رسم خونه از خستگی می افتم. این دق دیگه چه صیغه ایه؟! تازه مد شده؟
- یه وقتی هم واسه اون بیچاره ها بذار، خبرت رو باید از فاطمه بگیریم؟
- کار هام زیاده.
- کمشون کن!
- د... نشد... بعضی ها یادم دادند با جیب خالی ول معظلم!!
- مشکل من مخ خالیست بود، نه جیب.
- پوزخند زد و گفتم: حالا کی گفته منظورم زن داداشم بود؟! ...
- من حق ندارم کس دیگه ای رو وارد زندگیم کنم؟ ...
- یا باید اول از زن داداشم اجازه بگیرم؟! قطع کرد. باز هم «زن داداش» رو خیلی غلیظ گفته بودم. با اعصاب خردی گوشی رو کنار گذاشتم که اس ام اس اومد. سمیرا بود: بار قبل که دعوت کردم، نیومدی. من نمی خوام علی رو از برادرش دور کنم. برادر علی برادر من هم هست.
- دلم سوخت. خودم زنگ زد و بی مقدمه گفتم: ببخشید، چرت و پرت گفتم.

... -

- من خرم ديگه... ميشناسي كه.

- عيبي نداره.

- امشب يه كار مهم دارم وگرنه مي اومدم.

- باشه. پس حداقل به خاله زنگ بزن، از خودت خبر بده!

- خيله خب. كاري نداري؟

- نه، خدافظ... راستي...

... -

- مبارك باشه.

مكث كردم و بعد گفتم: مرسي... خدافظ.

قطع كردم. فرشاد فوري پرسيد: چه كار مهمي؟!

- هيچي.

- اگه افتادي تو خلاف ملاف به من بگو!

وقتي ديد انكار نمي كنم. ضربه اي به شيشه ي پيشخون زد و گفت: اي داد!!

چكار داري مي كني؟

- اون جورهام نيست.

- به خاطر پول؟ حرف هاي اون روز دختر خسروي رو جدي گرفتي!!!

- جدي بود.

با تعجب و تاسف گفت: بابا تو از مخ تعطيلي!

شونه بالا انداختم. ادامه داد: دو تا کادو براش بگیر، تو که اینکاره ای... یه بار بری تو کارش اسمش هم یادش میره، چه برسه به حرف هاش.

...

- قصدت هم که خیره... خیر سرت!

هر دو زیر خنده زدیم و من گفتم: نه. اون مدلی نیست که خر بشه... خودم هم نمی خوام.

بعد همه چیز رو در باره ی کمالوند براش تعریف کردم و آدرس دادم که اگر اتفاقی افتاد و من شب دیر بهش اس ام اس دادم، بدونه بلایی سرم اومده. بد هم نشد. بالاخره یه نفر باید خیردار می شد که پیگیرم بشه. تا همین جاش هم زیادی ریسک کرده بودم. تمام مدت فقط سر تکون داده بود. گفت: حداقل آدرس محل کار داری ازش.

- آگه نمایشگاه خودش باشه.

- خطریه.

- می دونم ولی فقط دنبال پولند... قماره بابا، یاکوزا که نیستند!

ابرو بالا انداخت و گفت: مطمئنی این دختر ارزشش رو داره؟!

چند ثانیه فکر کردم و بعد گفتم: ازش خوشم اومده.

- همین؟!!

- همه که نباید عاشق بشن تا زن بگیرند!

- من که شک دارم عاشقش نباشی!

زیر خنده زدم و گفتم: من و عشق؟! اصلاً به سایزم میاد؟

بعد وسایلم رو جمع کردم و ادامه دادم: دیگه برم... اول مادرم رو ببینم، تا من رو یه دست آب لمبو نکنه ول کن نیست... آخر شب اس میدم.

- برو... زودتر بزنی بیرون ها، نمی خواد زیاد بمونی.

یکی از مشتری های چونه ای اومد تو و من سریع خودم رو از پشت پیشخون پرت کردم بیرون و گفتم: دیگه واقعاً برم.

فرشاد خندید و من به طرف خونه راه افتادم که ماشین بردارم و خودم رو به گاراژ برسونم.

سری اول حال بدی داشتم. اما این سری با محیط گاراژ و آدم هاش راحت تر شده بودم و راهکار دستم اومده بود. وقتی با فاصله از نفر قبلیم رو خط پایان پرواز کردم، جمعیت چنان هیجان زده شد که من هم به وجد اومدم و چند تا حرکت تر و تمیز با موتور برایشون اجرا کردم. بعد سرعت رو پایین آوردم و موتور رو نزدیک جمعیت نگه داشتم. این بار از قبل شلوغ تر شده بود. کمالوند با شوق به طرفم دوید. انگار که یه جام معروف رو برده باشم. بازنده ها با هم کج خلقی می کردند. بهم رسید و محکم ب*غ*لم کرد. بعد با کلاه ور رفت و گفت: این چجوریه؟! درش بیار... می خوام ماچت کنم.

با خنده گفتم: لازم نیست.

- گل کاشتی! امشب خودت رو برام ثابت کردی پسر.

- چاکرم... ناقابل بود.

- از هفته ی دیگه از سر شب بیا دور هم باشیم.

با من من گفتم: حالا... ببینم چی میشه.

- بجنب بیا تو جمع. می خوام همه ببیننت.

بعد ضربه ی محکمی به پشتم زد و دور شد. دنبال پسری که هفته ی پیش بهم گیر داده بود گشتم ولی نبود. می خواستم ببینم که چجوری همه ی موتورها رو گرفته بودم و دیگه دهنش رو جلوم باز نکنه. موتور رو سمت اتافکش روندم و مثل قبل بین مهمون ها رفتم. داخل ساختمون منتظر بودند. موسیقی آروم شده بود و حالا که یه عده رفته بودند، مثل یه دورهمی معمولی بود. اگر چه تفریح مردونه ای به حساب می اومد اما همه زوج زوج اومده بودند و حتی زن های جوون هم توشون پیدا می شد که این قضیه رو جالب تر می کرد. نزدیک کمالوند نشستم و دستمالی رو که باهاش صورتم رو خشک کرده بودم داخل یه بشقاب انداختم. بحث ها و کُری خوردن ها شون دوباره شروع شده بود اما مثل سری قبل اذیتم نمی کرد. در واقع از نظرم باحال هم بود. داشتند درباره ی من حرف می زدند... نیشم باز شد. هفته ی پیش احساس غربت می کردم. اما این هفته به نظرم آدم های ناتویی نمی اومدن. یه عده که احتمالاً دور از چشم زن و بچه، با دوست دخترهاشون اومده بودند که چند ساعتی از دنیا جدا باشند. یه عده هم زن شون همراه شون بود. صدایی از کنارم گفت: چند وقته کمالوند رو می شناسی؟

به طرفش برگشتم. مرد مسن و خیلی بود. گفتم: چطور مگه؟

روی صندلی لم داد و با بی خیالی گفت: آدم خوش حسابیه...

ابرو بالا انداخت و ادامه داد: ولی از اون خوش حساب تر هم پیدا میشه.

شکی نبود که منظورش خودشه. لبخند زد و گفتم: بله.

به طرف جلو خم شد و با صدای آروم تری پرسید: کار و بارت چیه؟

- مغازه دارم.

دستش رو جلو آورد و گفت: شبیانی هستم.

دست دادم و گفتم: زند.

- من تو گمرک آشنا زیاد دارم. کارت گیر بود، خبر بده!

با خنده گفتم: مرسی... ولی مغازه ی من کوچیکه. وارد کننده نیستم.

سر تکون داد و لبخند زد. خواست حرفی بزنه که کمالوند سمتم بشکنی زد.

نگاهش کردم. مرد دیگه ای رو با انگشت شست نشون داد و در حالیکه می

خندید به من گفت: ببین فدایی چی میگه...

به سمت فدایی که با اخم به من زل زده بود نگاه کردم. کمالوند ادامه داد: میگه

وقتی موتور رو سر پیچ خوابوندی از لاینیت زدی بیرون!!

این دیگه چه بهانه ی مسخره ای بود! فکر کرده بود اینجا المپیکه؟ با خنده

گفتم: مگه فیلم هاش نیست؟

فدایی به حرف اومد: فیلم که اون قدرها دقیق نیست.

کمالوند روی پاش کوبید و ریسه رفت. طوری که از خنده اش من و بقیه هم

داشتیم به خنده می افتادیم. بالاخره چند تا سرفه کرد و گفت: عاشق این به

گریه انداختن هام.

فدایی: گریه؟!... من؟!!

کمالوند: یه بار همین فدایی می گفت، آدم زاهدی به موتورسوارش فحش

داده، اون هم تمرکزش به هم ریخته، باخته!!

یکی از خانوم ها با خنده گفت: من هم یادمه!

چند نفری که به گفتگو گوش می دادند، خندیدند. فدایی در حالیکه کتش رو از یکی از پیش خدمت ها می گرفت که پیوشه گفت: من انقدر دلش رو دارم که اولین نفر چک باختم رو بکشم...

رو به من اضافه کرد: نگاه به جیک جیک م*س* تونش نکن، وقتی می بازه به زور میشه یه دلار از جیش بیرون کشید.

کمالوند جواب داد: خب من به باخت عادت ندارم.

و مشش رو به نشونه ی پیروزی بالا آورد. بعد جدی تر شد و گفت: حالا کجا میری؟ خانومت که نیست!

- صبح باید برم فرودگاه بیمارم... خسته ام.

بعد با چند نفر اطراف دست داد. دست من رو هم محکم فشرد. اشاره ای به مردی که انگار راننده یا بادیگاردش بود، کرد تا در رو براش باز کنه. شبیانی و دو نفر دیگه همراهش بلند شدند که آماده ی رفتن بشند. تمام ناراحتی شون برای باخت فقط نیم ساعت آخر مجلس بود. بعد انگار نه انگار که این همه پول از دست دادند. پولی که می تونست زندگی خیلی ها رو عوض کنه. با هم خوش و بش می کردند و می رفتند!! نفس عمیقی کشیدم. این هم یه جور زندگی بود. هم تفریح، هم درآمد. بد هم نبود. شیدا وارد سالن شد و جای شبیانی نشست. رو به پدرش گفت: تبریک... داشتم از پنجره ی بالا نگاه می کردم.

کمالوند با لبخند سر تکون داد و گفت: دیدی چیکار کرد با موتور؟

شیدا هم لبخند زد و در حالیکه زیتون های توی گلاسش رو تکون می داد، به من گفت: پورسانت من یادت نره!

کمالوند خندید و من به شوخی گفتم: مگه پنجره ی بالا خوش شانسی میاره؟

- من بودم که تو اتوبان پیدات کردم، یادت نیست؟

با پوزخند گفتم: مگه گم شده بودم؟

- حالت دست کمی از گمشده ها نداشت!

سکوت کردم. من رو موقع کشیدن سمت گاردریل دیده بود. سرش رو از گلاس توی دستش بلند کرد و با نگاه عجیبی گفت: یا شاید من اشتباه می کنم.

کلاً جمله های آخر رو نشنیده گرفتم و با اشاره به نمایشگاه پدرش گفتم: خیره خوب... پس خانوادگی اهل معامله جوش دادید.

با لبخند کوچیکی گفت: فکر می کنی کی جا پات رو سفت کرده؟ بابا اهل ریسکه ولی انقدرها هم زود به کسی اعتماد نمی کنه.

- به خاطر پورسانت؟

خندید و جواب داد: دلیلش مهم نیست.

من هم خندیدم و گفتم: واسه من هم مهم نیست!

خنده اش بیشتر شد و سرش رو چرخوند ولی بعد از دو ثانیه خنده روی صورتش خشک شد. مسیر نگاهش رو دنبال کردم و به مسعود رسیدم که با اخم به یکی از ستون ها تکیه داده بود و به ما نگاه می کرد. خودم رو جمع و جور کردم و سر جام درست نشستم. فکرم سمت رکسان رفت. حتماً دوست نداشت من با دخترهای دیگه بخندم. مخصوصاً دختری با این شکل لباس پوشیدن. البته که من هیچوقت در مورد اینجا بهش نمی گفتم. سرم رو برگردوندم و حواسم رو به حرف های بقیه دادم. خبری از یکتا نبود. هفته ی

پیش خیلی کړي مي خوند و عمداً برنامه ي این هفته رو چیده بود. احتمالاً بعد از باخت یه راست برگشته بود تهران. خنده ام گرفت.

وقتی مثل هفته ي پیش مهمون ها یکی یکی رفتند و خودمون موندیم، کمالوند از داخل همون کیف که من رو یاد رد و بدل کردن پول تو فیلم های گانگستری مینداخت، سهمم رو بیرون آورد و جلوم گذاشت. گفتم: اگر ببازم چی؟

- نمی بازی...-

- اگر ببازم؟-

- پول گیرت نمیداد.

- اون همه پولی که از بین میره چی؟

- داری نصیحت می کنی؟!-

ابروهاش بالا رفته بود و اخطار آمیز نگاه می کرد. گفتم: نه.

دوباره سرش رو با کیف گرم کرد و گفت: یه دو سه روزی دمی میشم... پول

منه، تو نگران چی هستی؟

- حاضرم تو ضررش شریک بشم...-

هر سه نفرشون به من زل زدند. برای اینکه زودتر رکسان رو عقد کنم و قال قضیه کنده بشه پول لازم داشتم. این پول های ذره ذره جواگو نبود. ادامه دادم:

اگه تو سودش هم پنجاه پنجاه شریک باشم.

کمالوند حرفم رو جدی نگرفت و با پوزخند گفت: بچه! می دونی همین یه شب چقدر پول جا به جا شد؟ از کجا می خوای ضررش رو بدی؟ سفته رد و

بدل میشه... بچه بازی نیست!

- خودتون گفتید نمی بازم!

با خنده سر تکون داد و در حالیکه بلند می شد گفت: الحق که قماربازی!!
تیرم خطا رفت. هیچکس حرفم رو جدی نگرفته بود. بلند شدم و با خدافظی
کوتاهی سمت در رفتم. شیدا هم همراه پدرش رفت. نرسیده به در مسعود
جلوم ایستاد. تقریباً هم قد خودم بود ولی به کت و شلوارش نمی اومد که اهل

قلدری باشه. گفتم: حرفی هست؟

- یه کلام... از خواهرم فاصله بگیر!

- به خواهر خودت بگو، نه من!

- به هر دو تون میگم!!

با بی اعتنایی سر تکون دادم. موقع رد شدن از کنارم، تنه ای زد که من به روی
خودم نیاوردم و بیرون رفتم. به هر حال برادرش بود. حق داشت.

بهاره کتاب و دفتر نتش رو توی جیب کیف سازش فرو کرد و گفت: استاد؟!

نگاهش کردم و گفتم: با من بودی؟

با گیجی سر تکون داد و گفت: پرسیدم پیشرفتم خوب بود این هفته؟

حواسم سر جاش برگشته بود. جواب دادم: آره خوب بود. هر چی بیشتر وقت
بذاری، نتیجه ی بهتری می گیری.

زیپ کیف رو بست و روی شونه انداخت. خسته نبا شید گفت و سمت در

رفت. همین که باز کرد گفتم: هنوز مربی کلاس ب*غ*لی تو راهروئه؟

برگشت و با یه لبخند خجالتی گفت: بله.

- اهوم... می تونی بری. مراقب باش.

«چشم» گفت و بیرون رفت. ده دقیقه پیش که برای آب خوردن بیرون رفته بودم، رکسان داشت با مهدوی صحبت می کرد. صداشون انقدر پایین بود که چیزی نمی شنیدم. حالا هم که بهاره گفته بود هنوز بیرونه!! کم کم داشتم سگ می شدم. از جام بلند شدم و با شدت در رو باز کردم که صدا بده. هر دو به سمت من نگاه کردند. هنوز مشغول صحبت بودند. یک ربع فرصت بود تا هنرجوی بعدیم بیاد. بلند گفتم: خانوم خسروی! پگاه امروز هست دیگه؟ و جوری اخم کردم که حساب کار دستش بیاد. ولی خیلی خونسرد گفت: بله. در رو محکم کوبیدم و به طرف کلاسش رفتم. دوباره گفت: بچه ها دارند کلاژ درست می کنند، کلاس شلوغه...

بی توجه به حرفش داخل رفتم. بچه ها روی صندلی ها شون نشسته بودند و جوری با تیکه کاغذها و چسب و آتاشغال سرگرم بودند که انگار دارند اتم می شکافند. پشت صندلی پگاه رفتم و لپش رو گاز گرفتم. متوجه ام شد و روی صندلی برگشت. بقیه ی بچه ها هم با دیدن من دست از کار کشیدند و همه توی کلاس پیچید. خندیدم و پگاه رو که آویزون گردنم شده بود، ب*غ*ل کردم. زیر گوشش گفتم: نمیگی عمه ات دو ساعته کجاست؟

- پیش عمو مهدویه.

ثابت ایستادم و با تعجب تکرار کردم: عمو مهدوی؟!!

- اهوم... دوست باباییم.

- که دوست باباییت هم هست! از کی تا حالا؟

پگاه با گیجی نگاهم کرد و لب هاش رو به علامت ندونستن تکون داد. سمت در رفتم و گفتم: برو عمه ات رو صدا کن.

- چرا؟

- بیاد کارهاتون رو ببینه دیگه.

زمین گذاشتمش. سریع بیرون رفت. روی صندلی رکسان نشستم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. دو دقیقه بعد برگشت و گفت: عمه میگه کار داره. رو به بچه ها که با هم کلنجار می رفتند گفتم: بچه ها برید خانوم مریبتون رو صدا کنید!

چند نفر مثل اسفند از جاشون پریدند و کلاس ناگهان شلوغ پلوغ شد. بچه ها سمت در رفتند و من بلند بلند از حرکت خودجوشی! که راه انداخته بودم خندیدم. بالاخره رکسان با بچه ها وارد کلاس شد و با یه چشم غره به من، مشغول آروم کردن اوضاع و نشوندن بچه ها شد. از جام بلند شدم. جلوی در رسیده بودم که گفت: من با شما یه صحبتی دارم.

با لبخند گفتم: جلوی بچه ها؟

و چشمک زدم. با اخم گفت: بیرون منتظر باشید!

انگشت هام رو با احترام روی پیشونیم گذاشتم و به سمت در چرخیدم. زیاد طول نکشید که از کلاس بیرون اومدم و یه راست به طرفم سرعت گرفت. دست هام رو به نشونه ی تسلیم بالا آوردم و با خنده گفتم: توپت پره ها!

نخندید و گفت: اعتماد نداری. نه؟

دست هام رو توی جیب های شلوارم بردم و گردنم رو کج کردم تا حرف هاش رو بزنه. ادامه داد: به من اعتماد نداری. همه اش یه ربع هم نشد صحبتمون... من که نمی تونم وسط حرف بزنم تو ذوقش.

سر تکون دادم و گفتم: حالا بي خیال!

صداش رو پایین آورد اما عصباني گفت: من دارم سر هر چي کوتاه ميام. ديگه چقدر؟ به همه چي گیر ميدي!

با پوزخند گفتم: واقعا؟! چقدر هم که کوتاه اومدي!!!

خوا ستم شرط هاش رو بهش ياد آوري کنم ولي انگار پاک فراموش شون کرده بود! گفت: کم کم دارم فکر مي کنم همه ي اين ها اشتباهه. از اول اشتباه بود.

- پياده شو با هم بریم! اشتباه يعني چي؟ حرف هاي تازه ميشنوم!

جواب نداد. فقط نفس عميقي کشيد. جلوتر رفتم و با تهديد گفتم: مگه مرديكه داشت چي بهت مي گفت؟

- مي بيني... باز يه چيز ديگه پيدا كردي كه غير بدې.

- پس يه گوشه وايسم بذارم هر غلطي بكني!؟

- با من درست صحبت كن!

ولي من عصباني تر از اين حرف ها بودم. گفتم: من بابات نيستم كه به روم نيارم.

پوزخند زد و گفت: هر روز داري من رو پشيمون تر مي كني.

من هم پوزخند زدم و گفتم: عزيزم حالا؟ حالا پشيمون شدي؟ حالا كه من دارم به خاطر اون ليست بلند بالات، دست به هر كاري مي زنم؟

ياد اون لحظه اي افتادم كه تو پيچ دور آخر موتور داشت ليز مي خورد.

عصباني تر اضافه كردم: حالا كه من دارم از جون مايه ميذارم!!؟

پلك هاش رو بست و با دست شقيه اش رو مالش داد. بعد آروم تر از قبل پرسيد: منظورت چيه كه از جونت مايه ميذاري؟

- مگه پول نمي خواستي؟ دارم در ميارم.

تو سکوت نگاهم کرد و بعد گفت: چي داري ميگي تو؟ چجوري؟! اين حرف ها چيه؟

- اونش مهم نيست... من هر کاري خواستي مي کنم، تو هم هر چي من بخوام ميگي چشم. OK؟

يهو به گريه افتاد. خيلي بي مقدمه بود و من گيج شدم. نمي دونستم چي بگم. بعد از چند ثانيه دستش رو از روي صورتش برداشت و با چشم هاي خيش و صدای گرفته گفت: اگه واسه سميرا هم تلاش مي کردي، اينجوري سرش منت ميذاشتي؟

اعصابم به هم ريخته بود. گفتم: چرا پاي سميرا رو مي کشي و سطر؟! دو بار دعوت کرده من نرفتم، ماما خبرشون مي کنه من تو مغازه مي مونم. گريه براي چيه ديگه؟!؟

با دستمال کاغذي زير چشم هاش رو پاک کرد و طعنه زد: حتماً دلت طاقت نمياره ببينيش.

- مزخرف نگو!

دوباره بغض کرد و با انکار سر تکون داد. گفت: نه... همه ي اين ها نشونه است.

- گريه نکنی ها!

- نمي بيني؟ ما به درد هم نمي خوريم... همه اش از اولش اشتباه بود. با ناله ادامه داد: من تو جهان فکري خودم بودم.

دندون هام رو روي هم فشار دادم. چي مي گفتم پشت سر هم!! گفتم: جهان فكري ديگه چه كوفتیه؟! تا چند ماه ديگه كه بارم رو بستم، ميام تكليفت رو روشن مي كنم. همين!

به سمت كلاشش رفت و همزمان گفتم: نه! مهلتت تموم شد!

با گيحي گفتم: چي؟!؟

چراغ آسانسور روشن شد. گفتم: فكر مي كني حرف هاي مهدوي درباره ي چي بود؟

سر جام خشكم زد. وارد كلاشش شد و هنرجوي من از آسانسور بيرون اومد و سلام كرد. حتي نمي تونستم حرف بزنم. با دست به در كلاسم اشاره كردم و مثل روح دنبال هنرجوم راه افتادم.

يه نصف ليموي ديگه برداشتم و روي آب مركبات گيري گذاشتم. مشغول چلوندنش شدم و نگاهم به اون همه ليموي قاچ شده ي روي سفره افتاد. گفتم: نگاه كن به چه روزي افتاديم!!

مامان كه هنوز با روسري اي كه از مغازه براش آورده بودم ور مي رفت، گفتم: دست من ديگه قوت نداره.

- قربون دست مامان همام بشم.

مامان با لبخند كنارم نشست و گفتم: خدا نكنه.

عاشق اين خود شيريني هاي من بود ولي آقاجون كه خوشش نمي اومد، چپ چپ نگاهم كرد. پرسيدم: هنوز واسه آب ليمو زود نيست؟!؟

- نه ديگه... شهر پوره.

بعد از آموزشگاه بهم زنگ زده بود که پیام خونه کمکش. مسافرکشی رو بی خیال شده بودم و یه راست اومده بودم خونه. بعید می دونستم خانوم اقبالی حرفی از دیدن من و رکسان با هم، بهش نزنه باشه... به هر حال چیزی بروز نمی داد. زیر چشمی به آقاجون که روی کاناپه ها روزنامه می خونند نگاه کردم. دل تو دلم نبود که از مامان درباره رکسان چیزی پرسیم اما روم نمی شد. مخصوصاً که آقاجون هم از وقتی وارد خونه شده بودم، اونجا نشسته بود و حواسش به ما بود. اصلاً میخ شده بود رو من و اگر نمی شناختمش فکر می کردم دلش برام تنگ شده! حتی پیاده روی عصرش رو هم کنسل کرده بود و من رو می پایید. این جور وقت ها فاطمه به درد می خورد که دو روز بود نمی تونستم پیداش کنم. مامان گفت: دیروز رفته بودم دکتر.

لیمو رو ول کردم و گفتم: چرا؟ دکتر چی؟!

- دکتر گوارش... معده دردم دوباره شروع شده.

- چرا به من نگفتی ببرمت؟

- نخواستم مزاحمت بشم.

آقاجون از اون طرف جواب داد: جناب عالی رو میشه پیدا کرد؟

بعد دوباره مثلاً مشغول خوندن شد. گفتم: تو می گفتی، من با سر می اومدم.

مامان دوباره خندید و گفت: چیزی نبود که بخوام اسیرت کنم!

دوباره یه لیمو برداشتم و فکر سمت رکسان رفت. سه روز بود که هر دو سرسنگین بودیم. حرف های آخرش خیلی برام گرون تموم شده بود و می خواستم به هر دومون یه فرصت فکر کردن بدم. اما چه می دونستم انقدر طول

می کشته و خبری ازش نمی‌شده. امروز حتی آموز شگاه هم نیومده بود. بچه‌ها هم نیومده بودند که بتونم حداقل از پگاه حرفی بکشم. فاطمه هم که جواب نمی‌داد. دوباره نگاهی به آقاجون انداختم و فاطمه رو بهونه کردم: از فاطمه خبری نیست!! چرا زنگ می‌زنی جواب نمیده؟!

مامان با تعجب گفت: جواب نمیده؟! من همین ظهر باهاش حرف زدم! بعد نفسش رو فوت کرد و ادامه داد: حتماً سرش شلوغه.

- چطور مگه؟

- آخه امشب قراره واسه خواهرشوهرش خواستگار بیاد.

جمله‌اش مثل یه پارچ آب یخ بود. سرم رو از لیموها بلند کردم و گفتم: خواستگار!!

مامان نگاهی به آقاجون انداخت که به ما زل زده بود. دوباره گفتم: پس بگو چرا فاطمه جوابم رو نمیده!

لیموها رو ول کردم و از جام بلند شدم. با همون دست‌های کثیف شماره‌ی رکسان رو گرفتم. چند بار بوق زد و بعد قطع شد. دوباره گرفتم. ریجکت کرد. دوباره... دوباره... دوباره... خاموش کرد. با حرص نفس عمیقی کشیدم و عصبانی گفتم: تلفن کو؟

مامان هول کرده بود. با دست آشپزخونه رو نشون داد. نگاه عجیبی بینشون رد و بدل شد. تو اون موقعیت اصلاً برام مهم نبود در مورد چي فکر می‌کنند. سمت آشپزخونه رفتم و گوشي بی‌سیم رو روی میز پیدا کردم. می‌دونستم فاطمه شماره‌ی خودم رو جواب نمیده. شماره‌ی خونه‌اش رو گرفتم. بعد از دو تا بوق جواب داد: سلام مامان.

- عليک سلام!

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: خونه چکار مي کنی؟

- چرا جواب نمیدی؟... نه، صبر کن... خودم دلیلش رو مي دونم!!

صدای نازکش ناراحت شد و گفت: خودم هم نمي دونم چي بگم! از کي

شنیدی؟

- مامان.

- بهش چيزي نگي ها! اون از هيچي خبر نداره.

...

- عادل همه اش تقصير من بود داداش. موندم چي جوابت رو بدم...

- چرا زودتر بهم نگفتي که يه کاري کنم؟

با ترس گفت: چیکار کنی؟! داداش تو رو خدا، تو که اصلاً این دختر رو نمي

خواستی!

صدام رو پايين آوردم و گفتم: اگه نخوام هم کسي حق نداره نزديکش بشه!

- يه وقت کاري نکنی... آبروي خودت جلوي رامبد ميره... آبروي من. داداش

تو رو خدا!

با دست چپم گردنم رو ماساژ دادم و پلک هام رو بستم. با آرامش بيشتري

پرسيدم: قضيه جدیه؟

- نمي دونم... همه موافقند.

گوشی رو بین پنجه ام فشار دادم. فاطمه گفت: ببخشید! حتماً من اشتباه برداشت کرده بودم. چه می دونم حتماً بد فهمیدم. رکسان هیچوقت واضح نگفته بود که تو رو می خواد، من... من اینطوری حس کردم.

عصبی اما آهسته گفتم: اشتباه نکردی... به من واضح گفته بود! هر دو ساکت شدیم. اصلاً نمی دونست بین ما چی گذشته. با لحن تهدید آمیز گفتم: فاطمه بهش بگو گوشیش رو روشن کنه.
- عادل!

- نه به کار بهتر... دارم میرم خونه شون، بگو بیاد دم در!

- نرو عادل، من خودم...

قطع کردم و بقیه ی جمله اش رو نشنیدم. مامان داشت با دقت نگاهم می کرد. حرفی نزد. آقاجون هم خودش رو دخالت نداد. می دونستند این موقع ها سگ میشم. دست هام رو زیر شیر آب گرفتم و پنج دقیقه ای لباس بیرون پوشیدم.

جلوی در مامان توی حیاط دوید و گفت: کجا میری به این زودی؟

آقاجون از پشت پنجره نگاه می کرد. مامان با نگرانی به آقاجون چشم دوخت.

گفتم: میرم مغازه. شب برگشتم لیمو ها رو برات آب می گیرم.

لب هاش آویزون شد. دوباره گفتم: فرشاد کارم داره... زود میام. برو تو!

با التماس گفتم: آخه...

- برو تو مامان!

از حیاط بیرون زدم و قدم هام رو به سمت انتهای کوچه تند کردم. هیچ دختری حق نداشت دست من رو تو پوست گردو بذاره. حرف زده بود، باید پای

حرفش مي موند. هنوز چند متر به درشون مونده بود که خودش زنگ زد.

سريع جواب دادم: جلوي درتونم. بيا بيرون!

- برگرد خونه!

- بيا بيرون!... داد مي زنم ها!

- چي به فاطمي گفتي که نصفه جونس كردي؟!

- ميگم بيا بيرون!

- حرفت رو همينجوري بگو... بايد برم آماده شم.

با خنده ي عصبي گفتم: آماده شي؟!... آره... آماده شي.

بعد نفس عميقي كشيديم و لب پله ي خونه رو به روييشون نشستيم. صدام رو

پايين آوردم و گفتم: مهدويه درسته؟ هر خري که هست امشب رديش مي كني

بره!

عصباني جواب داد: اتفاقاً مي خوام جدي روش فكري كنم.

باز نتونستم صدام رو كنترل كنم و بلند تر گفتم: دلت گاراژه لامصب!؟

(توضيح: تلفظ عاميانه ي لامذهب)

- واسه تو چه فرقي داره؟

- فرقي نداره؟!؟!

- دو روز ديگه ميري با يكي ديگه دوست ميشي...

- آها... پس اين يارو دست به نقدتره!

جواب نداد. با حرص بيشتر سكوت رو شكستم: من رو نمي خواي، نه؟ باشه

خوشبخت بشي!... فقط قول نميدم امشب مشكلي پيش نياي.

خودم قطع کردم و مثل بچه مدرسه ای ها لگدی نثار درشون کردم که لق لق خورد و صدا داد. با نگاهی به دور و بر به طرف مغازه راه افتادم. دیدم که مامان و آقاجون لای در ایستاده بودند ولی به روی خودم نیاوردم. صدام رو که نمی شنید. وقتی وارد مغازه شدم سه تا خانوم داشتند خرید می کردند و نمی تونستم سر فرشاد خراب بشم. همین که بیرون رفتند پرسید: مگه نمی خواستی بری خونه؟

- رفتم.

روی صندلی نشستم. خم شدم و آرنج هام رو به زانو ها تکیه دادم. سرم رو که بین دست هام گرفتم و فشار دادم، صدای فرشاد دوباره اومد: چی شده؟

...

- بنال ببینم چته؟ باز چیکار کردی؟

سرم رو بلند کردم و گفتم: تو چی زر می زنی؟!

با دست بیرون رو نشون دادم و عصبانی گفتم: دختره ی ج... نده داره شوهر می کنه!

بلند گفتم: خفه!

سمت در رفت و بستش. طرف من برگشت و گفت: تا دیروز که می خواستی بگیریش، حالا شد...

حرفش رو ادامه نداد. شونه بالا انداختم و گفتم: امشب خواستگاریشه، خانوم رفته آماده! بشه.

- خب؟ مگه هر کی اومد دخترشون رو میدن؟

...

- واسه همین پریدی به من؟

پشیمون نگاهش کردم و گفتم: من که هر کاری گفت، کردم!

- من این دختر رو از بچگی میشناسم، بی خود نگرانی. دختری نیست که ندونه داره چکار می کنه.

پوزخند زد و چیزی نگفتم. من هم از همین می ترسیدم. رکسان می دونست داره چکار می کنه.

چند ساعت بعدی توی دلشوره و عذاب گذشت. چند بار فاطمه رو ریجکت کردم و آخر گوشی خاموش رو ته کشوانداختم. دیگه هوا تاریک شده بود و حتماً مهمون ها رسیده بودند. هر بار که از جام تگون می خوردم، فرشاد چپ چپ نگاهم می کرد و یه کاری بهم می داد که حواسم رو پرت کنه. از دور مهدی رو دیدم که این طرف می اومد. همون رو بهانه کردم و از پشت پیشخون بیرون دویدم، فرشاد داد زد: کجا؟

- با مهدی کار دارم.

از مغازه بیرون رفتم و جلوی مهدی در اومدم. داشت از سمت کوچه ی ما می اومد. گفتم: تو کوچه مون شلوغ پلوغ بود؟

- سلام از منه داداش.

- توروحت.

- نه، مگه چه خبره؟

- هیچی.

با هم سمت مغازه قدم زدیم. دیگه بی خبری داشت بهم فشار می آورد. اگر رکسان سر لج می افتاد و من دست روی دست میذاشتم همه چیز خراب می شد. این دیگه سمیرا نبود که بذارم از دستم در بره... اصلاً باید پشت تلفن نرمش می کردم نه اینکه بدتر قلدری کنم. تا حالا یه جمله ی عشقی از من نشنیده بود. من که فرت و فرت احساس خرج دوست دخترهایی می کردم که همچین هم بود و نبودشون برام فرقی نداشت، جلوی این یکی لال شده بودم!!... می ترسیدم پررو بشه و حرفم رو نخونه... به هر حال دیگه کار از کار گذشته بود. جلوی در مغازه بازوی مهدی رو گرفتم و کنار کشیدمش. با تعجب گفت: هوم؟

با مهدی تعارف نداشتم. هر دیوونه بازی ای رو با هم کرده بودیم. با صدای آهسته گفتم: می خوام خواستگاری یه نفر رو به هم بزنم. اول با گیجی نگاهم کرد و بعد زیر خنده زد. فرشاد توی چارچوب ایستاد و گفت: چی شده باز شما دو تا بیج بیج می کنید؟
مهدی: هیچی.

من: می خوام برم پسره رو پرت کنم بیرون.
دهن فرشاد باز موند و مهدی دوباره خندید. آویزون گردنم شد و رو به فرشاد گفت: عاشق شده به جان بچه ام.

فرشاد: عشق اینجوری نیست که بری خوشبختی طرف رو به هم بزنی!
من: خب! خب! ادبیات درس نده واسه من!
سمت کوچه دویدم و همزمان گفتم: بیا مهدی!

مهدي دنبالم اومد و فرشاد با غرغر کرکره رو پايين داد. جلوي درشون يه پڙوي
نقره اي پارک بود. مهدي گفـت: مي خـوای زنگ بزنم، بکشمشون دم در؟
- فايده نداره... يه کاري اساسي.

به ما شين اشاره کرد و گفـت: صدای اين رو در بياريم. طرف که اومد، بريزيم
سرش؟

- من رو ميشناسه.

- من رو که نميشناسه. ناکارش مي کنم.

بد نمي گفـت... فرشاد با نفس نفس بهمون رسيد و گفـت: لعنت به تو عادل!
حرف اين رو گوش نکن!

عصباني اما با صدای پايين گفتم: پس چي؟ و ايسم بينم هر دخـتري که مي
خوام، بره با يکي ديگه؟!؟

- آگه پات به کلانـتري باز بشه جواب مثبت ميده؟!؟

دست هام رو با کلافـگي تو هوا تکون دادم که انقدر گير نده. اعصاب نداشتم.
ممکن بود رکسان لـج کنه و همين امشب جواب بده! مهدي دوباره گفـت: خـب
فقط خفتش مي کنم، تيزي زير گـلوش بينه، زن گرفتن يادش ميره.

من: بدفکري نيست!

فرشاد سرم غرغر کرد و بعد گفـت: کشيک ميديم، برو بالاي تير. برق محلـ رو
قطع کن که تابلو هم نباشه.

مهدي فوري گفـت: چي چي زر مي زني نکبت؟ شب فوتبـاله!

فرشاد: برو خونه ي يکي از دوستات بين... آگه دوستي برات مونده باشه.

من: نه، برق خودشون رو قطع مي كنم. بذار بفهمن عمدي بوده... من كه ترسي از كسي ندارم.

بعد به دور و بر نگاهی انداختم و سریع خودم رو آویزون دیوار کردم. من از دیوار پادگان بالا رفته بودم، اینجا كه برام غسل بود. خودم رو بالا کشیدم و آروم روی دیوار حرکت کردم. حرکت از گربه ها هم نرم تر بود. فرشاد و مهدي پشت ماشین ها كوچه رو مي پاییدند. خودم رو آروم توي پارکینگشون انداختم. از داخل صدای گفتگو به گوشم مي رسید. كفش كن كوچيك ساختمون جنوبي، خالي بود. سمت كنتور برق رفتم و چاقوم رو در آوردم. هاله اي رو پشت شیشه ي در دیدم كه توي نور حرکت كرد، هول كردم و سریع توي سایه ها پنهان شدم. صدای آروم رامبد از پشت در گفت: مطمئني؟ من متوجه نشدم!

قبل از اینکه در رو باز كنه صدای پدرش از دورتر گفت: بيا پسر... حتما گربه بود.

از جلوي در برگشت. نفسم رو بيرون دادم و دوباره حرکت كردم. بايد يه جوري برق رو قطع مي كردم كه خودشون نتونند وصل كنند. قحطي كه نيومده بود، مجلس رو مينداختند يه روز ديگه كه آبرومندانه باشه. تا اون موقع هم يه كاري مي كردم.

چاقو رو گوشه ي كنتور انداختم و بي صدا در آوردم. بعد سریع فيوز رو کشیدم كه تمام خونه توي تاریکي فرو رفت. يه لحظه همه شوکه شده بودند، بعد صدای پیچ شروع شد و من با بیشترین سرعت به سمت در دویدم. صداها بیشتر شده بود. خودم رو بيرون انداختم و همراه بچه ها كه با دیدن حرکت

هاي من، از خنده صداشون در نمي اومد، سريع به سمت انتهاي كوچه دو يديم. سر كوچه سرعت رو پايين آورديم و خيلي عادي توي خيابون پيچيديم. مهدي از خنده سرخ شده بود. فرشاد پرسيد: نديدنت؟
من: نه.

مهدي: حال داد بعد اين همه وقت... ولي اگه ميذاشتي يه صفايي به طرف بدم باحال تر بود!
من: ول کن گه تپه رو... شرش رو کم کنه بسه.

فرشاد: مطمئني نديدن؟

من: آره بابا!

چند تا نفس عميق كشيدم و سرفه كردم. بعد با خنده ادامه دادم: ديدي ترس نداشت عمو جون؟!

فرشاد: بحث ترس نبود!

مهدي جلو افتاد و گفت: من اومده بودم كشك بگيرم مثلاً.

براش دست تگون دادم. سمت سوپرماركت رفت. من و فرشاد كركره رو بالا داديم و وارد مغازه شديم. فرشاد با سرزنش گفت: من رو بگو كه دنبال شماها راه افتادم!

خنديدم و در حاليكه گوشيم رو روشن مي كردم گفتم: مي ترسي بدويي شكمت آب بشه؟

با تاسف سر تکون داد. منتظر بودم که هر لحظه یه نفر زنگ بزنه و بپرسه «پنج دقیقه پیش کجا بودی؟» اما به جاش یه شماره ی ناشناس رو گوشی افتاد.

جواب دادم: بله؟

- آقای زند؟

- شما؟

- یه دوست.

صدا مال مهدوی نبود و خیالم راحت شد ولی گیج شده بودم. ادامه داد: از کلوب بازی های کمالوند.

ابروهام بالا رفت. دوباره یکی دیگه اشون زنگ زده بود و می دونستم مثل قبلی

چی می خواد اما خودم رو به اون راه زدم: کلوب؟! متوجه نمیشم!

با خنده گفت: اتفاقاً خوب متوجه شدی.

- فرمایش؟!!

- کمالوند چقدر واسه هر دور بهت میده؟

...

- من دو برابر میدم. واسه من برو تو پیست.

- ببینید، ممکنه من رو...

- توضیح نداره... آره یا نه؟

می تونستم دو برابر بگیرم و قبول کنم. ولی کمالوند بعداً برام شر می شد. فعلاً

تو گروهش جا افتاده بودم. جواب دادم: نه.

با بی تفاوتی گفت: دست بالایی دست بسپاره، تا اون موقع باید تا می تونی به

جیب بزنی، پیشنهادهای پر سود همیشگی نیست.

... -

- هنوز جوابت همونه؟

- همونه.

- میل خودته. تا بعد.

قطع کرد و فرشاد گفت: کسی چیزی فهمیده؟

- چی گفتی؟

- میگم چرا رمزی حرف می زدی؟

- چیزی نیست. غریبه بود.

برام اس ام اس اومد. از طرف رکسان بود. سریع بازش کردم. نوشته بود: کار

خودت رو کردی ولی با شمع همه چیز رمانتیک تره!

اعصابم داغون تر از این بود که جواب بدم. دوباره خاموشش کردم و فرشاد هم

با دیدن صورتم جرات نداشت دیگه چیزی بپرسه.

بالش رو از زیر سرم برداشتم و خودم رو بالا کشیدم. تکیه ام رو به دسته ی

کاناپه دادم و بالش رو پشتم گذاشتم. پیشونیم رو به پشتیش چسبوندم. از بس

از پنجره ی کنارم به محوطه ی گاراژی که مدام خالی و خالی تر می شد زل

زده بودم، چشم هام خسته شده بود. سعی کردم پای ضرب دیده ام رو دراز

کنم. لامپ اتاق روشن شد. سرم رو بلند کردم. کمالوند با پیراهن به هم ریخته

و بدون کت توی چارچوب ایستاده بود. سرم رو برگردوندم و دوباره به پنجره

نگاه کردم. مردیکه هر چی از دهنش در می اومد بار من و خانواده ام کرده بود.

نمی خواستم شر بشه و نتونم برگردم تهران وگرنه همون موقع سرش رو می
کوبیدم به دیوار!

توی اتاق قدم می زد. ستم اومد و یکی از لیوان های توی دستش رو به طرفم
گرفت. وقتی نگرفتم گفت: بخور... حالت رو بهتر می کنه.

شیدا از تاریکی در پشت پدرش بیرون اومد و با صدای آرومی گفت: امشب
که نمی تونی رانندگی کنی... بخور!

اخم کردم و باز سعی کردم که پام رو تکون بدم. درد داشت ولی درست نشستم
که نشون بدم مشکلی ندارم. کمالوند هیکلش رو کنارم روی کاناپه انداخت و
لیوان خودش رو به جا سر کشید. با اخم پایین فرستاد و دستش رو روی گلوش
گذاشت. ضربه ای به شونه ام زد و گفت: به پات فشار نیار!! لازم دارم.

خودم رو عقب کشیدم که دستش رو بندازه. بین موهای به هم ریخته اش پنجه
کشید و گفت: می دونی بحث چقدر پول بود؟ اگر فحش نمی دادم که سخته
می کردم!

شیدا: عیبی نداره بابا... تموم شد دیگه.

کنارم روی دسته ی کاناپه نشست و جعبه ی کمک های اولیه رو روی پاش
گذاشت. بین وسیله ها مشغول گشتن شد و گفت: الان یه فکری به حال
زخمت می کنیم.

بهش نمی اومد که تا حالا دست به سیاه و سفید زده باشه. از سردرگمی
صورتش موقع بررسی وسیله ها هم کاملاً معلوم بود. با صدای مسعود نگاهم
رو از کوتاهی دامن و ساق پاهای آویزونش گرفتم و به در دوختم. گفت: ولش
کنید... دیرمون شد! من فردا باید برم سمینار! مسئولیت دارم...

شیدا: می خواستی خودت ماشین بیاری!

مسعود: اون جعبه دیگه چیه؟!

شیدا: زخمش عمیقه.

دستش رو بالای زخم پام روی پارگی های شلوار گذاشت و بررسیش کرد. نگاهم روی صورت جمع شده اش بود. خواست قیچی و بتادین رو برداره که مسعود سمتش اومد و جدی گفت: بده به خودش، یه کاریش می کنه.

شیدا به من زل زد و گفت: شاید مجبور شم ببرمش درمونگاه.

مسعود عصبانی از اینکه کسی بهش محل نمی داد، گفت: این وقتی کار رو قبول کرد می دونست با چی طرفه!

و منظورش از «این» من بودم. دستم رو مشت کردم و به زحمت جلوی خودم رو گرفتم که حرفی نزنم. کمالوند با نگاهی به شیدا، رو به مسعود تشر زد:

حوصله ندارم!

لیوان دوم رو سمتم گرفت و گفت: نمی خوری؟

- می خوام برم.

سعی کردم بلند بشم. دستش رو روی شونه ام گذاشت و پایین کشید. دوباره نشستم. جرعه ای که ته لیوان من بود رو هم سر کشید و بعد از هل دادن لیوان روی میز، گفت: اصلاً از سر شب یه مرگیت بود.

شیدا: مگه مشکلی داری؟

کمالوند: پول لازمی به خودم بگو!... وقتی میری رو موتور من، باید فکرت از همه چی آزاد باشه، می فهمی؟ نه اینکه اینجوری برینی به سرتا پای من!

با نفرت نگاهش کردم. زیر لب فحش‌های داد و سرش رو برگردوند. وقتی کنترل موتور از دستم در رفت و کلاه هم از سرم افتاد، نزدیک بود بمیرم. حالا جلوی من از پول حرف می‌زد. به زور بلند شدم و دست شیدا رو از روی ساعدم پس زدم. لنگ لنگون طرف در رفتم. شیدا بلند گفت: بیا بشین! حالت خوب نیست.

مسعود: خودش می‌دونه... به تو چه؟

اهمیتی به هیچ‌کدام ندادم. کسی دنبالم اومد و جلوی پله‌های راهروی نیمه تاریک، بازوم رو گرفت. برگشتم و کمالوند رو دیدم. دسته‌ای تراول از جیبش در آورد و توی جیب جلوی پیراهنم چیوند. دیگه نتونستم طاقت بیارم و داد زدم: لازم نکرده!

پول رو بیرون آوردم و به طرفش گرفتم. دستش رو دور نرده‌ها گذاشت که نیفته و نفسش رو فوت کرد. بعد گفت: بین پسر! ارزش تو برام بیشتر از یه بار باختنه... ترسم از اینکه شانس این دوره ام رو به باد داده باشی. همین!

با پوزخند گفتم: شانس؟!

- پولت رو بگیر، بخواب تا صبح، فردا می‌گم ببرنت خونه.
پول رو توی مشت‌م می‌چاله کرد و ادامه داد: لج نکن... اون‌جایی که دیروز بهت زنگ زد، آدم خودم بود... این‌جور وفاداری‌ها برام ارزش داره. حالیمه که با کی طرفم.

یه کم نرم شدم ولی اخم رو باز نکردم. ادامه داد: به من می‌گن کمالوند! مردم روم حساب می‌کنند. اخلاقم تنده، درست... ولی کی هوات رو نداشتم؟

سر تکون دادم و پول رو توي جییم برگردوندم. قبلاً گفته بود تا برنده نشم از پول خبری نیست. البته حادثه ی امشب ربطی به روندن من نداشت. فقط ذهنم تمام مدت درگیر رکسان و بی خبریم بود. یه آن کنترل سرعت از دستم در رفت... گفتم: نمی تونم شب بمونم.

آروم پله ها رو یکی یکی پایین رفتم. همه رفته بودند و سالن خالی و نیمه تاریک بود. فقط می خواستم زودتر از اینجا بیرون برم. نرسیده به در، از همون بالای پله ها با هیجان گفتم: تا چند هفته سوار نمیشی تا اوضاع مرتب شه. بعد دهن همه اشون رو سرویس می کنیم!

معلوم بود که ناراحتیش از کم آوردن جلوی بقیه است تا پول! نمی دونستم دارم به خاطر کی جون می کنم ولی با سر تایید کردم و بیرون رفتم. با SMS ای که شب خواستگاریش فرستاده بود، دیگه فهمیده بودم که اوضاع به اولش بر نمی گرده. دو روز کامل جواب تلفن کسی رو نداده بودم. تمام امروز رو هم تو خیابون ها چرخیده بودم که خونه نباشم. مجبور بودم واسه مسابقه بیام، رو من حساب کرده بودند... دختره ی آشغال این همه مدت من رو سر کار گذاشته بود. چرا بهش اجازه داده بودم؟! چرا حالم انقدر داغون بود که انگار دنیا تموم شده؟!

چند بار زانوم رو خم و راست کردم و پشت فرمون نشستم. روشن کردم و با بیشترین احتیاطی که می تونستم به خرج بدم، از گاراژ بیرون رفتم. درد داشتم اما خودم رو به بی خیالی زدم و به رانندگی ادامه دادم. یه ساعت استراحت روی اون کاناپه حالم رو بهتر کرده بود. باید سریع تر از خلوتی این جاده ی

فرعی خارج می شدم. نور بالا رو هم زده بودم که جونوری وسط جاده نیاد. چون به سختی می تونستم ماشین رو کنترل کنم.

زیاد از گاراژ دور نشده بودم که توی آینه ی جلو حرکتی رو دیدم. بیشتر دقت کردم و ماشین رو تشخیص دادم. یه سمند با رنگ روشن بود که چراغ هاش رو خاموش کرده بود و مدام فاصله اش رو با ماشین من کم می کرد. ترس برم داشت و روی پدال گاز فشار آوردم که پام تیر کشید. سرعت رو بیشتر کردم. جاده به اندازه ای که از کنارم عبور کنه وسیع بود ولی تجربه ام بهم می گفت که همچین منظوری نداره...

کشیدم وسط جاده که نتونه جلوم در بیاد. باز سرعت رو بالا بردم و حواسم رو به آینه دادم. اون هم سریع تر دنبال می اومد و پای من همچنان درد می کرد. عاقبت استخون های قوزکم طاقت نیاورد و پام روی پدال شل شد. سمند از پشت به سپرم کوبید و کمی من رو به جلو پرت کرد. ماشین خاموش شد. تا دست بردم که سوئیچ رو ببیچونم و راه بندازم، دوباره کوبید. با ضربه ای که به سرم خورده بود، نای هیچ عکس العمل سریعی رو نداشتم. تا به خودم جنبیدم دو نفر از ماشین پیاده شده بودند و می دویدند.

راه طولانی ای تا رسیدن به یه آبادی داشتم. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم که در جلو باز شد. یکی از مردها یقه ام رو گرفت و از ماشین بیرون کشید. تقلا کردم. مرد دوم هم به کمکش اومد و من صورتش رو شناختم. همون موتور سواری بود که کارش رو به من داده بودند. دست هاش رو پس زدم و سمت هر دوشون لگد و مشت پروردم. صدام رو بلند کردم که اگر کسی اطراف باشه، به دادم برسه ولی فایده ای نداشت.

حال و روزم همینجوری هم خراب بود و از پس دو نفر بر نمی اومدم. یکیشون زیر پام کشید. زانوم خم شد و از پشت وسط جاده افتادم. صدای داد و فریادهامون توی سکوت ارتعاش پیدا کرده بود. می دونستم هیچ کس این دور و بر نیست که این فحش های بی ناموسی رو بشنوه! لگدی که سمت صورتم اومد رو گرفتم ولی ضربه هایی که به شکمم خورد، امونم رو برید و باعث شد نیمه جون بیفتم. دست از تقلا کشیدم. اگر پا و سرم ضرب ندیده بود می تونستم جلو شون بایستم ولی حالا... پسر روی سینه ام نشست و تو صورتم خم شد. با نفس نفس گفت: هی... بهت گفتم گورت رو گم کن... گوش ندادی...

- شانسن آوردید زخمی بودم...

یقه ام رو بالا کشید. به دست هاش چنگ انداختم. فکرم سمت رکسان رفت که ثابت کرده بود، مرگ و زندگیم براش مهم نیست. بعد سمت مامان و فاطمه... با حرص گفت: لیاقتت همین غلت زدن امشب بود بی پدر. مثل آشغال پرت می کنند بیرون!

فشار دست هام رو بیشتر کردم و با سرفه گفتم: مردی یه روز دیگه بیا سراغم! نور توی صورتش افتاد و نگاهش به همون طرف چرخید. یه ماشین داشت نزدیک می شد. جلوی ماشینم نگه داشت. کسی با سرعت ازش پیاده شد و به این طرف دوید. صدای فرشاد توی گوشم زنگ زد: عادل!

پسر زیر لبی فحشی داد. یقه ام رو محکم به عقب هل داد و از روی سینه ام بلند شد. پشت سرم به شن های کف جاده خورد و ناله ای کردم. پسر سریع

سمت ماشین خودش دوید و فرشاد هم با بد و بیراه دنبالش رفت. پسر خودش رو داخل ماشین انداخت و دوستش که زودتر از اون پشت فرمون نشسته بود، دنده عقب گرفت. فرشاد ولشون کرد و به طرف من دوید. بالایی سرم نشست و گفت: این کی بود؟ پول می خواست؟

- نه... تسویه حساب بود.

- سر چی؟... می تونی بلند شی؟

- آره.

- بذار زنگ بزنی اورژانس.

- خوبم. بزرگش نکن!

البته هنوز توی شکم و پاهام درد داشتم ولی نمی خواستم کسی رو وارد این جریان کنم. دعوای بدتر از این کرده بودم و می دونستم سگ جون تر از این حرف هام. کمکم کرد که بشینم. چند تا سرفه کردم و درد سینه هم اضافه شد. زیر ب*غ*لم رو گرفت و آروم آروم به طرف ماشین برد. در عقب رو باز کرد و من نشستم. چند تا دستمال کاغذی از جعبه توپی شکل بیرون کشید و گوشه ی لب و گونه ام گذاشت. دستمال ها رو نگه داشتم. به زحمت دراز کشیدم و گفتم: ماشین کی رو آوردی؟

- پسر عموم.

- نیم ساعت دراز بکشم رو به راه میشم، میشینم پشت فرمون.

- من از پشتتون میام.

- پشتمون؟!!

در رو بست و سوالم رو نشنید. چند ثانیه بعد در جلو باز شد و فرشاد پشت

فرمون نشست. گفتم: ماشین خودت چي؟

ولي صدا زنونه بود. صدای نازک رکسان جواب داد: من که ماشین نیاوردم!

از تعجب زیاد نمي دونستم باید چهجوري باهاش رفتار کنم. دلخور باشم یا

عصباني یا خوشحال! همین دو ساعت پیش بود که فکرش داشت من رو به

کشتن مي داد، حالا پشت فرمون ما شینم نشسته بود و من هم انگار از خدام

بود!!!... حرفي نزدم. راه افتاد. بعد از پنج دقیقه خودش به حرف اومد: قصدت

چیه؟

...

- فقط مي خواي من رو اذیت کني. نه؟

صداش بغض داشت و مثل سوهان روی اعصابم کشیده مي شد. چه دست

پیش رو هم گرفته بود. گفتم: من یا تو؟

- تو این بیابون چکار مي کني؟ کاري که مي گفتي این بود؟

جواب ندادم. بغضش شکست و با گریه گفت: من باید با این وضع وسط جاده

پیدات کنم!!

پلک هام رو روی هم فشار دادم و گفتم: از مهدوي عزیزت چه خبر؟!

گریه اش بیشتر شد و گفت: دیوونه اي به خدا. داري من هم دیوونه مي کني!

...

- رامبد رو واسطه گرفته بود. به داداشم چي مي گفتم؟

...

- مي خواستم بجنبي به خودت.

...

- من بهتر از مهدوي ها رو رد کردم.

نگاه کوتاهی به عقب انداخت و اضافه کرد: به خاطر تویی...

صفت مناسبی پیدا نکرد. خودم گفتم: من - خرا!

حرفش رو ادامه داد: چرا فقط مي خواي من رو ناراحت کني؟ مگه من چه

بدي اي در حقت کردم؟ با هر کي که دوستت داره اينجوري مي کني؟

...

- من بميرم راحت ميشي؟

گوش نمي دادم چي ميگه فقط صداي ناله اش اعصابم رو داغون مي کرد.

گفتم: بس کن! من به اندازه ي کافي له ام، تو ديگه بيشرش نکن!

ساکت شديد. ده دقيقه ي تمام صداي فين فين کردن و پاک کردن اشک هاش

ديوونه ام کرد. به سختي نيم خيز شدم و گفتم: به خاطر توئه... به خدا به خاطر

توئه. مي دوني واسه چي اوامده بودم؟ مگه خودت نگفتي با پول برگردم؟

با صداي گرفته گفتم: من غلط کردم.

کنار کشيد و نگه داشت. کامل به عقب چرخيد و گفت: واقعاً فکر مي کني

منظور من از اون حرف ها اين بود؟

- گريه نکن!

- خودت رو درگير همچين آدم هايي کني؟

عصباني داد زدم: گريه نکن! سرم رو مي کوبم به اين شيشه ها!

دستم رو محکم به شیشه ی کنارم کوییدم. نفس عمیقی کشید و با دست چشم هاش رو پاک کرد. صدای ضعیفش رو شنیدم: دراز بکش! ببینم چه خاکی تو سرم شده...

دوباره سر جام برگشتم و به سقف ماشین خیره شدم. ماشین رو راه انداخت. دو دقیقه بعد سکوت رو شکستم: فحش هامون رو شنیدی؟

- پس فکر کردی چجوری پیداتون کردیم؟

آروم خندیدم که باز سینه ام درد گرفت. گفتم: من همیشه بددهن نیستم ها!

- فقط وقتی کتک کاری می کنی.

- پس مراقب باش کتک نخوری!... ضعیفه!

آروم خندید اما حرفی نزد. دوباره فین فین کرد. گفتم: من خوبم... اینجا جا نیست، تو خونه دراز بکشم خوب میشم.

- این ها کی بودند؟

- قبل من...

نمی دونستم فرشاد چقدر ممکنه بهش گفته باشه، جمله ام رو قطع کردم.

خودش گفت: من جریان رو می دونم. تو جاشون رو گرفته بودی؟

- آره.

بقیه ی راه تا خونه هر دو سکوت کردیم و من خودم رو به خواب زدم. ماشین رو پارک کرد و بی سرو صدا پیاده شد. سر جام نشستم. داشت با فرشاد صحبت می کرد که ماشینش پشت مال من پارک بود. فرشاد سر تگون داد و به

این طرف او مد. در سمت من رو باز کرد و گفت: رو به راهی؟

- آره بابا.

- بذار بیرمت بیمارستان.

- خوبم. لازم نی.

- می دونم... خودم رو پاره هم کنم، کار خودت رو می کنی!

با لبخند سر تکون دادم. دست داد و سمت ما شینش برگشت. سوار شد و رفت. رکسان در رو برام باز کرد و با صدایی که در حد پیچ پیچ بود گفت: کلیدت کجاست؟

کلید رو از جیب بیرون آوردم. با احتیاط و بی صدا در خونه رو باز کرد. نمی خواستم مثل کتک خورده های بدبخت بهش تکیه کنم. نذاشتم کمکم کنه و خودم تادم در رفتم. ماشین رو قفل کرد و دنبالم اومد. با نگرانی نگاهی به انتهای کوچه انداخت، برق های خونه شون خاموش بود. در رو آروم بست. نزدیک بود بیفتم، بازوم رو نگه داشت و سمت خونه هول داد. با کمترین صدایی که می تونستیم ایجاد کنیم، از پله های تاریک بالا رفتیم. مامان و آقاجون به دیر اومدن های من عادت داشتند و زود می خوابیدند. با بدبختی خودم رو به طبقه ی دوم رسوندم و روی تخت دراز کشیدم. کنارم نشست و با دلخوری به چشم هام خیره شد. کاش لامپ رو روشن نکرده بود و با این قیافه نمی دیدمش. از حال من بدتر بود. لب هام رو باز کردم که حرفی بزنم، آهسته گفت: لازم نکرده!!

- رکسانا!

- هیس! هیچی نگو!!

کوتاه خندیدم و سر جام نشستم. گفت: کجا؟ بنخواب بینم!

- کمک کن برم حموم.

با تعجب بهم زل زد. باز خنده ام گرفت و گفتم: تا در حموم منظورمه!... می خوام لباس عوض کنم، شلوارم درد میاره.

کتون تنگ مشکی پوشیده بودم و به پای ضرب دیده ام فشار می آورد. از جاش بلند شد و گفت: همین جا عوض کن، من میرم بیرون.

- یه چیزی از تو کشو بنداز بعد برو.

در کشوی اول رو باز کرد، سریع بست و گفت: خودت بردار!

نیشم باز شد. چپ چپ نگاهم کرد و بیرون رفت. کشوی اشتباهی رو باز کرده بود. به زور سمت سرویس رفتم به صورتم آب پاشیدم. رد خون توی سینک راه باز کرد. جای چند تا زخم تو صورتم افتاده بود. یکی دو بار همینجوری نصفه شب خونه اومده بودم و علی رو سخته داده بودم. امروز نبود که ببینه. چند تا دستمال از رل کشیدم و بیرون رفتم. کنار کشوهایی کمدم از درد شکم پخش زمین شدم. حتی شکم شیش تیکه هم بعد از ده تا لقد و امید. شانس آوردم که فرشاد زود رسیده بود وگرنه این تازه دست گرمی شون بود. شلوار رو به زحمت در آوردم و گوشه ای انداختم. شلوارکم راحت تم رفت. تیشرت رو هم یه گشادتر عوض کردم. رکسان به داخل سرک کشید و آروم پرسید: بیام؟

- بیا!

وارد اتاق شد و به شلوارک چارخونه ام نگاه کرد که فقط واسه خوابم بود. با خنده گفتم: نمایش رو از دست دادی.

نخندید. جلوم نشست و با ناراحتی گفت: آگه خون ریزی داخلی کرده باشی چي؟

- چیزی نیست... تا حالا معلوم می شد.

- دلم نمیاد برم.

با نیشخند گفتم: کی گفت بری؟

چشم هاش رو درشت کرد و زیر بازوم رو گرفت. بلند شدم. فقط می خواستم روی تخت ولو بشم و نفهمم کی خوابم می بره. روی ملافه ها نشستم و به تاج تخت تکیه دادم. از کیفش قرص بیرون آورد و گفت: بیرون یه پارچ و لیوان بود.

سمت در اتاق رفت و من گفتم: مادرم هر شب میذاره.

با پارچ یخ برگشت. یه قرص بالا انداختم و لیوان رو سر کشیدم ولی این قرص چیزی از دردهای من کم نمی کرد. حالم داغون بود و بدنم مچاله... اما نمی خواستم جلوی رکسان به روی خودم بیارم. به دري اشاره کرد و گفت: دستشویی اینه؟

سر تکون دادم. داخل رفت و با حوله ی خیسم برگشت. نزدیکم نشست و گفت: تو دراز بکش!

خودم رو لیز دادم. بالش زیر سرم رو برام مرتب کرد و حوله رو روی گونه و گوشه ی لبم کشید. با اخمی که از سوزش بود کمی سرم رو عقب کشیدم، چونه ام رو نگه داشت و گفت: وول نخور!

- الان شستم! دوباره خون میاد؟

- آره... کمه ولی فردا جاشون می مونه...

صورتش خیلی پکر بود. به کارش ادامه داد و زمزمه کرد: ببین با خودت چکار کردی.

- من یا اون پف...

جمله ام رو خوردم. دستش متوقف شد. به چشم هام خیره شده بود. می دونستم حوصله ی شوخی کردن نداره. نصفه شب، توی اتاقم، با شلوارک... نباید اجازه می دادم همراهم بیاد بالا. حرف پیش کشیدم که از فکرم بپره: چجوری با فرشاد هماهنگ کردی؟

- به کارهات مشکوک شده بودم، اون روز که گفتی از جون مایه میداری... قسمش دادم آگه تو دردرس افتادی، خبرم کنه.

- چطور خبر کرد؟ شماره داده بودی؟!

واسه اخم ابرو بالا انداخت و گفت: زنگ زد گفت دیر کردی. فکر می کرد من می تونم از خر شیطون پیاده ات کنم... من هم دیدم بابا حواسش نیست، به بهانه ی کارگاه پشت بوم جیم شدم.

- اوه اوه... دخترهای این دوره زمونه چه کارها می کنند!!

خندیدم و دستش رو توی دستم نگه داشتم. از لحن پیرزنونه ام خندیدم. سرش رو برگردوند و چشمش به زخم و کیودی های ساق و زانوی پام افتاد که از تصادف موتور ایجاد شده بود. حال تمیز کردنش رو هم ندا شتم. خنده روی لب هاش خشکید و با نگرانی نگاهم کرد. گفتم: از رو موتور افتادم وگرنه دو نفر که حریف من نمی شدند!

- همه ی این ها تقصیر منه.

- چیزی نیست... گریه نکنی ها!

ولی بدتر لب هاش لرزید و اشک توی چشم هاش جمع شد. با التماس گفت:
تو رو خدا دیگه نرو!

...

- خب؟

نیم خیز شدم و به دستم تکیه دادم. دوباره گفتم: من نمی خوام بلایی سرت
بیاد.

نمی خواستم اما نتونستم طاقت بیارم. نشستم و ب*غ*لش کردم. جلوم رو
نگرفتم. خودش رو تو ب*غ*لم جمع کرد. سرش رو به سینه ام چسبوندم.
نگاهش هنوز روی زخم پام زوم کرده بود. گفتم: دیگه نمیری؟

- نه، نمیرم.

- قول بده!

- قول میدم.

سرش رو بلند کرد و گفتم: کی میای خواستگاریم؟

خنده ام گرفت. اول فکر کردم شوخی می کنه اما چشم هاش واقعاً جدی بود.
با لبخند گفتم: حالا کی گفته می خوام پیام خواستگاری؟!

چند لحظه ساکت نگاهم کرد و انقدر بهت زده بود که سریع گفتم: غلط کردم
بابا!

ابرو بالا انداخت و خودش رو عقب کشید که نذا شتم. نگاهم بدجوری روی
لب هاش میخکوب شد. انقدر که درد هام یادم رفت و وقتی اولین ب*و*سه
رو گرفتم حواسم از همه چیز، حتی موقعیت خودمون و خانواده هامون، پرت

شده بود. شال صورتیش رو از عقب پایین کشیدم. انگشت هاش بین موهام فرورفت و به کمرم چسبید. تمام حرف های فاطمه رو باور کردم. تا به حال هیچ دختری با همچین حسیی طرفم نیومده بود. تا به حال انقدر راحت به کسی قول نداده بودم. اصلاً نمی تونستم بهش «نه» بگم.

بی اراده دراز کشیدم و با خودم پایین آوردمش ولی سریع ازم جدا شد و نشست. نمی دونستم الان کار بدی کردم یا نه! اما خیلی ناجور نگاه می کرد. چشم هاش توی اتاق چرخید، بعد به ناخن هاش خیره شد، دست آخر دوباره به من نگاه کرد. گفتم: ما که تصمیممون رو گرفتیم!

لب پائینش رو بین دندون هاش گرفت و بعد گفت: من باید برم خونه...

- می دونم.

بلند شد و شالش رو مرتب کرد. کیفش رو از روی زمین برداشت و سمت در

رفت. برگشت و گفت: مطمئنی خوبی؟

- آره.

- برم؟

- نه!

...

- خودت پرسیدی، اگه به منه که نه!

...

- خيله خب برو... من مشکلي ندارم.

- صبح نيا آموزشگاه. زنگ بز ن تارا کلاس هات رو کنسل کنه.

- تا صبح بهتر میشم.

صورتش گرفته شد و گوشه‌ی شالش رو توی دستش پیچوند. گفتم: بین... من نمی‌خواستم کار خاصی کنم.

از حرف خودم خنده‌ام گرفت. با لبخند کوچیکی، سر تکون داد و بیرون رفت. کلید برق بالای تخت رو زدم و خودم رو با بی‌میلی روی تخت ولو کردم. چه انتظاری داشتم؟ امشب کنار من بخوابه؟! پلک هام رو بستم و سعی کردم به صحنه‌های چند دقیقه پیش که توی فکر مدام مرور می‌شد، اهمیتی ندم.

آقاجون یه قند دیگه توی چایش انداخت و در حالیکه هم می‌زد، دوباره به من نگاه کرد. نمی‌خواستم چیزی غیر طبیعی به نظر برسه اما ساق پا و کمرم هنوز مشکل داشت و نمی‌تونستم سر سفره بشینم. برعکس هر روز، چایم رو برداشته بودم و با یه سری خوراکی دیگه پشت میز کنار سفره نشسته بودم. آقاجون بالاخره با صورت مشکوک پرسید: چرا زمین نمیشینی؟

- وقتم کمه، می‌خوام زود برم.

- زیر چشمت چی شده؟

- هیچی.

- باز شاخ و شونه کشیدنت به دعوا رسید؟

...

- باز کدوم بی‌نوایی رو روونه‌ی درمونگاه کردی؟

حرفی نزدم. گوشه‌ی لبم کمی جر خورده بود و نمی‌تونستم با کسی دهن به دهن بذارم. هنوز هم بدنم کوفته بود و درد داشت. دیشب زود خوابم برده بود و صبح به زور دوش گرفته بودم. آقاجون به عادت گنده‌دماغی همیشه،

استکانش رو پر سر و صدا روی نعلبکی گذاشت و با نگاه کوتاهی به در
آشپزخونه که چند لحظه پیش مامان ازش بیرون رفته بود، گفت: سر دختر
مردم دعوا راه انداختی؟

- نه!

- دختر خسروی؟

لقمه ای که درست کرده بودم رو هوا موند و چشم هام سمتش چرخید. خیلی
جدی گفت: دیشب دیدمتون!

لقمه از دستم افتاد. آب دهنم رو قورت دادم. با تأسف سر تکون داد و گفت:
فکر می کردم این دختره به دردت می خوره... جمعت می کنه.

...

- اشتباه می کردم... خسروی کلاش رو بندازه بالاتر که دخترش نصف شب
میره خونه ی لات محل!!

دهنم رو باز کردم اما هیچ کلمه ای ازش بیرون نیومد. اصلاً نمی دونستم چی
باید بگم. یه گند دیگه بالا آورده بودم و اگر به گوش پدر و برادر رکسان می
رسید، همه چیز به هم می ریخت. پوزخندی زد و گفت: عجله داشتی، دیرت
نشه!!

پلک هام رو بستم و لحظه ای فشار دادم، بعد به این نتیجه رسیدم که اگر قیل و
قال راه بندازم قضیه جدی تر میشه. به روی خودم نیاوردم و لقمه رو تو دهنم
چپوندم. لعنتی از گلویم پایین نمی رفت. داشتم با میل شدیدم به شکستن تموم
ظرف های سر سفره و پرت کردن استکان توی دستم سمت آقاجون، مبارزه

می کردم. باز دستش گزک داده بودم و از همین حالا می دونستم که می خواد پدرم رو در بیاره! نصف شب خواب و زندگی نداشت که رفت و آمد من رو می پایید؟! به زور جرعه ای از چای خوردم و لقمه رو با اخم پایین دادم. نمی خواستم به صورت آقاجون نگاه کنم و حس پیروزی رو تو چهره اش ببینم. نه... این شانس رو بهش نمی دادم که از چشم هام متوجه دردم بشه.

کف دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و آرنجم رو به میز تکیه دادم تا تمام حواسم به صبحونه ام باشه. مامان وارد آشپزخونه شد و سر جاش کنار آقاجون نشست. به اون هم نگاه نکردم. حتماً آقاجون تا حالا بهش گفته بود. از اش خجالت می کشیدم. صدای مامان به گوشم خورد: چی شده؟ چرا ساکتید؟

آقاجون جواب داد: پسرت زن می خواد!

سریع نگاهش کردم. بدون توجه به من ادامه داد: دیگه وقتشه.

صورت مامان غرق خوشحالی شد و گفت: معلومه که وقتشه. خودم از همین امروز آستین بالا می زنم.

تک سرفه ای کردم و گفتم: مامان...

- باز بهونه نیاری ها!

- من...

- هزار تا دختر دیدم برات، یکی از یکی خانوم تر.

با بلا تکلیفی و خواهش نگاهش کردم. گفت: نکنه خودت کسی رو زیر سر داری؟!

آقاجون وسط حرفمون پرید: دخترهای دور امیر عادل که تکلیفشون روشنه! حق ندارند پاشون رو از این در تو بذارند!! گفته باشم!

مامان ناراحت شد اما چیزی نگفت. دیگه مطمئن شدم که قصد آقاجون چوب لای چرخ انداختنه. همیشه می خواست با دختری که من معرفی می کنم مخالفت کنه، حالا هم بهانه ی کافی داشت. صبحونه رو ول کردم و با احتیاط از جام بلند شدم که جلوشون لنگ نزنم. سمت در رفتم و گفتم: خداافظ مامان.

- مراقب باش! انقدر خودت رو صدمه نزن!

سر تکون دادم و آقاجون به مامان گفت: ببین خسروی نمی خواد دخترش رو شوهر بده؟

با گیجی بهش خیره شدم. دلم رو کشیده بود کف شرتم که این رو بگه؟! مامان به من نگاه کرد که عکس العملم رو ببینه. بعد به آقاجون گفت: اتفاقاً خیلی پرس و جوش رو کردم.

- اسمش تو دهن نمی چرخه ولی از سر این هم زیاده!

- علف باید به دهن بزنی شیرین بیاد.

بعد هر دو به بزنی بدبخت نگاه کردند و آقاجون با پوزخند سر تکون داد. با اون نمایشی که من سر خوا ستگاریش راه انداخته بودم، دیگه پرسیدن داشت؟! شونه بالا انداختم و سعی کردم که لحن صدام بی تفاوت باشه. گفتم: بعداً حرف می زنیم، عجله دارم.

هنوز از در بیرون نرفته بودم که صدای طعنه آمیز آقاجون رو شنیدم: پنج دقیقه پیش که داشتی کبود می شدی! حالا وقت نداری؟!!

خنده ام گرفت و نتونستم جواب بدم. فقط م*س*تقیم سمت در رفتم. بعد از دیشب دیگه طاقت تو خونه موندن نداشتم. استخون هام جون رانندگی نداشت ولی با تاکسی خودم رو به آموزشگاه رسوندم.

وقتی سوار آسانسور شدم، مهدوی تازه از در وارد سالن شد. صورتش پکر و بی حوصله بود و من با دمم گردو میشکستم. آسانسور رو براش نگاه داشتم. وارد شد و سر تکون داد. بی مقدمه گفتم: یه چیز ناجوری شنیدم! پریشب... مثل اینکه وسط مجلس برق ها... آره؟

می دونست که من برادر زن رامبدم. در واقع همه می دونستند. نفس عمیقی کشید و گفت: مهم نیست. به هر حال فرقی توی نتیجه نداشت. دکمه ی طبقه ی خودش رو زد و من به لبخندم توی آینه ی جلوم نگاه کردم. موقع پیاده شدن با اخم عجیبی نگاهم کرد و گفت: کار خیلی بچگونه ای بود! با لبخند گفتم: حادثه که دیگه بچه و بزرگ نداره!

- بله!

رفت و «بله» ای که گفت بی شتر شبیه فحش بود. وقتی وارد طبقه ی خودمون شدم و دیدم کلاس بچه ها خالیه، حسابی توی ذوقم خورد. دوباره نمایش داشتند و کلاس توی همکف تشکیل می شد. البته با این بدن کوفته آرامش و سکوت بهترین چیز ممکن بود. ساعت های تدریس پشت سر هم رد شد و با هر بار عوض شدن هنرجوم یه سری به راهرو می زدم اما جون پایین رفتن نداشتم. بالاخره تصمیم گرفتم که اس ام اس بدم. نوشتم: سلام. کجایی؟

پنج دقیقه طول کشید تا جواب بده. نوشته بود: تازه دیدم. تو کجایی؟

- سر کلاس.

زنگ زد و فوري گفت: مگه مرخصي نگرفتي؟!!

- نه.

- چرا؟ بايد استراحت مي كردي، بلند شدي اومدي اينجا؟!!

- مي خواستم ببينم.

...

- كجايي؟

- دارم ميرم كليد سالن رو تحويل آموزش بدم.

سمت آسانسور رفتم و گفتم: دارم ميام.

قطع كردم و دكمه ي آسانسور رو زدم. خوشبختانه زود بالا اومد. كت پوشيدم

و وارد شدم. راهروي طبقه ي دوم مثل هميشه خلوت بود. ساعت ناهار همه

جا خالي مي شد. کنار در آموزش منتظر موندم. از پله ها بالا اومد و با نگراني

سر تا پام رو بررسي كرد. گفتم: چيزيم نيست.

ياد ب*و*سه ي روي تخت افتادم و لبخند روي صورتم نشست. اگر پا مي داد

حتماً ادامه اش مي دادم. چشم هام روي هيكلش چرخيد. يه ذره تپل تر از قبل

شده بود ولي من خوشم مي اومد. قدش هم ديگه به چشمم عادي شده بود.

اصلاً بازمه تر هم نشونش مي داد. دوباره به چشم هاي قهوه ايش خيره شدم كه

حالا با اخم و ابروي بالا رفته نگاه مي كرد. گفت: چيه؟!!

- ناهار بريم بيرون.

- مي توني راه بري؟!!

- آره.

- پس صبر کن هماهنگ کنم.

به سمت در اومد و همین که نزدیک شد، زنجیر آویزون به کلید سالن رو از دستش کشیدم. با گیجی بهم زل زد. نیشخند زدم و گفتم: مادرم قراره با خانواده ات حرف بزنه.

خواست کلید رو بگیره. دستم رو عقب کشیدم و آرام تر ادامه دادم: من که هنوز مطمئن نیستم.

توی راهرو چشم چرخوند و عصبانی گفت: بده!... الان یکی میاد.

دستم رو بالا نگه داشتم و گفتم: اصلاً به بار هم گفتمی من رو دوست داری؟
- تو چند بار گفتمی؟! -

- من دیگه کاری مونده که نکرده باشم؟

چشم هاش رو درشت کرد و گفت: بده اون رو... مگه همه چیز رو باید جار زد؟

- من این چیزها حالیم نیست... تا نگی دوستم داری، نمیدم.

- من که دختر ۱۴ ساله نیستم!!

- بگو؟

- خودت باید تا حالا فهمیده باشی.

دست انداخت و زنجیر کلید رو کشید. به خنده افتادم و محکم گرفتمش.

گفت: بهشون خبر دادی دیگه کاری باهاشون نداری؟

- به دوست دخترهام؟! -

- به همون هایی که استخدام کرده بودند!

- تترس! عصر زنگ می زنه... بگو دیگه؟

در دقیقاً کنار گوشمون باز شد و هر دو از هولمون کلید رو ول کردیم. صدای

کلید روی سرامیک ها پیچید و بعد رکسان گفت: تارا!!!

من تک سرفه ای کردم و فاصله گرفتم. تارا با خنده به رکسان گفت: بهش بگو

دیگه!... وقت ناهار داره تموم میشه، می خوام برم!

رکسان برآش چشم غره رفت و من با خنده گفتم: پایین منتظرم!

به سمت آسانسور رفتم. هنوز هیچی نشده، سه کرده بودیم. روی صندلی های

راهروی همکف نشستیم و شماره ی فرشاد رو گرفتم. صداش توی گوشم

پیچید که با خنده گفت: زنده ای؟

- با اجازه ی شما.

- گفتم حتماً خوابی، زنگ نزدم.

- بیرونم.

- هنوز نفهمیدی کی بودند؟

- می دونم.

با تعجب پرسید: چرا به پلیس ملیس خبر ندادی؟! می گفتمی رفتم اون جاده

مسافر بیرم.

- ول کن، شر میشه... خودم دفعه ی دیگه که بینمشون، ننه بابا شون رویکی

می کنم.

- اونطوری که بدتره... اصلاً بی خیال شو بره.

- چرا زنگ زده بودی به نامزد من؟

- کی؟!؟

- مي دوني كي.
- اون... نامزد!!!
- آره. چرا شماره گرفتي ازش؟
- به علي خودش داد... گفت چيزي شد بهش بگم. من هم ديدم داري كار دست خودت ميدي... حرف من رو گوش نميدي، گفتم شايد خودش رو ببيني سر عقل بياي!
- پاكش كن از گوشيت!
- خب حالا.
- ديگه هم خيرچيني من رو نكن! تو دهننت... من رفيقتم مثلاً!
- چرا پچ پچ مي كني؟
- تو آموزشگاهم.
- بد كاري كردم ديشب گذاشتم با خانومت تنها با شي؟ بدكاري كردم خودم نداختم وسط؟!
- هر دو خنديديم و بحث رو ادامه ندادم. مشتري اومد و زود قطع كرد. خواستم تا يادم نرفته به كمالوند زنگ بزنم، بگم ديگه منتظرم نباشند و دنبال يه موتور سوار ديگه بگردند اما سر و كله ي ركسان پيدا شد و گذاشتم واسه بعد. نمي خواستم همين فرصت هاي كوتاهي كه با هم بوديم رو هم با گوشي حرف بزنم. همه چيز خيلي سريع پيش رفته بود و مي ترسيدم كه تصميمم عاقلانه نبا شه. تصميمي كه نصفش رو با دلم گرفته بودم و نصف ديگه اش رو با زير كمرم!

نگاهي به انواع گل هاي اطرافم انداختم. فروشنده منتظر نگاه مي کرد و من فرقيشون رو نمي فهميدم. عاقبت به خود رکسان sms زدم: چه گلي بگيرم؟
دا شتم به تو ضيح هاي فرو شنده گوش مي دادم که جواب ر سيد: چيزي لازم نيست. زحمت نکش.

حالا واسه من نجيب شده بود. زنگ زد و صداي پر از خنده اش گفت: چرا از من مي پرسي؟

- پس از کي پرسم؟ رئيس جمهور اوگاندا؟!
دوباره خنديد و گفت: رز سفيد بگير.

- چند تا؟

- هر چند تا که پر کنه ديگه.

- اين آتاشغال هاي دورش چه رنگي باشه؟

- يه کم ذوق داشته باش! مثلاً خواستگاريته!!

- بده دارم از عشقم مي پرسم؟

- سبز باشه.

خنديدم و گفتم: اگه به من بود که دستت رو مي گرفتم، مي بردم محضر...

حوصله ي اين رسم و رسوم ها رو ندارم.

- من هم به خدا.

وقتي تماس رو قطع کردم، فرو شنده لبخند مي زد. نيم ساعت بعد همزمان با رامبد تو کوچه مون پيچيدم. مامان، آفاجون، علي، سميرا و فاطمه توي حياط

بودند. خوشم نمی‌اومد که سمیرا هم باشه. با نگاهی به جمع گفتم: چرا لشکرکشی کردید؟

سمیرا متوجه منظورم شد و ابروش رو بالا انداخت. علی جواب داد: تو که تو هیچ‌کدوم از برنامه‌های من نبودید ولی من مثل تو بی‌بخار نیستم! فاطمه گل و شیرینی رو از دستم گرفت و آروم گفت: این چیه؟ به جای سبد، دسته گل ختم گرفتی؟ چار تا شاخه!
- از خودش پرسیدم!!

با شیطنت گفت: به آقاجون بگم بهش زنگ زدی؟ خندیدم. خبر نداشت آقاجون ما رو نصفه شب با هم دیده. مامان بلند گفت: چی پیچ پیچ می‌کنید؟ فاطمه سمشون رفت و گفت: هیچی.

رامبد سرش رو داخل حیاط کرد و گفت: من چیکار کنم؟ برم خونه یا با شما پیام؟

علی: تو نخودی هستی.

فاطمه: ما تعدادمون زیاده، تو برو خونه تون!

رامبد: مگه قراره جنگ کنیم؟

همه خندیدند و من برای اینکه آقاجون باهام نباشه، گفتم: فاطمه و مامان تو ماشین من بشینند.

آقاجون با اخم گفت: ماشین نمی‌خواد... دو قدم راه!

فاطمه هم تایید کرد و من بلند گفتم: من با کت شلوار و گل تو کوچه راه نمی‌افتم‌ها!

رامبد زیر خنده زد و گفت: «بین من چی کشیدم! تازه زمان ما که کوچه شلوغ تر هم بود.»

فاطمه پشت چشم نازک کرد و جواب داد: «نکنه پشیمونی؟! رامبد: من غلط می کنم.»

علی: زن ذلیل!

سمیرا تک سرفه ای کرد و علی سریع گفت: «من هم همون که رامبد گفت. من: بیایین بریم بینم! دیر شد.»

رامبد: صبر کنید من برسم خونه، بعد راه بیفتید.

از حیاط بیرون رفت. کت م شکیم رو در آوردم و به فاطمه دادم. بقیه هم لباس های رسمی و مجلسی پوشیده بودند. آقا جون حتی عصای سرفلزی رو برداشته بود و تسبیح عقیقی که مال مراسم های خاص بود رو توی دستش تکون می داد. گفتیم: «من جلو تر میروم... دنبال من راه نیفتید!»

مامان خندید و من بیرون زدم. قبل از اینکه واسه خرید برم به خودم رسیده بودم. می دونستم وقتی خونه برسم، بهم مجال نمیدند! رامبد داشت از درشون داخل می رفت. برام به نشونه ی «بیا» دست تکون داد و رفت. خنده ام گرفت و تمام طول کوچه رو با خنده دو یدم. جلوی درشون منتظر بقیه موندم و خوشبختانه به جز دو سه نفر عابر کسی رو ندیدم.

همه رسیدند. کتم رو روی پیراهن طوسی رو شتم پوشیدم و کراوات رو مرتب کردم. سمیرا به دسته گل توی دستش اشاره کرد و گفت: «چرا قرمز نگرفتی؟ واسه خواستگاری رز قرمز می گیرند!»

- خودش سفید دوست داره.

سر تکون داد و با لحن کنایه دار گفت: OK. پس به خاطر همین جلسه های
آشنایی رو فاکتور گرفتید!!

علی زنگ زد و من با صدای آروم تر گفتم: با اجازه ی شما! مشکلی هست؟
حرفی نزد. موقع وارد شدن مامان من رو پایین تر کشید و یه ماچ اساسی کرد.
بعد چادر رو نزدیک چشمش گرفت که من نبینم گریه می کنه. آقا جون بهش
تشر زد: بریم... مردم منتظرند.

من رو هل داد و از مامان دورم کرد. کار همیشه اش بود. آخر از همه وارد خونه
شدم و احوالپرسی کردم. لپ پگاه رو کشیدم و گفتم: پس اینجا بودی؟!
دست به کمر گفت: اهوم... من از طرف عروس خانومم.

خندیدیم و به رکسان نگاهی انداختم که ابروش رو تکون داد. دسته گل رو به
دستش دادم و سلام کردم. با لبخند سر تکون داد. رامبد من رو کنار آقا جون
نشوند و گفت: چه خبر؟ خیلی وقته ندیدمت!

به ساعت مچیم نگاه کردم و گفتم: از ۵ دقیقه پیش!

خندیدیم و زمزمه های جمع به طور ناگهانی قطع شد. چشم هاشون روی من
زوم کرد که از نگاه کنجکاو آقا فرامرز شدیداً معذب شدم. تلاش کردم که شبیه
دامادها خجالتی به نظر برسم و نمی دونستم چقدر موفق شدم. آقا فرامرز سر
صحبت رو باز کرد و توجه جمع از من برداشته شد. با خنده گفت: تو این هفته
دو بار برای رکسانا خواستگار اومده...

مامان به حرف اومد: دختر دم بخت که تو خونه باشه، همینه.

بعد لبخندی زد. اما دوباره صورتش توی لک رفت و به من خیره شد. انگار قرار بود بعد از عقد بمیرم! ده دقیقه هم گفتگوی معمولی شون ادامه پیدا کرد و کسی من رو آدم حساب نمی کرد که چیزی ازم پرسه. من هم همچنان تریپ مظلومیت برداشته بودم. بالاخره آقاجون تک سرفه ای کرد و گفت: اجازه بدید بریم سر اصل مطلب.

جمع تایید کرد و آقاجون ادامه داد: همینطور که می دونید برای رسوندن این دو تا جوون خدمت رسیدیم... اگر امیر عادل ما رو به غلامی قبول کنید. آقا فرامرز «اختیار دارید» ی گفت و ما مان یه خطبه ی طولانی در باره ی محسنات نداشته ی من خوند. از کار و شغل من گرفته تا طبقه ی دوم خونه که یه دستگاہ جداسست. آخر همه ی این حرف ها آقا فرامرز سر تکون داد و با لحنی که تا حدی کنایه داشت گفت: بله... ایشون تو محل شناخته شده اند. فاطمه لب هاش رو فشار داد و جلوی خنده اش رو گرفت. می ترسیدم این حرف های آقا فرامرز که عمدی بود، آقاجون رو حرصی کنه و باعث بشه که نصفه شب دیدن رکسانا رو پیش بکشه. با التماس به علی نگاه کردم. روی صندلیش صاف نشست و گفت: همه خوبی و بدی دارند، مهم اینه که خوبی هامون بیشتر باشه.

کم مونده بود ته جمله بگه «دکتر علی شریعتی»! اگر می تونستم که می گفتم «ریدی!» ولی حیف که نمی شد. فاطمه برای علی سر تکون داد و با خنده گفت: هم دو تا خانواده همدیگه رو می شناسند، هم جوون ها... باقی به خواست خداست.

مادر رکسان هم با خنده گفت: تا قسمت چي باشه.

بعد زیر گوش پگاه چيزي گفت که سریع از جا پرید و سمت آشپزخونه رفت. سه دقیقه بعد رکسان با لیوان های خوشگل چايي اومد، آخر از همه به من تعارف کرد. خواستم سر برداشتن چايي يه حرکتي بزنم و بخندونمش اما يادم افتاد کجا هستیم و به يه «زحمت شد» قناعت کردم. کنار مادرش نشستم و صحبت ها به روال عادي برگشت. گفته بود که خانواده اش رو کامل پخته. فاطمه هم غير م*س*تقيم بهشون فهمونده بود که ما تو مدتي که همکار بوديم با هم آشنا شدیم و بينمون همه چيز قطعيه. رامبد هم طرف رکسان بود و گفته بود هر تصميمي بگيره، مخالفتي نمي کنه. همه مي دونستند که اين جلسه ي خواستگاري فرماليتيه است. حالا فقط منتظر نتيجه بودم. اگر اتفاق بد ي نمي افتاد، همه چيز تموم شده، بود چون اگر مخالف بودند اصلاً اجازه نمي دادند که پا پيش بذاريم.

نفسم رو فوت کردم و نگاهی به رکسانا انداختم که با گوشه ي روسري حيرش ور مي رفت. همون روسري آبي خاکستري که با يه ست لوازم آرايش و عطر به عنوان کادوي تولد بهش داده بودم. جدي جدي داشتم زن مي گرفتم. هر لحظه احساس مي کردم که بيشتراز قبل دوستش دارم، بيشتراز قبل دارم بهش عادت مي کنم... همه چيز داشت خوب پيش مي رفت و حتي سر مهریه و تاريخ عروسي و عقد هم خيلي راحت به توافق رسيدند. فاطمه از ذوق زياد به همه لبخند مي زد و ريخت و پاش هاي پگاه رو هم زیر سيپيلي رد مي کرد. به خواست آقاجون همه يه صلوات بلند فرستادند، بعد آقا فرامرز گفت: حالا به افتخارشون دست بزنيم.

رکسان براي چرخوندن شيريني بلند شد. فکر نمي کردم يه روز از خواستگاري رفتن انقدر خوشحال بشم ولي حالا با وجود تمام اين مسخره بازي هاي کليشه اي، مي ترسيدم يه اتفاقي شبم رو خراب کنه. البته زياد طول نکشيد که خدا تو پاچه ام کرد و ترسم به واقعيت پيوست!!! آقا فرامرز شيريني رو از ظرف توي دست رکسان برداشت و رو به من گفت: تو ايران خوراک هنرمندا نون و پنيره...

با چشمکي به رکسان ادامه داد: ولي چه ميشه کرد؟! خنديد و گازي به شيريني زد. من و رامبد به هم نگاه انداختيم و سعي کرديم به روي خودمون نياريم ولي آقاجون تيز تر از اين حرف ها بود. به سمت من چرخيد و گفت: چي؟! ... هنر؟! سر تکون دادم و گفتم: رشته ي رکسانا رو ميگن. - نه! به تو گفت...

با اخم شيريني توي دستش رو به بشقاب برگردوند و گفت: دوباره داري يه کارهايي مي کنی، نه؟ همه ساکت شدند. به آقا فرامرز نگاه کردم که اين بار از حالت صورتش معلوم بود که از دهنش پريده و عمدي تو کارش نبوده. سريع گفت: چه کاري جناب زند؟... قصد شوخي با شاهدوماد رو داشتم. اما آقاجون بي توجه به حرفش دست را ستم رو کشيد و م شتم رو باز کرد. با نگاهی به فرم ناخن هاي بلند کرده ام، سر تکون داد و با تاسف گفت: من اينجا بايد بفهمم؟

این هم از مصیبت های استفاده نکردن از پیک بود. دستم رو پرت کرد و رو به مامان ادامه داد: همه دست به دست هم دادید که لاپوشونی کنید؟

... -

- این آقا هم از فردا پسر مطربم رو بزنه تو سرم؟!

... -

- مثل همین الان؟

و به آقا فرامرز که رنگش پریده بود اشاره کرد. همه چیز انقدر ناگهانی اتفاق افتاده بود که کسی نمی دونست چکار کنه. فاطمه و مامان به خودشون اومدند و تلاششون برای ماست مالی شروع شد. رکسان با صورت مات، شیرینی به دست ایستاده بود و حرکتی نمی کرد. علی و سمیرا گیج با هم حرف می زدند. آقاجون بلند شد و درحالیکه به طرف در می رفت، گفت: تا حالا که خواسته ی من یه پاپاسی ارزش نداشته... خودتون هر کاری می خواهید بکنید!

مامان به سمتش دوید و با معذرت خواهی از مادر و پدر رکسان، بازوش رو کشید و گفت: بیا بشین مردا!... این بحث ها که تازگی نداره.

آقاجون با حرص رو به من گفت: رو من حساب نکنید! طبقه ی بالا رو هم لازم دارم.

علی که از جاش بلند شده بود، شونه ام رو فشار داد و آروم گفت: جواب نده عادل! هیچی نگو!

آقاجون بیرون رفت و مامان و فاطمه هم دنبالش رفتند.

بقیه بلا تکلیف به هم نگاه کردند. دندون هام رو روی هم فشار دادم و به صورت ناراحت رکسان خیره شدم. باز همون حالت بی روح که من رو می

ترسوند به صورتش برگشته بود و بی حرکت ظرف شیرینی رو توی دست هاش فشار می داد. می ترسیدم به گریه بیفته و اعصاب این یکی رو نداشتم. از جام بلند شدم و به طرفش رفتم اما نمی دونستم چکار کنم. مادرش ظرف رو به زور از بین انگشت هاش بیرون کشید و گفت: بشین مامان! چیزی نیست... بشین!

سمیرا به سمتون اومد و با سرزنش به من گفت: نگاه کن دختر بیچاره رو!... همه ی کارها ت همین جوریه! مثل روز واسه من روشن بود... رکسان دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و دست هاش رو جلوی چشم هاش نگه داشت. بین موهام دست کشیدم و خواستم آرومش کنم: آقاجون من رو که میشناسی...

سمیرا: اخلاقش همینه. شما ناراحت نباش!

گریه اش بیشتر شد. یکی نبود این سمیرا رو رد کنه بره! بی خیال جمع بازوی رکسان رو سمت خودم کشیدم و ب*غ*لش کردم. گوشه ی کتم رو سفت نگه داشت. خم شدم و زیر گوشش گفتم: چی شد خانومی؟ خودم درستش می کنم، ترس!

حرف دیگه ای جلوی زبونم نمی اومد و همه با دهن باز به ما زل زده بودند. فاطمه وارد پذیرایی شد و گفت: ببخشید بابا! نتونستم جلو...

با دیدن ما جمله اش رو خورد. رکسان از من جدا شد و به زیر چشم هاش که حالا کمی سیاه شده بود، دست کشید. بعد با خجالت لب پایینش رو گاز گرفت و به بقیه نگاه کرد. وقتی چشمش به پدرش افتاد ترسید و سمت یکی از

اتاق ها رفت. گیج مي زد. دلم مي خواست دنبالش برم. سمیرا نگاه کنایه آمیزی روونه ي من کرد و همراه علي که مشغول معذرت خواهی از جمع بود، بیرون رفت. همه با اخم به من نگاه مي کردند. مخصوصاً رامبد. آقا فرامرز ساعدم رو گرفت و به سمت بیرون راهنماییم کرد. در خونه رو بست و توي محوطه ي کوچیک پارکینگ، بین در خونه تا در بیرون گفت: من دخترم رو لاي پر قو بزرگ کردم.

... -

- ظاهراً دیگه از مخالفت کردن من گذشته. معلومه دلش کجاست. سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. ادامه داد: برو بابات رو راضی کن! بگو از خر شیطون پیاده بشه!

- چشم... میارمش دوباره.

- به وضع شغل و زندگی هم برس!... نذار پشیمون بشم.

... -

- هر کاری تا حالا کردی که کردی، اگر بشنوم بعد از این هم...

با کلافگی گفتم: چشم!!

محترمانه گفته بود که من رو تایید نمی کنه و مجبوره قبولم کنه. اگر دستم خالی نبود هر کی به خودش جرات نمی داد اینطوری باهام حرف بزنه. از شون عذرخواهی کردم و بیرون زدم. حوصله ي خونه رو نداشتم و رفتم که قدم بزنم. تهدید های آقا چون بیشتر وقت ها تو خالی بود ولی اگر سر لج می افتاد، نمی شد کاری کرد. باید فاطمه رو مینداختم به جونش تا راضیش کنه دوباره بریم خواستگاری، فقط می خواستم دهن بابای رکسان بسته بشه و سنگ نندازه.

نفس عمیقی کشیدم و کت لعنتی رو در آوردم. آره. همین کار رو می کردم.
فاطمه و علی می تونستند.

سه دقیقه بود که من به صورت رکسان زل زده بودم و اون به لیوان و بشقاب
های خالی روی میز کافه. سرش رو بلند کرد و گفت: هنوز خبری نشده؟

گوشی توی دستم رو تکون دادم و گفتم: نه!

چند روز از ماجرای خواستگاری گذشته بود و من فقط برای خواب خونه می
رفتم. هر بار هم برق اتاق خواب آقاجون روشن بود. تو این مدت مامان و
فاطمه و علی تو نوبت های مختلف جریان من و رکسان رو پیش می کشیدند
و سعی می کردند که متقاعدش کنند ولی تا حالا که اثر نکرده بود. دیگه داشتم
ناامید می شدم و خودم رو آماده می کردم که تنها برم جلو... هیچوقت انقدر
پافشاری نمی کرد. می دونستم می خواد که خودم برم بگم غلط کردم و دیگه
دست به ساز نمی زنم. می دونستم می خواد دوباره ازم قول بگیره. اما این بار
کور خونده بود.

امروز دوباره علی و فاطمه رفته بودند خونه که با آقاجون حرف بزنند. من و
رکسان هم منتظر نتیجه بودیم. انگار علی بیچاره رو آفریده بودند که همیشه
شفاعت من رو کنه! رکسان دوباره سکوت رو شکست: مگه قرار نبود فاطمی
زنگ بزنه؟

- نگران نباش!... فاطمه تا کاری که شروع کرده رو تموم نکنه، دست بردار
نیست.

- منظور بابام شوخی بود، نه اینکه گیتار زدن تو رو مسخره کنه.

- مي دونم عزيزم. صد بار گفتي...

- باباي تو بد برداشت كرد.

- بعضي آدم ها هر چي خودشون باور دارند رو برداشت مي كنند!!!

صورتش ناراحت شد و گفت: اگه قبول نكنه چي؟

دست چپش كه روي ميز بود رو گرفتم و با لحن ملايمي گفتم: نترس خوشگلم... اگه مجبور بشم هر كاري مي كنم.

لبخند زد و با چشم و ابرو به پگاه كه کنارمون مشغول خوردن كيك بود، اشاره زد. دستم رو برداشتم و به پگاه نگاه كردم كه خيلي تيز بين ما چشم مي چرخوند. ركسان يه دستمال برداشت و گوشه ي لب پگاه رو كه كاكائويي شده بود، پاك كرد. تازه ياد شون افتاده بود كه همراهمون بپا بفرستند! گو شيم زنگ خورد و ركسان سريع گفت: فاطيه؟

شماره ي كمالوند افتاده بود. دوباره گفت: زود باش جواب بده ديگه.

- فاطمه نيست.

به پشتي تكيه داد و من از جام بلند شدم كه بيرون جواب بدم. توي پياده رو

تماس رو وصل كردم و گفتم: بفرماييد؟

- ديدم خبري ازت نيست، گفتم خودم زنگ بزnm!

- من كه گفته بودم ديگه كارم با اون گاراژ تموم شده.

- چرا؟

- ارزشش رو نداره.

- اذيت نكن پسر! من روت سرمايه گذاري كردم، نفتم كار بقيه رو ببينم. حالا

دستم رو ميذاري تو پوست گردو؟!!

- نه... فقط پشيمون شدم. خصومت شخصي كه نيست.
- نمي خواستم باهام لج كنه و برام درد سر بشه. گفت: خبرش رسيده كه راننده ي قبليم خفتت كرده.
- تنها نبود.
- تو بيا... من بي جواب نميذارمش.
- شرمنده آقاي كمالوند.
- با تلخي گفت: انقدر زود زهره ات رو آب كرده؟! فكر نمي كردم انقدر ... ترس باشي!!
- نفسم رو با حرص فوت كردم و گفتم: من بايد برم. با اجازه.
- قطع كردم و داخل برگشتم. ركسان با نگاه كنجكاو پرسيد: كي بود؟
- يكي از دوست هام.
- راست بگو عادل!
- هموني كه واسه اش مسابقه مي دادم. دوباره بهش گفتم نه... راضي شدي؟
- لبخند زد. پگاه گفت: خوردم. حالا بريم بازي.
- فرمايش ديگه اي نيست؟
- نه نيست.
- ركسان خنديد و من گفتم: فقط همين پارک نزديك خونه ميريم ها! هيچ جا ديگه نمي برم.

بیست دقیقه بعد، هر سه رو نیمکت پارک نشسته بودیم و پگاه هم از وسطمون تکون نمی خورد. عصر بود و باد خنکی می وزید. رو به رکسان گفتم: سردت نیست؟

با لبخند گفت: نه... عاشق هوای آخر شهریورم. وقتی رو به سردی میره... باد موهاش رو روی صورتش پخش کرده بود. با دست مرتیشون کرد. تمام حواسم به تکون خوردن موهاش توی هوا بود. دوباره گفتم: کلاً سرما رو بیشتر دوست دارم. پر از الهامه برام.

- دوست دارم کارگاہت رو ببینم.

با ذوق گفت: یه روز نشونت میدم. همه رو... باید نظرت هم بگی!
با خنده سر تکون دادم و گفتم: باشه... ولی فکر نکنم نظر من به درد بخوره.
دوباره به آسمون نگاه کردم که چند تا تیکه ابر داشت و ادامه دادم: نکنه بارون بگیره!

- این وقت سال؟!!

- شانس ماست دیگه.

- نه، تا پاییز بارونی نمیاره.

...

- قول بده اولین بارونی که شروع شد، هر جا هستی به یاد من باشی.
رو به من، کج نشسته بود و با احساس نگاه می کرد. من نمی دونستم چی جواب بدم که راضیش کنه، فقط گفتم: احتمالاً با همیم!
لب هاش آویزون شد و گفت: نکنه...

- نکنه چی؟

- همه چي خراب بشه!... من خيلي وقته به همچين روزهايي فکر مي کنم.

- نترس... من به حرف هيچ بني بشري بي خيالت نميشم. حتي بابات!!

جوري نگاه مي کرد که طاقت نداشتم مثل چوب خشک بيکار بمونم. گردن پگاه رو که سرش تو گوشي من بود و بازي مي کرد، قلقلک دادم و گفتم: تو نمي خواي بري با بچه ها بازي کني؟

- تنهايي؟

- آره ديگه... مگه نگفتي حوصله ات سر رفته؟

به نشونه ي منفي سر تگون داد و «نچ» گفت. رکسان پرسيد: چرا؟

پگاه قري به گردنش داد و گفت: من اومدم مراقب باشم.

هر دو زير خنده زديم و من گفتم: کي بهت گفته؟

- بابا رامبدم.

با اون حرکت من تو خواستگاري بعيد نبود که رامبد هم سر غيرت افتاده باشه.

گفتم: خب وقتي داري بازي مي کني، مراقب هم باش!

گوشي رو بهم پس داد و دست به سينه نشست. گفت: من گول نمي خورم.

بي صدا مي خنديدم که پر رو نشه. رکسان هم چشم هاش رو درشت کرد و خنديد. يه گربه از کنار جوب زير درخت ها رد مي شد، گفتم: از اون گربه ها هم نمي خواي؟ ببين چه تميزه.

به اون طرف نگاه کرد. اول چند ثانيه با دهن باز خيره موند و حس کردم الانه که بپره سمت گربه ولي دوباره به صندلي پشت داد و شونه بالا انداخت.

چشمش هنوز دنبال گربه بود که گوشیم زنگ خورد. این بار فاطمه بود. سریع

جواب دادم: سلام فاطمه!

- سلام.

صداش ناراحت بود. نگاهم به چشم های مضطرب رکسان گره خورد. گفتم:

چی شد؟ نتونستی؟

رکسان دست هاش رو جلوی لبش گذاشت. فاطمه با صدای ضعیفی گفت:

دو ساعت تمام باهاش حرف زدیم.

ساکت موندم. می ترسیدم بابای رکسان بی رضایت آقا جون قبولم نکنه و چوب

لای پرخمون بذاره. نگاهم هنوز به چشم های رکسان بود که حالا اشک توش

جمع شده بود. پگاه از نیمکت بلند شد و دنبال گربه رفت. رکسان جاش رو

گرفت و آرام پرسید: چی میگه؟

فاطمه تو گوشم گفت: الو... قطع کردی؟

- حرف حسابش چیه؟

- هیچی... میگه سر زبون ها بیفته بده...

- خب؟!

- میگه زودتر عقد کنید!

با گیجی گفتم: چی؟!

زیر خنده زد و گفت: قیافه ات دیدن داره ها!

بعد صدای حرف و خنده ی مامان و علی هم از اون طرف شنیده شد. من هم

خندیدم و گفتم: پس گردنی می خوای؟

از خنده ي من رکسان هم خندید. سریع خدافظي کردم و گفتم: حل شد.

دیدي گفتم؟

خنده اش بیشتر شد و اشک هاش رو باد ستمال گرفت. گفت: جدي جدي تموم شد همه چي؟

سر تکون دادم. يه بار سنگين از روي دوشم برداشته شده بود. پشت انگشت هام رو روي صورتش گذاشتم. به طرفم چرخید. وسط پارک جاي لب گرفتن نبود. هنوز انقدر خز نشده بودم. ولي صورتم رو جلو بردم و پیشونيش رو ب*و*سیدم. غافلگیر شده بود. با لبخند عقب رفت و مثل اين خجالتي ها سرش رو پایین انداخت. پگاه به طرفمون دوید و فوري گفت: دیدم... دیدم.

من دستش رو کشیدم و گفتم: هیس بچه!!

چند نفر به ما خیره شده بودند که ببینند اين بچه چي دیده!! رکسان شالش رو جلو کشید و با خنده گفت: اي واي... آبرومون رفت.

از نیمکت بلند شدیم و من پگاه رو ب*غ*ل کردم که جلوي سرعتمون رو نگیره. به سمت ماشین راه افتادیم و پگاه دوباره گفت: به بابا رامبدم میگم.

مي دونستم الان شیش تا هم روش میذاره و خدا مي دونه چي تحویل رامبد میدهد. گفتم: اگه بگي ديگه بیرون نمیاریمت!

تو فکر رفت. رکسان هم اضافه کرد: اون خرس صورتيه که با هم دیدیم، يادته؟ پگاه: اهوم.

رکسان: اگه برات بخرم چي؟

پگاه با تردید سر تکون داد و من و رکسان دو باره خندیدیم. نفس راحتی کشیدم. چند وقت دیگه همه ی این ماجراها خاطره می شد.

۱۲

جعبه های شیرینی توی دستم رو روی صندلی نزدیکم گذاشتم که گوشی در حال زنگ خوردن رو از جیبم بیرون بیارم. دو بار توجه نکرده بودم اما انگار طرف دست بردار نبود. صفحه رو دیدم. شماره ی کمالوند افتاده بود. همونطور که حدس می زدم... مثل تماس های قبلش توی این هفته یا باید رد می کردم یا حرف می زدم و می گفتم که بی خیال من بشه. این بار فرصت حرف زدن نبود، رد کردم.

سرم رو بالا آوردم و چشمم به زانیار افتاد که کنار کریم آقا، جلوی آبدار خونه ایستاده بود. این اولین باری بود که کنار هم می دیدمشون. به خصوص که گرم صحبت و خنده بودند. یکی از جعبه ها رو باز کردم و به طرفشون رفتم. با دیدن من حرفشون رو قطع کردند. جعبه رو جلوشون گرفتم و گفتم: بفرمایید! کریم آقا یکی برداشت و گفت: به سلامتی ایشالا... خوشبخت بشید!

با تعجب گفتم: من که هنوز نگفتم مناسبتش چیه؟!

کریم آقا با لبخند به زانیار که گازی به شیرینیش زده بود، نگاه کرد. زانیار قورت داد و گفت: آقا ما فهمیده بودیم.

- جدي؟! اي بابا!

با خنده سر تکون داد. گفتم: از صبح اینجایی؟

- با بچه ها کار داشتم... موندم با حاج بابا برم آقا.

لبخند زدم و گفتم: خوب کاری کردی.

ضربه اي به شونه اش زد. يکي از جعبه ها رو واسه همکارها تو آبدارخونه گذاشتم و به طرف پله ها رفتم. با آسانسور که نمي شد شيريني پخش کرد. چند نفر توي راه بردا شتند. ضربه اي به در باز آموزش زد و داخل رفتم. هنوز سلام نکرده، حسيني گفت: مبارک باشه!

ابرو بالا انداختم و گفتم: با رکسان حرف زدید؟

- نه... احتياجي به گفتن رکسان نيست!

- چطور؟!

- کيه که ندونه؟

خنده ام گرفت. يه شيريني بردا شت و گفت: مخصوصاً اين دو هفته ي اخير خيلي تو چشم بوديد.

بعد خنديد و صندليس رو کمي چرخوند. گفتم: ما مثل هميشه بوديم، چشم بقيه ذره بينيه!

خنديدم و با «با اجازه» بيرون رفتم. به آشناهاي وسط راهرو تعارف کردم و سمت طبقه ي سوم رفتم. رامبد داشت وارد اتاقش مي شد. در رو برام باز کرد. جعبه ي اول رو روي ميزش گذاشتم. گفت: بالاخره!

با لبخند گفتم: آره... بالاخره.

ديروز بعد از دو هفته رفت و آمد و دلجوئي از خانواده ي رکسان و نازکشي از آقاجون، بالاخره عقد محضري کرديم و تا لحظه ي آخري که رکسان بله بگه تم مي لرزيد که يه چيزي جلسه رو به هم بزنه. از امروز ماجرا رو بين فاميل و آشنا علني کرده بوديم. هرچند که همه از قبل با خير شده بودند. ديگه رسماً

زنم بود و دستي دستي خودم رو تو چاه مسئوليت و خونه زندگي انداخته بودم... رامبد پشت ميزش نشست و با ابروي بالا رفته گفت: وقت نشد ديروز بهت بگم...

مکث کرد. به روي خودم نياوردم که داره به سوار کردن رکسان دم محضر و در رفتنمون تا شام، طعنه مي زنه. ادامه داد: مراقب خواهرم باش! ما تو اين ۲۴ سال از گل نازک تر بهش نگفتيم. سر تکون دادم و گفتم: نگران نباش!

- تو خونه ي ما به قول مادرم، دست به سياه و سفيد نمي زده، قرار نيست بهش سخت بگيري!

- مي دونم.

- خلاصه اينکه حواست باشه الان ديگه مجرد نيستي! خيلي کارها رو بايد بذاري کنار!

- مي دونم!!!

مشغول خوردن شيريني شد. گفتم: من بهترين خونه زندگي رو برات فراهم مي کنم.

جوري سر تکون داد و لبخند زد که انگار مطمئننه دارم چرند ميگم. بهم برخورد و جعبه ي دوم رو برداشتم که برم. ضربه اي به در خورد، بعد مهدوي سرش رو داخل آورد و با ديدن من گفت: اجازه هست؟

رامبد با دست اشاره به داخل کرد و گفت: بفرما! چيزي شده؟

با کنايه جواب داد: نه، اومدم شيريني بردارم!

به سمتم اومد و بدون اینکه شیرینی برداره، برام قیافه گرفت. گفتم: خبرهای

داغ رسید؟

- دو سه هفته ای هست که بیات شده.

با پوزخند گفتم: ایشالا نوبت شما!

- من شیرینی نمیدم... شام میدم!

- شام هم به روی چشم.

حالا همه واسه ما چندرغازشون رو به رخ می کشیدند. «فعلاً» گفتم و از اتاق

بیرون رفتم. در جعبه رو باز کردم و چند نفر برداشتند. وقتی وارد طبقه ی

خودمون شدم، رکسان کلاسش رو تعطیل کرده بود. یه عده مامان هم برای

بردن بچه هاشون اومده بودند. با دیدن من خندید و به طرفم اومد. به همه

تعارف کردم. بچه ها تموم جعبه رو دستمالی کردند و به خودمون چیزی

نرسید. رکسان با خنده گفت: این همه پله رو الکی اومدی... حالا دوباره باید

بریم پایین.

با نیشخند گفتم: چرا؟ یه دقیقه اینجا خلوت شده، کجا بریم؟

بچه ها کم کم پراکنده می شدند. خنده ی رکسان بیشتر شد و گفت: خیر

سرمون تو محل کاریم!!

- بی خیال!

سمت کلاسشون رفتم. پگاه گفت: من بازم شیرینی میخوام.

رکسان: اون همه شیرینی چی شد پس؟

من: برو پایین... تو اتاق بابات یه جعبه هست.

کیفش رو ول کرد و به طرف پله های راهرو دوید. پشت میز رکسان نشستم و به در و دیوار رنگی و نقاشی ها و کاردستی ها نگاه کردم. وقتی صحبتش با بچه ها و یکی از والدین تموم شد، به کلاس خالی برگشت و در رو بست. با لبخند روی میز جلوی من پرید. به دیوار کنارش تکیه داد و پاهاش رو روی طول میز دراز کرد. گفتم: تعارف نکن! راحتی؟

- مگه تو ناراحتی؟

- آره.

صورتش جدي شد و گفت: چي شده؟

- الان مهدوي رو دیدم. چند تا تیکه بارم کرد.

- دو روز دیگه یادشون میره، گفتم چي شده حالا!

- داداش خان تو هم که بماند!

- اون هر چي میگه به صلاح خودمونه.

از جام بلند شدم و سمت یکی از پنجره ها رفتم. همزمان گفتم: آگه روزي چند خط دربستي ببرم، با چیزی هم الان دارم، پول رهن یه خونه ي درست و حسابي جور میشه.

- مگه قرار نیست بریم طبقه ي بالاتون؟

نگاهش کردم و گفتم: نریم بهتره.

- چرا؟

- كي زنش رو مي بره خونه ي باباش؟

- خیلی ها... هنوز اول زندگی مونه. مگه رامبد ده سال پیش چي داشت؟

- حداقل یه خونه ي نقلی داشت. یه مراسم آبرومند گرفت.

- چند بار بگم؟ من اصلاً از این رسم و رسوم ها خوشم نمیاد. تا حالا دیدی
من بر*ق*صم؟ یا بشینم فانتزی هام رو جایی تعریف کنم؟ چه می دونم کیک
ده طبقه و دنباله ی شیش متری لباس و از این چرت و پرت ها!

خندیدم و در حالیکه به طرفش می رفتم گفتم: فانتزی هات رو ول کن... حالا
شاید من دلم بخواد ر*ق*صیدنت رو ببینم!

زیر خنده زد و گفت: مطمئن باش دلت نمی خواد!

کنارش به میز تکیه دادم. دست هام رو روی سینه گره کردم و به خندیدنش
خیره شدم. صورتش جدی شد و گفت: باز چیه؟

- دوست داشتم برات همه ی چیزهایی که گفتمی رو بگیرم.

- چیزهایی که من نمی خوام؟!!!

روم رو برگردوندم و به در کلاس نگاه کردم. روی میز لیز خورد و نزدیکم اومد.
دست هاش رو دور گردنم انداخت که لبخندی روی صورتم نشوند. گفتم: اگر
جای من یه بچه پولدار اومده بود چی؟

کنار گوشم گفتم: بچه پولدارها نبودند که من رو از درس و مشق انداخته
بودند... ماهی دو کیلو زیاد می کردم از بس به هوای دیدنت تو کوچه و مغازه،
می رفتم خرید چیپس و پفک!!

با خنده گفتم: چرا من یادم نمیاد؟ من رو می دیدی اصلاً؟

- آره... با دخترهای دیگه!!

نیش حرفش رو نادیده گرفتم و همه چیز با فشار گونه اش روی پوست گردنم به کل فراموشم شد. آروم گفتم: با هم زندگیمون رو روبه راه می کنیم. سختی ها برای آدم های خوب بیشتره.

- این چیزها رو آدم های بد ساختند تا دلمون نسوزه.

خندید و با ب* و* سه ای روی گردنم ازم جدا شد. دلم می خواست برگردم و بهش بچسبم اما جلوی خودم رو گرفتم که حتی حالت ایستادنم عوض نشه. نمی خواستم همین اول کار فکر کنه جلوش کم میارم. این دیگه هر دختری نبود که بخوام فقط حالش رو ببرم، قرار بود یه عمر ازم حساب بیره! نباید از الان و می دادم. خوشبختانه گویشیم زنگ خورد و من رو از فکرهای ناجورم جدا کرد. باز هم اسم کمالوند افتاده بود. خواستم تماس رو رد کنم که رکسان گفت: چقدر زنگ گوشت رو دوست دارم.

گوشتی رو تکون دادم و گفتم: جدی؟

- اهوم... آهنگ خیلی قشنگیه.

لبخند زدم و به شماره نگاه کردم. رفتار و نیش و کنایه های همه تو این دو هفته توی حافظه ام مرور شد. شاید من حساس شده بودم، شاید نه! ولی این چیزها رو واسه رکسان نمی خواستم. تحمل هر دختری هم یه حدی داشت. گفتم: الان میام.

با گوشتی از کلاس بیرون رفتم. نمی خواستم جلوی خانواده ی رکسان مخصوصاً پدرش که تا لحظه ی آخر سر عقد، با شک به من نگاه می کرد کم بیارم. فکر می کردند نمی تونم خوشبختش کنم، فکر می کردند قراره با من

زندگی سختی داشته باشه... قبل از اینکه قطع بشه جواب دادم و صدای عصبی

کمالوند توی گوشم پیچید: تویی یه لاقبا جواب من رو نمیدی؟!

دو باره رگ فحش دادنش بالا او مده بود. حرفی نزد. خودش گفت: نمیگی

شاید مردم امر واجب داشته باشند؟ شاید تو آتیش افتاده باشی؟

- من که کاری ازم بر نمیاد!!

- بر میاد.

به رکسان قول داده بودم اما همه ی این مصیبت ها به خاطر خودش بود، به

خاطر زندگی من. می خواستم و ضعمون رو در ست کنم که جلوی هر کس و

ناکس کوچیک نشه. خواستم بگم این هفته رو من حساب کنه اما خود

کمالوند پیش قدم شد و گفت: بین پسر! من تو دور باخت که میفتم تا یکی یه

حرکت جدیدی نکنه تا ته...

زیادی وسواسی شده بود. گفتم: خب... من...

- برگرد... مثل اون سری باخت هام رو تموم کن!

...

- نمی خوای یه تکونی به زندگی بدی؟

- چرا نخوام؟!

- آفرین... یادته گفتمی شراکت کنیم تو برد و باخت؟

حرفم رو به خاطر آوردم. با کله خری یه چیزی گفته بودم. پولم کجا بود؟

سودش زندگی من رو زیر و رو می کرد اما باختش من رو به خاک سیاه می نشوند.

اون چک و سفته هايي که بايد امضا مي شد الکي نبود. از قمار هم اون ور تر بود. وسوسه ي عوض کردن اوضاع ماليم زودتر از عقلم جواب داد: يادمه.

- پس فردا شب تو گاراژ منتظرم. افتاد؟

مکث کردم. ممکن بود ديگه تا آخر عمر همچين فرصتي گيرم نيايد. بعد از سکوت گفتم: فردا مي بينمتون.

همين که در ماشين رو قفل زدم، صدای SMS بلند شد. مي دونستم اين وقت صبح کي بايد باشه. با لبخند بازش کردم. نوشته بود: کي تعطيل مي کنی بريم صبحونه؟

هنوز نفهميده بود و سطر کلاس آموز شگاه رو پيچوندم. هر چقدر سعي کردم، نتونستم طاقت بيارم و نيام نمايشگاه. با برد ديشب تو گاراژ، مبلغ چکي که براي کمالوند کشيده بودم رو دستي داده بودم و چک رو پس گرفته بودم اما پول چند برابري رو که قرار بود بگيرم نداده بودند. اون پول براي يکي مثل من انقدر زياد بود که تمام ديشب رو از شوک و فکر و خيال بيدار مونده بودم. انقدر سريع و بي هوا اتفاق افتاده بود که هنوز هم باورم نمي شد واقعيت داشته باشه. من و همچين شانس گنده اي؟! اصلاً سر جام بند نبودم. خميازه اي از بي خوابي ديشب، کشيدم و تو راهم به سمت ورودي نمايشگاه با رکسان تماس گرفتم. جواب داد: جانم؟

صدای نازکش رو وقتي مهربون مي شد دو ست داشتم. با خنده گفتم: عزيزم من از آموزشگاه بيرون اومدم. يه کار فوري داشتم.

- چه کاري؟! -

- بعداً برات توضيح ميدم... فعلاً دعا کن بخير بگذره.

- نگران شدم عادل... چیزی شده به من نمیگي؟
- جلوي در شیشه اي ایستادم و جواب دادم: نه خوشگلم... مسئله ي مهمي نیست.
- حالا چرا انقدر خوشحالي.
- خندیدم. خودش هم خندید و لحن فضولي: چیه که نمي توني به من بگي؟
- هیچی قریونت برم. یه ساعت دیگه مي بینمت.
- من رو بي خبر نذار!
- چشم! فعلاً.
- وقتي تماس رو قطع کردم و خواستم از در رد بشم، کمالوند فوري بیرون اومد و با دست عقب نگه ام داشت. با تعجب نگاهش کردم. گفت: اینطوري نيا داخل!
- بله؟؟
- اول دست هات رو بذار تو جیب هات، بعد بيا!
- متوجه نمیشم!!
- مسعود با خنده از پشت سرش در اومد و گفت: بابام به یه چیزهاي مسخره اي اعتقاد داره.
- کمالوند بهش چشم غره رفت و به زور دست هام رو توي جیب هام گذاشت.
- گفت: من دقت کردم، هر بار که این شکلي از یه دري وارد میشي، اون روز شانس من رو اوجه...

حسابي رو من حساس شده بود. در حالیکه که با خنده سر تگون مي دادم، همونطور که گفته بود وارد نمايشگاه شدم و گفتم: خوبه؟

کمالوند ميز اصلي دلايشون رو نشون داد. گفتم: واقعاً اين چيزها رو قبول داريد يا من رو دست انداختيد؟!

مسعود: بابام پاي پول و قمار که وسط مياد...
کمالوند: مسابقه!

مسعود: آره... پول و مسابقه!... از پيرزن ها هم خرافاتي تر ميشه. تازه کنار پيست آدامس موزي هم مي خوره!

کمالوند: خرافات نيست... کارها همه رو هم تاثير ميذارند.

مسعود: پس وقتي مي بازي چي؟ حتماً طعم آدامسه کم بوده!!!

کمالوند زير لب چيزي گفت و پشت ميز نشست. من و پسرش روي صندلي هاي مقابلش نشستيم. روم نمي شد قضيه ي پول رو وسط بکشم. بعد از شراکت من و اون همه شجاعتي که واسه ي امضاي سفته ها به خرج داده بودم باهام خودموني تر شده بودند. يه سري احوالپرسي آبکي بينمون رد و بدل شد و کمالوند خودش با نيش باز موضوع رو پيش کشيد: چيه کله ي سحر اومدي؟

- زود اومدم؟

- ترسيدي بخوام دست به سرت کنم؟ پولت رو بخورم؟

...

- مرده و قولش!

فکرم سمت قولی که به رکسان داده بودم پر کشید. قولی که همین دیشب با موتور سواری و اون چکی که هنوز هم تنم رو می لرزوند، زیر پا گذاشته بودم. صورتم از ناراحتی جمع شد. مبلغ چک برای یکی مثل کمالوند رقمی نبود اما برای من با این حقوق پایین خیلی بود. اگر می باختم چی می شد؟ چطور باید جواب همه رو می دادم؟ باید بیشتر حسابم رو خالی می کردم که چک وصول بشه! حسابی که ذره ذره پر شده بود... ولی حالا که برده بودم. نه؟ حالا مهم نبود... کمالوند ادامه داد: باید چک های دیشب نقد بشه، حساب کتاب کنیم، بعد.

- کی نقد میشه؟

- فدایی که نقد داده بود. چک ها رو هم خوابوندم... احمد داره حساب ها رو می بینه.

سر تکون دادم. دوباره گفتم: معمولاً مشکلی پیش نمیاد.

به مردی که اشاره کرده بود نگاه کردم. همون کسی بود که یه بار می خواست برام چای بیاره. گفتم: درسته!

- بعضی از این چک ها فقط تضمینی اند... خودشون پول رو واریز می کنند.

- اینطوری که پنجاه در صد به من بدید، براتون می صرفه؟

شونه بالا انداخت و گفت: فعلاً... از باخت بهتره.

صدایی از پشت سرم اضافه کرد: بابا عاشق هیجانشه، عاشق بردن!

روی صندلی کمی به عقب برگشتم و برای شیدا که داشت نزدیک می شد سر تکون دادم. اون هم همین کار رو کرد. روی صندلی جلوی پدرش نشست.

کیف چرمش رو روی میز گذاشت. مانتوی حریر گلدار پوشیده بود که پارچه اش از هر طرف آویزون بود. پا روی پا انداخت و به من خیره شد. مسعود گفت: باز هم پول لازم شدی که افتخار دادی؟

شیدا لبخند حرص در بیاری بهش زد و جواب داد: اومدم ببینم این چی داره که قاپ بابام رو دزدیده!!

کمالوند خندید و من ابرو بالا انداختم. شیدا رو به من ادامه داد: می دونستم از ترس پول ها، صبح زود میای!
من: همچین هم زود نیست!
مسعود: خانوم تازه ۱۰ بیدار میشند.

احمد که به طرف کمالوند اومده بود، چیزی زیر لب گفت. کمالوند با سر تایید کرد و بعد رو به ما گفت: خيله خب... حساب پر شد.
با هیجان گفتم: جدی؟!!

پیشونیش رو با خنده خاروند و گفت: شماره حساب بده به احمد، پولت رو بگیر تا پس نیفتادی!

روی کاغذی که احمد به طرفم گرفته بود، شماره ی یکی از کارت های اعتباریم رو نوشتم. کمالوند ادامه داد: ولی کسی از اون جمع نباید از این شراکت بویی بیره.

با سر تایید کردم. احمد کتش رو برداشت و بیرون رفت. من نمی تونستم حتی ظاهرسازی کنم که این همه پولی که قراره به حسابم واریز بشه برام اهمیتی نداره. هرچند که در مقابل ثروت های آنچنانی بعضی ها هیچی به حساب می اومد اما واسه شروع زندگی من خیلی خوب بود. انقدر ذوق داشتم که نمی

تونستم آبروداري کنم. در واقع شک داشتم که اصلاً حقيقت داشته باشه. شايد همه ي اين ها فقط يه خواب شیرين بود!! مسعود گفت: هول کردی؟! من: نه!

مسعود: يه شبه پولدار شدن ظرفيت مي خواد... داری؟
شیدا: اتفاقاً بابا پولداري هم ظرفيت مي خواد مسعود جان!
مسعود: که خوشبختانه تو داری.
شیدا: که بدبختانه تو نداری.

کمالوند: بچه ها!

شیدا به من لبخند زد. جواب لبخندش رو دادم. بايد تو اولين فرصت حرف عقد کردنم با رڪسان رو و سط مي كشيديم كه خيالات دخترونه برش نداره. با چند تا از دوست دخترهام سر همين چيزها مشكل داشتم و آخر هم با بدبختي به هم زده بودم.

يه بيست دقيقه اي به حرف زدن گذشته بود كه كمالوند گوشي تلفن رو گذاشت و رو به من گفت: اهل بورس بازي هستي؟

- چي؟! -

- بورس... مي دوني چيه؟ -

زير خنده زدم و مسعود هم خنديد. فكر کرده بود من از پشت كوه او مدم.
جواب دادم: از خريد و فروشش سر در نيامر.
بعد با خنده اضافه كردم: البته مي دونم چيه!!

مسعود دوباره خندید و پدرش گفت: به نفعته که سر در بیاری. من این پول رو نمیدم دستت که ببری با رفیق هات بریزیش تو خوب، هفته های دیگه دوباره برام چک بی محل امضا کنی!! افتاد؟! ...

- اگر دیشب می باختی مینداختمت هلفدونوی که دیگه از این غلط ها نکنی! چي شد؟ حالا واسه من پدرخوانده بازی در میاورد!! اخم کردم و حرفی نزد. خودش با لحن ملایم تری گفت: بهت میگم چي بخری و کی بفروشی که سود کنه. خوبه؟

- چرا باید واسه یه غریبه این همه مایه بذارید!!!
از حرفی که بعد از اون نطقش از دهنم خارج شده بود، تعجب کرد. بقیه هم سکوت کرده بودند. احتمالاً برای اینکه در حق یه گدا گشته داره لطف می کنه، انتظار کلی سپاسگزاری داشت. بالاخره سکوت رو شکست و گفت: من خیلی ها رو کشیدم بالا... عوض تشکرته؟

- نه... من میگم... چه نفعی به حال شما داره؟
- من دشمن های زیادی دارم، باید دوست های زیادی هم برای خودم جور کنم.

سر تکون دادم و گفتم: آخه تو این زمونه...

- فکر می کنی خود من از کجا شروع کردم؟

...

- کسی که قمار می کنه خیرش به کسی نمی رسه؟

...

- چک کن!

با حواسپرتي گفتم: چي؟

- حسابت رو.

با تلفن بانک حساب رو چک کردم. مبلغی که قول داده بود دقیقاً واریز شده بود. هنوز حس می کردم دارم خواب می بینم. رو به کمالوند گفتم: ممنون... فکر همچین پول قلمبه ای رو هم نمی کردم.

- می دونم. مسعود درباره ی سهام ها بهت میگه، یا بسپر به خودش یا خودت برو دنبال یه کارشناس دیگه.

شیدا سریع گفت: من دومی رو پیشنهاد می کنم.

و با تنفر به مسعود زل زد که نیشخند می زد. کاملاً واضح بود که تنها نقطه ی مشترکی که هر دو رو کنار هم نگه داشته، کمالونده. به خاطر پدرشون همدیگه رو تحمل می کردند. مسعود سمت من چرخید و گفت: بهتر از من تو تهران نمی تونی پیدا کنی. نه فقط به خاطر مدرکم از بهترین دانشگاه ها...

نگاه فخر فروشانه ای به شیدا انداخت. بعد رو به من ادامه داد: به خاطر

روابطم با بالادستی ها... خوددانی! البته من پورسانت خودم رو برمی دارم!!

مسلم بود که هیچ دلیلی برای اعتماد ندا شتم. داشتند پولی که بهم داده بودند رو با ترفند ازم پس می گرفتند و من هم که از بورس چیزی نمی دونستم که بفهمم چي به سر پول میاد. اما همه ی این پول با چند تا ریسک بزرگ به دستم رسیده بود. یه ریسک دیگه هم ممکن بود چند برابرش کنه. از قماري که با

امضای اون چک کذایی کرده بودم که خطرناک تر نبود!! گفتم: نمی دونم...

میشه سر فرصت برام توضیح بدی بینم چی به چیه؟

مسعود با بی خیالی دستی تو هوا تکون داد و گفت: باشه.

شیدا با پوزخند گفت: این هیچی سرش نمیشه، فقط گیجت می کنه!

کمالوند آروم خندید اما مسعود به جلو خم شد و جدی گفت: تو پاشو برو

لباس هات رو از مزون تحویل بگیر!! اینجا چه غلطی می کنی؟!

- او دم مطمئن بشم تو غلطی نمی کنی!

صدای کمالوند که می گفت «باز شروع شد؟»، بین صدای شکستن قندون

شیشه ای روی سنگ کف نمایشگاه و جیغ شیدا، گم شد. قندونی که مسعود

از عسلی کنارش برداشته بود و به طرف شیدا پرت کرده بود. با تعجب به نفرت

توی چشم های شیدا نگاه کردم که رو به پدرش گفت: بین بابا!

کمالوند با اخم به مسعود نگاه کرد و داد زد: مسعود!!

مسعود پلک هاش رو بست و نفس عمیقی کشید. بعد بلند شد و سمت

انتهای نمایشگاه رفت. پشت شیشه های طرف بلوار ایستاد، دست هاش رو

پشتش قفل کرد و به خیابون زل زد. احتمالاً سنش از من بیشتر بود. رو به

کمالوند گفتم: همیشه انقدر عصبیه؟

شیدا: عصبی نه، دیوونه!

کمالوند آروم به من گفت: روی تو حساس شده...

شیدا با گیجی پرسید: چطور؟!

و حس کردم جوابی که قراره از دهن پدرش بشنوه واقعاً براش اهمیت داره. دقیق به کمالوند زل زده بود که جواب داد: حس می کنه بین شما چیزی هست.

شیدا: اوه... چي؟!؟

خواستم همون لحظه همه چیز رو درباره ی ازدواجم بگم اما کمالوند با ابروی بالا رفته و طنز توی صداس گفت: به فکر من هم رسید... تو قبلاً اینجوری نبودي شیدا!

شیدا دست هاش رو توی هم جمع کرد و من دهنم باز موند. چقدر راحت از این حرف ها می زدند. اگر همچین چیزی واسه فاطمه پیش می اومد، من که سلاخی می کردم هیچ، آقا جون هم دمار از روزگارش در می آورد! کمالوند ادامه داد: خیال کردی چرا آوردمش اینجا، دارم پول می تیونم تو جیش؟! و تو صورت من نیشخند زد. شیدا با اخطار گفت: بابا!!!

جلوی زبونم رو گرفتم. نمی خواستم خودم و رکسان رو از این لقمه ی چرب و چیلی محروم کنم. آروم حلقه ام رو از دستم بیرون آوردم و توی جیب شلوارم گذاشتم. فقط لبخند زدم. کمالوند دوباره گفت: بالاخره نمردم و دیدم تو بعد از نود و بوقی از یکی خورشت اومد... نمی خوام خرابش کنم.

شیدا رو به من گفت: یه چیزی بهشون بگو!

و به سر تا پام با چندش نگاه کرد. گفتم: چي بگم؟... جالب بود.

چشم هاش رو درشت کرد و بعد دوباره از کمالوند پرسید: خود مسعود بهت گفته؟

- ای... یہ چیزی تو همین مایه ها.

- شما چی بهش گفتی؟

- بیست سوالیه دختر؟

در حالیکه به سمت مانیتور جلوش می چرخید ادامه داد: من کاری به جوون موون ها ندارم... خودتون می دونید.

شیدا توی سکوت به مسعود نگاه می کرد. بعد سرش رو به طرفم چرخوند و لبخند شیطونی تحویلیم داد. تو دلم به خودم فحش دادم اما ظاهرم رو حفظ کردم.

۱۴

کفش هام رو با پا به گوشه ای هل دادم و به کفش در آوردن رکسان خیره شدم که خم شده بود و با دقت سگک صندلش رو باز می کرد. کمرش رو تو حلقه ی دست هام گرفتم و از زمین جداش کردم. اول جیغ خفه ای زد و بعد با خنده گفت: فاطمی!!

- کاری به ما نداره.

فاطمه هنوز در واحد شون رو باز نکرده بود. صدای سرفه ای باعث شد ولش کنم و در ست بایستم. به سمت در چرخیدم. رامبد بود که دستگیره ی در رو گرفته بود و به من با خنده نگاه می کرد. قرار نبود اجازه بدم کسی تو زندگی شخصی من و زرم فضولی کنه. خیلی جدی گفتم: نمیری کنار؟!!

در رو کامل باز کرد و گفت: بفرمایید!

وارد آپارتمان شدیم. از کفش های جلوی در معلوم بود که همه زودتر از ما رسیدند. فاطمه از دیر او مدنمون گله کرد ولی نگاه مامان خیلی مهربون شده

بود. حس کردم ممکنه از خوشحالی دیدن من و رکسان کنار هم زیر گریه بزنه. می دونستم همه از زن گرفتن من قطع امید کرده بودند... خو شبختانه آقاجون اخبار نگاه می کرد و کاری به کار کسی نداشت.

چند دقیقه بعد جلوی تلویزیون لم داده بودم و خانوم ها توی آشپزخونه بودند.

علی روی پام ضربه ای زد و آروم گفت: چرا از وقتی رسیدی ساکتی؟! اشاره ای با ابرو به آقاجون کردم و آروم گفتم: نمی خوام درد سر در ست کنم، می بینی که... حرف های من به مذاق بعضی ها خوش نمیاد.

آروم خندید و گفت: حالت خرابه میندازی گردن بعضی ها؟!؟

و به آقاجون اشاره کرد. با تعجب گفتم: چرا خراب؟

شونه بالا انداخت و گفت: هیچی... گفتم شاید متاهلی بهت فشار آورده، عادت نداری به یه نفر قناعت کنی!

بعد ریز ریز خندید و شونه هاش تکون خورد. من هم خنده ام گرفت. نگاهی به آشپزخونه انداختم و در حالیکه چشمم روی رکسان بود گفتم: نه. همه چی خوبه... فکر کنم.

با خنده ی بیشتر گفت: فکر کنی؟

... -

- نه بابا!

... -

- مامان میگه از صبح تا شب دنبالش!!! تازه میگی «فکر کنم»؟!؟

نیشخندی زدم و چیزی نگفتم. مامان فکر می کرد تمام مدت با رکسانم. نمی دونست از اول هفته سرم با بورس و نمایشگاه گرمه. البته وقت های آزادم با رکسان می گذشت... یه تیکه پوست خیار از بشقاب علی برداشتم و گاز زدم. رامبد روی کاناپه جا به جا شد و رو به من گفت: خب، تعریف کن! چه خبرها؟

- ما هم هستیم. خبر خاصی نیست.

- کجا ها هستی؟

آقاجون چشم از تلوزیون جدا کرد و به رامبد دوخت. خدا رو شکر کردم که پدر و مادر رکسان نیستند تا آقاجون و آقا فرامرز دوباره یه بحثی راه بندازند. با خونسردی گفتم: چطور؟

- آخه اکثر هنرجوهات شکایت کردند که همه اش می پیچونی!!

- کی گفته؟

- دیر میای!... زود میری!... ساعت ها رو جا به جا می کنی!... چه خبر شده؟

- شرمنده! این هفته سرم خیلی شلوغ بود.

سر تکون داد و گفت: عیبی نداره... فقط... این بچه ها پول ۴۰ دقیقه ی کامل

رو میدن.

- می دونم.

- شربت رو بخور!

...

- نکنه خرج زندگی زیاد شده، رفتی سراغ شغل سوم؟

پوزخند زدم ولي ظاهراً آقاجون و علي هم منتظر جواب من بودند. با من من گفتم: يه کم... کارهام...

صدای رکسان جمله ام رو ناتمام گذاشت. جلوي ورودی آشپزخونه ايستاده بود. گفت: ببخشيد داداش! اين چند روزه ما زياد با هم بوديم.

علي با لبخندي که سعی داشت پيو شونه به من نگاه کرد. رامبد پرسيد: با تو بوده؟

در کمال تعجب من، رکسان دروغ گفت: آره... يه جورايي.

بعد به من نگاه کرد. فاطمه دست روي شونه ي رکسان گذاشت و رو به رامبد با اخم و تخم گفت: بسه ديگه رامبد، چيکار به بچه ها داري؟ مثلاً تازه عقد کردن!!

با نگاهی به صورت من زیر خنده زد. دستش رو جلوي دهنش گرفت و دور شد. من چشم هام هنوز روي رکسان بود. رامبد با اخم گفت: حداقل خبر بدید!

کسي بحث رو ادامه نداد. آقاجون هم تیکه اي ننداخت. ظاهراً با عقد کردنمون دست از سر من برداشته بود و تو کارم دخالت نمي کرد. علي با نگاه نصفه و نیمه اي به تلویزیون گفت: شما که انقدر...

با لبخند ادامه داد: پس چرا دست دست مي کنی؟

- واسه چي؟

- عروسي... پدر خانومت که مشکلي نداره!

رامبد دوباره روي ما زوم کرد و من جواب دادم: هنوز زوده.

صدای مامان از آشپزخونه اومد: چرا مادر؟

خانوم ها جلوي اپن ایستاده بودند و همه ي توجه ها به من بود. چشمم روي رکسان ثابت موند و خواستم بهانه اي بيارم که مجبور نباشم درباره ي تلاشم و اسه پول در آوردن حرفي بزنم، اما رامبد پيشدستي کرد و گفت: آگه نداري، بگو کمکت مي کنيم.

رکسان: داداش!!

آقا جون هم رو به من به حرف اومد: وقتي ميگم هر جايي نبايد مشغول بشي واسه اين وقت هاست پسر! رامبد: منظور بدبي نداشتم.

بهمم برخورد کرده بود. دلم نمي خواست جوابش رو بدم. به گل هاي فرش زير پام خيره شدم. رامبد دوباره گفت: نه... گفتم آگه... فاطمه: مي دونيم رامبد... ولش کن!

سرم رو بلند کردم و سکوت رو شکستم: حقيقتش مشکل هست ولي خودم حلش مي کنم.

و رو به رامبد با طعنه اضافه کردم: شما نگران خانواده ي خودت باش! رامبد تکیه اش رو از پشتي صندلي برداشت و گفت: دارم همين کار رو مي کنم. رکسانا اول خواهر منه، بعد زن تو!

بالاخره حرفي که اين مدت رو دلش مونده بود رو زد. هر باري که من با رکسان شوخي مي کردم يه جور ي مي شد. در حالي که من کاري به اون و فاطمه نداشتم. زنش بود به من ربط ي نداشتم! با لحن جدي جواب دادم: نه ديگه، نشد!! رکسان اول زن منه، بعد اگر من اجازه دادم خواهر تو!

- یه کاری نکن همی... ..

- چیکار می کنی مثلاً؟!

- دارم احترام آقای زند رو نگه می دارم وگرنه...!!

آقاجون رو نشون داد که بدتر از من چپ چپ نگاهش می کرد. صدای بلند

رکسان نداشت جوابش رو بدم: بسه دیگه!

رامبد لم داد و علی بعد از چند ثانیه سکوت، گفت: چه مشکلی؟ من که می

دونم دستت باز تر از این حرف هاست.

من: دارم، ولی هنوز کافی نیست.

سمیرا: خب جشنت رو سبک تر بگیر! فکر نکنم رکسانا خانوم زیاد اهل

تجملات باشه.

فاطمه: نیست طفلک.

علی: مگه مجلس ما سر هم چقدر خرج برداشت؟! سمیرا هم به من سخت

نگرفت.

من: رکسان که هر کسی نیست!!!... لیاقتش خیلی بیشتر از یه جشن معمولیه!

علی اخم کرد و مامان آروم گفت: اوا عادل... چرا اینجوری میگی!!

سمیرا با ابروی بالا رفته از این فاصله گرفت و فاطمه هم دنبالش رفت. جوری

که همه بشنوند گفتم: محض اطلاع همه... می خوام یه عروسی ای بگیرم که

لنگه اش رو ندیده باشید!

و به رامبد زل زدم که با پوزخند ناباورانه سرش رو برگردوند. فکر می کرد دارم

بلوف می زنم. از سرمایه گذاریم توی بورس خبر نداشت. رکسان دوباره

مشغول صحبت شد و این بار دقیقاً به من زل زده بود. گفت: ممنون که همه خواسته های من رو بهتر از خودم می دونند!!

کسی چیزی نگفت. با لحن و کلمه های من ادامه داد: محض اطلاع همه!... من بدون این مراسم دست و پا گیر خوشحال ترم!

همه به من نگاه می کردند و می دونستند که منظورش فقط من هستم. آرام تر اضافه کرد: خیلی هم ممنون می شم، مسائل خصوصی زندگی، خصوصی بگونه!!!

خوشبختانه موبایلم زنگ خورد و از اون جو وحشتناک راحت شدم. خودم رو به اتاق نگاه می کردم که آمپول زده بود و روی تخت سفید رنگش خوابیده بود. شماره رو نگاه کردم. مال شیدا بود. سایلنت کردم و موندم که جواب بدم یا نه!

بالاخره جواب دادم: بله؟

- سلام.

- سلام. خوبی؟

از لای در نگاهی به پذیرایی انداختم. صدای پیچ گفتگو می اومد. نمی خواستم کسی بفهمه پشت خط کیه. در حالیکه آرام احوالپرسی های همیشگی رو می کردم در بالکن رو باز کردم و واردش شدم. به زده های قهوه ای جلوم تکیه دادم و گفتم: کاری داشتی؟

- حتماً باید کاری داشته باشم که زنگ بزنم؟

نمی خواستم خیلی سریع پیش بریم. مخصوصاً که هنرپیشه ی افتضاحی بودم و نمی توانستم زیاد ظاهر سازی کنم. وقتی از دختری خوشم نمی اومد فوری دکش می کردم. بره. خودش گفت: خب... آره.

- آره چي؟

- کارت داشتم... در واقع برات مژده دارم!

- مژده؟!؟

- آره. شنيدم که مسعود داشت درباره ي سهامت با بابا حرف مي زد.

- چي مي گفت؟

- داره رشد مي کنه.

- جدي؟

- ولي گفت تا شنبه نبايد دست بهش بزني.

- من هم قصدش رو نداشتم.

- داري کم کم يه سرمايه دست و پا مي کني.

خنديد. من هم خنديدم و گفتم: از هيچي!

- قمار همينه ديگه.

...

- بابا رو همه چيز زندگيش ريسک مي کنه. حتي رو آدم هاي اطرافش.

اشاره اش به من بود. فقط گفتم: اوني که ريسک کرده منم.

بلند خنديد. از گوشه ي چشم تڪون خوردن پرده ي پشت در بالکن رو ديدم.

مي دونستم کي پشت پرده است. ادامه دادم: ممنون که خير دادی.

- قابلي نداشت. منتظر تماس خود مسعود باش.

- باشه.

- تا شنبه.

- می بینمت.

قطع کرد و من به حرف زدن ادامه دادم « به هر حال ممنون عزیزم... » « از صبح باهاس بودم... » « تازه از شرش خلاص شدم... »... پرده افتاد و من سریع در رو باز کردم. ساعد رکسان رو وسط راه گرفتم و نگه اش داشتم. خیلی ناراحت تر از چیزی بود که من قصدش رو داشتم. حتی نگاهم نمی کرد.

با نیش باز دستش رو کشیدم که ستم برگرد. بعد سعی کردم جلدی باشم و گفتم: وقتی دارم با دوست دخترهام حرف می زنم حق نداری فالگوش وایسی! مثل بچه ها اخم کرده بود و جواب نمی داد. زیر خنده زدم. خیلی اذیتش کرده بودم، همین قدر بس بود... صورتش رو بین دست هام گرفتم و گفتم: بی خیال!... دیدمت پشت در.

ابرو بالا انداخت و گفت: فهمیدم.

- پس اخم و تخمت دیگه چیه توت فرنگی؟

...

- هوم؟

- چرا به همه تیکه میندازی؟

- نمی بینی رامبد جدیداً چقدر به من گیر میده؟

- برادرمه... هنوز راحت نیست که من رو کنار تو ببینه!

- از کی تا حالا شده داداش غیرتی؟

- نیست... به ماه فرصت بدیم، دوباره همون آدم قبلی میشه.

...

- عزیزم همه بهت شک دارند. بابام هم هنوز یه کم دو دله... نمی دونه اعتماد کنه یا نه. من می دونم به خاطر من به آب و آتیش زدی، اون ها که نمی دونند. فکر می کنند من رو... چه می دونم... خر کردی!

دست هام رو روی گونه هاش حرکت دادم و انگشت هام زیر شالش رفت. با خنده صورتم رو جلو بردم و گفتم: خيله خب حالا!

عقب کشید و گفت: در ضمن... من کی گفتم عروسی می خوام؟!

- نگفتی؟

- آگه منظورت شرایطمه که من گفتم همه اش الکی بود...

جلوی صورتش با خنده گفتم: صبر کن!... بهترین مجلس رو برات می گیرم.

لبخند بی جونی زد و گفت: اصلاً گوش میدی چی میگم؟

البته که چیزی نمی شنیدم و فقط می خواستم بب* و* سمش. همین کار رو هم کردم! انگار بعد از بحث های توی حال بی شتر می چسبید. هر بار طرفش می رفتم مشتاق تر از خودم بود و حس و حال بهتری بهم می داد. دیگه داشت حالم از دخترهایی که یا واسه هر چیزی باج می خواستند یا خود شون رو بی میل نشون می دادند به هم می خورد و خوشبختانه رکسان شبیه هیچ کس نبود.

یهو صورتش رو عقب برد و پرسید: توت فرنگی؟!

بهش نگفتم که لب هاش من رو یاد توت فرنگی میندازه. نگاهی به پگاه که هنوز پلک هاش بسته بود انداختم. بعد به صورت رکسان و چشم هاش توی صورتم می چرخید. قبلاً نمی خواستم واقعیت رو قبول کنم اما... زندگی توی چند سال اخیر به گند کشیده شده بود و این دختر تنها چیزی بود که من رو

هنوز سر پا ننگه مي داشت. دوباره ب*و* سيدمش و با آخرين توانم بازوم هام رو دورش حلقه کردم. بلندش کردم که هم قدم بشه. خودش رو بالا کشيد و شونه هام رو محکم گرفت. جلوي لب هاش آروم گفتم: ازم دلخوري؟
- بذار فکر کنم!

اداي فکر کردن در آورد. خنديدم. سرش رو کج کرد و جواب داد: نه! يادم افتاد مثلاً قرار بود خودم رو زياد مشتاق نشون ندم که حواسش پرت نشه، ولي رکسان که مثل بقيه نبود. هيچوقت از چيزي آتو نگرفته بود. دو باره با لبخند صورتم رو جلو بردم، مي خواستمش و ديگه برام مهم نبود که رامبد يا هر کس ديگه اي مي تونه با اين قضيه کنار بيايد يا نه!

۱۵

انگشت هاش رو سمت سيم پرتاب کرد و بعد از آياگادو با ژست خاصي به من نگاه کرد که تصديقمش کنم. با لبخند سر تکون دادم و گفتم: خوب بود بهاره خانوم! خيلي تر و تميز بود.

با هيجان گفت: جدي استاد؟

- آره، اين هفته خيلي وقت گذاشته بودي؟

- بله. مخصوصاً رو اين آهنگ.

- از تمرين هاي اول ساعت هم معلوم بود... خوبه.

به ساعتش نگاه کرد. مي دونستم چند دقيقه اي هم از وقتش گذشته ولي عمداً لفت داده بودم. رکسان بعد از اين کلاس منتظرم بود و بايد خيلي چيزها رو براش توضيح مي دادم. بالاخره تمرين هاي پاياني رو دادم و گفتم: اين تکنیک

ها رو ادامه بده. آهنگ ها رو زیاد تمرین کن! تا می تونی زمان بذار... ترم بعد با درس های مدرسه قاطی میشه، نمی رسی...

- چشم. حتماً.

- فرقی نمی کنه مربی کی باشه، مهم ساز توی دسته!

دستش روی دکمه ی کیفش متوقف شد و با تعجب نگاهم کرد. بعد از چند ثانیه سکوت گفت: ببخشید... مگه...

- امروز آخرین روزیه که من سر کلاس اومدم.

- یعنی...

- دیگه نمی توئم اینجا ادامه بدم.

صورتش تو هم رفت و گفت: چرا آخه؟ من کار بدی کردم؟

- نه... نه...

- من تازه عادت کرده بودم!

با ناراحتی سر تکون دادم. می دونستم وقتی دخترها لب ها شون رو اینجوری جمع می کنند قرار بعدش چی بشه. اما جلوی خودش رو گرفت و با صدای ضعیف گفت: مگه نگفتین گیتار زدنون رو از این به بعد زیاد میشنوم؟ شما که دارید میرید؟!؟

- اگر مجبور نبودم می موندم... یه مربی بهتر از من میاد، نگران نباش!

فقط شونه بالا انداخت و توی سکوت مشغول جمع کردن وسایلم شد. خدافظی نکرد. قبل از اینکه بیرون بره گفتم: شاگرد خوبی بودی.

برگشت و لبخند نصفه و نیمه ای که دست کمی از گریه نداشت تحویل داد. بعد سریع خودش رو از کلاس بیرون انداخت. همین که در رو بست یاد رکسان افتادم که می دونستم همین الان میاد داخل و من هم بلد نبودم خوب توضیح بدم که برداشت بدی نکنه. طبق انتظارم در زنده وارد شد و لای در گفت: چقدر طولش دادی! اجازه هست؟

- بیا تو!

جلو تر او آمد. به بیرون اشاره کرد و گفت: دعواش کرده بودی؟ چرا بغ کرده بود؟

بلند شدم و در حالیکه به طرف پنجره می رفتم، گفتم: جلسه ی آخرش بود. تیرم رو انداخته بودم. انتظار همین سکوت رو هم داشتم. صدای قدم هاش توی اتاق پیچید و بعد از کنارم گفت: جلسه ی آخر؟!!

- پاشنه هات خیلی سر و صدا داره!

رو به روم به پنجره تکیه داد و گفت: الان بحث سر کفش های من نیست!

لبخند زدم و گفتم: به هر حال که باید عوضشون کنی!

- بایدی وجود نداره.

ابروم رو بالا انداختم. کمی خم شدم و جلوی صورتش گفتم: دُم در آوردی!!

- گفتمی جلسه ی آخر؟

به نشونه ی مثبت سر تکان دادم. گردنش رو کج کرد که با این شال طرحدار

آبی خیلی مظلوم نشون می داد. اضافه کرد: به خاطر اون حرف های رامبد؟

- تقریباً

- منظورت چیه؟

نمی خواستم حرفی درباره ی تماس صبح مسعود بزنم. بهم گفته بود وقت فروش سهام هاست. گفته بود باید پولم رو بکشم بیرون... خودم هم مدام چک می کردم که یه وقت کلاه سرم نذاره. تو هفته ی گذشته پولم سه برابر شده بود و خدا می دونست که چه نقشه هایی براش کشیدم. ولی... کمالوند پیشنهاد داده بود که پولم رو توی نمایشگاهش سرمایه کنم و من هم قبول کرده بودم. به همین سادگی... البته ساده برای من، اگر به هر کس دیگه ای می گفتم فکر می کرد حماقت کردم. پس نباید به کسی می گفتم. به طرز عجیبی به کمالوند اعتماد داشتیم. تا به حال هر چیزی که گفته بود، درست از آب در اومده بود.

حرف های رامبد تو شب مهمونی هم بیشتر تحریکم می کرد که عقل و سرمایه ام رو بسپرم دست کمالوند... می خواستم پولم رو چند برابر کنم و عکس العمل بقیه رو بینم! سکوتم زیادی طولانی شده بود. رکسان انگشت هاش رو بین انگشت هام فرو برد و گفت: چرا ساکتی؟

- رامبد اون شب آبروم رو برد. دیگه نمی تونم اینجا بمونم.

- باشه، من درکت می کنم.

لبخند دیگه ای زدم. دوباره پرسید: هنوز به من توضیحی ندادی.

- چی رو؟

- این چند وقت کجا می رفتی که مجبور شدی به رامبد بگی با منی؟

- خب...

انگشت هام رو بیرون کشیدم و توی اتاق قدم زدم. دلم نمی خواست چیزی رو ازش مخفی کنم. به خصوص که خیلی نگران نگاه می کرد. بلند تر گفتم:
کجا می رفتی عادل؟

- با یه سری از دوست هام بودم.

- کجا؟

- نمایشگاه ماشین.

تکیه اش رو از پنجره برداشت. در حالیکه چشم هاش رو ریز می کرد به من نزدیک شد. لازم نبود پیرسه، جواب دادم: آره، نمایشگاه همون مرده.

- مگه... مگه به من قول ندادی دیگه نری؟!

راهش رو کج کرد و با قدم های محکم و سریع سمت در رفت. بازوش رو گرفتم و گفتم: اون جور می که تو فکر می کنی نیست.

سریع برگشت و با پوزخند گفت: پس چه جوریه؟

دقیقاً همون جور می بود و من هیچ توضیحی نداشتم. دستش رو به زور بیرون کشید اما تکون نخورد و در حالیکه مردمک های قهوه ای خیره اش می لرزید گفت: فقط یه چیز ازت خواسته بودم عادل!

...

- به زور می خوامی برام یه جشن آنچنانی بگیری، ولی به اون چیزی که واقعاً می خوام اهمیتی نمیدی... چرا؟

- عشقم! من...

- چرا؟

- فقط پیشنهاد داده اونجا کار کنم، همین.

... -

- من هم دیدم رامبد اون چیزها رو گفت... قبول کردم.
 - رامبد منظور بدی نداشت. تو نباید جدی می گرفتی.
 - اینطوری واسه همه بهتره. خانواده هامون خیلی قاطی شدند، ممکنه اختلاف پیش بیاد. یه مدت من و رامبد سر راه هم نباشیم بهتره.

... -

- دیدی که قبلش خواستم تو رو در جریان بذارم.
 - چقدر هم زود در جریان گذاشتی. بعد از قبول کردن! انگار نظر من...
 حرفش رو ادامه نداد. احتمالاً به خاطر اخم های من بود که شنیده بودم بدجوری تو دل رو خالی می کنه. چه معنی داشت هی واسه هر کاری که می خواستم انجام بدم، دلیل بیارم!! صدام رو بالا بردم و خیلی جدی گفتم: می خوای زندگیمون رو بگذرونیم یا نه؟

اخم کرد و به زمین خیره شد. ادامه دادم: اینجا نمی تونم بمونم، از مغازه هم چیز زیادی در نیامد.

هنوز به من نگاه نمی کرد و حرفی هم نمی زد. چونه اش رو با انگشت اشاره بالا آوردم و آروم تر گفتم: هر کاری می کنم به خاطر توئه توت فرنگی! لبخند کوچیکی زد که خیالم رو راحت کرد. با صدای ضعیفی گفت: دوباره سوار موتور شدی؟

گفته بود دوست نداره سوار موتور بشم اما باید یه بهانه ای واسه پول ها می اوردم. یه دروغ کوچولو گفتم: نه، فقط... شرط بستم روی یه نفر.

با حالت ناباورانه ای گفت: قمار کردی؟!!!!

به در و دیوار نگاه انداختم تا از چشم هایی که بهم زل زده بود فرار کنم ولی انگار دست بردار نبود. دست هاش رو قاب صورتم کرد و سمت خودش برگردوند، گفت: آخه من به تو چی بگم؟! باختی؟

- نه، کلی پول دستم رو گرفته.

...

- دست هات چرا سرده چله ی تابستون؟

دست هاش رو توی دست هام گرفتم که بین پنجه هام گم شدند. گفتم: دیگه تموم شد... پولم رو تو نمای شگاهش سرمایه می کنم. همین. خودم بالا سر پولم هستم، از خرید و فروش هم سر در میارم. کار قانونی... بی خطر. پول خوبی هم توش هست.

- سرت کلاه میذاره.

- همچین آدمی نیست.

- از کجا مطمئنی؟ مگه همه اش چند بار تا حالا باهاش برخورد داشتی؟

- اگر قرار بود سرم کلاه بذاره تا حالا گذاشته بود. آدمی که وقتی می بازه، پولش رو تمام و کمال میدده، به دوزار من چشمی نداره!

- پس عاشق چشم و ابروت شده؟

- نمی دونم... تو تو این زمینه تخصص داری!

دوباره لبخند زد و من سریع گفتم: پس حله؟ کلی کار دارم امروز.

- نه هنوز.

مشغول جمع کردن کیف و کتم شدم. دست به سینه بالایی سرم ایستاد و گفت:

هنوز باید به عالمه توضیح بدی!

- چشم... چشم عشقم!

- من با عشقم عشقم گفتن خر نمیشم.

با خنده گفتم: می دونم عشقم!

- کجا میری؟

- به رامبد بگم.

- با داداشم بد حرف نزنه ها!

سر تکون دادم و خواستم در رو باز کنم که دوباره گفت: قول میدی خودت رو

تو در دسر نندازی؟

هنوز صدایش نگران بود. راه رفته رو برگشتم. جلوش ایستادم و گفتم: قول میدم.

بعد با همون دست های پر ب* و*س گرفتم. با خنده جدا شد و گفت: تو هم

با این قول دادن هات!

من هم خنده ام گرفت. ده دقیقه بعد هنوز کامل در اتاق رامبد رو باز نکرده

بودم که از روی صندلیش بلند شد. میز رو دور زد و به طرف من اومد. قبل از

اینکه حرفی بزنم دستش رو دراز کرد و گفت: بیا تو... فکر کردم امروز نمیای،

بعد از...

با حرکت سر و ابروش متوجه ام کرد که منظورش شبی بود که بحث کرده

بودیم. دست دادم و گفتم: حقیقتش...

- می دونم، می دونم، خیلی بد حرف زدم... نگران رکسانا بودم.

به صندلي اشاره کرد که بشینم ولي با دست رد کردم و گفتم: لازم نیست نگران
خواهرت باشي!

... -

- جدي میگم... اوضاع من اينطوري نمي مونه.
انگشت اشاره ي هر دو دستش رو به طرفم گرفت. جوري که انگار میچ گرفته
باشه گفت: ببین!

... -

- همین حرف هات نگرانم مي کنه. اگه بچ سبي به کار و زندگيت که مشکلي
نیست، به ابوالفضل اگه من اعتراضی کنم... ولي وقتي اينجوري با اعتماد به
نفس حرف مي زني و سر کلاس هات غيبت مي زنه... خودت رو بذار جاي
من!

- اگه غييم مي زد به خاطر کار جديديه که پيدا کردم.

- کار جديدي؟!!

- رکسان هم در جريانه.

- چه کاري؟

- تو نمايشگاه ماشين يکي از آشناهام.

- دلالي؟!!

- پول خوبي در مياد.

به دقيقه ي کامل به صورتم خيره موند و تو فکر رفت. روي ريش چونه ام دست
کشيدم و جوري ژست گرفتم که بفهمه جدي ام. سر تکون داد و گفت: رکسان
موافقه؟

- آره.

- پس من هم حرفي ندارم.

- دارم ميرم به کارهاي شراکت مغازه برسّم. بعد هم کارم رو تو نمايشگاه شروع مي کنم. هم پول خوبي ازش در مياد، هم يه کار ثابتّه. تا کي از اينجا در بيايم برم مغازه، از مغازه برم دنبال کارهاي ديگه... نه تعطيلي دارم، نه اسم و رسمي... مي دوني که!

- مي دونم چي ميگي. چه جور آدم هايي هستند؟

- آدم هاي بدني نيستند.

مکث کرد و بعد گفت: پس به فکر استاد جديد باشم؟

چند ضربه به در اتاق خورد و من جواب دادم: آره.

با اجازه ي رامبد مسؤل آموزش وارد اتاق شد و با ديدن من گفت: مزاحم صحبتتون شدم؟

با لبخند گفتم: نه، داشتم مي رفتم.

به ساعت نگاه کرد و گفت: الان؟!!

به سمت در رفتم و گفتم: بله، اين خدافضلي آخره خانوم حسيني.

- جدي؟!!

- بله.

از کنارش رد شدم و بعد براي هر دو سر تڪون دادم. حسيني با لبخند کجبي

گفت: ما رو يادتون نره!

- اختيار داريد.

خدافظي کردم و بیرون زدم. وقتی تو خیابون منتهی به مغازه قدم می زدم، می دونستم که همین حالا رامبد به فاطمه خبر میده و بعد همه ی خانواده می فهمند. باید به هر کدوم یه توضیحی می دادم. نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و دکمه ی یقه ام رو باز کردم. حداقل از این به بعد اختیار یقه و آستینم دست خودم بود! احتمالاً آقا جون از تصمیمم خوشحال می شد که دیگه قرار نیست ساز دستم بگیرم و واسه برادر زنم کار کنم. از اولش هم مخالف بود که ما زیر دین خسروی ها باشیم... خندیدم. وقتی وارد مغازه شدم، فرشاد داشت با مشتری چونه می زد. پشت دخل رفتم و روی صندلیم نشستم. تلوزیون داشت م*م*تندی پخش می کرد که درباره ی شکار تمساح بود. یادم رفته بود که فرشاد عاشق این جور برنامه هاست. وقتی زن با جنس بیرون رفت، فرشاد پرسید: اینجا چکار می کنی؟ اخراجت کردند؟!

خندیدم. جواب دادم: دیگه نمیرم سر کلاس.

جا خورد و جدی گفت: به خاطر همون حرف دامادتون؟

- آره.

- چقدر سخت گرفتی!!!

...

- زن داداش چی؟ راضیه؟

- آره. باهاش حرف زدم.

- پس ردیفه دیگه.

- فرشادا!

- هوم؟

- صبح کمالوند زنگ زد گفت برم تو نمایشگاهش تمام پولم رو سرمایه کنم.
- چي بهش گفتي؟
- قبول کردم.
- اول چپ چپ نگاهم کرد. بعد جلوي پنکه نشست و آرام گفت: هر چي خودت صلاح مي دوني.
- من ميگم ضرر که نداره... من که تو خريد و فروش ماشين واردم، زبونش رو هم دارم. خودم هم بالا سر پولم هستم.
- سر تگون داد. کامل توي فکر رفته بود. پرسيدم: مي توني خودت مغازه رو بگردوني؟
- با من من جواب داد: آره... ولي من... الان ندارم سرمايه ات رو جدا کنم.
- با اخم گفتم: کي از تو پول خواست؟
- بالاخره که چي؟
- هر وقت داشتي ميدي.
- از شيشه به بيرون نگاه کردم و با زمزمه گفتم: شايد کار و بارم سکه بشه.
- ...
- شايد هم گوشم رو از بيخ ببرند!
- ...
- به پوزني دور و بري هام مي ارزه.
- ديگه از اين مغازه خسته شده بودم. وقتش بود که يه تگون اساسي به زندگيم بدم. دوباره به فرشاد نگاه کردم. هنوز تو فکر بود.

فصل سوم

۱

نرسیده به در اصلی خونه، صدای قدم هام روی پله ها رو پایین آوردم که آروم بیرون برم اما مامان جلوی در میچم رو گرفت. سریع لبخند زدم. نگاه مشکوکی به لبخندم و بعد سر تا پام انداخت و در حالیکه دست هاش رو با دامن خشک می کرد، گفت: نمی خوای به ما چیزی بگی، نگو... ولی با شکم گشته نرو!

- تو راه یه چیزی می خورم.

- تو که یه کله پاچه رو دو لپی می خوردی، حالا چرا باید با لقمه بیفتم دنبال؟!؟

- تقصیر عروسته... می بینی از الان داره بینمون جدایی میندازه! خندید و به سمت ورودی پذیرایی رفت. عجله نداشتم، دنبالش رفتم. پرسید:

امروز مگه دوشنبه نیست؟

- چطور؟

- روزهای زوج که خیلی به خودت می رسیدی. چرا امروز شل*خ*ته شدی؟! خندیدم و گفتم: تیم به این خوبیه!

از نظر مامان فقط کت و شلوار شیک پوشی بود و این یه ربعی که جلوی آینه با خودم و موهام ور رفته بودم هیچ فرقی تو ظاهرم نداشت. البته موهام بلند تر از معمول شده بود و فعلاً قصد آرایشگاه رفتن نداشتم. می خواستم بذارم بلندتر بشه و یه تغییری تو ظاهرم بده. دوباره سوالی نگاه کرد و با هم وارد آشپزخونه شدیم. می دونستم هنوز جواب اصلی رو نگرفته. نگاه های آقا چون بدتر بود.

وقتی سر سفره نشستیم و پاهام رو باز گذاشتم که شلوار کتانم زانو نندازه، نگاهشون معنی دارتر هم شد. مامان لیوان شیر و بشقاب املت رو جلوم گذاشت. مشغول تیکه کردن نون شدم و گفتم: هوم؟

مامان: هوم؟

آقاجون: هوووم؟!

من: دیگه نمیرم آموزشگاه رامبد.

مامان: می دونیم.

من: ای ول خبرگزاری فاطمه نیوز!

آقاجون: الان واسه دل فرشاد با ادکلن دوش گرفتی؟!

من: نه... دارم میرم سر یه کار دیگه...

آقاجون: نگفتم هما؟! نگفتم؟

پس رامبد اخبار رو کامل به فاطمه نرسونده بود. مامان گفت: عادل جان چرا

انقدر از این شاخه به اون شاخه می پری؟ اسمت رو دختر مردمه.

من: رکسان خبر داره. مشکلی پیش نیاد.

آقاجون در جاپنیری رو گوشه ی سفره انداخت و با حرص گفت: هی هر کاری

دلت خواست بی مشورت همه بکن! بین می تونی آبرومون رو ببری! بین می

تونی خودت رو از همین یه لقمه نون بندازی!

نمی خواستم جر و بحث راه بیفته. با لحن آرومی گفتم: چکار کنم؟ برم زیر

دین برادر زنم؟ یه عمر تو مغازه ای جون بکنم که فروش درست و درمون

نداره؟

آقاجون: مگه قراره یه شبه قارون بشی؟

من: آره.

مامان: هیس... خانوم اقبالی صبح ها باغچه آب میده!

من: اگه آبرویی هم بره، آبروی منه. شما نگران نباشید!

آقاجون با اخم روش رو برگردوند. حرصی شده بودم، اضافه کردم: مامان یه عمر با حقوق معلمی و ننداری ساخت، چي شد؟ حالا مي خواي عروس و نوه هات هم اينطوري زندگي کنند؟

هر سه توي سکوت به هم نگاه مي کردیم. دروغ نگفته بودم که خجالت بکشم. از نوجووني تو تابستون ها کار مي کردم و خرج کوچکترين تفریح هام رو هم از مکانیکی تو تعمیرگاه هاي ماشين در مي آوردم. علي از همه چیزش زده بود و مونده بود تو خونه سر درس هاش ولي من از وقتی يادم بود همه اش تو خيابون ها سگ دو مي زدم، بعد حالا مي گفتند چرا علي سر به راهه و من نيستم!! هنوز اون سال ها رو يادم نرفته بود! آقاجون از جاش بلند شد و بيرون رفت. مامان به نظر ناراحت مي رسيد. موهاي جلوي صورتش رو پشت گوشش برد و حرفي نزد. آروم گفتم: مامان هما؟

سرش رو بلند نکرد ولي گفت: صبحونه ات رو بخور!

خوردم اما به زور از گلوم پايين رفت. آخر گفتم: بهش بگو، آبرو واسه آدم نون و آب ميشه!

...

- من هم حواسم به زندگيم هست، خلاف که نمي کنم، دارم کار مي کنم.

...

- نگران چیزی نباش!

سر تکون داد و من سریع از خونه بیرون رفتم. ای کاش زودتر پول بیشتری دستم رو می گرفت و یه آپارتمان می خریدم که از اینجا برم. دیگه از این خونه بدم اومده بود و فقط داشتم تحملش می کردم.

نمی خواستم روز اول کارم توی نمایشگاه دیر برسم. اما وقتی ماشین رو نزدیک در بزرگ شیشه ای پارک کردم دلشوره سراغم اومد. سر - سخت ترین امتحان های دانشگاه هم انقدر فکر نمی کردم که حالا برای قبول کردن این شغل ذهنم مشغول شده بود. به رفت و آمد ماشین های خیابون خیره شدم. می تونستم همین حالا دور بزنم و برگردم ولی به جاش اسپری دهان و آدامس رو از داشبورد بیرون آوردم... دلم برای رکسان هم شور می زد. حتماً با رامبد بحثش شده بود و نمی خواست به من بگه... دیشب لحن صدایش پشت تلفن نگران بود. شب می بردمش رستوران و بیشتر براش توضیح می دادم. دیگه حالم از توضیح دادن هم به هم می خورد.

موهام رو توی آینه مرتب کردم و پیاده شدم. با نگاهی به خیابون لبخند روی صورتم نشست. شیدا همزمان با من از ماشین پیاده شده بود. همون BMW که کوبونده بود به پشت ۲۰۶ من. راننده اش ماشین رو برد ولی خودش برام دست تکون داد و منتظر شد که بهش برسم. ماشین رو قفل کردم و به طرفش رفتم. موقع احوالپرسی خوشحال به نظر می رسید. همراه هم وارد سالن بزرگ نمایشگاه شدیم که از سنگ های کف و دیوارها گرفته تا ستون های کنده کاری شده، همه چیز لوکس و شیک بود.

به احمد که پشت میزی توی زاویه ی غربی نشسته بود، سلام کردیم و شیدا روی یکی از کاناپه های انتهای سالن نشست و کیفش رو روی میز انداخت. بعد به من که دست به سینه جلوش ایستاده بودم خیره شد و با لبخند گفت: طوسی بهت میاد.

- می دونم!

لبخندش بزرگ تر شد. به کاناپه ای اشاره کرد و گفت: چرا نمیشینی؟

- همین جور خوبه... آقای کمالوند نمیداد؟

- بابا حتماً تو اتاقشه.

در اتاقی تو همون نزدیکی رو نشون داد و رو به احمد گفت: احمد آقا کسی داخله؟

احمد عینکش رو در آورد و جواب داد: بله خانوم.

- خیلی وقته؟

- نیم ساعتی میشه تقریباً.

شیدا صدایی به نشونه ی تایید در آورد و رو به من گفت: چیه؟

- هیچی... این... نارنجی بهت نمیداد!

اخم کوچیکی کرد و گفت: کی نظر شما رو پرسید؟

- منظورت اینه که نظر من مهم نیست؟

- دقیقاً!

- یادم می مونه.

یقه ی مانتوی جلوبسته اش رو بین انگشت هاش تکون داد و گفت: به هر حال

این نارنجی نیست... آجریه!

- به هر حال نظر من مهم نیست!

لبخند زد. بعد خیلی ناگهانی از جاش بلند شد و در حالیکه به طرفم می‌اومد گفت: اصلاً بذار این دور و بر رو بهت نشون بدم تا جلسه ی بابا تموم بشه. دستش رو دور بازوم انداخت و رسماً به طرف میز احمد کشید. از گوشه ی چشم دیدم که مسعود وارد شده و داره به این طرف میاد. شیدا توجه ام رو به احمد که با لبخند کجی نگاهمون می‌کرد، جلب کرد. جلوی میزش ایستاده بودیم. شیدا دست آزادش رو به طرف احمد گرفت و گفت: ایشون احمد آقاست، کارهای اجرایی اینجا با ایشونه... احمد آقا! قبلاً با امیرعادل آشنا شدید. از این به بعد به جای بابا اینجاست که بابا یه کم استراحت کنه. ما دست دادیم و صدای مسعود از پشت سر گفت: تو هم که چقدر به فکر بابایی.

شیدا: نه! اون تویی که خیلی به فکرشی!!

با چشم و ابرو از احمد پرسیدم که اینجا چه خبره؟ با خنده سر تکون داد و شونه ای بالا انداخت. انگار اینجور بحث‌ها براش عادی شده بود. شیدا دوباره من رو به طرف دیگه ی سالن کشید. نگاهی به عقب انداختم و برای مسعود سر تکون دادم. دستش رو به نشونه ی سلام بلند کرد اما اخم داشت. مثل هر باری که دیده بودمش، کت و شلوار رسمی پوشیده بود و کیف مهندسی چرم داشت. این دفعه یک دست سرمه ای. شیدا جلوی تابلوفرشی نگه ام داشت و با ذوقی که غیرطبیعی می‌زد، گفت: این تابلوی مورد علاقه ی باباست. ابریشم خالصه.

- اهوم.

- قشنگ نیست؟

برای من فرقی نمی کرد ولی گفتم: خیلی!

مسعود: اصلاً فرق پشم و ابریشم رو می فهمی که نظر میدی؟

شیدا: سرت به کار خودت باشه مسعود.

من: منظورم طرح و بافتش بود.

شیدا: یه مدت به دیوار دفتر کار بابا بود ولی آورد اینجا.

من: دیوار همین اتاقش؟

- نه، نه... دفتر کار اصلیش. این نمایشگاه که فقط یه جور تفریحه براش.

من سر تکون دادم و مسعود بلند گفت: تفریح بازنشستگی!

چه تفریح گرونی هم! شیدا دوباره راه افتاد و دست من رو هم دنبال خودش

کشید. از بین چند تا ماشین که صفر کیلومتر بودند و از تمیزی برق می زدند،

گذشتیم. نور آفتابی سالن روی تمام شیشه ها و آینه کاری های دیوار و ستون

ها می تابید. قابل مقایسه با یه مغازه ی کوچیک نبود. حالا می فهمیدم که تمام

سال های جوونیم پشت دخل مغازه ام هدر رفته. جلوی یه لکسوس GS نقره

ای ایستاد و با لبخند گفت: نمی خوای ماشین عوض کنی؟

- این؟!!!

- چشمه؟

- زیادی ارزونه!

- اون پولی که به حساب ریختند بیشتر از قیمت این بود!

پوزخند زدم. ظاهراً همه از دارایی های من باخبر بودند. شونه بالا انداختم و گفتم: شاید یه روز بگیرم. فعلاً چیزهای دیگه واجب تره.

- مثل قمار؟

در اتاق کمالوند باز شد و مرد میانسالی با لباس غیر رسمی بیرون اومد. با مسعود دست داد و خوش و بش کرد. موقع قدم زدن توی راه عبوری که از بین ماشین ها با زنجیر و میله، جدا شده بود، با خداحافظی کوتاهی برامون دست تکون داد و رفت. به سمت اتاق حرکت کردم. شیدا دوباره دستش رو دور بازوم حلقه کرد. دیگه حسابی روی اعصابم رژه می رفت و بدم نمی اومد یه مشت اساسی حواله یی چونه اش کنم که دستش رو بندازه! اما مجبور بودم ظاهرم رو راضی نشون بدم. هرچند مسعود به اندازه یی من قدرت پنهان کاری نداشت و کاملاً واضح از رفتار خواهرش ناراضی بود. تعجبی هم نداشت.

هنوز به در اتاق نرسیده بودیم که شیدا آروم گفت: هر چی داری رو وسط نذار!

- چرا؟

- من روزهای بد بابا رو دیدم که همه چیزش رو از دست داد.

- کی؟

- خیلی وقت پیش تو کازینوهای وگاس!

- چطور دوباره سر پا شد؟

- با پولی که مادرم به ارث گذاشت.

...

- فقط... هر چی داری نذار... درصدی حساب کن.

- مي دونم دارم چکار مي کنم.

- نه، نمي دوني! نذار پول نقد تو دستت بمونه. ملک بخر، ماشين... بذار ه*و*س قمار از سرت بره.

با تعجب به چشم هاش زل زدم. چي در مورد من فکر کرده بود! خيال مي کرد ممکنه وسوسه بشم و مدام اين کار رو ادامه بدم؟! گفتم: من حواسم به زندگيم هست.

فقط سر تکون داد و آروم گفتم: همه اولش همين رو ميگن.

با نگاهی به صورت مسعود که روي پيچ پيچ ما دقيق شده بود، سر تکون دادم. حق داشت که اينطوري حرف بزنه، يه شبه چند برابر شدن پول چيزي نبود که دل کسي رو بزنه! دو بار طعمش رو سر مسابقه و سهام چشیده بودم و هنوز هم به خاطر پول هاي تو حسابم، رو ابرها راه مي رفتم. شيدا چند ضربه به در زد و بعد بازش کرد. جلوي در با خنده به من گفتم: اين هم اتاق بابا که کسي رو توش راه نميده!

کمالوند روي صندلش چرخيد و گفتم: اگه بوت گلي نپوشیده باشه مشکلي نداره... مثل بعضي ها!

- نه خير... اون روز از دست گشت در رفته بودم. تقصير من نبود.

- خودت بحثش رو پيش کشيدي! به من چه عزيز!

شيدا خنديد و کمالوند اضافه کرد: وقتي ميگم بي ماشين بيرون نرو! واسه اين موقع هاست.

کف کفشم رو نشون دادم و به شوخي گفتم: اجازه هست؟

کمالوند خندید و چند بار باد ست به داخل اشاره کرد. وارد اتاق شدم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم. شیدا درست پشت صندلی ایستاد و به جای چوب صندلی به شونه‌های من تکیه داد. کمالوند پرسید: تو چرا اینجایی عزیزم؟ بعد با نگاه معنی داری به من ادامه داد: البته جای سوال نیست!!

دوباره دلهره سراغم اومد و با صدای خنده‌های شیدا از بالای سرم، بیشتر هم شد. نباید انقدر جلو می‌رفتم. رکسان حتی از فکرش هم ناراحت می‌شد. فقط لبخند زدم و چیزی نگفتم. در باز شد و مسعود در حالیکه به چارچوب تکیه داده بود گفت: شیدا کارت دارم. بیا بیرون!

از طرز نگاهش به خودم اصلاً خوشم نمی‌اومد. اگر مشکلی داشت باید جلوی خواهرش رو می‌گرفت، من مسئول بقیه نبودم! شیدا با صدای تق تق بلند پاشنه‌هاش توی سکوت من و کمالوند، بیرون رفت. وقتی در رو بست حواسم سمت کمالوند برگشت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چرا به من پیشنهاد کار دادید؟

- اون پول دست خودت می‌موند به باد می‌رفت. حداقل اینجا باهاش کار می‌کنی.

با پوزخند گفتم: پس نمی‌تونید پولتون رو از خودتون دور ببینید؟ متوجه کنایه ام شد و جدی گفت: اگر می‌خواستم کله پات کنم تا حالا یا تو زندان بودی یا بی پول تر از قبل تو خونه ات قایم شده بودی! توی جدی ترین شرایط هم حرف از آ سیب جانی آنچنانی نزده بود. یا اینکاره نبود و خلاف سنگینش همین گاراژ و قمار بود یا خیلی زرنگ تشریف داشت

و نمي خواست با گفتن چيزي دستش رو جلوم رو كنه. ادامه داد: هنوز هم دير نيست.

- اين تهديد بود؟

- اگر هر بار كه بهت پر و بال دادم، سوال جوابم كني، آره!

با لبخند سر تكون دادم. اضافه كرد: با دخترم خوب باش!

- مي ترسم از رفتارم بد برداشت كنه.

- اونش رو ديگه خودتون دو تا مي دونيد... اگه قراره چيزي بهش بگي كه

غصه دارش كنه، زودتر قالش رو بكن تا دير نشده!

لحن خشكي داشت و اخم كرده بود. ابرو بالا انداختم و خواستم توضيحي

بدم كه گوشيم زنگ خورد. آهنگ مخصوصي كه براي شماره ي ركسان گذاشته

بودم. عذرخواهي كردم و جواب دادم: بله؟

- سلام عادل جان... صبح به خير.

- صبح شمام به خير.

- مممم... كسي اونجاست؟

- بله.

- قطع كنم، بعداً تماس بگيرم؟

- نه!

از جام بلند شدم و به بيرون اشاره كردم. كمالوند با تايد سر تكون داد. موقع

بيرون رفتن از اتاق گفتم: يه لحظه...

- چي شده؟ كجايي؟

در رو بستم. پشتم به مسعود و شیدا بود و آروم گفتم: دیشب که گفتم میرم
نمایشگاه.

- روز اول چطوره؟

- بد نیست... فعلاً دارم دور و بر می چرخم تا ببینم...

صدای شیدا از نزدیکم اومد: بابا چی گفت؟

پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم و سکوت رکسان هم هر لحظه بیشتر
می شد. خواستم نادیده بگیرم و سمت در سالن حرکت کنم ولی شیدا دوباره
گفت: امیر با توام!

به طرفش چرخیدم. از کی تا حالا من «امیر» شده بودم!! داشت با حرص به
اخم های مسعود نگاه می کرد و می دونستم که این لحن حرف زدن فقط برای
سر جا نشوندن مسعوده. به سمت نگاه کرد و آهسته گفت: ... متوجه موبایلت
نشدم.

سر تکون دادم و اون قدم زد و رفت اما اتفاقی که نباید، افتاده بود! رکسان
بالاخره به حرف اومد: مطمئنی تو نمایشگاه ماشینی؟

- یعنی چی؟

- صدای زن شنیدم!

- آره. خریداره.

- پس چرا تو صدات رو پایین آوردی؟

- من؟! کی؟!؟

- چرا سمت رو صدا زد؟

- با من نبود... مگه تو نمایشگاه هم همکار خانم هست؟!

- کی گفت همکار؟!

عصبانی گفتم: زنگ زدی من رو چک کنی؟!

- نه.

...

- زنگ زدم ببینم بلایی سرت نیاورده باشن.

- بعداً حرف می زنیم... باید برم.

بدون خدافظی قطع کردم. حالا هر روز باید به زخم جواب پس می دادم؟ نه

قرار نبود اجازه بدم همچین اتفاقی بیفته! وقتی چرخیدم هم مسعود و هم شیدا

دقیق به من نگاه می کردند.

آقا فرامرز ظرف تخمه رو سمت من هل داد و گفت: بخور! بیکار نشین!

یه مشت برداشتم و گفتم: مرسی.

به تلوزیون اشاره کرد و گفت: ماشالا بچه ها خوب جلو او مدن.

تخمه ها رو تو بشقابم خالی کردم. رو مبل یه نفره نشسته بود و به بازی والیبال

نگاه می کرد. صفحه ی بزرگ LED از اون طرف سالن واضح دیده می شد.

حواس من بیشتر به کاغذ دیواری بود تا بازی! ولی حرفش رو تایید کردم: بله.

رکسان لبخندی بهم زد و با ابرو جواری به پدرش اشاره کرد که مجبور شدم آب

و تاب جمله ام رو بیشتر کنم. با خنده گفتم: من هم که عاشق والیبالم!

چشمش رو از تلوزیون برداشت و رو به من گفت: بازی هم می کنی؟

- زیاد!

کیف کرده بود. گفت: احسنت! از قدت پیداست!

خنده ام بیشتر شد. رکسان که کنار من روی مبل سه نفره نشسته بود، ضربه ای به پام زد. نیشم رو بستم و مچش رو محکم نگه داشتم. آقا فرامز دوباره به بازی برگشت و موقع زدن سرویس ساکت موند، بعد از چند ثانیه گفت: مثل پلنگ می پرند رو تور... ماشالا.

منتظر بودم یکی از خطبه های مربوط به پلنگ مازندرانی رو شروع کنه که این روزها مد شده بود، ولی خدا رو شکر ادامه نداد. مادر رکسان ظرف های میوه رو نشون داد و گفت: عادل خان! از خودتون پذیرایی کنید.

- ممنون.

- رکسانا براش میوه پوست کن!

رکسان سعی کرد دستش رو بیرون بکشه و همزمان گفت: آخه دستم بنده! من دستش رو ول کردم. یه کمی هم خجالت کشیده بودم ولی ظاهراً که رکسان به روی خودش نمیآورد. مادرش با لبخند بلند شد و گفت: میرم به غذا سر بزنم.

بعد سمت آشپزخونه رفت. آقا فرامز خودش رو روی مبل جلو کشید که صحنه ی حساس بازی رو ببینه. تیم ایران باز هم امتیاز گرفت و من و رکسان با بی حوصلگی به دست زدن و خوشحالی آقا فرامز نگاه کردیم. والیبال هم شد ورزش؟! اندازه ی یه گل کوچیک توی بن بست پشت دبیرستانمون هم هیجان نداشت! صدای مادر رکسان از توی آشپزخونه اومد: فرامز!

کسی به روی خودش نیآورد. صدا از نزدیک تر اومد: فرامز بیا کارت دارم!

آقا فرامز در حالیکه صدای تلوزیون رو کم می کرد، گفت: بله خانوم؟

- بیا دیگه!

آقا فرامرز کنترل رو کنار گذاشت و با غرغر زیر لب سمت آشپزخونه رفت. با تعجب به طرف رکسان نگاه کردم و گفتم: این ها چي ميگن؟! محکم روی پام کوبید و زیر خنده زد. از خنده اش خنده ام گرفت. بریده بریده گفتم: بیچاره ها می خوان ما راحت باشیم.

با انگشت به تلوزیون اشاره کردم و گفتم: بازی چي؟

دستش رو زیر چونه زد و با شیطنت نگاهم کرد. ابرو هام خود به خود بالا رفت. چرا بحث لفظی مون پشت تلفن رو یادآوری نمی کرد؟ چرا به روی خودش نمی آورد من تو روش تلفن رو قطع کردم؟ شاید منتظر بود من حرفی پیش بکشم. انگشت هام رو روی پوست دستش حرکت دادم و آرام گفتم: بابات که از والیبال افتاد... حداقل یه استفاده ای بکنیم.

- سو استفاده!

این رژ روشن بدجوری تو پوست تیره اش نشسته بود و چشم هاش صدام می زد. انگشت هام از کنار بند تاپش روی شونه اش لغزید. صورتش رو به روی صورتم بود و فقط یه اشاره لازم داشت. هنوز خیلی خوب نمی شناختمش اما می دونستم با زن ها چطور رفتار کنم که از کنارم تکون نخورند. در باره ی رکسان حتی ساده تر هم بود. دستم رو از روی شونه اش بلند کردم. صورتم رو عقب کشیدم و گفتم: باشه واسه بعد... می خوام بازی رو ببینم.

اخم کوچیکی از گیجی روی صورتش نشست و گفتم: چي شد؟

سمت تلوزیون نگاه کردم و گفتم: هیچی!

جلوتر اومد و دوباره پرسید: من حرف بدی زدم؟

- نه.

دستم رو گرفت، سرش رو دقیقاً جلوي صورتم خم کرد و جدي تر گفت:
کاري کردم که...؟

سمت زانو هام نیم خيز شده بود. کم کم داشتم عذاب وجدان مي گرفتم. گور باباي استراتژي تو خماري گذاشتن! دستم رو روي کمرش گذاشتم و سمت خودم کشیدم اما همون لحظه صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. قبل از اینکه گوشی رو از روي ميز، کنار کلیدهام، بردارم دست رکسان بلندش کرد. با بي تفاوتی گفتم «تبلیغه» اما احتمالش کم بود. بي توجه به حرفم خواست بازش کنه، گوشی رو از لاي انگشت هاش بیرون آوردم و گفتم: ولش کن!

بیشتر سمت خودم کشیدم که زانو هاش رو روي پا هام گذاشت و براي اینکه نیفته، دست هاش پشت گردنم رفت. آروم جلوي پوست گردنش گفتم:
بيا اینجا!

- شاید کار واجب باشه.

گوشي رو روي کاناپه انداختم و انگشت هام روي پوست کمرش بالا اومد، صورتم رو توي گردنش فرو بردم و کنار گوشش گفتم: صبر کنه تا بعد!
آروم خندیدم ولي صدای خنده اش نرسید. در عوض چند ثانیه بعد گفت:
تبلیغ ماشین!!

سرم رو عقب کشیدم و به صورتش زل زدم. ابروش رو بالا انداخته بود و به صفحه ي گوشی من نگاه مي کرد. گوشی رو از دستش گرفتم و اس ام اس رو

خوندم «ماشینی که نشونت دادم فروش رفت.» صدای کنجکاو رکسان به گوشم خورد: sh کیه؟ همه ی اسم ها رو اینجوری سیو می کنی؟
شونه بالا انداختم و بدون نگاه بهش گفتم: همکارم... شایان.
قبلاً به خیلی ها دروغ می گفتم ولی هیچوقت انقدر برام سخت نبود. اگر حقیقت رو می فهمید، درک نمی کرد که تنها دلیل همه ی این ها خودشه...
تنها کسی که واقعاً برام مهم شده اونه، نه هر آدم دیگه ای که یه جور ی وارد زندگیم میشه. دوباره پرسید: می خوای ماشینت رو عوض کنی؟
- نه... نمی دونم، شاید.

نگاهم سمت تلوزیون بود و مثل بچه هایی که اتاقشون رو کثیف کردند، حس می کردم همه ی دنیا بهم زل زده... رک سان هم بهم زل زده بود... گو شیم توی دستم زنگ خورد و تو دلم به شیدا و خودم لعنت فرستادم. از روی پاهام بلند شد و کنارم درست نشست. وقتی صفحه ی موبایل رو نگاه کردم، شماره ی دیگه ای افتاده بود.

خواستم جواب بدم که رکسان با طعنه گفت: آقا شایانه؟!
سرم رو به طرفش چرخوندم و با اخم گفتم: یکی از شاگردهامه!
- همونی که به دکمه های یقه ات حساس بود؟

- نه، نوه ی کریم آقا!

...

- اجازه هست جواب بدم؟

روش رو برگردوند و کمی ازم فاصله گرفت. عمداً بلند جواب دادم: سلام زانیار
جان!

- سلام آقا. خسته نباشید.
- ممنون.
- ببخشید. مزاحم شدم؟
- نه. اصلاً... کاري داشتی؟
- از طرف آموزشگاه تماس گرفته بودند خونه، که کلاس ها فعلاً کنسله.
- درسته... از هفته هاي بعد استاد جديد مياد.
- چرا؟
- ...
- يعني... بچه ها خوب ياد نمي گرفتند که رفتید؟
- لبخند روي صورتم نشست و گفتم: نه. بايد مي رفتم سر يه شغل ديگه. بچه ها همه خوب بودند.
- من... نمي شد يه کم...
- ...
- آخه...
- ياد استاد قبلش افتادم که گفته بود مرده. کمي فکر کردم و بعد گفتم: تو ديگه اصولش رو ياد گرفتي. احتياج به کلاس هاي هفته اي نداري. خودت هم مي توني تمرين کني.
- بله آقا.
- نااميدي رو توي صداش شنيدم و ادامه دادم: مي خواي هر چند وقت بياي پيش من خصوصي کار کني؟

- سر ذوق او مد و گفت: بله... واسه همین مزاحمتون شده بودم.
- مزاحمتی نیست. خودم هر وقت فرصت داشتم خبرت می‌کنم. تا اون موقع به تمرین های سرعتت ادامه بده. خب؟
- چشم آقا... مرسی.
- موفق باشی.
- مرسی آقا.
- به بابا بزرگت هم سلام برسون. خدافظ.
- حتماً. خدافظ.
- روی صندلی به جلو خم شدم و گوشی رو روی میز گذاشتم. آرنج هام رو به زانو هام تکیه دادم و به رکسان خیره شدم تا از رو بره و نگاهم کنه. صورتش رو چرخوند و با لبخند کوچیکی گفت: من هم خوشم نیامد مثل این زن های غرغرو هی دخالت کنم.
- می دونم.
- خودت تازگی ها مشکوک شدی!
- می دونم.
- خنده ام گرفت. درست نشستم و باز بهش خیره موندم. لبخندش بزرگ تر شد. نگاهی به ورودی سالن انداختم، خبری نبود. بازوم رو به لبه ی کاناپه زدم و سمتش کج شدم. دستم رو پشت کمرش انداختم و جلوتر کشیدم. چشم هاش روی صورتم می چرخید. انگشتم رو زیر چونه اش گذاشتم و با صدای آهسته گفتم: برگرد سر جات!

به پاهام اشاره زدم. با لبخند سر تکون داد و جلو او آمد، جلوتر... دست هام رو دور کمرش حرکت دادم. در ست رو به روی صورتتم متوقف شد و جلوی لب هام گفت: آخ! حواسم نبود می خوابی والیبال ببینی!

بعد با نیشخند حرص در بیاری، دست هام رو از کمرش جدا کرد و جلوم ایستاد. سرم رو کج کردم و گفتم: دلت میاد؟!

با لبخند موهام رو به هم ریخت که این روزها بلند شده بود. سمت آشپزخونه رفت. نگاهم به اندامش بود. شکل راه رفتنش... انقدر سرم شلوغ پلوغ بود که هنوز نپرسیده بودم اون چه جور دی دوست داره ولی مطمئن بودم، خودم نمی تونم تا عروسی صبر کنم. خندیدم و جوری که دلش برام بسوزه صدایش زدم. برنگشت و فقط دست تکون داد. با خنده گفت: میگم بابا بیاد، با هم ببینید! ناله ای کردم و به کاناپه تکیه دادم.

با صدای مسعود که از پشت سر می اومد، چرخیدم و با تعجب سلام کردم. هر کدوم از بازوهاش رو پشت دو تا زنی که کنارش بودند، انداخته بود. نگاهی به احمد انداختم. عکس العمل خاصی نشون نداد که یعنی تقریباً عادی بوده برایش. داشتم ماشین رو برای معامله بررسی می کردم، مسعود در حالیکه به اطراف ماشین چشم می چرخوند، گفت: بقیه کجان؟

سر رسید توی دستم رو به احمد دادم و گفتم: بقیه!!

- شیدا و بابا.

- مگه هر روز قراره بیان اینجا؟

و جورى دست به سينه ايستادم كه بدونه منظورم به خودش هم هست! زن ها
رو ناگاهاني ول كرد و سمت ما شين اومد. بعد به در نگاه كرد و گفت: قرار بود
بيان... اين چيه؟

روي كاپوت پژودست كشيد. جواب ندادم. زن ها با ماتوهاي كوتاهي كه
بدجوري اندام شون رو تو ذوق مي زد، بلا تكليف ايستاده بودند. يكي شون هم
داشت من رو برانداز مي كرد كه يه لبخند مخصوص تقديمش كردم. بعد
سمت ميز خودم رفتم و گفتم: كي ميان؟

- سر صبحونه كه گفتند صبح!! فكر مي كردم رسيده باشند.

- اومدند.

به ورودي سالن اشاره كردم. شيدا و كمالوند مشغول گفتگو و خنده بودند.
كمالوند با ديدن زن ها رو به مسعود كرد و با اخم كوچيكي گفت: اينجا هم!!
همين؟! سعي كردم آقاجون رو جاي كمالوند تو اين موقعيت تصور كنم. قبل
از اينكه به خنده بيفتم بي خيال شدم. حتي تصورش هم دردناك بود.

مسعود دوباره بازوي زن ها رو گرفت و با لبخند گفت: من جذاب ترم يا پدرم؟
پوزخند زدم كه بين خنده ي زن ها و كمالوند گم شد. فكر مي كردم جذابابه؟! با
اين كت و شلوارهاي رنگ و وارنگش؟ موهاش پر پشت تر از من بود ولي به
پاي تيرگي و خوش حالي موهاي من نمي رسيد. قدش يه كم از من كوتاه تر
بود. ريخت و هيكل ورزشكاري هم كه نداشت. روي هم رفته من خيلي
خوب بودم! از فكر هام زير خنده زدم و شيدا گفت: اون ور صدا ديرتر مي

رسه؟

- چي؟

- آخه تازه يادت افتاد بخندي!

- نه... ياد... يه چيزي افتادم.

سر تڪون داد و رو به زن ها گفت: من هم خواهر شم. البته فكر نكنم احتياجي به معرفي شدن باشه!

و م*س*تقيم به مسعود نگاه كرد. مسعود جواب داد: مهم نيست.

كمالوند به طرف من اومد. كيف چرمش رو روي ميزم گذاشت و گفت: امروز قراره يه مشتري واسه النترا بياد.

سمت النتراي مشكي نگاه كردم. مي خواستم خودم برش دارم. اگر قرار بود آپارتمان هم بخرم، پولم براي ماشين به بيشتري از اين نمي رسيد... همين هم خيلي عالي بود. سر تڪون دادم و گفتم: اهوم.

- پسر يكي از آشناهامه، گفتم خودم هم باشم.

...

- چيه؟ خودت خوشت اومده؟

لب هام با بي تفاوتي كج كردم و بحث رو عوض كردم: پژو رو چك كردم.

- OK بود؟

- در جلوش رنگ شده.

- مطمئني؟

- آره.

سمت ماشین رفت، پشتش نشست. یکی از چشم هاش رو بست و موازی بدنه نگاه کرد. بعد از چند ثانیه بررسی خندید و سر تگون داد. گفت: دیگه وقت بازنشستگیمه. نه؟

به من نگاه کرد که مثلاً قرار بود جاش رو بگیرم! شیدا صداش رو لوس کرد و گفت: چندمیش؟

از حالت مسخره اش خوشم نیومد و اخم بین ابرو هام افتاد. رو به من با صدای معمولی ادامه داد: همین الان داره واسه شغل بعدیش برنامه ریزی می کنه ها!!
یه روز هم استراحت نداره.

کمالوند: نه عزیز دل شوخی کردم... اینجا سرگرمی منه.

مسعود: قبلاً دلال بودی؟

همه سکوت کردند تا هضم کنیم که مخاطبش کی بوده. جواب دادم: دلال چی؟

- دلال ماشین تو روزنامه، گوشه خیابون...

لحنش انقدر تهاجمی بود که بین جمله اش گفتم: وسط خوب...

پوزخند زد و گفت: چون از ماشین سر در میاری میگم.

- نوجوون که بودم تو تعمیرگاه ها کار می کردم.

سریع زیر خنده زد و بلند گفت: از این بچه های کار بودی!!

با ابروی بالا رفته به شیدا زل زد. تا همین جا هم زیادی تحمل کرده بودم. داد

زدم: آره... از اون قالتاق هاش! مشکلی داری؟

هنوز به شیدا نگاه می کرد. با خنده گفت: جدی نگیر امیر خان!

شیدا به من لبخند زد و با حرص گفت: آره جدی نگیرش! مسعود تو اون سن و سال سرش گرم کارهای دیگه ای بود!!

و به سمت مسعود برگشت. بلند گفتم: البته من که جدی بودم!
کمالوند: شروع نکنید باز!

مسعود که از چشم غره ی شیدا حسابی اخم کرده بود، به زن هایی که با خودش آورده بود و بین ما شین های گرون قیمت پر سه می زدند، با سر اشاره زد. هر دو سمت خروجی رفتند و مسعود برگه ی کوچیکی از جیب ب*غ*ش بیرون آورد. چند قدم تا پدرش رو سنگین برداشت و کاغذ رو به دستش داد. کمالوند خواست چیزی بگه که مسعود مهلت نداد و یک راست به طرف در رفت. کمالوند کاغذ رو توی هوا تگون داد و بلند گفت: ممنون پسر!

دیگه نباید پولم رو دست مسعود می سپردم، بعد از این جریانات دیگه برام قابل اعتماد نبود. گوشی توی جیبم زنگ خورد. زنگ مخصوص رکسان... نمی خواستم دوباره مثل دفعه ی پیش ناراحتش کنم. به خصوص که شیدا و کمالوند داشتند بلند صحبت می کردند. سایلنتش کردم و روی میز گذاشتم. توی فرصت بهتر خودم بهش زنگ می زدم. سر جام نشستم و سعی کردم خودم رو مشغول کنم. احمد سر رسید رو جلوم گذاشت و گفت: پس بگم واسه بیعانه گرفتن بیاد؟

رو به کمالوند گفتم: ماشین رو معامله کنم جناب؟

همراه شیدا سمت ما اومد و گفت: میل خودته... من با ما شین های زیر ۱۰۰ تومن کاری ندارم. اون ها با خودت!

ابروم خود به خود بالا رفت. خندید و ادامه داد: آخه من سررشته ای توشون ندارم، بین آشناهام هم مشتری ندارند!

- یعنی با سرمایه ی خودم خرید و فروششون کنم؟

- واسه همین آوردمت. اقتصاد ملت ضعیف شده، دیگه همه کس پول ماشین آنچنانی نداره... کم کم داریم مگس می پرونییم. قبلاً هر روز معامله جوش می خورد! اینجا پر مشتری بود! سر تکنون دادم و گفتم: گرفتم.

- پورسانت نمایشگاه رو هم میذارای کنار!

خنده ی کوتاهی کردم. کمالوند کیفش رو برداشت و در حالیکه با خنده می گفت «چی؟ فکر کردی خیریه باز کردم؟» وارد اتاقش شد. گوشی دوباره ویریه رفت. به روی خودم نیاوردم و رو به احمد گفتم: هماهنگ کن طرف زودتر بیاد.

- در جلو چی؟

- به قیمت بر می دارم. موتورش میزونه.

احمد سمت میز خودش رفت. شیدا لبه ی میزم نشست و با انگشتش گوشیم رو که دوباره ویریه می رفت، به طرفم هل داد. چشم هاش روی صفحه زوم کرده بود ولی من رکسان رو با اسمی سیو نکرده بودم که کسی بتونه تشخیص بده. مجبور شدم جلوی چشم های کنجکاو شیدا ریجکت کنم. شب برایش یه چیزی می گرفتم و از دلش در می آوردم. گوشی رو توی جیبم برگردوندم و رو به شیدا گفتم: با من کاری داشتی؟

- داشتم می رفتم سالن زیبایی.

روي صندلي لم دادم و گفتم: اومدي نظر من رو بپرسی؟ از كي تا حالا مهم شده؟

خندید و بلند گفت: نه!!

خنده اش بیشتر شد و ادامه داد: مسیرم این طرفی بود، به بابا گفتم ماشین نیاره که برسونمش.

- که اینطور!

...

- با اون «نه» ای که گفتمی، فکر کردم الان قراره بشینم حدس بزنم!

- خب... من حوصله ی حدس و مقدمه چینی ندارم! یه راست میرم سر اصل مطلب!

صدام رو پایین آوردم و گفتم: اون وقت تو همه چی انقدر اصل مطلبی هستی؟!

دوباره خندید. من هم لبخند زدم و همین که سرم رو چرخوندم، با دیدن انتهای سالن لبخند روی صورتم خشک شد! رکسان توی مسیری که با زنجیر طلایی از ماشین ها جدا شده بود به سمت ما می اومد و با هر قدمش اعصاب من رو تحریک می کرد.

نمی دونستم چقدر از گفتگوی آخر ما رو دیده و ازش چه برداشتی کرده! به صورت شیدا نگاه کردم که تعجب کرده بود. من هیچی از زن داشتن خودم نگفته بودم. با اخم از جام بلند شدم و به طرف رکسان راه افتادم. وسط راه بهش

رسیدم و با دیدن چهره ی خونسردش جا خوردم. انتظار داشتم عصبانی باشه.
با صدای آهسته گفتم: اینجا چکار می کنی؟

... -

- با اجازه ی کی اومدی محل کار من؟

- چیه؟ ناراحت میشی زنت تو محل کار مردونه بیاد؟

«مردونه» رو با تاکید گفت و با ابرو به پشت سرم که می دونستم شیدا با فاصله ایستاده، اشاره زد. واقعاً خودش رو با شیدا مقایسه می کرد؟! عصبانی تر شدم.
اضافه کرد: اتفاقاً دیدم الان دو تا خانوم دیگه هم بیرون اومدن!!

نفسم رو فوت کردم و گفتم: از کی اینجایی؟

... -

- کشیک من رو می کشیدی؟!!

- وقتی آدرس اینجا رو دادی، فکر نمی کردی پیام بهت سر بزنم؟

دستم رو روی شونه اش گذاشتم. صدام رو پایین تر آوردم و گفتم: میام خونه
تون صحبت می کنیم. فعلاً برو...

و خواستم برش گردونم. دستم رو گرفت و از روی شونه اش برداشت. جلوی
صورتم نگه داشت و در حالیکه تکون تکون می داد، گفت: حلقه ات
کجاست؟!!

باورم نمی شد، جداً داشتیم این بحث احمقانه رو می کردیم! از دست این زن
ها کجا باید بریم داد بزنیم؟! پوزخند زدم و گفتم: داری سر یه حلقه - سودی
می کنی؟

مثل من آروم گفت: دارم واسه چیزی که می خوام تلاش می کنم!

واقعاً لازم بود که با مانتوی صورتی و شلوار تنگ و کلی آرایش واسه من تلاش کنه؟! برگشتم و به شیدا نگاه کردم که خودش رو سرگرم خودکارهای روی میز نشون می داد، بعد به احمد که حتی زحمت مخفی کاری به خودش نداده بود و خیره شده بود به ما... نه، خیره شده بود به رکسان! با حرص سمت رکسان چرخیدم و گفتم: برو خونه!!!

لحن صدام برآش غیرمنتظره بود. با دلخوری گفتم: چشم قربان! و سمت خروجی پاتند کرد. عصبانی بودم و نمی دونستم از دست کی. سریع دنبالش دویدم و نرسیده به در اتوماتیک که باز شده بود، گفتم: بعداً میام خونه تون حرف می زنیم... اینجا که همیشه!

- آره اینجا کارهای مهم تر داری!!
جلوش چرخیدم و راهش رو بستم. ایستاد و بهم زل زد. دوباره گفتم: شب حرف می زنیم. خب؟
- لازم نیست.

نفسم رو فوت کردم و با اخطار گفتم: دیگه هم نمیای اینجا! باشه؟

... -

- باشه؟

- انقدر زود دلت روزم؟!

... -

- با یکی دیگه می خندی و تماس من رو رد می کنی؟

کوتاه پلک هام رو بستم و با تاسف سر تکون دادم. چي مي گفت؟! بهش نگاه کردم و آروم گفتم: جواب ندادم که مثل اون دفعه بد برداشت نکنی. چشم هاش در شت شد و با کیف بزرگش به پهلو کویید. یاد قدیم افتادم اما جلوي لبخندم رو گرفتم که ابهت چند دقیقه پیشم حفظ بشه. کنار رفتم که حرکت کنه. اما زیاد دور نشده بود که دلم نیومد و دنبالش دویدم. توي پیاده رو کنارش حرکت کردم و گفتم: الان برات آژانس مي گیرم بري خونه.

... -

- داشتم یه ماشین رو چک مي کردم.

... -

- این دختره گاهی میاد به باباش سر بزنه.

... -

- هفته ای یه بار هم نمیاد!

- مهم نیست.

سر جام ایستادم، به راهش ادامه داد. سریع بازوش رو نگه داشتم و محکم

عقب کشیدم که با اخم سمتم چرخید. پرسیدم: مهم نیست یعنی چي؟

- برو از فرهنگ لغت معنیش رو ببین!

بازوش رو بیشتر کشیدم و جلوي صورتش شمرده شمرده گفتم: آژانس مي

گیرم... میری خونه... شب میام... حرف مي زنیم... تموم!

صورتش رو جلوتر آورد و مثل من گفت: خودم راه رو بلدم... شب هم نمی

خوام کسی رو ببینم...

انگشت اشاره اش رو با تهدید به سینه ام کوبید و ادامه داد: چیزی هم تموم نشده!

هر دو با چشم های درشت شده به هم زل زده بودیم و تند و عصبی نفس می کشیدیم. خب باید اعتراف می کردم که گربه کوچولوم وقتی پنجه می کشید خیلی جذاب تر می شد! نگاهم روی لب هاش رفت و بعد دوباره چشم هاش... نگاهش به لب های من بود... لبخند زد، ابرو بالا انداخت و بعد خودش رو عقب کشید و به دور و بر نگاه انداخت. خیلی ها روی ما زوم کرده بودند. عقب رفتم و بازوش رو ول کردم. کیفش رو مرتب کرد و یک راست سمت ایستگاه مترویی که زیاد با اینجا فاصله نداشت راه افتاد. نمی خواستم وسط خیابون معرکه بگیرم. نفس عمیقی کشیدم و به نمایشگاه برگشتم.

چشمم به شیدا افتاد که روی کاناپه های انتهای سالن نشسته بود. با دیدن من به این طرف اومد. منتظر موندم که بهم برسه. کیفش رو برداشته بود و معلوم بود که داره میره. نزدیک من با حالت متفکرانه ای گفت: می دونم داری چیکار می کنی.

با دقت نگاهش کردم. ادامه داد: جلوی من جواب تلفن نمیدی!

... -

- تا حالا هیچ حرفی از...

به بیرون اشاره زد و جمله اش رو کامل کرد: ازش نزدی.

... -

- من می دونم مردهایی که حلقه نمیندازند، هدفشون چیه!!

آب دهنم رو قورت دادم و خودم رو حاضر کردم که همه چیز رو در باره ی ازدواجم بگم، یه معذرتخواهی هم بابت رفتار دو پهلوام انجام بدم و جریان رو تموم کنم. توی ذهنم دنبال یه توجیه خوب گشتم. نمی خواستم بعد از این همه مصیبت، همه چیز خراب بشه و بهم بی اعتماد بشند. به ناخن های خوش فرم دستش نگاه کرد، حس کردم دنبال فحش مناسب می گرده، گفتم: کسی از زندگی خصوصی من نپرسیده بود.

سرش رو بلند کرد و با لبخندی که باعث تعجبم شده بود، گفت: عیبی نداره، جریان رو فهمیدم...

...

- به زور باهاش. نه؟

خیالم راحت شد و با لبخند مظلومی گفتم: خودم هم نمی دونم!

- به خاطر خانواده ات تحمل می کنی؟

- یه جورایی.

- خیره خب، من قبل از ناهار وقت دارم. سر فرصت حرف می زنیم.

سر تکون دادم و در حالیکه بر می گشتم سمت میز گفتم: باشه... فعلاً!

دوباره صداسش رو شنیدم و چرخیدم. گفت: ولی باید زودتر به من می گفتی!

الان... الان همه چی پیچیده تر شده!

دقیقاً نمی دونستم منظورش چیه و چی پیچیده شده ولی سر تکون دادم. دیگه

مطمئن شده بودم که در مورد من فکر هایی تو سرش داره. به هر حال مهم

نبود. کارم که تموم می شد و بارم رو می بستم، دیگه چیزی مهم نبود. همیشه

میشه یه بهانه ای برای به هم زدن با یه دختر پیدا کرد.

کنار موتور روی زمین نشسته بودم و حال بیرون رفتن از اتاقدک رو نداشتم. می دونستم هر لحظه ممکنه کسی سراغم بیاد. هوای بیرون شهر هم سرد شده بود و تیشرت سرمه ایم آستین کوتاه بود. روی بازوم دست کشیدم. بالاخره سایه ای جلوی پاهام افتاد. صدای یکی از آدم های کمالوند بود که گفت: هنوز اینجایی؟

با کلافگی از جام بلند شدم و گفتم: اومدم.

بعد در حالیکه لباس های خاکیم رو می تکوندم سمت ساختمون اصلی کنار گاراژ راه افتادم. قرار بود برای بار دوم با پول خودم وارد میدون بشم و دوباره چکی که قرار بود امشب بعد از شرطبندی ها امضا کنم، مضطربم کرده بود. این بار پولش رو داشتم ولی روش حساب کرده بودم و نمی تونستم دوباره به بی پولی سابق برگردم. کمالوند نزدیک در ساختمون برام دست تکون داد و گفتگوش با مرد کناری رو تموم کرد. به طرفش رفتم. مثل سری قبل وسط مهمونی رسیده بودم. خود کمالوند هم بدش نمی اومد دور و برش بپلکم و به آدم های اطرافش معرفی کنه. به نظر نمی رسید با موتور سوارهای قبلیش انقدر خودمونی رفتار کرده باشه و این من رو به شک مینداخت. احتمالاً همه اش به خاطر شیدا بود.

بهش رسیدم و دست دادیم. لبخند زد و با هم وارد شدیم اما به جای اینکه داخل سالن اصلی هدایتم کنه، من رو کنار کشید تا توی راهروی غرق نور قدم بزیم. می دونستم آخر این راهرو به کدوم اتاق می رسه، ولی هنوز برای امضا کردن زود بود. باید اول تکلیف نرخ امشب معلوم می شد. کمی به سمت

متمایل شد و جوری که توی این موزیک بلند اما ملایم شنیده بشه گفت: دسته
چک همراهته؟

- نرخ امشب مشخص شده؟

بعد به اینکه اصطلاحاتشون رو تکرار می کردم پوزخند زدم. گفت: هنوز نه!

- پس...

- کارت داشتم.

...

- بین پسر جان...

در اتاق رو باز کرد، وارد شدیم و وقتی بست ادامه داد: امشب کارت سخت
تره!

- چرا؟ راننده هاشون عوض شده؟

- نمی دونم. من می خوام شرط رو بالا ببرم.

با دهن باز بهش نگاه کردم. من که عهد نبسته بودم که همیشه برنده بشم. کارم
خیلی هم از بقیه سر نبود. همین دفعه ی قبل رو با بدبختی برده بودم و
مشخص بود آدم هایی که این همه پول می بازند، دست روی دست نمیذارند
که مدام من برنده بشم. وقتی دید چیزی نمیگم، دوباره گفت: مسابقه ی دو
هفته پیش چشمشون رو تر سونده... یه عده کنار کشیدند... یه عده کم پول
میذارند... با خیلی ها حرف زدم، مزه ی دهنشون رو فهمیدم.

- خب؟!

به بیرون اتاق اشاره کرد و گفت: برو یه کاری کن پول بذارند.

- من؟!

- من هر حرفی بزنم فقط مشکوکشون می کنه.

...-

- نکنه نمی خواهی پولی گِیرت بیاد؟

می خواستم. در واقع روی برد این سری برای جور شدن کم و کسری پول خونه و ماشین حساب کرده بودم. تنها راهی بود که برای آشتی با رکسان به ذهنم می رسید. دو روز بود که ازش هیچ خبری نداشتم، جواب تلفن هام رو نمی داد و من هم نمی خواستم برم خونه اشون و جلوی خانواده اش ضایع بشم. می خواستم موضوع بین خودمون بمونه. باید با دست پر سراغش می رفتم. باید می فهمید به خاطر خونه و ماشین دارم تو اون نمایشگاه کار می کنم نه هر چیز دیگه ای که به فکرش رسیده بود. به خاطر زندگیمون، به خاطر اون... سر تکون دادم و زیر لب گفتم: شاید بشه یه کاری کرد... مثلاً...

نزدیک تر اومد و گفت: با منی؟

بلندتر گفتم: باشه. شاید بتونم.

- خوبه. یادت نره ۵۰-۵۰ شریکیم گل پسر!

و محکم به پشتم کوبید که هیچوقت از این حرکتش خوشم نمی اومد. یاد حرف های شیدا افتادم که گفته بود در صدش رو پایین بیارم. دیشب خواب بدی دیده بودم. می شد با همین پول کنار بکشم و بی خیال این سری بشم. کافی بود به کمالوند بگم خودش کل پول رو بذاره، مطمئن بودم از خداهش بود که من رو تو این شراکت از سرش باز کنه! ولی... چطور؟! ... صحبت چند میلیون نبود. صحبت سرمایه ای اندازه ی این همه سال حقوق آقا جون بود. باید

بیشتر در می آوردم، هنوز برای جا زدن زود بود. کمالوند به صورتم خیره شد و گفت: نکنه نمی خوای شریک باشی؟
با حرکت سر حرفش رو رد کردم و گفتم: نه... چک رو بعد از شرطبندی امضا می کنم.

بعد بیرون زدم و سعی کردم عقلم رو تا آخر شب بفرستم مرخصی. پلک هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم که کمی آرام بشم. باید کاری می کردم که دیگران تصور کنند، نمی توئم امشب خوب ظاهر بشم. تصور کنند شانسی خود شون بی شتره. تا نرخ رو ببرند بالا... پلک هام رو باز کردم و چشمم روی مردی افتاد که کنار موتور سراغم اومده بود. بهش اشاره زدم که به سمتم بیاد. با گیجی و نگاهی به اطراف جلوتر اومد. توی این پلیور پاییزی تیره، شبیه کتک زن های سینما شده بود. نزدیک که رسید آرام گفتم: هر وقت گفتم، بزنی تو شکم!

چشم های تیره اش گرد شد و گفت: چی؟!
- آرام... نمی خوام نفله شم.

ظاهراً سکه اش افتاد و گفت: آها... یعنی...
- حالا!

اول ضربه ای با کف دست به پیشونیم زد که بیشتر جنبه ی تحقیر داشت و دعوا رو واقعی تر جلوه می داد. سرم به عقب خم شد، مشتش رو عقب برد و با کمترین قدرتی که طبیعی هم باشه توی شکم کوبید. من هم نامردی نکردم و با صدای «آخ» روی زمین ولو شدم. موقع افتادن عمداً با ساعد به تابلوی روی دیوار ضربه زدم که بیفته و با صدای شکستن شیشه جلب توجه کنه. در اتاق

باز شد و کمالوند با دیدن من روی زمین و مردی که روم خم شده بود تا ضربه
ی دیگه ای بزنه، سریع گفت: چه خبره؟!... ولش کن!

دست مرد رو گرفت و بلندش کرد. به سمت دیگه ی راهرو هلش داد و با
حالت عصبی رو به چند نفر که از سالن اصلی به ما خیره شده بودند داد زد:
سرتون به کار خودتون باشه!

از حالت حق به جانب مرد پلیوری خنده ام گرفته بود ولی خودم رو کنترل
کردم. کمالوند دستش رو سمتم گرفت و گفت: پاشو ببینم!

و با صدای ضعیفی اضافه کرد: تابلوش گرون بود!

می دونستم تیزه و جریان رو گرفته. هنوز خیلی ها به طرف ما با کنجکاو
نگاه می کردند. محکم دستش رو پس زدم و خودم بلند شدم.

طول راهرو رو به سمت سالن جوری حرکت کردم که مثلاً دارم دردم رو از
چشمشون پنهان می کنم که کسی بویی نبره. کار دیگه ای نمی شد کرد. توی
سالن بی توجه به نگاه های چند نفر گوشه ای روی کاناپه نشستم و سعی کردم
به کسی زل نزنم. یکی از پیرمردهایی که چند بار تو هفته های قبل باهاش گپ
زده بودم کنارم نشست و گفت: چی شد؟ عباس که بچه ی سر به راهیه!!

منظورش از عباس همون کتک زنه بود. شونه بالا انداختم و با لحن یه دنده ای
گفتم: خودش که سر خود نمیفته به جون بقیه...

ابروش بالا رفت. با احمق ها طرف نبودم که زود باور کنند. باید نه پیازداغش
رو زیاد می کردم، نه پخمه بازی در می آوردم. ادامه دادم: چیزی نیست، خودم
می دونم چجوری حلش کنم.

با لبخند سر تکون داد و گفت: می دونم... اوضاع رو به راهه؟

- بله. ممنون.

- رو تو حساب کنم؟

می خواست بدونه روی من شرط ببندد یا مخالفم. بیشتر آدم های این سالن موتور سوار نداشتند و فقط شرط می بستند. ما نقش اسب های مسابقه رو داشتیم. پوزخند زدم و آرام گفتم: این هفته نداشت شریک بشم!

با تعجب پرسید: مگه... شریکش بودی؟

کمالوند ازم خواسته بود در این مورد حرفی به کسی نزنم که مثلاً اعتبارش خدشه دار نشه... ولی من که نمی تونستم همزمان همه ی خواسته هاش رو برآورده کنم. باید یه چیزی می گفتم که اعتماد طرف رو جلب کنم. لبخند کوچیکی زدم. نگاهش خیلی هشیار شد. مسلم بود که وقتی کسی رواز شراکت دور میندازند مثل قبل به آب و آتش نمی زنه برای برد! آرام گفتم:

کمالوند بدجور اهل تلافیه!

- من رو میشناسه.

روش رو برگردوند و دیگه حرفی نزد. با دست چپ، محکم میچ دست راستم رو نگه داشتم. جوری که رگ هاش برجسته شد. لبخندم رو بزرگتر کردم که نشون بدم دارم تظاهر به خوب بودن می کنم. توکلی چشم هاش رو ریز کرد و گفت: استراحت کن!

سر تکون دادم. نگاهش چند بار توی صورت و دست راستم حرکت کرد و بعد بلند شد. می دونستم همین حالا هم خیلی ها پیچ می کنند و به جای سرگرم شدن با موسیقی و ر*ق*ص* دو نفره، توجه اشون به مننه. چند ثانیه بعد

شیدا که از طبقه ی دوم پایین می اومد به طرف من چرخید. هنوز برام جای سوال بود که حکایت این لباس های ناجورش چیه؟ هیچوقت یه دست لباس پوشیده تنش ندیده بودم. این بار هم یه پیراهن حلقه ای کوتاه پوشیده بود. وقتی به من رسید، آروم پرسید: چیزیت شد؟ بابا گفت.

درست نشستم و با سر حرفش رو رد کردم. با وجود اینکه سالن شلوغ و پر سر و صدا بود. هم حرکت های ما برنامه ریزی شده بود و هم عکس العمل های اطرافیان قابل پیشبینی. صورتم جدی شد و گفتم: خوبم.

لیوانی که توی دستش بود رو به طرفم گرفت و گفت: بخور آروم شی. ته اش به اندازه ی یه جرعه بیشتر نبود. لیوان رو عقب زدم و بلند شدم. سمت بار رفتم و از قفسه ها یه بطری پر ودکا برداشتم و با نگاه عصبانی به شیدا، از بین جمعیت راهم رو به طرف محوطه ی بیرون سالن باز کردم. آخرین چیزی که می تونست باعث برد کمالوند بشه، یه راننده ی م*س*ت بود که دستش ضرب دیده و با کارفرماش اختلاف داره. امیدوار بودم که نرخ رو بالا ببرند اما در عین حال می ترسیدم که باخت بزرگتری بدم و نتونم زودتر از بقیه موتور رو از خط رد کنم. همه اش ریسک بود.

گوشه ای روی پله های خارجی طبقه ی دوم نشستم و بطری رو کنارم گذاشتم. به آسمون نگاه کردم که تو این هوای خنک آروم بشم و با فکر و خیال پشت فرمون، کار دست خودم ندم. چند دقیقه گذشت، صدای خش خش اومد و شیدا با مانتوی بافت روی شونه هاش، جلوم ایستاد. بعد از چند ثانیه سکوت

گفت: فکر مي کنم جواب بده. بابا مثلاً داره دنبال راننده ي جاگزين مي گرده...

- اهوم...

- چرا انقدر واسه پول حرص مي زني؟

- دنبال خونه مي گردهم. مي خوام از خانواده ام جدا شم.

- كه بتوني جلوشون وايسي؟

- آره.

- خيله خب. حداقل اين بهانه ي خوبيه!!

...

- چيزيت كه نشد؟

نگاهش كردم و گفتم: نه.

به زده هاي اون طرف پله تكيه داد و بطري رو از کنار من برداشت. در چوبيش

رو باز كرد، جرعه اي خورد و به زور پايين فرستاد. نگاهي به ساختمون

انداختم كه از هر پنجره اش نور توي تاريخي بيرون پخش مي شد. گفتم: اينجا

مال كيه؟

- مال يكي از آشنا هاست... در صددش رو مي گيره.

- خودش هم مياد؟!

- نه، ايران نيست. هر چند ماه يه بار جا رو عوض مي كنند. هم واسه تنوع، هم

اينكه محلي ها كم كم باخبر ميشن و ممكنه در دسر درست بشه.

- اهوم.

- اين كار تنها تفريح بابا و دوستاشه.

پوزخند زدم و گفتم: چه ایرادی داره از تفریح هم پول دربیاد، نه؟

- آره چه ایرادی داره؟

...

- بین امیراگه خودت بخوای همیشه می تونی تو روی خانواده در بیای! لازم نیست حتماً خونه ات رو جدا کنی.

- می دونم.

- حتی می تونی به خود دختره بگی. باور کن هیچ دختری دوست نداره خودش رو تحمیل کنه.

داشت در مورد رکسان حرف می زد. خنده ام گرفت. من هم داشتم با این عوضی بازی هام مدام تحریکش می کردم. البته قرار نبود زیاد طول بکشه. بعد از یکی دو تا برد دیگه، بهش می گفتم نمی تونم خوشبختش کنم و لیاقتش بیشتر از منه، بهترین راه برای از سر باز کردن! هیچ تعهدی وجود ندا شت که همه ی آشنایی ها به مراحل بعدی بکشه، نه؟ بطری رو گوشه ی پله گذاشت و گفت: به چی می خندی؟

- هیچی.

بطری لق زد و خواست بیفته که سریع دستم رو زیرش گرفتم و نگه اش داشتم. تعادل رو از دست دادم. نزدیک بود با کله زمین بیفتم و جدی جدی یه بلایی سرم بیاد که شیدا با خنده ی بلند، شونه ام رو نگه داشت. محکم نرده ها رو چسبیدم و تونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. بریده بریده گفتم: نزدیک بودها!

- چرا امشب گیج می خوری!!

- چرا گیج نخوره؟

درست نشستم و سمت صدای مسعود برگشتم. کمی دورتر از پله ها ایستاده بود. دستم رو برآش تکون دادم و گفتم: اینجایی؟

جلوتر اومد و خیلی عادی پشت تیشترم رو که با خم شدنم بالا رفته بود، پایین کشید و گفت: به نظرت دیگه واسه تیشتر سرد نشده؟!

تو صورتش دقت کردم، واقعاً داشت در مورد خوش هیكلی من نق می زد؟! پوزخند زد و گفتم: من گرمایی ام!

دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: هوای مهر گول می زنه.

شیدا: کاری بهش نداشته باش!

مسعود: نگران چی هستی؟

مچ دستش رو گرفتم و انقدر فشار دادم تا دستش رو از روی شونه ام برداشت. با حرکت ابرو و سر به شیدا اشاره زد که بره داخل. شیدا بافت توی تنش رو بیشتر به خودش پیچید و رفت.

نیم ساعت بعد، من تو دور پنجم از بقیه موتور سوارها جلو بودم و سر و صدا و فریاد و فحش ها هر لحظه بیشتر می شد. یکتا که رقیب اصلی کمالوند بود و امروز با کت و شلوار و پیراهن مشکی خطرناک تر از همیشه نشون می داد، نزدیک بود خودش رو بندازه وسط پیست. دوباره نگاهم رو م*س* تقیم به جلو دوختم که چیزی تمرکز رو به هم نریزه.

طبق گفته ی مسعود همه خواستند که نرخ رو بالاتر از سری قبل ببرند و فقط کمالوند مخالفت کرده بود تا برنامه ای که چیدیم تابلو نشه. بعد هم مثلاً به زور قبول کرده بود. جوری وانمود کرده بودند که نتوانستند برای سواری جای

من کسی رو پیدا کنند. حتی از خود توکلی شنیدم که روی باخت من شرط بسته. بی رو در بایستی گفته بود و من فقط پوزخند زده بودم. می دونستم دستش به کم نمیره و شرطبندی هاش خریکه. امشب قرار بود رقم در شتی رو باخت بده. البته اگر من گند نمی زدم.

سر پیچ وزنم رو روی راست موتور انداختم که اوج بگیره ولی دیر جنیدم و یکی از موتور ها جلو زد. صدای جیغ چند نفر که بلند شد کنترل اوضاع رو از دست دادم و موتور بعدی هم رد شد. حقیقت این بود که رقابت نزدیک سوارکارها نمی داشت هیچ وقت ته دل آدم قرص باشه. می دونستم خواب بد دیشب الکی نیست. جرأت ندا شتم به اتفاق های اطراف پیست توجهی کنم. تقریباً نصف چیزی که در آورده بودم به باد می رفت. اما نه... قرار بود واسه رکسان خونه بخرم. سعی کردم نفس هام رو تنظیم کنم که آرام تر بشم. هنوز هم دیر نشده بود. باز دنده عوض کردم و گاز دادم ولی دیگه بیشتر از این خطرناک بود. همه ی امیدم به پیچ آخر بود که خودم رو جلو بندازم. می ترسیدم قلبم نرسیده به پیچ بایسته. همزمان پول و سط گذاشتن و تو مسابقه بودن دیوونگی محض بود.

نفس کشیدن برام سخت شده بود. دستم رو زیر کلاه ایمنی بردم. حالا که همه من رو می شناختند احتیاجی بهش نبود. کلاه رو با یه حرکت در آوردم و بیرون زمین پرت کردم که بتونم راحت نفس بکشم. همین حرکت هم دوباره سر و صدا ها رو بالا برد. ظاهراً همه به هیجان اومده بودند. خودم رو برای پیچ آخر آماده کردم. باید می بردم. هر طور شده باید می بردم. زندگی خودم و رکسان

بهش بستگی داشت و آخرین باری که ب*و* سیده بودمش داشت فراموش می شد.

نفسم رو حبس کردم و وزنم رو سمت راست متمایل کردم. ممکن بود فرمون بشکنه (اصطلاح)، موتور لیز بخوره و کنترل کلاژ از دستم در بره اما با همه ی این ریسک ها، قبل از اینکه کامل بلند بشم سرعت رو بالا بردم که موتور های دیگه رو جا بذارم. صدای فحش دادن کمالوند هم بلند شده بود. با آخرین توان موتور رو بلند کردم و به خط سفید لاین خودم خیره شدم. من امشب بدون پول از این گاراژ بیرون نمی رفتم!

برای چندمین بار به در حموم ضربه خورد. اشتباه نمی کردم. سریع صورت کفیم رو زیر دوش نگه داشتم و پلک هام رو باز کردم. سایه ی کسی از پشت شیشه ی مات پیدا بود. دوش رو بستم و گفتم: مامان؟! - بیا بیرون دیگه!

با تعجب به سایه ی محوش خیره شدم. تا حالا خیلی جاها بهم گیر میر داده بود. ولی نه زیر دوش! گفتم: چی شده؟

- چقدر معطل می کنی... یکی ندونه میگه عروس رو بردند حموم!

زیر خنده زدم و گفتم: حالا مگه داماد های بدبخت دل ندارند؟

یهو ساکت شد. لای در رو باز کردم. دستم رو بیرون بردم و ادامه دادم: یه حوله ای، چیزی بده من!

چند ثانیه بعد چیزی به دستم خورد. داخل آوردم و حوله ی سرم رو دیدم. برگردوندم و گفتم: یه چیز بزرگتر بده!

- خوبه خوبه! همه تون رو من پوشک مي کردم، حالا واسه من آدم شديد!...
بيا بيرون کارت دارم.

دوباره چيزي به دستم خورد. اين بار يه ملافه ي سفيد ساده بود. روي شونه
هام انداختم و با لبخند بيرون اومدم ولي لبخندم خيلي طول نکشيد، چون
بلافاصله با اخم پرسيد: ديشب کجا بودي؟

پيراهن بادمجوني خيلي جدي نشونش مي داد. به حرف اومدم: م... ..

- نگو مغازه که آفات تا آخر شب سر زد!

- خو...

- نگو خونه ي بچه ها که مي دونم خيلي وقته خبري ازشون نگرفتي!

- اجازه هست؟

- بگو؟

- پيش ريسان بودم.

ابروهاش بالا رفت و چشم هاش درشت تر از همیشه شد. بعد از برد ديشب
انقدر کبکم خروس مي خوند که چند تا پیک زدم و تا نصف شب با کمالوند
کري خونديم و خنديديم. بعد هم خيلي دير وقت شد. نتونستم با اون وضع،
خونه بيام و همون جا موندم. صبح خيلي زود رسيدم خونه، قبل از بيدار شدن
مامان رفتم حموم که تا براي پرسجو نيومده، زير دوش يه بهانه اي جور کنم که
مهلت نداد!! حالا هم زل زده بود به من. هر بهانه ي ديگه اي مي آوردم بايد دو
ساعت توضيح مي دادم و دروغ مي بافتم تا بي خيالي طي کنه. شونه بالا
انداختم و گفتم: چيه؟! زنمه!

- زنده یعنی چی؟! ما از این رسم و رسوم ها نداریم ها! مگه امیرعلی رو ندیدی؟!... آقا فرامرز هم خوشش نمیداد!

می دونستم منظورش بیشتر به آقاچونه وگرنه پدر رکسان کاری به این چیزها نداشت. ملافه رو روی موهای خیس کشیدم و روی تخت نشستم. مامان همچنان مشکوک نگاهم می کرد. به سر تا پام، بعد به لباس های چروک پرت شده گوشه ی اتاق، بعد به حموم... من هم خیلی یواشکی خونه اومده بودم... از فکر توی سرش خجالت کشیدم و برای اینکه نفهمه صورتم رو توی ملافه فرو بردم و مشغول گرفتن نم موهام شدم. با صد تا زن هم که می خوایدم، آخرش جلوی مامان خجالت می کشیدم! هیچوقت اینجوری رو کارهام زوم نمی کرد. واسه اون من همیشه همون پسر بچه ی بی گ*ن*ا*ه بودم و نمی خواستم جور دیگه بهم نگاه کنه. سکوتش بیشتر اذیتم می کرد. سرم رو بیرون آوردم و گفتم: نگران چی هستی؟ دیر شده بود، موندم. همین...

سر تکون داد و خوشبختانه نگاه خیره اش رو برداشت. خودم اضافه کردم: مامان موضوع رو بزرگ نکنی ها... زنگ نزدی به مادر رکسان!

می دونستم اگر حرفی پیش بکشه معلوم میشه اونجا نبودم. با بد اخلاقی گفتم: نه... چکار دارم!؟

- اهوم. به آقاچون هم نگو!

- خیله خب... یه نفر اومده با تو کار داره.

- با من؟

- آره، جلوی دره... تعارف کردم، تو نیومد.

- پس چرا الان میگی؟

حرفي نزد و با بي اعتنايي بيرون رفت. در رو بستم. سريع يه جين و پيراهن اندامي سياه و سفيد پوشيدم و بيرون زدم. موقع رد شدن از جلوي مامان خودم رو به اون راه زدم که انگار بالا هيچ حرفي نزده بوديم. آقا چون هم که طبق معمول، بعد از بحث آخري که کرده بوديم، روش رو برگردوند که انگار من رو ندیده...

کنار چنار جلوي در احمد ايستاده بود. باهاش دست دادم. به خونه اشاره کردم و گفتم: بيا تو!

- ممنون... آقا کمالوند من رو فرستاد اين رو بيارم.

دست توي جيبش برد و با يه سوئيچ بيرون آورد. رو به روم نگه داشت و گفت: مال شماست.

سوئيچ رو گرفتم و توي دستم تکون دادم. ادامه داد: گفتن بگم «پولت رو زياد نگه داري کپک مي زنه»

بعد خنديد. پرسيدم: منظورش چي بود؟

با دست به چند متر دورتر اشاره کرد و گفت: گفتن يه فرموني بگيري باهاش، خوشت اومد، بري به نام بزني...

داشت توضيح مي داد اما من گوش نمي دادم. تمام حواسم به ماشيني بود که بهش اشاره کرده بود. يه التراي مشکي که از تميزي و نويي برق مي زد. ديشب بهش گفتم دنبال خونه و ماشين مناسبم. کارم رو راحت کرده بود. مي دونست الترايي که فروختيم چشمم رو گرفته بود و حالا يکي عين همون رو فرستاده

بود. ظاهر ماشین که دیوونه می کرد. سمت احمد نگاه کردم و با نیش باز

گفتم: بشین برسونمت!

- ممنون. خودم میرم.

- تعارف معارف نکنی.

دست داد و گفت: نه کار دارم.

خداحافظی کرد و به طرف انتهای کوچه قدم زد. در خونه رو بستم و نگاهی به

در و پنجره های خونه های اطراف انداختم. ساعت نزدیک یازده صبح شنبه

بود و بعید می دونستم کسی چشمش اینجا باشه اما بالاخره همه می دیدنش و

سوژه ی جدید گپ هاشون جور می شد. لبخند گل و گشادی زدم و توی

شیشه ی ماشین دستي به موها و ته ریش چونه ام کشیدم. باید اول از همه به

کی نشونش می دادم؟

با ذوق پشت فرمون نشستم و مشغول دستکاری کردن کل سیستم و آپشن

هاش شدم. بالاخره دل کندم و با احتیاط راه افتادم. دقیقاً به سمت مغازه که تو

خیابون اصلی بود و مسیرش ۵ دقیقه هم طول نمی کشید. بعد هم نوبت

رکسان بود...

همونطور که انتظارش رو داشتم فرشاد توی مغازه بود و متوجه ماشین من نشده

بود اما چند نفر از آشناها وقتی رد می شدند، جوری نگاه کردند که انگار من

سوار بوگاتی شدم! از ماشین پیاده شدم و چند ثانیه بعد دو سه تا از کاسب

های محل هم سر شون رو از مغازه ها بیرون آوردند. جلوی خنده ام رو گرفتم

و خیلی جدي رفتار کردم که حساب کار دست همه بیاد. حتی خلیل هم به

بهانه ی تکوندن روپوش آرایشگریش کنار جوب ایستاد و با همون اخم

همیشگی، سوالی که می‌دونستم تو ذهن همه اوامده رو پرسید: چه عجب!...
شدی راننده‌ی مایه دارها؟

پوزخند زدم و در حالیکه ماشین رو قفل می‌کردم گفتم: نه داداش!
صدای سینا از نزدیک تر اومد: ماشین نمایشگاه رو آوردی بیرون؟
بعد با خنده روی سقف ماشین دست کشید. احتمالاً فرشاد درباره‌ی کار
جدیدم بهشون گفته بود. چند وقتی بود که نمی‌رسیدم با بچه‌ها وقت
بگذروم. با اعتماد به نفس گفتم: تازه خریدمش... خواستی سواری بگیري،
قابلی نداره!

با گفتن این حرف چشم‌هام رو اطراف چرخوندم که عکس‌العملشون رو توی
صورت‌ها شون ببینم. می‌دونستم هیچوقت فکر نمی‌کردند من واسه خودم
کسی بشم که انقدر زود و ظرف چند هفته پول همچین ماشین رو در بیارم.
همه ساکت بودند و سینا مشکوک نگاهم می‌کرد. ضربه‌ای به در ماشین زدم
و گفتم: کار و بارم گرفته... واسه همین اینجا رو ول کردم.

با سر مغازه رو نشون دادم و دیگه چیزی نگفتم. به طرف در مغازه راه افتادم.
فرشاد روی صندلی من نشسته بود و حواسش به تمیز کردن قفسه‌ها بود. بی
هوا پس‌گردنش رو گرفتم که هول شد و سریع چرخید. با دیدن من زیر خنده
زد و گفت: چه خبر شده؟ یادی از فقیر فقرا کردی؟!

- خفه بابا!

دست دادیم. جلوی قفسه‌ها حرکت کردم و ادامه دادم: کارت سکه است یا
نه؟

صندلیش رو برگردوند و گفت: والا نصف مشترې ها واسه دیدن تو مي اومدن!!
 خندیدم و گفتم: یه کم هم تو رو ببینند... عذاب اون دنیا شون کم شه.
 خندید و سر تکون داد. گفت: بد نیست... میگذره.
 - خوبه.

- تو چي؟

- خرید و فروش ماشین مي کنم، یه در صدیش میره برای نمایشگاه.
 - کارهای جانبی هم که هست و...
 - بلند خندیدم و حرفی نزدم. فقط به بیرون اشاره زدم. اخم کوچیکی از روی
 دقت بین ابروهاش افتاد و گفت: چیه؟

- ببین ارزشش رو داره؟

بلند شد و از لای خرت و پرت های پشت ویتترین مغازه، به بیرون نگاه کرد. به
 حالت صورتش دقت کردم که هر لحظه تعجبش بیشتر مي شد. بعد سمت من
 نگاه کرد و گفت: انقدر در میاد؟!!

- حالا اصل پول رو سهام خریدم. مي خوام همین روزها بفروشم، سرمایه ي
 خونه ام کنم.

در واقع مي خواستم زودتر پولم از کنترل مسعود در بیاد.

- جواب خانواده ات رو چي میدی؟

- کارم گرفته، به مردم چه ربطی داره؟

پوزخند زد که اصلاً خوشم نیومد. با اخم جلو رفتم و گفتم: این دیگه چي
 بود؟

- چي؟

- این ریختی شدی!

صورتش رو برگردوند و باز با پوزخند گفت: اینجور ماشین ها به کلاس این

محلله نمی خوره!

- من هم اینجا موندگار نیستم.

- خوش اومدی!!

و دوباره مشغول تمیز کردن قفسه ها شد. خنده ی کوتاهی کردم و گفتم:

حداقل انقدر تابلو نباش! مثلاً رفیق منی.

...

- از همه انتظار داشتم الا تو.

- که حسادت کنیم؟!!!

من جواب ندادم، فرشاد فقط سرش رو به هر دو طرف تکون داد. با اخم گفتم:

دیرم شده. فقط اومده بودم سر بزnm.

از مغازه بیرون زدم. چند نفر دورتر از ماشین مشغول حرف زدن و نگاه کردن به

من بودند. بی توجه به طرز نگاه های همه پشت فرمون نشستم. نمی خواستم

بعد از این همه وقت که فرصتش پیش اومده بود انقدر زود از فرشاد خدافظی

کنم ولی رفتارش حسابی تو ذوقم زده بود. همون ۲۰۶ رو وقتی گرفتم از من

خوشحال تر شده بود و گوشم رو برای شیرینی برید اما الان... تازه می

خواستم واسه آشتی کردن با رکسان باهاش مشورت کنم. اعصابم به هم ریخته

بود. به طرف گلferوشی پیچیدم. بالاخره امروز باید یه فکری به حال این ماجرا

می کردم. از منت کشی خوشم نمی اومد و توی این دو سه روز مدام ظفره می رفتم. ولی بیشتر از این نمی شد کشش داد. رسماً دلم براش تنگ شده بود. جلوی گلروشی پارک کردم و وارد مغازه شدم. بی معطلی گفتم: یه سبد رز سفید بیدا!

مرد که کامل کرم رنگ پوشیده بود و به ظاهر گولاخ نمی اومد، لبخند کوچیکی زد و گفت: رز سفید رو تموم کردیم! صورتی و قرمز هست. فرصت نداشتم که دنبال یه گلروشی دیگه برم. خودش اضافه کرد: گل دیگه ای مد نظرتون نیست؟

دور خودم چرخیدم که گل های توی مغازه رو بررسی کنم. فرقی با هم نداشتند، گاهی که برای دوست دخترهام گل می خواستم، به فروشنده می گفتم هر چی خودش خواست بده. عاقبت گفتم: از همه اشون یه دونه بذار! و عمق فاجعه رو وقتی درک کردم که جلوی در کلاس بچه ها، تو آموزشگاه ایستاده بودم و رکسان سبد گل رو که جلوی صورتم نگه داشته بودم، کنار زد. یه لبخند دختر کش و یه چشمک تحویلش دادم و گفتم: عشق من چطوره؟ نگاهش بیشتر از من، روی گل ها بود و با این شال چند رنگ و مانتوی سفید خیلی بامزه شده بود. ابرو بالا انداخت و پرسید: این دیگه چه جونوریه؟

- رز سفید نداشت.

- بعد گفتمی کل گلروشی رو بذاره تو سبد؟!!

- خوشگله که!

روش رو برگردوند و داخل کلاس برگشت که من لبخند روی صورتم رو نبینم ولی من نیز تر از این حرف ها بودم. منتظر موندم تا برگرده. چند ثانیه بعد اومد

و بدون حرف گل رو از دستم گرفت. خیلی سر سنگین شده بود و می دونستم با یه سبد گل چیزی از دلش در نیامد. داخل رفت و همزمان گفت: می برم واسه بچه ها، خوششون میاد!

- عزیزم... کجا؟

نشیده گرفت. به داخل سرک کشیدم. دکور کلاس عوض شده بود و بیشتر به مدرسه شباهت داشت. تعداد بچه ها هم کمتر از تابستون بود و آرام نشسته بودند. چشمم به پگاه خورد که چند وقت بود ندیده بودمش. دست تکون دادم. برام ب*و*س فرستاد و شکلک در آورد. رکسان سبد رو روی میز گوشه ی کلاس گذاشت و بعد از مکث کوتاهی نگاهش رو از پنجره گرفت. سرش رو چرخوند و به من خیره موند. انگار داشت تصمیم می گرفت که باید با من چکار کنه. گردنم رو کج کردم که مظلوم تر به نظر برسم. اون لحظه از ته دل حس کردم که نظرش خیلی برام مهمه. زنم، نزدیک ترین کسم، نباید از دست من ناراحت می موند. توی این چند ماه خیلی پیش می اومد که حواسم پیشش نباشه و فکرم جای دیگه ای سیر کنه ولی همیشه برمی گشتم طرفش. این چیزی نبود که قبلاً تو زندگیم اتفاق افتاده باشه. اینکه کسی رو داشته باشم که بخوام برگردم پیشش.

دوباره از کلاس بیرون اومد و این بار در رو پشت سرش بست. بعد خیلی آرام پرسید: خب؟

- چرا به من شک داری؟

...

- دنبالم میای تا محل کار!!

...

- مگه نمی دونی همه ی کارهام به خاطر توئه؟

...

- مگه نمی دونی من عاشقتم؟

پوزخند زد و گفت: عاشق؟! عاشق کلمه ای نیست که هر کی راحت به زبون بیاره!

- «دوست دارم» خوبه؟

شونه بالا انداخت و با لب های آویزون نگاهم کرد. با خنده گفتم: هی میگم پگاه به کی رفته.

اخم کرد. از دیدن قیافه اش خنده ام بیشتر شد و اضافه کردم: نه همون «عاشقتم» بهتره!

...

- آشتی؟

- بایه سبد گل زشت، آشتی کنم؟

- آسانسور خرابه، ۴ طبقه پیاده اومدم واسه دیدنت. حالا خودت رو لوس می کنی واسم؟

- همه اش ۴ طبقه؟! مردهای دیگه تا مریخ میرند!

- هی میشینی این Thor رو می بینی، انتظارت بالا میره دیگه.

زیر خنده زد. ادا مه دادم: این هالیوودی ها چی می خوان از جون ما؟ برم موهام رو رنگ کنم آشتی می کنی؟

- خيله خب حالا!

- نمي خواي تو ماشين جديد مون ب* و* س بدي بهم؟

کنجکاو شد و پرسید: ماشين جديد؟

- آره مي خوام تا پول ها رو به باد ندام، چيز ميز بخرم.

- چه ماشيني؟

- يه هيونداي مشكي. پايين پارکه.

با تعجب بهم زل زده بود. گفتم: شوخي نمي کنم. بيا!

دستش رو سمت پله ها کشيدم ولي حرکت نکرد. نگاهش کردم. گفت: الان

ديگه کلاس من پيش دبستانيه، نمي تونم ول کنم.

- فقط ۵ دقيقه طول مي کشه.

با بلا تکلفي نگاهی به من و بعد به در کلاس انداخت و گفت: پس بذار به

مبصرشون خبر بدم که شيطوني نکنند.

داخل رفت و خيلي زود برگشت. رامبد مجوز پيش دبستاني گرفته بود و

خوشبختانه مهدوي توي سال تحصيلي، صبح ها دبیر بود و اینجا سر و کار

نداشت. پله ها رو سريع دو يديم که زود برگرديم. در دفتر آموزش مثل همیشه

کامل باز بود. موقع رفتن براي خانوم حسيني سر تگون داده بودم. اين بار

رکسان دستش رو براش بلند کرد و حسيني صداش زد. سر جامون ايستاديم و

رکسان پرسید: جانم تارا؟

خندید و جواب داد: گل ها رو دیدي؟

رکسان هم خندید و چیزی نگفت. نگاهم رو بینشون حرکت دادم و گفتم:
یعنی انقدر ضایع بود؟

حسینی بلند زیر خنده زد و با دست جلوی دهنش رو پوشوند. رکسان بازوم رو
به طرف پایین پله ها کشید و گفت: الان بر می گردیم تارا.
به راهمون ادامه دادیم. به خاطر خرابی آسانسور راهروها شلوغ تر از معمول
بود. وسط لابی همکف آروم گفتم: کاش می تونستی مرخصی بگیری بریم یه
دور بزیم.

- کلاس تا دوازده و نیمه.

- مشکل فقط همینه؟

به لبخندم چشم غره رفت و گفت: نه خیر! من با جناب عالی جایی نیام.

- الان داری چکار می کنی اون وقت؟

سر جاش ایستاد و تهدیدآمیز گفت: بر می گردم!

- دلت میاد عشقم؟!

دستش رو توی دستم گرفتم. دستش رو بیرون کشید و بی توجه به من، سمت
در خروج ساختمون رفت. دنبالش راه افتادم که صدایی از پشت سر گفت:
خانوم خسروی تشریف داشتید حالا!

هر دو چرخیدیم و به رامبد که با کت و شلوار مشکی و تریپ جلدی نگاهمون
می کرد، خیره شدیم. رکسان سریع گفت: یه کار کوچیکه رئیس، الان بر می
گردم بالا.

- کلاس دست کیه؟

رکسان کمی من کرد و گفت: پگاه!

حالت رسمي و جدي رامبد يهو عوض شد و گفت: اوه اوه، بره رو سپردي دست گرگ!؟

هر سه آروم خندیدیم و من با رامبد دست دادم که گفت: شما؟

- جانم!؟

- آها! تو دامادموني... هر چند وقت يه بار عكس بفرست، قيافه ات يادمون نره!

- خب بابا! همين دو هفته پيش همدیگه رو دیدیم!

- نه داداش... من چند دقیقه پيش دیدمت!

به حالت صورتش دقت کردم تا منظورش رو بفهمم. ریز خندید و بریده بریده گفت: يه سبد گل فضايي هم دستت بود.

رکسان آهي کشيد و پلک هاش رو بست. حالا امروز همه ما رو دیده بودند!!

ضربه اي به شونه ي رامبد زدم و گفتم: اوکي حاجي... کار خودت رو کردی!

دست رکسان رو به طرف بيرون کشيدم و همزمان ادامه دادم: برادر زني ديگه...

وقتي بيرون رفتيم هنوز مي خنديد. به سمت ماشين حرکت کردیم که پشت

ماشين هاي ديگه بود و از دور زياد ديد نداشت. خواستم به رکسان نشونش بدم

که زنگ موبایلش نداشت. من بعد از سه روز قهر اوامده بودم عشقم رو ببينم،

چرا همه مزاحم مي شدند! اخم کردم و گفتم: مي کشمت جواب بدی!

داشت شماره رو مي خوند. گفت: آخه شماره ي خونه اتونه.

خواستم گوشي رو از دستش بقايم که دکمه روزد و کنار گوشش نگه داشت.

حدس مي زدم مامان درباره ي چي مي خواد سوال پيرسه و فقط دعا مي کردم

حدسم اشتباه باشه. احوالپرسی ساده کردند و بعد از چند ثانیه سکوت، رکسان چند قدم از من فاصله گرفت و من تا ته اش رو خوندم. دیگه چیزی از صحبتشون نمی شنیدم.

چند دقیقه بعد برگشت و تو سکوت نگاهم کرد. دقیقاً جلوی در ایستاده بودیم و دلم نمی خواست اینجا بحثی پیش بیاد. چند بار به اطراف نگاه کردم. وقتی دیدم حرفی نمی زنه گفتم: چی گفت؟

- از کی تا حالا شب ها خونه ی ما می خوابی؟

- بین...

- چند وقته؟

- از من بازخواست نکن ها!

- نگاه کن من رو تو چه موقعیتی گذاشتی... مادرت غیر م*س*تقیم میگه مراقبت کنم... که جلوی فامیل ها آبروریزی نشه.

ناخودآگاه صورتم از اخم جمع شد و گفتم: چه آبروریزی ای!! فکر می کنی حرف مردم که جلوی من رو گرفته؟

- نه! تو بی خیال تر از این حرف های.

- اگر بخوام هیچی نمی تونه جلوم رو بگیره!

- تو واقعاً روت میشه این حرف ها رو بزنی؟

- چرا نزنم!؟

- هنوز یه ماه هم نشده که نامزدیم.

- سال ۲۰۱۴ شده، ما گیر چه چیزهایی هستیم.

- هر چیزی سر وقتش. ما هنوز...

- وقتش رو من تعیین می کنم!

- عادل!!

صداش بلندتر از حد معمول بود و دو نفر توی پیاده رو به طرفمون برگشتند.

چرا ما هر جا می رفتیم همه تو کارمون سرک می کشیدند؟ رکسان بی توجه

ادامه داد: این چرت و پرت ها رو تموم کن!... دیشب کجا بودی؟

- چچی به مادرم گفتی؟

...

- الان قراره زنگ بزنه من رو سوال پیچ کنه؟

سرس رو به طرف خیابون برگردوند. دستمال کاغذی توی دستش رو بین

انگشت هاش می چرخوند. می دوزستم چیزی به مامان نگفته. دوباره نگاهم

کرد و با لحن ملایمی گفت: کجا بودی؟

- سوار موتور شدم.

چند ثانیه فقط با ناباوری به صورتم زل زد. بعد آروم گفت: به خاطر این

ماشینی که میگی؟

- به خاطر خیلی بیشتر از اون ماشین.

- تموم شب؟

...

- تموم شب اونجا بودی؟

دستش رو گرفتم و انگشت هام رو از بین انگشت هاش رد کردم. سعی کردم
لحتم رو اطمینان بخش کنم و گفتم: تا کارها رو راست و ریس کردیم دیر
شد... مجبور شدم بمونم. همین یه شب بود.

هنوز تو سکوت نگاهم می کرد. دلم نمی خواست هنوز آشتی نکرده دوباره
قهر کنیم. باید یه حرفی می زد تا من توضیح بدم، اما صورتش مثل قدیم بی
احساس شده بود. با سر به ساختمون اشاره کرد و گفت: دیر شد. باید برم سر
کلاس.

دستش رو کشید و خواست بره. محکم تر نگه داشتم و گفتم: ماشین رو ندیدی
که.

- الان وقت ندارم.

دستش رو محکم تر کشید و به سمت در ساختمون رفت. گفتم: زیاد وقت
نمی گیره. بیا دیگه.

...

- به خاطر تو گرفتمش... فقط یه دقیقه!

بدون نگاه به من زیر لب گفت: به خاطر من!

پوزخند زد. جمله ی بعدش رو نشنیدم چون داخل رفته بود. بعد از چند ثانیه
ای که به در خیره موندم یادم افتاد که خداحافظی هم نکردیم. سر تکون دادم و
سمت ماشین برگشتم. بعداً درستش می کردم!

زن کاغذ رو به روش رو مرور کرد و بعد نگاهش سمت شوهرش چرخید که
کنارش نشسته بود. مرد سر تکون داد و کاغذ رو جلوتر کشید. به مگان
سفیدرنگی که جلوی در پارک شده بود و قرار بود بعد از فروش بیاد داخل نگاه

کردم. ماشین رو زیر قیمت برداشته بودم و به نظر می رسید زن ته دلش راضی نیست. با لبخند گفتم: آگه می خوایید چند جای دیگه هم نشون بدید... ولی مطمئن باشید بیشتر از این بر نمی دارند. من خیلی راه اوادم.

زن نگاهی به شوهرش کرد و گفت: متوجه ام... اووم... آخه اینکه خودمون خریدار رو نبینیم یه ذره...

خندیدم و گفتم: این یه مبیعه نامه ی ساده است خانم، همه جا همینطوری معامله می کنند. چون شما عجله دارید، خودم ماشین رو برداشتم تا سر فرصت بفروشم. مگه نه جناب؟

مرد سر تکون داد و گفت: قبلاً همه ی این ها رو گفتم به خانم. احتمالاً وقت برای آگهی دادن نداشتند. زن بالاخره خودکار رو برداشت و امضا زد. کاغذ رو تحویل گرفتم و زودتر پوشه رو ردیف کردم که پشیمون نشند. کارهاش تموم شد و در نهایت گفتم: چیزی تو این سالن چشمتون رو نگرفته؟ می خوایید بهترش رو بگیرید دیگه. نه؟

مرد لبخندی به زنش زد و گفت: انشالا بعداً مزاحمتون میشیم. باهش دست دادم و همراهشون تا دم در رفتم. همین که دور شدند، احمد کنارم ایستاد و گفت: ماشین ها رو جلو عقب کنم؟ یا فعلاً همون بیرون بمونه؟

- خیلی تمیزه، زود فروش میره... نمی خواد بیاریش تو.

- آقای امیرجهادی واسه دیدن همین می خواد بیاد؟

- آره غروب میاد... حواست باشه.

- حداقل شش تومن برات می مونه.

از خنده اش لبخند زدم، صورتش دقیق شد. رد نگاهش رو دنبال کردم. آروم گفتم: آه بخشکه شانسه... بارون گرفت.

سمت میز کارم برگشتم و گفتم: عیبی نداره، نم نمه. اگه تند شد بیارش تو! نمی خوام گل بگیره.

احمد «باشه» ای گفت و من نرسیده به میز خشکم زد. چرخیدم و به شیشه های اطراف نمایشگاه زل زدم. بارون... داشت نم نم بارون می اومد. آخر مهر بود و داشت بارون می اومد. بی اختیار دهنم باز شد و گفتم: احمد حواست به اینجا باشه. من یه کاری دارم زود برمی گردم.

- برو... من هستم.

- خبری شد زنگ بزن.

- باشه.

به ساعت دیواری بالای میز نگاه کردم. اگر تند می روندم قبل از تعطیل شدن رکسان به آموزشگاه می رسیدم. سوئیچ رو از کشو برداشتم و به طرف ماشین دویدم. با وجود ترافیک ظهر، زیاد طول نکشید که ماشین رو نزدیک در آموزشگاه پارک کردم و منتظر موندم که رکسان بیرون بیاد. به خاطر تعطیلی بچه های صبح و شروع کلاس های بعد از ظهر، جلوی ساختمون شلوغ بود و چند نفری هم با چتر به طرف ورودی می رفتند. توی ماشین منتظر موندم. وقتی زیاد طول کشید، خیال کردم که زودتر تعطیل کرده و رفته ولی بالاخره بیرون اومد.

سر جام سیخ نشستم. انقدر عجله کرده بودم که حتی گل یا شیرینی هم نخریده بودم. دستي به صورت و موهام کشیدم که حالا بلند تر شده بود و تا

چند وقت دیگه می شد دمش رو بست. بدم نمی اومد یه تغییری تو قیافه ام بدم که به زندگی جدیدم بیاد. سوئیچ رو چرخوندم و منتظر شدم که برای تاکسی گرفتن کنار خیابون بایسته، بعد ماشین رو به سمتش حرکت دادم و سعی کردم لبخند بزنم. اما از استرس زیاد نتونستم و این انقدر برام عجیب بود که وقتی جلوی پاش بوق زدم، فراموش کردم شیشه رو پایین بدم. اخم کرد و چند قدم به جلو حرکت کرد. دوباره بوق زدم و این بار شیشه رو کشیدم پایین گفتم: منم رکسانا!

کمی خم شد و به داخل سرک کشید. با دیدن من اخمش دو برابر شد. مثل پسر بچه هایی که سر قرار اول رفتند صورتم داغ شد و ضربان قلبم اوج گرفت. هنوز خیره به هم بودیم و من لال شده بودم. دوستش داشتم... واقعاً دوستش داشتم. دوباره عقب رفت و چند قدم برداشت.

صدای بوق از پشت سر اومد. کسی داشت از پارک در می اومد و من جلوی راهش رو بسته بودم. ماشین رو کمی حرکت دادم و بلند گفتم: رکسانا بشین!

- برو پی کارت!

- کارم تویی!

- ولی من کاری باهات ندارم.

- راه رو بستم. خواهش!

...

سرم رو خم کردم که از پنجره ببینه و گفتم: بشین! خیس میشی، سرما می خوری...

نگاهي بهم انداخت و بعد با اکراه سوار شد. راه افتادم. آرنجش رو به لبه ي پنجره گذاشت و چونه اش رو به پشت دستش تکیه داد. نگاهش به بیرون بود. حواس من به جاي رانندگي به صورت پکرش پرت بود که اصلاً آرایش نداشت. آروم گفتم: هنوز قهري؟

... -

- من سراغت رو نگیرم، نمیگي مردم یا زنده؟

... -

- یه زنگي، اسي.

... -

- از ماشین خوشت اومد؟

... -

- مي خواي به نام تو کنم؟

جوري نگاه کرد که انگار مي خواد تو شکمم مشت بکوبه. اما با اون دست هاي کوچولو مگه چه آسيبي مي تونست به من بزنه؟! با خنده گفتم: نگاه هم مي کنه!

مشش رو توي دستم گرفتم که سريع عقب کشيد و گفت: به من دست نزن!

چشم هام رو درشت کردم و با تعجب گفتم: ا... حرف هم مي زنه!!

بارون بيشتتر شده بود، برف پاک کن رو زدم. وقتي خيابوني که سمت خونه هامون مي رفت رو رد کردم، گفتم: من حوصله ي دور زدن ندارم... مي خوام برم خونه.

- من هم دارم مي برمت خونه ديگه.

باز چپ چپ نگاهم کرد. با خنده گفتم: خونه ي خودمون.
و حواسم رو به خیابون دادم. ماشین خوش فرمونی بود. گازش رو گرفتم که
زودتر برسیم. پرسید: خونه هم خریدي؟؟!!

- بله عزیزم.

- آروم تر!

- چشم عزیزم.

- مي خواي به خانواده ها چي بگي؟ مثلاً! از کجا آوردي اين همه پول رو؟

- درستش مي کنيم عزیزم.

زیر لب نق زد «عزیزم! عزیزم!» و با اخم به خیابون زل زد. تا رسیدن به مقصد
ساکت موند.

ماشین رو داخل پارکینگ طبقه ي دوم مجتمع بردم و با آسانسور به طبقه ي
سوم ساختمون رفتیم که آپارتمان ما هم اونجا بود. جای بدی نبود ولی جزء
محلله هاي آنچناني شهر به حساب نمي اومد. با خرید ما شین، دیگه پولم به
بیشتر از این نمي رسید. یه چیزی هم باید واسه کار کردم دستم مي موند. به
خصوص که مي خواستم چشم گیر باشه. خونه ي علي جلوي اين به چشم
نمي اومد.

مي دونستم که رکسان خیلی کنجکاو دیدن اینجاست وگرنه ناز مي کرد و نمي
اومد. واسه شوخي هم که شده چند تا کلید رو امتحان کردم، با اینکه مي
دونستم کدومه داشتم معطل مي کردم. بالاخره کلافه شد و با تک سرفه اي
بهم زل زد. گفتم: خب بابا!

و با خنده کلید اصلی رو انداختم. خواست وارد خونه بشه که سریع بین اون و در ایستادم و گفتم: افتخار میدید؟

تعظیم کوچیکی کردم که نصفه موند چون با کیفش کنارم زد و داخل رفت. من هم وارد آپارتمان شدم و در چوبی قهوه ای رو بستم. پا شنه های کفش هاش روی سرامیک های طرح مرمر ریتم گرفته بود. دنبالش حرکت کردم و تمام واکنش هاش رو زیر نظر گرفتم. از اون چیزی که فکر می کردم، شیرین تر بود. داشتم خونه ای رو که قرار بود توش با هم زندگی کنیم نشونش می دادم. سمت راهروی کوچک بین اتاق ها رفت. بدون اینکه چشم از اتاق های بزرگ و پر نور برداره گفتم: چرا سه خوابه؟

- یکی مال ما... دو تا مال بقیه مون.

خندیدیم. لبخند کوچیکی زد و روش رو برگردوند. توی همه ی اتاق ها ایستاد و روی کاغذ دیواری های طرح گل زرشکی دست کشید. بعد سرویس بهداشتی رو چک کرد که سفید بود و رگه های سیاه براق داشت.

دنبالش به طرف آشپزخونه رفتم که به جای آرک و اپن، وسطش میز م*س*تطیلی بلندی داشت که بالاش سقف کاذب و چوب کار شده بود و قرار بود دورش صندلی چیده بشه. طراحی مدرنی داشت. ام دی اف کابینت ها هم هم رنگ میز وسط بود. در یکی از دکورهای نیمه شیشه ای رو باز کرد و گفت: چرا انقدر تشریفاتی؟!

- عیبی داره؟

- نه... آگه منظورت تحریک کردن مردم نباشه!!

- یعنی چی؟

بالاخره به ستمم چرخید و گفت: آپارتمان به این بزرگی... چي رو مي خوي ثابت کنی؟

جواب ندادم. با تا سف سر تکون داد و از کنارم رد شد. به اون طرف پذیرایی اشاره کرد و گفت: اون ها چیه؟

- دستگاه هاي بدنسازي... وقت ندارم برم باشگاه، میذارم تو یکی از اتاق ها. به سمت در تراس رفت و از پشت شیشه به بیرون نگاه کرد. بارون تندتر شده بود. در رو باز کرد و وارد تراس شد. جلوي نرده ها ایستاد. من هم بیرون رفتم و کنارش به نرده ها تکیه دادم. زل زدم به صورتش که دلیل این همه بی ذوقی رو بفهمم ولی نگاهش به من نبود. به فضاي سبز محوطه و چند تا ساختمون اطراف بود... شاید هم خیلی دورتر. روی شونه اش دست گذاشتم و گفتم: بعداً به نفر رو میارم واسه دکور خونه، کی وقت داری؟

- دکور؟

- مبلمان. من که خودم این چیزها حالیم نیست.

روی پیشونیش چین انداخت و گفت: بابا هر چی لازم باشه می گیره.

اخم کردم و گفتم: من خونه ی بزرگ نگرفتم که جهاز بیشتر بیاری!!

- یه کاریش می کنیم. رامبد هم هست.

- برادرت واسه خونه ی من اثاث بگیره؟! مگه خودم مردم؟

- اینجا خونه ی من هم هست!

...

- نیست؟

- معلومه که هست. ازم مي خواي چي بگم؟؟
- صدام خود به خود بالا رفته بود و رکسان لبش رو جمع کرده بود. بازوش رو گرفت و سمت خودم کشیدم.
- اين ها براي چيه؟ مي خواي من رو خوشحال کني يا برادرم رو ناراحت؟!
- چرا همه اش نق مي زني به من؟
- من کي نق زدم؟
- چرا من احساس مي کنم همه مي خوان من رو عقب نگه دارند؟ حتي تو!
- ...
- يه ماشين خوب خريدم. يه خونه ي خوب. فکر نکنم تو کل فاميل ما و شما کسي واسه خونه ي اولش همچين چيزي خریده باشه... چرا خوشحال نيستي؟
- چون...
- چون چي؟
- با گيجي شونه بالا انداخت و بعد از چند ثانيه که نگاهش به اطراف مي چرخيد ادامه داد: يه چيزي بهم ميگه همه ي اين ها قراره تورو از من بگيره. چرا ما هم مثل بقيه بي دردسر شروع نکنيم؟ يه زندگي آروم... همه چيز که پول نيست.
- مي دونم فکر تهنوز کجاست.
- ...
- من اون شب با کسي نبودم.
- مي دونم.

ولي چشم هاش چيز ديگه اي مي گفتم. دوباره جدي تر گفتم: ميگم با كسي
نبودم!

با دلخوري جواب داد: من كه حرفي نزدم. زدم؟!

همين بي تفاوتيش بدتر بود. چرا حرفي نمي زد؟ اگر حرف نمي زد كه من نمي
فهميدم چشه!

- اون زني كه تو نمايشگاه ديدې، دختر صاحب كارمه. همين! بي خودي
حساس شدي.

با بي حالي چرخيد و مثل من به نرده ها تكيه داد. گفت: حساس نشدم. بعضي
ها هميشه برنده اند و بعضي ها بازنده. يكي دست از پا خطا نمي كنه، همه
اش به خاطر اعتقاد و مصلحت و هر چيز ديگه اي پا رو دلش ميذاره... يكي
ديگه هر غلطي دلش خواست مي كنه و آخرش به چيزهايي مي رسه كه يه عمر
آرزوي اون يكي بوده! قانون زندگي همينه. فرقي نمي كنه به چه قيمتي!

- داري راجع به من حرف مي زني يا الماس دريائي نور؟!

خودم زير خنده زدم اما انگار از نظر اون چيز خنده داري نبود. فقط گفت:
خرابش نكن!

و به طرف در رفت. جلوش رو گرفتم و سر جاش برگردوندم. بهش نزديك تر
ايستادم و گفتم: مي دوني چرا آوردمت اينجا؟

...

- خودت گفتي اولين بارون به ياد تو باشم!

چند ثانیه خیره نگاهم کرد. دو باره گرما توی نگاهش دوید و اون حالت مقتدرانه ی صورتش محو شد. دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد. با لبخند نزدیک تر رفتم. صورتش رو بین دست هام گرفتم و سرم رو پایین بردم. روی پنجه هاش بلند شد ولی قبل از اینکه اتفاقی بیفته سریع عقب کشید و با چشم های گرد شده ی درشت گفت: بیا!

دستم رو به طرف داخل خونه کشید. با غرغر گفتم: کجا؟
محکم تر کشید و با ذوق گفت: بیا دیگه...

دنبالش رفتم. وسط آشپزخونه دستم رو ول کرد و کیفش رو از روی میز برداشت. روی میز نشستم. مشغول گشتن داخل کیف شد... بی اعتنا به انگشت های من که پشت گردنش بازی می کرد. بسته ی کوچیکی بیرون آورد و همزمان گفت: تولدت مبارک!

انگشت هام بی حرکت موند و به بسته خیره شدم. بعد به چشم هاش که حالا مهربون نگاه می کرد. گفتم: یادم نبود!!!

لبخند زد. بسته رو گرفتم و دوباره تاکید کردم: اصلاً یادم نبود!
شروع به باز کردن کادوی ساده ی سرمه ای کردم. یه ست کیف و کمر بود. با خنده گفتم: مرسی.

از جعبه بیرون آوردم و چکش کردم. ادا مه دادم: چرا همون اول ندادی؟ آگه آشتی نمی کردیم نمی دادی؟

لبخند می زد اما ابروش رو بالا انداخت و گفت: کی گفته آشتی کردیم؟
بسته رو کنار گذاشتم. آروم گفتم: جداً؟

دستم رو به طرفش دراز کردم. بینمون سکوت کامل بود و نگاهش روی چشم هام و حرکت آهسته ی دستم روی ساعدش، می چرخید. انگشت هام دور بازوش پیچید که از ترس و هیجان تکونی خورد و خنده ی بلندش سکوت رو شکست. خندیدم و گفتم: چرا ضد حال می زنی!!؟

- آخه باید قیافه ات رو می دیدی!

کمی از میز فاصله گرفتم. هنوز می خندید و خنده اش داشت بدجوری قلقلکم می داد. کف دستم رو سمتش گرفتم و گفتم: بیا اینجا ببینم! نگاه گیجی به دستم انداخت و صورتش جدی تر شد. دستش رو توی دستم گذاشت. محکم کشیدمش. بایه حرکت توی ب*غ*لم بود. دستم رو دور کمرش حلقه کردم و عقب کشیدم. با دست دیگه شالش رو روی زمین انداختم. شونه هاش به سینه ام چسبیده بود. آروم خندید که حال من رو بدتر کرد. گفت: که چی!؟

صورتم رو توی گردنش فرو بردم. عطر خفیفش زیر دماغم زد. دستم رو روی کمرش حرکت دادم و زیر گوشش گفتم: تو بگو؟

به طرفم چرخید و دست هاش رو دور گردنم انداخت. یکی از عادت هاش بود که من هم خوشم می اومد. زانو هام رو باز تر کردم که جلو تر بیاد. صورتم رو جلو بردم و جواری شونه هاش رو گرفتم که این بار نتونه چیزی رو بهانه کنه و جدا بشه. ولی برعکس خودش ب*و*سه رو عمیق تر کرد. وقتی جدا شد جلوی لب هاش گفتم: حالا چی؟

خندید. دوباره گفتم: هنوز فهري؟

آروم جواب داد: باید فکر کنم!

خندیدم و با اشاره به میز گفتم: بد نیست یه بار هم رو این امتحان کنیم!

با آرنج به سینه ام زد و در حالیکه می خندید گفت: یه چیزی بگم؟

- بگو عشقم؟

- من نمی خوام به خاطر پول پشت موتور بشینی، زندگی تو به خطر بندازی!

- می دونم عزیزم.

کمی عقب رفت و با ابروي بالا رفته نگاهم کرد. جلوتر رفتم و گفتم: یه

کاریش می کنم... قبول؟

اگه فکر می کرد اینطوری بحث رو عوض کرده، اشتباه می کرد چون انگشت

هام داشت دکمه هاش روی یکی یکی باز می کرد. دوباره گفتم: قبول؟

با لبخند سر تکون داد. صورتم رو جلو بردم و دوباره ب*و* سیدمش. انگشت

هاش روی شونه هام پایین اومد، ناخودآگاه دستم زیر تاپ نازکش رفته بود.

گفتم: با این سرما نمی خوری؟

آروم خندید و گفت: کی سردشه؟!

اینجور خندیدنش رو دوست داشتم. بدجور هواایم می کرد. لب هام رو روی

گردنش حرکت دادم. خیلی بی موقع بود ولی یاد یکی از دوست دختر هام

افتادم که زیاد سر و صدا راه مینداخت. اما رکسان از اون تیپ ها نبود و یه نمه

هم پاستوریزه می زد. با لمس بدنش، دستش روی کمرم ثابت موند. بالاخره

که باید عادت می کرد. تا همین جا هم زیادی جلوی خودم رو گرفته بودم. به

خصوص که می دونستم خودش هم می خواد، فقط هنوز جرأتش رو نداره.

انگشت هام رو روی یکی از دست هاش قفل کردم و روی کمرم حرکت دادم. از اولین لحظه داشتم سعی ام رو می کردم که خیلی آروم پیش برم... اما همین که روی میز لیز خوردم و اون رو هم جلوتر کشیدم، متوجه حالتش شد و تمام اشتیاقش ظرف چند ثانیه از بین رفت. حتی لرزش و نگرانش رو حس می کردم. کمی فاصله گرفتم و به چشم هاش خیره شدم. حرفی نزد. صورتم رو به گردنش چسبوندم و با تک سرفه ای گفتم: باز چی شد؟

... -

- هوم؟

یه گاز کوچولو گرفتم و گفتم: می ترسی؟

دوباره نگاهش کردم. حالش به من هم منتقل شده بود و خاموش شده بودم. نگاهش رو به دیوار انداخت و با من گفت: نه... نه چیزی نیست... انگشتم رو روی لب هاش کشیدم و درحالی که کمرش رو ول می کردم، نفسم رو با بی حوصلگی بیرون فرستادم. از میز دور شد. دوباره چرخید و مظلوم نگاه کرد. خندیدم و بین موهام دست کشیدم. عجب اوضاعی شده بود! شب آرومی بود. مردی که در حیاط رو برام باز کرده بود، خیلی مودبانه جواب سوال های من درباره ی میزبان و تعداد افرادی که دعوت شدند رو داد. بعد به داخل خونه راهنماییم کرد و رفت. خوشبختانه مثل دور همی های قبل از مسابقه خلوت و کلا سیک بود. اگر قرار بود یه سری جوونک شنگول و سط سالن بریک بر*ق*صند، از همین جا بر می گشتم.

به جز تعدادی غریبه اکثر دعوت شده ها رو از قبل می شناختم. مهمونی مال آقای یکتا بود که پای ثابت مسابقه ها هم به حساب می اومد و با کمالوند کل داشت. حتی یه بار کمالوند وسط عصبانیت جریان دوزنه بودنش رو وسط کشیده بود و جنجال راه افتاده بود اما به هر حال دو ست قدیمی بودند و امروز به هوای کمالوند، من رو هم دعوت کرده بود.

با چند نفر از آشناها دست دادم. کم کم با خیلی ها جور شده بودم و خودشون طرفم می اومدند. برای کمالوند که دورتر، کنار شومینه ی خاموش سالن پارکت پوش ایستاده بود، دستم رو بلند کردم. مسعود هم روی یکی از صندلی های لهستانی کنار شومینه نشسته بود و گرم گفتگو بود. محیط خودمونی تر اینجا نسبت به ساختمون گاراژ باعث شده بود که خانم ها خیلی راحت تر لباس بپوشند.

مرد مودب کت و شلوار پوش دیگه ای پالتوی چرم بلندم رو ازم گرفت و من یک راست سمت کمالوند رفتم. برای پالتو پوشیدن کمی زود بود ولی قصدم رسمی تر کردن لباسم به جای کت و شلوار بود. هنوز سلام نکرده بودم که مسعود با عذرخواهی کوتاهی حرف هم صحبتش رو قطع کرد و رو به من گفت: آدرس بده ما هم از این پالتو ها بخریم! نمی شه که شما فقط خوشتیپ باشی!

پوزخندی زدم و گفتم: پولت رو حروم نکن!... واسه شما جواب نمیده.

کمالوند آروم خندید و من ادامه دادم: من نصف عمرم رو تو ورزشگاه ها گذروندم که این شدم.

- احتمالاً من اون موقع تو دانشگاه ها بودم!

- خوش به سعادت!

روي صندلي لم داد و در حالیکه به مرد کنارش لبخند مي زد گفت: اتفاقاً جناب داودنژاد يه مدت اکسي متالون (توضیح: داروي بدنسازي براي افزايش حجم عضله) وارد مي کرد!!

حرفش رو نشنیده گرفتم و به کمالوند که ضربه ي دو ستانه اي به شونه ام زد نگاه کردم. تمام طول هفته ي گذشته رو ندیده بودمش. درست از جمعه ي پيش. فقط تلفني درباره ي ما شيني که برام انتخاب کرده بود، حرف زده بوديم. حدود یک ربع به حرف زدن در مورد کار و بار نمايشگاه با خودمون و چند نفر از آشناها گذشت. تا بالاخره کسي که منتظرش بودم از در وارد شد. با اومدنش مثل همیشه شور و شوق احوالپرسي راه انداخت. از بين جمعيت نزديک در راهش رو به سمت رفيق هاي نزديک ترش باز کرد. خدمه كيف و کتش رو گرفتند. منتظر فرصتي شدم که باهاش حرف بزنم.

بعد از نيم ساعت پذيرايي و موسيقي، خودش طرف ما اومد و مشغول گفتگو با کمالوند شد. جمعه ي پيش روي باخت من شرط بسته بود و بعد از بردم حسابي ريده شده بود به هيکلش ولي خيلي جلوي خودش رو گرفته بود که بروز نده. به خصوص که من جلوش فيلم هم بازي کرده بودم... نفس عميقي کشيدم. به هر حال اگر مي خواستم خيال رکسانا رو از خودم راحت کنم، بايد باهاش حرف مي زدم.

بعد از چند دقیقه، گفتگو در مورد باغبون باغ چالوس آقای نجف زاده تموم شد و توکلی بالاخره نگاهی به من انداخت و با طعنه گفت: به ... روابطتون دوباره حسنه شد!

جلوی خنده ام رو گرفتم. خود کمالوند جواب داد: اختلاف ها حل میشه دیگه... بقیه براش سوسه اومده بودند.

توکلی سری تکون داد و کم کم از جمع فاصله گرفت. به طرف تراس سرتاسری جلوی سالن رفت که با دو سری پله به حیاط و استخر جلوش وصل می شد و از بیرون ساختمون نمای قشنگی داشت. آروم گفتم: کسی فندک همراهش؟ کمالوند یه فندک دوپونت بیرون آورد. به تراس اشاره زد و گفتم: الان برمی گردم... فعلاً!

بعد یه نخ کامل که بیشتر برای کلاس گذاشتن ته جیم انداخته بودم، بیرون کشیدم و گوشه ی لبم گذاشتم. سمت تراس حرکت کردم که توی این ماه از سال هوای خیلی عالی و خنکی داشت. اما خالی بود... کنار زده های سنگ سفید رو به رو ایستادم و در حالی حیاط رو چک می کردم، فندک رو بیرون آوردم. همون لحظه صدایی از عقب گفت: با من چکار داری؟

به طرف توکلی چرخیدم که با لبخند ادامه داد: از وقتی رسیدم، هی این پا اون پا می کنی... بگو؟ میشنوم؟

از تیزی زیادش خنده ام گرفت. جلو تر اومد و خودش سیگارم رو روشن کرد. پکی زد و گفتم: میرم سر اصل مطلب. لفت بدم کسی شک می کنه.

- بگو؟

- من و کمالوند شریکیم.

- قبلاً گفتم.

صدام رو پایین آوردم و گفتم: هفته ی بعد باید ببازم. اگر خودم هم نخوام احتمالش زیاده. میگن یکتا یه سوارکار جدید پیدا کرده.

- خب؟

- من نمی خوام پولم سوخت بشه. من که بچه پولدار نیستم.

- خب؟

- هر چقدر این هفته می خوای ضد من شرط بندی سه برابر کن، نصفش سهم من... من می بازم، تو به پولت می رسی. خودم هم چیزی از دست نمیدم. شما که به رقم های قلمبه شهرت داری!

لبخند گوشه ی لبش نشست و به سیگار اشاره زد که الکی تو دستم مونده بود. خندیدم و سریع پک دیگه ای زدم که احياناً کسی از پشت شیشه ها به پیچ پیچمون مشکوک نشه. گفت: از کجا مطمئن باشم کی می بره؟

- من تو پیست می پیچم به بقیه که راننده ی یکتا بیفته جلو. رو اون پول بذار. از کجا مطمئن باشم این هم یه بازی دیگه نیست؟ هفته ی پیش جلوم از درد آه می کشیدی، تو پیست از بقیه جلوزدی! فکر کردی من کی ام؟

- این دفعه جدي ام!

پوزخند زد.

- قضیه فقط بین من و شماست!

چشم هاش رو برام درشت کرد.

- خانومم نق مي زنه به جونم که تموم کنم. مي خوام باخت اين سري رو بهونه کنم که ديگه نرم تو پيست.

- اگر اين حرف هات رو به کمالوند بگم چي؟ ... مي دوني من خيلي کينه اي ام؟

روم رو سمت حياط چرخوندم. اگر به کمالوند حرفي مي زد، کارم تموم بود. فقط يه راه مي موند که ماست مالي کنم... مثلاً بگم قصدم يه برنامه مثل هفته ي پيش بود که به احتمال زياد کمالوند باور نمي کرد. دوباره به توکلي خيره شدم و گفتم: به هر حال اين هم ريسکيه که بايد قبولش کنم. مگه همه مون همين کار رو نمي کنيم؟ ريسک!

لبخند کوچيکي زد. ادامه دادم: جريان هفته ي پيش زير سر کمالوند بود نه من!

- اگر مي خواي مثل هفته ي پيش من به نزديک هام توصيه کنم که روکي پول بذارند، بايد بگم متاسفم. قراره از اين به بعد سکوت کنم.
- قصد من هم دقيقاً همينه.

نفسش رو فوت کرد و سر تگون داد و رفت. همون جا موندم و به نور لامپ ها از پشت دود سيگار نگاه کردم که مثل هاله تو فضاي تاريخ اطراف منعکس مي شد. تو اين مدتي که باهاش آشنا شده بودم، به نظر آدم دهن لق و ناتويي نمي اومد. اميدوار بودم حرفم رو باور کرده باشه و رو پيشنهادم فکر کنه، تا حداقل پولتي که قرار بود براي شرط بندي و سبط بذارم و ببازم، اينطوري جبران بشه. نمي تونستم اين سري به کمالوند بگم که خودش پول کامل رو بذاره و بعد ببازم! شک مي کرد و مي داد بلايي سرم بيارند.

سیگار رو گوشه ای روی درخت انگوری که به حفاظ ها پیچیده بود خاموش کردم و داخل برگشتم. همه چیز مثل قبل بود و همه سر شون رو به چیزی گرم کرده بودند. چند دقیقه ای بین آدم های مختلف حرکت کردم و بعد سراغ میز میوه ها رفتم. خواستم اولین دونه ی انگور رو توی دهنم بذارم که برق قطع شد. اول سکوت کامل و بعد صدای سوال و جواب کردن مردم فضای مهمونی رو عوض کرد. اوضاع مسخره ای شده بود. نمی دونستم از جام حرکت کنم یا نه ولی ناگهان کسی بهم برخورد کرد و به دیوار پشت سر هلم داد. با گیجی گفتم: هی!!

دست های زن هنوز روی سینه ام بود و انگار قصد تکون خوردن نداشت. یکی از دست هاش روی پیراهنم بالا اومد... از روی گردن گذشت... یکی از انگشت هاش لبم رو لمس کرد و بعد لب هاش... انقدر ناگهانی اتفاق افتاده بود که نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم. عطرش آشنا نبود. یاد پارتی های بالماسکه ای افتادم که توی فیلم های آمریکایی زیاد دیده بودم. زن نزدیک تر شد و حالا تمام بدنش به من چسبیده بود. اگر کمی به پنجره ها بودیم، با نور ماه می تونستم بشنا سمش ولی الان تمام حواسم به گرمای زیر پوستش بود تا اینکه بفهمم زن کدوم بدبخته که من چشمش رو گرفتم!

لب پایینم رو گاز کوچیکی گرفت و من بی اراده دست هام رو پشتش انداختم و تا روی شونه هاش حرکت دادم، بعد روی صورتش، گونه هاش، چشم هاش... می دونستم کیه، به عقب هلش دادم. مقاومتی نکرد و کمی فاصله گرفت. به صورت رو به روم که توی تاریکی فرو رفته بود خیره شدم. چند ثانیه

بعد اول حیاط و بعد با تأخیر کوتاهی داخل ساختمون روشن شد. صدای عذرخواهی یکتا و مهمه ی جمعیت شنیده شد ولی چشم های من همچنان روی صورت شیدا خیره مونده بود و همچنان نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم. به خصوص که با این پیراهن کوتاه بنفش و آرایش خیلی ملایم همرنگش خیلی خواستنی شده بود. شیدا هم مثل سمیرا قد بلند بود و با این پاشنه ها فقط چند سانت از من کوتاه تر بود. همیشه از اینجور باربی ها خوشم می اومد ولی با کسی ازدواج کرده بودم که اصلا شبیه چیزی که من می خواستم نبود، نه ظاهرش، نه اخلاقش... اما نمی تونستم دست از سرش بردارم!! به خودم اومدم، نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: این چی بود اون وقت؟!

- نیست که خیلی بدت اومد!

- خیراتی رو که همیشه رد کرد.

- همین خیراتی یه تومن برام آب خورد.

بعد به یکی از مردهای خدمه که با سینی حرکت می کرد نگاه کرد و براش سر تکون داد. مرد با احترام سرش رو پایین انداخت. یه دونه انگور توی دهنم گذاشتم و گفتم: حالا ارزشش رو داشت؟

جواب نداد و فقط لبخند زد. بلافاصله از حرفی که زدم پشیمون شدم. بعد از این جریان... فکرم رفت سمت رکسان. با این فکر که قرار نیست، هیچوقت بفهمه آروم تر شدم. از پشت سرش دیدم که مسعود و کمالوند از بین چند نفر که با موسیقی فلامنکو چند تا حرکت ر*ق*ص* پا می اومدند، به طرف ما راه

باز می‌کنند. مسعود زودتر رسید. سرش رو سمت شیدا کج کرد و زیر گوشش گفت: خوش میگذره؟

شیدا اخم کرد. مسعود سرش رو عقب برد و در حالیکه به سر تا پاش اشاره می‌کرد، پرسید: این چیه پوشیدی؟

این اولین باری بود که جلوی من اینجوری حرف می‌زد. کمالوند بهمون رسید و با پوزخند گفت: خیر سرش ۴ نفر رو دعوت کرده، مردیکه همه کارش ناقصه!

کمی طول کشید تا بفهمم این وسط داره پشت سر یکتا صفحه میذاره. به خاطر برقی که وسط مجلس قطع شد. مسعود دوباره دم حرف خودش رو گرفت و گفت: این چه رنگیه؟

کمالوند با طعنه گفت: باز چیه؟

مسعود: یه متر پارچه می‌پیچه دورش میاد بیرون.

شیدا: بابا یه چیزی بهش بگو!... مگه من بچه‌ام؟

مسعود: یه روز خونه نباشم...

کمالوند: مسعود!!

مسعود ساکت شد و کمالوند ادامه داد: بچه‌ها خودشون با هم کنار میان پسرم.

بعد نگاهی به شیدا و من انداخت که توی دلم رو خالی کرد. آب دهنم رو قورت دادم و به زور لبخند زدم. رو به مسعود اخم کردم، الان وقت غیرتی شدن بود؟! که این دختر رو ببندند به ریش ما! چشمم به شیدا افتاد که با تفریح

به مسعود نگاه می کرد. نیم رخش با این موهایی روشن تر از روزهای قبل، حتی از چند دقیقه پیش هم خوشگل تر به نظر می رسید... لعنت... این فکرها چطور به سرم زده بود؟! به ساعت مچی زینتی که تازه خریده بودم نگاه کردم و فوری گفتم: وای، دیر شد!

کمالوند: چی؟

سریع ذهنم رو کار انداختم و گفتم: باید کسی رو از فرودگاه بیارم.
شیدا: الان؟

من: آره. اممم... قرار نبود شام اینجا بمونم... شنبه می بینمتون.
نفهمیدم چطور می انقدر سریع با همه دست دادم و خدافظی کردم و بهانه ترا شیدم اما زیاد طول نکشید که ما شین رو جلوی در خونه مون پارک کردم و سرم رو روی فرمون گذاشتم. هم عذاب وجدان داشتم، هم نه! و اون بخش «نه» اش بیشتر ناراحت می کرد. تمام طول راه به خودم و شیدا و رکسان فکر کردم. خیانت که شاخ و دم نداشت ولی من که نمی خواستم به این کار ادامه بدم. یه اشتباه کوچیک بود، همین. مهم تر از همه اینکه رکسان که هیچوقت از جریان باخبر نمی شد.

از ما شین پیاده شدم و داخل رفتم. صدای صحبت علی و خنده ی سمیرا و مامان از داخل خونه شنیده می شد. مهمون داشتیم و من حوصله نداشتم. نه الان... نه تو این موقعیت. حتماً می پرسیدند که چرا رکسان همراهی نیست. می خواستم م*س* تقیم برم طبقه ی بالا اما مامان که متوجه ورودم شده بود، جلوی در او آمد. سلام کردم و پرسیدم: مهمون داریم؟

- مهمون که نه... علی و سمیرا.

همراهش وارد پذیرایی خونه شدم. تازه شام خورده بودند و نصف ظرف هاي سفره هنوز وسط بود. به سمت علي که کنار آقاجون نشسته بود رفتم و دست دادم ولي دستش رو جلو نياورد و نگاهم کرد. با تعجب نگاه کوتاهي به سميرا که از آشپزخونه بيرون اومده بود انداختم. ترسيدم که دربارہ ي من و سميرا چيز مزخرفي شنیده باشه. پرسيدم: چيه؟

با دلخوري اما آروم جواب داد: هيچي.

رو به مامان گفتم: اين چرا قهره با من؟!

خود علي گفت: خودت بگو چرا؟ حتماً يه چيزي هست که قهر باشيم!

... -

- ما رو که داخل آدم حساب نمي کني، يه نيمچه زنگ که نمي زني... لابد قهريم ديگه!

با پالتوي آويزون روي ساعدم به شونه اش کوبيدم و گفتم: گمشو!... گفتم چي ميگه...

يه لبخند کج و کوله گوشه ي لبش نشست. با آقاجون دست دادم که داشت با اکراه براندازم مي کرد. همين روز ها بود که يه چيزي رو بهونه کنه و بيفته به جون ماشين و خونه اي که خريدم. علي در حالیکه با انگشت هاي شست و اشاره جنس چرم پالتور و بررسي مي کرد، گفت: شيريني ماشين رو کي ميدي؟

- ميذارم با شيريني خونه، يه جا.

- مي خواي خونه هم بگيري؟!

- گرفتم.

همه توي سکوت به من نگاه کردند. مامان سکوت رو شکست: عادل! غذا رو گازه، بیا برات بکشم.

هیچ کدوم حتی تبریک هم نگفتند. دنبال مامان به سمت آشپزخونه رفتم. پشت میز نشستم و دکمه های بالایی پیراهنم رو باز کردم. مامان بشقاب برنج و ظرف قرمه سبزی رو جلوم گذاشت. مشغول خوردن شدم. مامان که هنوز بالایی سرم ایستاده بود و نگاه می کرد، گفت: رکسانا خوبه؟

با شنیدن اسم رکسانا قاشقم رو هوا موند. یاد ب* و* سه ی شیدا افتادم. مامان دوباره پرسید: چه خیر؟

به خودم مسلط شدم و گفتم: خبر خاصی نیست... رکسانا هم خوبه. صبح دیدمش... عصر هم باهاش حرف زدم.

- کی شام دعوتشون کنیم؟

- فرقی نمی کنه... همین روزها. بینم رکسانا کی می تونه بیاد.

- پرسیدم، گفت هر وقت عادل بگه.

- شما تلفنتون به راست! دیگه چرا خبرش رو از من میگیری؟

مامان خندید. خم شد و گوشه ی پیشونیم رو ب* و* سید. آروم گفت: خونه ات چند متره؟ کجاست؟

من هم آروم گفتم: یه آپارتمان ۱۲۰ متریه، سه خوابه، جا شم بد نیست... می برمت ببینی. فاطمه رو هم می بریم.

- مبارک باشه. رکسانا می دونه؟

دوباره یاد شیدا و خودم افتادم و به چیزی رو دلم سنگینی کرد. جواب دادم:
آره، دیده.

- خوشش اوامد؟

فکرم سمت روزی که واسه دیدن خونه برده بودمش رفت و حالم بهتر شد. با
یادآوری میز آشپزخونه لبخند زدم و گفتم: آره. خوشش اوامد.
علی تو چارچوب در ایستاد و دست به سینه نگاهم کرد. یه قاشق دیگه خوردم.
گفت: داداش کار و کاسیبت گرفته ها!

با لبخند سر تکون دادم. ادامه داد: دست ما رو هم بند کن!
سرم رو بلند کردم و به صورتش نگاه کردم که مشکوک به من خیره شده بود. به
مامان نگاهی انداخت و مامان با نارضایتی بیرون رفت. جلو اوامد و یه صندلی
از کنار من بیرون کشید و نشست. دستی بین موهام کشید و گفت: موها رو
نمی زنی؟

قاشق رو تو بشقاب گذاشتم و کامل سمتش چرخیدم. با نگاهی به پیراهن
معمولی آبی رنگش که تو شلوار مشکی پارچه ایش زده بود، گفتم: هر وقت تو
ریش هات روزدی!

خنده ی کوتاهی کرد. روی ریش کوتاه و مرتبش دست کشید و گفت: این
واسه امرار معاشه... نباشه کارم راه نمی افته.

- دقیقاً... به خاطر همین هیچوقت نمی خواستم استخدام بشم.

نفس عمیقی کشید و با حالت عصبی پلک هاش رو مالید. این حالتش رو می شناختم. چشم هاش رو باز کرد و بی خیال مقدمه چینی شد، گفت: این پول ها رو از کجا میاری عادل؟! - کار می کنم.

صدای آقاجون از جلوی در گفت: کدوم کار؟! هر دو سرمون رو به سمتش برگردوندیم. وقتی دید توجه همه رو جلب کرده، ادامه داد: از کدوم کار سر چند هفته این همه پول در میاد؟! علی: فکر کردی ما بچه ایم؟! من: خیلی وقته این کار رو شروع کردم، نه چند هفته! مگه هر کاری رو شروع می کنم باید اول به شما خبر بدم؟

آقاجون: چه کاری؟ من: خرید و فروش ماشین و این چیزها. علی: مگه چقدر می کشی رو قیمت؟ من: چند وقت پیش سهام خریدم، سه برابر شد. یهو پول درشت اومد دستم، گشتم دنبال خونه و ماشین.

همه ساکت نگاهم کردند. اضافه کردم: تفتیش تموم شد؟ آقاجون: مگه سهام خریدن الکیه؟ سود سه برابر یعنی چی؟! علی: آگه ضرر می کردی؟ من: یکی از آشناهام بهم مشاوره داد.

آقاجون: امیرعلی به دروغ های این گوش نده. این کمر بسته که من رو سخته بده.

سمیرا: آروم باش آقاجون!

آقاجون صداس رو بالاتر برد و گفت: مگه تو این مملکت پول در میاد؟... کار کجا بود؟... باید چند سال جون بکنی تا بشه با هزار تا وام و قرضه قوله یه آلونک خرید... مگه الکیه؟...

مامان: آروم! همه ی همسایه ها فهمیدند. بچه ام یه خونه خریده چرا همه افتادید به جونش؟

آقاجون: تو دخالت نکن!

از جام بلند شدم و صندلی رو محکم به جلو هل دادم که لیز خورد و نزدیک بود بیفته. سمت در رفتم و گفتم: زندگی من به خودم مربوطه. الان هم می خوام برم خونه ی خودم.

از بین مامان و آقاجون رد شدم که مامان آروم گفت: کجا این وقت شب؟ بشین غذات رو بخور!

آقاجون: همین تو اینطوری لوسش کردی که هر غلطی می کنه.

اعصابم از سر شب خرد بود و حالا هم بدتر، داد زدم: به مامان همای من چکار داری؟

خون توی صورت آقاجون دوید و گفت: به تو الف بچه چه ربطی داره؟!

من: حق نداری با مادر من اینطوری حرف بزنی!

سمیرا: عادل بس کن! این حرف ها چیه؟

آقاجون: من هر طور دلم بخواد با زخم حرف می زنم.

مامان زیر گریه زد. بازوش رو سمت خودم کشیدم و گفتم: مامان هم با من
میاد... برو وسایلت رو جمع کن!

سر و صدای آقاجون و گریه ی مامان بالا گرفت. آقاجون بازوی دیگه ی مامان
رو سمت خودش کشید و رو به من گفت: تو خیلی بی جا می کنی!
با پروویی گفتم: حالا می بینیم.

علی بر عکس همیشه تنونست خودش رو کنترل کنه. با صورت سرخ و نفس
نفس جلو دوید. سمیرا کمرش رو محکم نگه داشت. علی داد زد: ولم کن!
ولم کن ببینم چه گهی داره می خوره واسه من!

از بلبشویی که راه انداخته بودم اعصابم بیشتر تحریک می شد. مامان اشک
هاش رو پاک کرد و من رو از علی و آقاجون دور کرد. روی یکی از کاناپه ها
نشستم و روم رو به دیوار کردم که هیچ کدوم رو نبینم. می دونستم یه کلمه ی
دیگه کافی بود تا کتک کاری راه بیفته و نمی خواستم اینطوری بشه. آقاجون تا
همین جا هم خیلی جلوی خودش رو گرفته بود. شاید از سمیرا خجالت می
کشید. مامان جلوی کاناپه نشست و گفت: عادل جان! این چه کاریه؟
آقاجونت که چیزی نگفت. می ترسه تو کار خلاف افتاده باشی.

- اون به فکر من نیست. به فکر آبروی خودشه.

- نه! این جور ی نگو. نمی دونی که چقدر حرص و جوش تو رو می خوره. از
هر ۱۰ تا جمله اش، ۹ تاش حرف توئه.

پوزخند زد و سمت دستشویی رفتم که آبی به سر و صورتم بزنم. سمیرا هم
داشت با علی و آقاجون پیچ پیچ می کرد. نگاه غضب آلود آقاجون تا دم در
دستشویی دنبال بود.

چند دقیقه بعد با صورت و یقه ی خیس بیرون اومدم. حالا که اوضاع آروم تر شده بود، کمی خجالت می کشیدم که نزدیک بود به آقا جون بپریم. به خصوص از سمیرا که جلو اومد و گفت: بهتری؟

شونه بالا انداختم و در حالیکه به طرف آشپزخونه می رفتم تا پالتوم رو بردارم، به همه اشون یه نگاه دقیقه ی آخری تحویل دادم. روی آقا جون مکث کردم و بعد رو به سمیرا گفتم: اگه یه روزی پدر بشم، هیچوقت با بچه ام اینطوری رفتار نمی کنم!!

پالتوم رو برداشتم و یک راست به طبقه ی دوم رفتم که خرت و پرت هام رو جمع کنم. بالاخره یه بهونه ای جور شده بود که از این خونه ی نکبت برم. جمع کردن و سایلم زیاد طول نکشید. چیز خاصی نداشتم به جز لباس ها و CD ها و لپ تاپ. داشتم زیپ ساک سیاهم رو می بستم که از گوشه ی چشم دیدم سمیرا وارد اتاق شد. محلش ندادم. خودش کنارم روی قالی نشست و گفت: انقدر این بیچاره ها رو حرص نده.

- وقتی برم دیگه چیزی نمی مونه که حرصش رو بخورند.

دستش رو روی دستم گذاشت و از روی زیپ بلند کرد، آروم گفت: اینجوری نگو دیگه!

با گیجی به دست هامون زل زدم. بعد براش چشم غره رفتم و دستم رو کشیدم. با پوزخند نگاهش کردم و صدام رو پایین آوردم: چیه خانوم؟!

- چي چيه؟

- بوي پول به مشامت خورده؟!

با دهن باز بهم خیره موند. ادامه دادم: چرا جا خوردی؟ مگه به خاطر همین پول نبود که من آس و پاس رو رد کردی، رفتی دنبال علی؟

... -

- بهشت رو ندیده می خرنند!!

جوری نفس کشید که انگار از زیر آب بیرون اومده. مثل من صداس رو پایین آورد و گفت: چرا انقدر از من کینه داری؟ تو هیچوقت خواستگاری نکردی که من بخوام رد کنم!!!

دوباره پوزخند زد و گفتم: حالا هم نمی کنم... شرمنده زن دارم!!

با دلخوری گفت: این چرندیات چیه میگی؟ من اومدم باهات حرف بزنم، از خر شیطون پیاده شی... نمی خوام تو صدمه ببینی. مگه ما با هم بزرگ نشدیم؟ خیر سرت پسر خاله ی منی!

- الان دیگه برادر شوهرتم!

سر تکون داد و در حالیکه بلند می شد و به چشم هام زل زده بود گفت: نه... دیگه واسه من هیچی نیستی. هر غلطی می خوای بکن!

به طرف خروجی رفت. می دونستم دوباره خل بازی در آوردم و ناراحتیم از همه رو سرش خالی کردم. خواستم بلند بشم و از دلش در بیارم ولی جلوی خودم رو گرفتم. چه بهتر که همین طوری فاصله مون حفظ می شد. نمی خواستم یه نفر دیگه هم به مشکلاتم اضافه بشه. با رفتن من این خونه دوباره آرام می شد.

تا چند دقیقه ی پیش بدم نمی اومد اینطوری فکر کنم که سمیرا با دیدن زندگی جدیدم پشیمون میشه ولی دیگه راه برگشتی نداره... به فکر های خودم پوزخند زدم و ساک رو بستم.

با شنیدن صدای شیدا، وقتی داشت به احمد سلام می کرد، سرم رو بیشتر پشت مانیتور قایم کردم و خودم رو غرق کار نشون دادم. حوصله نداشتم دوباره بیاد و آرامش فکریم رو به هم بزنه. همین قدر جنگ اعصاب برام بس بود. بر عکس تصورم اصلاً سمت من نیومد و م*س*تقیم سراغ اتاق پدرش رفت. کمالوند دو ساعتی می شد که برای سرکشی به خرید و فروش ها اومده بود و مدام با تلفن صحبت می کرد. از بالای مانیتور شیدا رو دیدم که وارد اتاق شد. ابرو هام خود به خود بالا رفت. حتی طرف میز من رو نگاه هم نکرده بود. حالا که قطع برق و دو دقیقه چسبیدن به من یه تومن براش خرج برداشته بود، یادش افتاده بود که خودش برام بگیره؟؟ زیر لب گفتم: چه بهتر!!

احمد سمتم چرخید و گفت: بله؟

- چي؟

- فکر کردم چیزی گفتم!

- نه... یعنی... آره. من امروز یه کم زودتر میرم. با کسی فرار ملاقات ندارم.

اگر فروشنده اومد، خودت راهش بنداز.

سر تکون داد و گفت: برو... من هستم داداش.

- ممنون. جبران می کنم.

کت اسپورتم رو از پشت صندلی برداشتم و قبل از اینکه شیدا بیرون بیاد از نمایشگاه خارج شدم. دو سه روز گذشته فکرم رو درگیر کرده بود و می ترسیدم با دیدنش یزنه به سرم. به خصوص که با رفتن از خونه، تنها تر شده بودم و اینطوری رکسان هم کمتر می تونست وقتش رو با من بگذرونه. دلم می خواست زودتر تکلیفمون روشن بشه. نمی دونستم زوج هایی که نامزدی طولانی دارند چطور دووم میارند!

پشت فرمون نشستم و به سمت خونه ی آقا فرامرز راه افتادم. نیم ساعت پیش رکسان تماس گرفته بود و درباره ی برگشتن از خرید حرف زده بود. دلم می خواست بینمش... عملاً راهم رو به پایین خیابون ا صلیمون کج کردم که هم محلی هام باز هم من رو پشت فرمون ببینند تا بدونند ما شین خودمه. خوشم می اومد که دوست و آشنا هام ببینند که به جایی رسیدم، عکس العملشون رو ببینم... همون هایی که اغلب پشتم حرف می زدند و جور می نگاهم می کردند که انگار نه اختیار زیپ شلوارم رو دارم، نه اختیار کیف پولم رو. گاهی هم پشت دخل نشستم رو پای بی عرضگیم میذاشتند.

با یکی دو نفر با بوق سلام کردم. دو نفر از دوست های آقا جون هم دقیق به من زل زده بودند. لبخند زدم... گردنم رو خم کردم که وقتی از جلوی مغازه ی خودمون رد میشم، یه دستی برای فرشاد نکون بدم و حالش رو بپرسم. اما فرشاد خودش رو به ندیدن زد و وارد مغازه شد. نفسم رو با حرص بیرون دادم و سرعت گرفتم.

جلوی در خونه ی آقا فرامرز پارک کردم و از همون جا نگاهی به خونه ی خودمون انداختم. هیچ خبری نبود. زنگ در رو زدم. بدون اینکه کسی چیزی

پرسه، باز شد. وارد شدم. ماشین آقا فرامرز تو پارکینگ کنار در داخلی پارک بود. ضربه ای به قسمت شیشه ای در زدم و با گفتن «یا الله» وارد خونه شدم. اول صدای رکسان و بعد خودش از یکی از اتاق ها بیرون اومد که گفت: لیمویش رو داشت؟

با دیدن من گفت: تویی؟ فکر کردم مامانه!

به موهای نا مرتبش لبخند زدم. تیشرت و شلوار خونه پوشیده بود. تا به حال با همچین لباسی ندیده بودمش. بامزه شده بود، بدجوری داشتم جلوی میلیم به اینکه بچسبونمش به دیوار و لباس هاش رو در بیارم، مقاومت می کردم. کش موهاش رو باز کرد و مشغول مرتب کردن موهای پنخس شده روی شونه هاش شد. گفتم: تنهایی؟

- نه، بابا تو اتاقشه. بیا تو!

با خنده ادامه داد: چرا نگفتی میای، من یه کم به خودم برسم؟

بعد با خجالت روی لباس هاش دست کشید و دوباره گفت: بشین، الان میام. - نه نمی خواد... همینجوری خوبه.

جعبه ی شکلاتی رو که توی راه براش گرفته بودم، نشون دادم. به خودش اومد و همینطور که برای گرفتن جعبه نزدیک می شد، گفت: مال منه؟ مرسی... جعبه رو گرفت. خودش رو بالا کشید تا گونه ام رو بب* و*سه. قبل از جدا شدن بازوش رو نگه داشتم و خواستم ب*غ*لش کنم ولی پدرش همون موقع وارد سالن شد و گفت: چه عجب!

خروس بي محل! با هم دست داديم و احوالپرسی کردیم. در حالیکه به مبل ها اشاره مي کرد تا بشينيم رو به رکسان گفت: دخترم تدارک شام بين! فوري گفتم: نه... مزاحم نمیشم.

- اين چه حرفيه؟ خوبه همه ي داماد ها مثل تو کم خرج باشند، دخترت رو عقد کنند و ديگه پيدايشون نشه!

خودش خنديد و لحن شوخ قرار بود مثلاً ما رو بخندونه!! ولي هم من و هم رکسان متوجه طعنه ي توي کلامش شدیم. رکسان رفت. تا جايي که دید داشت رفتنش سمت آشپزخونه رو دنبال کردم. آقا فرامرز تک سرفه اي کرد و وقتي بهش نگاه کردم، با لبخند کنترل تلوزيون رو برداشت و گفت: نميري کمکش کني؟

جلوي خنده ام رو گرفتم و در حالیکه کتم رو در مي آوردم، به طرف آشپزخونه رفتم. کت رو روي يکي از صندلي هاشون گذاشتم. پشتش به ورودي بود. گفتم: کمک مي خواي؟

- آشپزي بلدي؟

- نه

- ظرف شستن چي؟

- نه

- قهر کردن چطور؟

...

به سمت من چرخيد و آروم گفت: تو که گفتي، همينجوري و سايلت رو بردي اون خونه که به نمايشگاه نزديک تر باشي!؟

- آره ديگه.

- پس چرا فاطمي گفت از خونه قهر كردي؟

- فاطمه ي...-

- نري بهش بگي ها! يواشكي به من گفت.

با بي حالي نفسم رو فوت كردم و روي يكي از صندلي ها نشستم. چند ثانيه فقط نگاهم كرد. اصلا نمي خواستم در مورد دعواي خودم و آقا جون حرفي بزنم. وسايلي رو كه باهاش كار مي كرد، کنار گذاشت. از پشت شونه هام رو ب*غ*ل كرد و يه ماچ گنده از لپم گرفت كه هر دومون رو به خنده انداخت. بي خيال بحث قبلي شد و گفت: واسه ديدن من اومدي؟

- نه خير... كي گفته؟

سمت خودم چرخوندمش و دست هاش رو پايين كشيدم كه روي زانو هام بشينه. کنار گوشش گفتم: تو هم ديدن داري آخه؟

ابروش رو بالا انداخت. اضافه كردم: اومدم با بابات واليبال بينم!

با لبخند لگدي به پام زد. دست هام رو دورش حلقه كردم و نوک بينيش رو گاز گرفتم. خنديد. خنديدنش رو خيلي دوست داشتم. همون جا به خودم قول دادم كه نذارم هيچوقت خنده از لبش بيفته.

سرش رو روي سينه ام گذاشت. چونه ام رو روي موهاش گذاشتم. دو دقيقه نگذشته بود كه باز مثل برق گرفته ها از جا پريد و گفت: عادل!

- يه دقيقه آروم نمي گيري؟

- برات يه چيزي درست كردم.

- واسه من؟ چي؟

- يه مجسمه ي کوچولو، بذاري رو ميز کارت.

- جدي؟

سر تکون داد و با ذوق بيرون دويد. همزمان گفت: الان ميآرم.

ولي من کنجکاو شده بودم. دنبالش رفتم. اول از در جنوبي وارد حياط شد.

بعد از پله هاي فلزي و نرده اي بالا رفت. در کارگاه کوچيک گوشه ي بوم خونه

رو باز کرد و داخل رفت. همين که خواستم دنبالش برم، از لاي در گفت: نه...

منتظر باش. الان ميآم.

- چرا؟؟؟ من هم بيام ديگه.

- نه، نه... الان ميآم.

در رو بست. قبلاً هم فاطمه و پگاه گفته بودند که به کارگاهش حساسه ولي

نمي دونستم تا اين حد! چند لحظه کنار نرده هاي بوم قدم زدم. از اين زاويه

هم خونه ي ما معلوم بود ولي توي حياطمون پر نرده پر نمي زد. از وقتي قهر

کرده بودم خبر چنداني از خونه ندا شتم و دلم براي مامان تنگ شده بود. طبقه

ي دوم خونه کامل ديده مي شد. وقتي رکسان برگشت، يه چيز روزنامه پيچ توي

دست هاش بود. کنارم نزديک نرده ها ايستاد و مجسمه رو گوشه اي گذاشت.

با نگاهی به خونه ي ما گفت: وقتي شب ها برق اتاقت روشن نمیشه، من دلم

مي گيره.

با تعجب نگاهش کردم. به چه چيزهايي فکر مي کرد! گفتم: خب تو هم بيا

خونه ي خودمون عشقم!

خنده ي کوتاهي کرد و حرفم رو به شوخي گرفت ولي من کاملاً جدي بودم. وقتي متوجه سکوت طولانيم شد، به طرفم چرخيد و گفت: چي شده؟
- هيچي!

- همينجوري سر زده اومدي... از خونه هم که قهر کردي. چي شده؟
روم رو برگردوندم و حرفي نزد. نزديک تر ايستاد و با دست صورتم رو به طرف خودش چرخوند. چشم هاي خيره اش ناراحتم مي کرد. من رو ياد کارهايي مينداخت که نبايد مي کردم اما... نگاهم رو کج کردم. خودش گفت:
مي دونم يه چيزي شده که نمي خوي من بفهمم!
فوري گفتم: چيزي نشده.

سر تکون داد. دلم نمي خواست فکر هاي ناجور به سرش بزنه. اگر مي فهميد چي؟! ناخودآگاه دست هام دورش حلقه شد و به طرف خودم کشيدمش.
جلوي صورتمش گفتم: فقط دلم تنگ شده بود عشقم!

چشمش رو ب*و* سيدم که ديگه اينجوري بهم زل نزنه. جوري که انگار همه ي مصيبت هاي بشر تقصير منه. دست هاش رو دورم انداخت. انقدر ب*و* سيدمش که کلاً همه ي اتفاق هاي اخير يادش بره و بيشر از اين چيزي نپرسه. شايد هم مي خواستم که از ياد خودم بره.

بالاخره جدا شديم. مجسمه رو برداشتم و با هم پايين رفتيم. وسط زنده ها ابروش رو بالا انداخت و با لبخند گفت: هنوز يه توضيح به من بدهکاري!!!
بلند خنديدم و با هم وارد خونه شديم. مادرش هم برگشته بود. خوشبختانه پدر و مادرش چيزي از دعواي اون شب خونه ي ما نمي دونستند. تمام طول شب

به گفتگوهای معمولی و شوخی و خنده گذشت. به تعارف تیکه پاره کردن سر شام و سوال و جواب سر پول خونه و ما شینم... رکسان هم دور و بر من می پلکاید. دیگه حرفی از رفتارهای من وسط نکشیده بود. موقع جمع کردن ظرف ها از میز شام، مادر رکسان گفت: بیشتر به ما سر بزن عادل خان!

بعد یه لبخند بزرگ تحویل دخترش داد. من هم خندیدم و گفتم: چشم! اتفاقاً یه روز که همه وقت داشتن میام دنبالتون، بریم یه رستوران خانوادگی.
- فکر خوبییه... نه فرامرز؟

آقا فرامرز: چی بهتر از این؟ با خانواده هماهنگ کردی بگو!
منظورم به خانواده ی خودم نبود، همین چند وقت پیش از خونه بیرون زده بودم! ولی با لبخند سر تکون دادم. آقا فرامرز دوباره گفت: هر چند خودتون دو تا برید بهتره. مثلاً دوران نامزدیه. رکسانا هم که...!!

به شوخی نگاهی به رکسان انداخت که با چشم های درشت برای پدرش خط و نشون می کشید. کار بردن ظرف ها به آشپزخونه تموم شده بود و رکسان و مادرش داشتند برای نشستن کنار ما به پذیرایی می اومدند. بالاخره یه فرصتی دست داده بود. گفتم: من که از خدومه هر چی زودتر بریم سر زندگیمون.
و به صورت آقا فرامرز زل زدم. لبخندش محو شد و در حالیکه سر تکون می داد گفت: نگران جهیزیه نباشید... سعی می کنم زودتر جورش کنم.
- نه... اصلاً احتیاجی نیست.

رکسان موقع رد شدن از کنارم دستش رو روی شونه ام گذاشت، اما فشارش به جای دلگرمی، هشدار دهنده بود. نگاهش کردم. ناراحت به نظر می رسید. آقا

فرامرز هم یکی از ابرو هاش رو بالا انداخته بود که روی پیشونیش چین
مینداخت. با تاکید گفت: گفتم که نگران نباشید!!

- حقیقتش من با چند نفر برای اثاث خونه حرف زدم. تو همین هفته OK میشه.
اگر...

- می خوای بگی من به دختر یکی یه دونه ام نمی تونم جهیزیه بدم؟
- من نگ...

- اون وقت تو که تا همین دیروز توی... استغفر الله...

رکسان و مادرش فوری به حرف او مدند که مثلاً قضیه رو ماستمالي کنند. من
هم دیگه بحث رو ادامه ندادم. تازگی هر حرفی می زدم یه گوشه رو خراب می
کرد. آقا فرامرز هنوز داشت به من چپ چپ نگاه می کرد و می دونستم بدش
نمیاد دوباره چند تا تیکه بندازه. اگر همون آدم سابق بودم که برای یقه اش می
پریدم ولی نمی خواستم رکسان هم پا سوز من بشه. همین چند ساعت پیش
قول داده بودم ناراحتش نکنم. نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم. با
برداشتن کت سمتم در رفتم و گفتم: من دیگه رفع زحمت می کنم... ممنون
مادر جان.

مادر رکسان یه لبخند زورکی زد که نگرانش رو پنهان کنه. گفت: تازه سر شبه!
سر تکون دادم و خدافظی کردم. رکسان همراهم تادم در اومد و تو پارکینگ
مجسمه بهم داد. توی جیبم گذاشتمش و تشکر کردم. گفت: عادل این چه
حرفی بود زدی؟

- چی گفتم مگه؟

- تو که می دونی بابا سرمایه اش رو تو آموزشگاه گذاشته... یه کم طول می کشه پول جور کنه!

- من هم که گفتم لازم نیست.

- خودت ببین چجوری حرف می زنی! انگار...

- بده می خوام زودتر بریم دنبال زندگیمون؟

- نه... ولی از راهش.

صدام خود به خود بالا رفت: من می خوام بیای خونه ام!!

انگشتش رو جلوی بینیش نگه داشت و گفت: هیس!

پلک هام رو روی هم فشار دادم. بعد نگاهش کردم و آروم تر گفتم: داره بهم سخت میگذره...

امیدوار بودم متوجه منظورم بشه ولی گفت: مگه به من خوش میگذره دور از تو؟

- رکسان!

- جانم؟

- این یکی دو ساعت دیدنت به درد من نمی خوره!

توی سکوت جدی نگاهم می کرد. قبل از اینکه پته ی خودم رو بریزم رو آب و بفهمه تر سم از بازی در آوردن های شیدا ست، به طرف در کوچه رفتم. هنوز باز نکرده بودم که صداش رو شنیدم: به هر حال باید به بابای من احترام بذاری! دندون هام رو روی هم فشار دادم. روم رو برنگردوندم و بیرون رفتم.

با صدای زنگ طولانی از خواب پریدم و تا چند ثانیه به در و دیوار نگاه کردم تا یادم بیاد چه خبره. صدای زنگ در بود. با غرغر به ساعت نگاه کردم که ۸:۳۰:

صبح رو نشون مي داد. ديشب به زانيار گفته بودم براي تمرين بياد ولي فکر نمي کردم تا قبل از ساعت ۱۰ خودش رو برسونه. چشم هام رو ماليدم و به سمت آيفن رفتم. توي راه پام به يکي از کارتون هاي اثاثيه گير کرد. دوباره زنگ به صدا در اومد. پاتند کردم و دکمه رو زدم. صورت مامان رو صفحه بود. خودم آدرس داده بودم. نمي دونستم اين وقت صبح باهام چکار داره. در واحد رو باز کردم و سمت دستشويي رفتم که تا برسه بالا صورتم رو بشورم. سر سري مسواک زدم و وقتي با حوله بيرون اومدم مامان و فاطمه و پگاه توي پذيرايي بودند. فاطمه در رو بست. سلام و احوالپرسی خيلي خشکي کردیم که معلوم شد براي گوشمالي دادن من اومدند. دو سه روز بود که فقط تلفني با رکسان حرف زده بودم و گفتگوها مون به خبرگيري هاي ساده خلاصه مي شد. هيچ حرفي از خانواده ها نمي زدیم و به نظر نمي رسيد که کسي چيزي از ماجراهاي بين من و رکسان بدونه. به کاناپه هاي سلفون پيچ گوشه ي پذيرايي اشاره کردم و گفتم: بشينيد، الان ميام.

وارد اتاق شدم و از توي ساک يه تيشرت بيرون آوردم و تن کردم. خوشم نمي اومد جلوشون با رکابي بشينم. دوباره به پذيرايي برگشتم. مامان چادرش رو به دسته ي کاناپه آویزون کرده بود. فاطمه توي سالن قدم مي زد. پگاه هم يه جور معذبي نگاهم مي کرد که انگار من لولو خرخره ام. جعبه ي شيريني اي که آورده بودند روي کارتون نزديک من بود. کف دست هام رو به هم زدم و گفتم: پگاه!... بدو بيا اينجا بينم!

پگاه نگاه عذرخواهانه ای به مادرش انداخت و سمت من دوید. ب*غ*لش کردم. به گردنم آویزون شد. برای اینکه جو رو عوض کنم، با دست آزادم مشغول باز کردن جعبه ی شیرینی شدم و گفتم: پگاه خانوم از کدوم ها می خوره؟

- اون صورتی ها.

یه شیرینی با ژل صورتی دستش دادم و یکی هم خودم برداشتم. بعد گفتم: بیا خودمون شیرینی بخوریم!... ماما همون که به فکر ما نیستند. پگاه با خنده یه گاز از شیرینی گرفت و گوشه لب فاطمه لبخند نشست. سمت ما اومد و گفت: از بس که ماما هاتون رو اذیت می کنید!

- من غلط می کنم... مگه نه ماما هما؟

ماما سرش رو برگردوند. فاطمه گفت: آخه برادر من! این زندگیه؟

- چشمه؟

- چرا هی همه رو از خودت دلگیر می کنی؟

- من که دارم کار خودم رو می کنم، بقیه به پر و پای من می پیچند.

- این وسیله ها چیه؟ اسباب خریدی؟

- مثلاً دارم اینجا زندگی می کنم... رو زمین خالی که همیشه!

یه سری کاناپه و چند تا فرش و تخت و کمد سفارش داده بودم. با خرده ریز های آشپزخونه، بقیه رو گذاشته بودم سر فرصت که رکسان هم باشه. به نظر خودم که پارچه های زر شکی و چوب طلایی کاناپه قشنگ بود، امیدوار بودم رکسان هم خوشش بیاد. فاطمه دوباره با نگاهی به اطراف گفت: صبر می

کردی جهیزیه حاضر بشه، عروسی بگیری، مثل همه ی مردم. دیگه کسی هم جرأت نمی کرد حرفی بزنه.

- والا ما رو که بیرون کردند از خونه!

مامان فوری گفت: اوا خاک بر سرم... ما تورو بیرون کردیم؟!!

من: وقتی هی دخالت می کنید، هی سین جیم می کنید...

فاطمه: با این وضع که نمیشه. چي مي خوري؟ چیکار می کنی تک و تنها؟
پگاه روزمین گذاشتم و گفتم: چه می دونم! من که میگم زودتر عروسی بگیریم. همه مخالفت می کنند.

مامان: یه کم فرصت بده به مردم. مگه چند ماه گذشته که انقدر عجله داری؟!!

من: مگه کسی حرفی زده؟

مامان نگاهی به فاطمه کرد که گفت: مادرشوهرم یه چیزهایی می گفت.

سر تکون دادم و گوشه ای نشستم. فاطمه مشغول گشت زدن تو خونه شد و به هر دری که می دید یه سری می زد. دوباره این طرف برگشت و با لبخند گفت: قشنگه... زود اومدیم که نرفته باشی سر کار. پشت تلفن که همیشه درست حسابی حرف زد.

مامان: نمی خواب بری؟ معطلت کردیم؟

من: نه. صبح نمایشگاه مشتری نداره... اگر هم کسی بیاد بقیه هستند. خوبی این شغل ها اینه که تایم کاریت رو خودت تعیین می کنی، آقا بالا سر هم نداری!

مامان نفس عمیقی کشید و پرسید: عادل نمی خوای برگردی خونه؟

من: بالاخره که باید از خونه ی شما می رفتم... آخرش که چی؟

فاطمه: اینجوری هم مامان و آقاجون تنها میشن، هم رکسانا. چرا یه سال اینجا رو نمیدی اجاره بیای خونه ی آقاجون؟ رکسانا هم به خونه ی مادرش نزدیک باشه تا کم کم عادت کنه.

پوزخند زد. واقعاً باورم نمی شد این حرف ها از دهن فاطمه در بیاد. با دلخوری گفتم: هر کاری می کنید که من رو پای خودم نایستم. نه؟
فاطمه: به خاطر خودتون میگم به خدا.

من: چطور وقتی علی رفت کسی از این گیر میره ناداد؟
مامان: علی فرق می کنه.

صدایش خیلی ناراحت بود. با اخم گفتم: گریه نکنی ها!
بغضش رو خورد. فاطمه پرسید: از رکسانا خبر دادی؟ نذار این حاشیه ها رابطه ی شما دو تا رو خراب کنه.

من: خبر دارم. این روزها شرط و شروطش زیاد شده!
متوجه لحن طعنه آمیز صدای خودم شدم. هر دو به هم نگاه کردند. فاطمه کنارم روی کاناپه ی دو نفره نشسته و گفت: عادل یکی دو هفته این بحث ها رو وسط نکش! خب داداش؟

من: چرا؟

مامان: باز میگه «چرا؟». می خوای دعوا راه بیفته؟

من: اینکه می خوام زخم رو بیارم خونه ی خودم، حرف بدیه؟ غیر قانونیه؟

هر دو سکوت کردند. نفسم رو فوت کردم. لم دادم و گفتم: خيله خب... من چيزي نميگم اگه پا رو دمم نذارند. ولي من مي خوام عروسم رو بيارم تو همين خونه، حرف ديگه اي هم نباشه!

کسي بحث رو کش نداد. درباره ي اتفاق هاي ديگه حرف زديم. هر چيزي که ربطي به اين جريان ها نداشته باشه. مامان هم از خر شيطون پياده شد و همه جاي خونه رو برانداز کرد. با پگاه به بالکن رفته و پارکي که کمي دورتر از ساختمون ما بود رو نشونش دادم. ازم قول گرفت که هر وقت به ديدن من و عمه اش اومد، با هم بريمش همون پارک. فاطمه به بيرون سرک کشيد و گفت: عادل زنگ مي زند.

به داخل برگشتيم و نديده گفتم: شاگرده.

فاطمه با لبخند گفت: مشتري هاي شوهر من رو تور مي کني؟! در رو باز کردم. مامان مشغول پوشيدن چادرش شد و گفت: حالا دل نگرون خورد و خوراكت هم بايد باشم!
من: گفتم که با من بيا! خودت نيومدي.

مامان چپ چپ نگاهم کرد و من با خنده ادامه دادم: من نميدارم به شکمم بد بگذره.

فاطمه: بذار يه کم سختي بکشه، بعداً قدر زنش رو بدونه.

من: الانش هم مي دونم... اگه مردم بذارند!

فاطمه با ابرو به گوشه اي از تخت دو نفره ي توي اتاق که از اينجا معلوم بود، اشاره کرد و آهسته گفت: بله... کاملاً باور مي کنم!

شوخی‌ش رو به روی خودم نیاوردم و در ورود رو باز کردم. فاطمه لباس های پگاه رو مرتب کرد و همراه مامان برای بیرون رفتن آماده شد. گفتم: حالا چه عجله ایه؟ بمونید زنگ می زنم ناهار بیارند.

- آقا جونت ناهار نداره... بعداً میام بهت سر می زنم.

اخم کردم و با پوزخند گفتم: اگه اجازه صادر کرد!!

ولی تو دلم یاد همه ی پرتقال شمالی هایی افتادم که آقا جون بعد از کتک زدنم سر شربازی هام و پرت کردم تو زیر زمین، واسه منت کشی برام می آورد. بغض ته گلوم نشست. من همیشه ناز می کردم و پرتقال ها رو نمی خوردم. حتی وقتی در رو باز میذاشت و می رفت هم بیرون نمی اومدم که حرص رو سرشون خالی کرده باشم.

با وارد شدن زانیار، مامان و فاطمه و پگاه خداحافظی کردند و رفتند. زانیار با کمرویی گفت: آقا ببخشید! مزاحم شدم؟

در رو بستم و گفتم: نه... راحت باش! امروز تعطیل بودی؟

- بله آقا! بچه ها رو می بردند اردو، من نرفتم.

- چرا؟

گردنش رو کج کرد و حرفی نزد. جلوی قاضی و معلق بازی؟! پیراهن و شلوار فرم دبیرستان تنش بود. من هم زیاد مدرسه رو پیچونده بودم. اشتیاقش واسه یاد گرفتن، من رو یاد خودم مینداخت. اون اوایل عاشق شنیدن صدای سیم ها بودم. هنوز ایستاده بود. با لبخند گفتم: بشین!

يکي از كاناپه ها رو نشون دادم. نشست و کوله اش رو زمين گذاشت. ديشب گفته بودم سازش رو نياره. خودم يه گيتار سفارشي خريده بودم و ديگه آقاجون نبود که به در اومدن صداسش گير بده. گفتم: صبر کن!

وقتي گيتار و رو از كيف بيرون آوردم، لبخند تحسین رو توي صورتش ديدم. به دستش دادم و گفتم: خودت کوک کن!

- تيونر همراهم نيست.

- هنوز با تيونر کوک مي کني؟!

... -

- مي خوام با گوش هات امتحان کني. بايد تا الان به نت ها عادت کرده باشي!!

- بله... ما خيلي تمرين مي کنيم آقا ولي فکر کنم اونجوري مطمئن تره.

- اينجوري بهتره.

سر تکون داد. همونطور که حدس مي زدم، مشکلي با تشخيص صداها نداشت. انگشت هاش هم از قبل فرزندتر شده بود. پرسيدم: پدر بزرگ چطوره؟
- خوبه، سلام مي رسونه.

- مگه خبر داره اينجايي؟

جا خورد و انگشت هاش از حرکت ايستاد. با خنده گفتم: من قرار نيست چغلي کنم!!

سکوتش رو شکست: فقط بابا بزرگم خبر داره، نرفتم مدرسه.

- بابا بزرگ پايه اي داري ها!

خندید. ادامه دادم: خيله خب... پس جوري تمرين کن که ارزشش رو داشته باشه!

با خنده سر تکون داد.

۱۰

مردی که برای سومین بار توی این جمع دیده بودمش، داشت در مورد خارج کردن یه سری ماده ی غذایی و بعد وارد کردنشون با مارک و بسته بندی جدید حرف می زد. هیچ چیزی در مورد اینکه خودش این کار رو می کنه نمی گفت ولی از سودش به خصوص تو کشورهای زیارتی خیلی تعریف می کرد. جنس های ایرانی که اونجا به عنوان سوغاتی خریده می شد و برمی گشت! هم من و هم آدم های دیگه ای که گوش می دادند، می دونستیم که هدفش از اومدن اینجا، جلب سرمایه است و این حرف هاش فقط خاطره تعریف کردن نیست!! اگر یه سری ضوابط رو هم در نظر می گرفت، کار غیر قانونی ای نبود، فقط ریسک سود و زیان داشت. ریسکی که جزئی از زندگی همه ی مهمون های امشب گاراژ بود. مرد می دونه که جای درستی رو انتخاب کرده. امشب برعکس همیشه استرس مسابقه رو نداشتم. چون همین الان هم نتیجه اش رو می دونستم. امیدوار بودم که کمالوند هم از خودش ظرفیت نشون بده.

به مرد نزدیک تر شدم و دستم رو دراز کردم. مودبانه دست داد. حدس می زدم که حرف هاش تموم شده. با عذرخواهی از جمع، دور شدیم و به طرف گوشه ی خلوت تر سالن حرکت کردیم. من پلیور بافتنی پوشیده بودم و اون کت و شلوار. به ظاهر هم نمی اومدیم. دیگه در مورد سرمایه گذاری به مسعود اعتمادی نداشتم. می دونستم از من بدش میاد. نباید اجازه می دادم که با یه

حرکت موزیانه انتقامش رو بگیره و هر چي با بدبختي و دوز و کلک به دست میارم، به باد بده. اما نمي خواستم هر چي در میارم بخوابه تو حساب. واسه نمایشگاه هم اونقدری سرمایه لازم ندا شتم. کار خرید و فروش ساده بود... امشب لحن این مرد از هفته های قبل مطمئن تر بود. باید در موردش پرسجو می کردم. با صدای دوستانه گفتم: من زند هستم.

- خوشوقتم... گیلانی.

- چند بار موقع گپ زدن دیدمتون.

- جداً؟ حرف هام قانع کننده است؟

- حقیقتش ارزش فکر کردن داره...

از پشت سرش دیدم که شیدا از پله ها پایین اومد. چشم هام رو چرخوندم و به حرف زدن ادامه دادم: دوست دارم بیشتر در موردش صحبت کنیم.

صدای خنده ی شیدا برای گوش هام واضح تر از صدای گیلانی بود که داشت چند تا نکته ی اصلی کارش رو یادآوری می کرد. حواسم رو به گیلانی دادم و به اون طرف نگاه نکردم. زیاد طول نکشید که از گوشه ی چشم دیدم داره به سمت من میاد.

کمی حرکت کردم و تغییر زاویه دادم که راهش رو بکشه و بره، اما دقیقاً کنار من ایستاد. دستش رو جلو آورد و گفت: سلام امیر!

دیگه نمي شد نادیده گرفت. چرخیدم و خیلی ریلکس دست دادم. سعی کردم در مقابل فشار غیر معمولی دستش واکنشی نشون ندم ولی نمي دونستم تا چه حد موفق شدم. دیر دستم رو ول کرد و با لبخند کوچیکی دور شد. امروز

مشکي پوشيده بود که غير رسمي تر از لباس هاي قبلش بود. نگاهم رو از حالت خاص راه رفتنش گرفتم. گيلاني هم به همون نقطه خيره بود. پوزخند زدم. شماره اش رو گرفتم تا سر فرصت باهاش صحبت کنم.

همين موقع ها بود که بايد دربارہ ي پول با کمالوند حرف مي زدم. اينکه امشب چقدر وسط بذاريم و سقفش بره رو چه عددي. اما قبل از اون بايد با توکلي مشورت مي کردم. بايد مطمئن مي شدم که قراره رو برنده شدن کي شرط ببندہ. تو طول هفته با من تماسي نگرفته بود. نه تايد حرف هاي خصوصي مون، نه رد شون... هيچي... خيلي محتاط گوشه اي نشستم تا خودش سراغم بياد. اينکه زياد دور و بر توکلي بيلکم و بعد ببازم همه رو مشکوک مي کرد، ولي انگار قصد حرف زدن با من رو نداشت. شايد نمي خواست دربارہ ي جزئيات حرفي بزيم. حق داشت که به من اعتماد نکنه. به جاي توکلي، کمالوند سراغم اومد و بي معطلي گفت: فرستادم ته و توي راننده ي يکتا رو در بيارند.

سر تکون دادم و گفتم: ديگه شگردهام براي همه رو شده.

- منظورت چيه؟

- مردم که همينطوري بيکار نمي شينند تا ما رقم هاي درشت از جيب ها شون

در بياريم!!!

- ترسيدي؟

- نه!

دست توي جيب شلوارش کرد. خودکاري بيرون آورد و گفت: هر وقت با اين

امضا مي زنم برام شانس مياره... بگيرش!

- من خرافاتي نيستم!!

- بگير بينم!

با حرص خودکار رو از دستش گرفتم وگرنه پسفردا باختم رو مينداخت گردن نگرفتن خودکار! گفتم: سعي کنيد نرخ رو بالا نبرند.

- يکتا داره تحريک مي کنه بقيه رو.

...

- سري پيش هم که نزديک بود موتور بهارلو بيفته جلو، اون هم اين هفته خيلي اميدواره.

سر تکون داد و در حالیکه به اطراف نگاه مي کرد، ادامه داد: لعنتي... همه ام شب يه جور ي نگاه مي کنند انگار ارث بابا شون رو ميخوان. دو تا راننده ي جديد... هيچکس نمي دوني قراره چي بشه...

بعد از چند ثانيه سکوت با آرامش گفتم: رقابت ها نزديک شده... ممکنه من نتونم...

انگشتش رو جلوي بينيش نگه داشت و گفت: ديگه نشنوم پسر!

بعد بازوي شيدا رو که داشت از کنارش رد مي شد گرفت و رو به من گفت:

چرا تو هيچوقت نمي ر*ق*صي؟ همه ي اين مراسم که واسه پول نيست!

بعد به شوخي شيدا به طرف من هل داد. شيدا خنديد و گفت: فکر کنم استرسش نميداره!

من: نه... من از اين چيزها بلد نيستم.

کمالوند هم خنديد و دور شد. به خيالش ما رو تنها ميذاشت تا سنگ هامون رو وا بکنيم. الان مي گفت همه اش واسه پول نيست ولي مثل روز برام روشن

بود که بعد از مسابقه یه جر و بحث اساسی با هم داریم. صدای شیدا من رو از فکرهام بیرون آورد: این رفتار هات برای چیه؟

- من رفتار خاصی ندارم!

- جداً؟

- مگه ما با هم شوخی داریم؟

لبخند زد و گفت: چرا هفته ی پیش به من زنگ نزدی؟

- واقعاً منتظر بودی زنگ بزنم؟

اول خیره نگاهم کرد. بعد چسبیده به من روی مبل نشست و با صدای خیلی آروم گفت: من مردها رو میشناسم.

...

- می دونم بعد از اون ب* و* سه فکر پیش منه!

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و خنده ی کوتاهی کردم. قبل از اینکه ادامه بده بلند شدم و گفتم: من باید برم آماده بشم، این سر و صدا تمرکز رو به هم می ریزه.

بلند شد و همزمان گفت: منظورت اینه که من تمرکزت رو به هم می ریزم؟

داشت می خندید. سر تکون دادم و گفتم: مگه قصدت اینه؟

- شاید!

قدمی برداشتم. ساعدم رو گرفت و گفت: پس ر* ق* ص* چی؟

به شوخی چرخید و رو به روم ایستاد. دستش رو روی شونه ام گذاشت. روی پاشنه دور زدم و سر جای اول برش گردوندم. با لبخند گفتم: بیا... اینم

ر* ق* ص*!

با خنده از من جدا شد و روی میل نشست. نفسم رو فوت کردم و به طرف در سالن حرکت کردم. قبل از خروج نگاهم روی توکلی ثابت موند. اون هم خیلی جدی و م*س*تقیم نگاهم کرد، بعد به طرف هم صحبتش برگشت. بدون کوچکترین اشاره ای. کار دیگه ای از دستم بر نمی اومد. شیدا هم که کاملاً روی اعصابم بود. نه به خاطر حرف هاش، به خاطر حضورش که بدجوری همه ی حسگرهام رو فعال می کرد. اگر پای رکسان وسط نبود تا حالا همه جوره پیش قدم شده بودم.

شب سختی بود ولی هر طور شده گذشت. وقتی موتور رو به اتاقک برگردوندم، خودم رو برای هر جور سرزنشی از طرف کمالوند آماده کرده بودم. این سری موتورم حتی دوم هم نشده بود و گند عظما زده بودم. می دونستم بردن یکتا برای کمالوند خیلی گرون تموم شده. بالاخره صدای غرولندش از فاصله ی دور توی سکوت محوطه پیچید. چند تا نفس عمیق کشیدم که تحملم بالا بره. وقتی وارد اتاقک کوچیک شد از عصبانیت صورتش سرخ شده بود. به مسعود که پشتش ایستاده بود نگاه کردم. با دست علامت سکوت داد و قلبش اشاره کرد. اگر کمالوند سکتته ای چیزی می کرد برای همه آبروریزی بود، به خصوص خودش. پرسید: این چه گهی بود زدی؟

- سعی ام رو کردم.

- من نیومده بودم که ببازم... اون هم نه امشب... جلوی اون...

- تقصیر من نیست. پول خودم هم رفت.

شیدا خودش رو به ما رسوند. شونه های پدرش رو ماساژ داد و گفت: بابا عیبی نداره. فدای سرت.

- قیافه ی اون گه تیکه رو دیدی؟؟!!

مسعود به تعبیر پدرش از یکتا لبخند زد ولی من جرأتش رو نداشتم. اگر امشب درگیر می شدیم یه دعوای بزرگ راه می افتاد و ممکن بود یه نفر رو راهی بیمارستان کنم.

شیدا: بابا بذار فعلاً دلش به این برد خوش باشه، تا بعد تاوانش رو بده...
کمالوند روش رو به سمت بیرون اتاقک برگردوند و چند قدم کوتاه برداشت.
آروم گفتم: بهتره دنبال یه راننده ی دیگه باشید. من هر حقه ای بلد بودم زدم، دیگه نمی کشم.

رکسان نمی خواست دیگه پشت موتور بشینم. من هم به هر قیمتی که شده، نمی نشستم. حتی به قیمت این باخت مصلحتی. شیدا برای دفاع از من گفت:
حق با امیره... یه آدم جدید پیدا می کنیم.

مسعود: تو دخالت نکن!

کمالوند: فکر نمی کردم انقدر زود تاریخ مصرفتم بشه! مثلاً خودت رو زرنگ می دونستی!!

من: آگه...

کمالوند دستش رو محکم توی هوا تکون داد و گفت: از جلوی چشمم دور شو!

انگار واقعاً داشت با دستش من رو پس می زد. بهم بر خورد و سراغ کت پشمی ای که آویزون کرده بودم، رفتم. کمالوند راهش رو کشید و رفت. مسعود هم دنبالش حرکت کرد و گفت: شیدا!... بیا!

ولی شیدا تکون نخورد. در عوض به طرف من اومد. یکی از دست هام رو گرفت و گفت: خسته ای، نه؟

جوابی ندادم. البته که خسته بودم، روحی و جسمی... توکلی هنوز هم خبری نداده بود و حالم داغون بود. کسی هم از این کارهام خبری نداشت که باهاش حرف بزنم. کتم رو از دست دیگه ام گرفت و روی موتور انداخت. نزدیک تر شد و دستم رو به سمت خودش کشید. یه قدم برداشت. از اینکه به خاطر قدش چشم تو چشم می شدیم، خوشم می اومد. حتی توی این هوای آبان ماه هم برای نشون دادن بدنش دست و دل باز بود! مطمئن بودم که حتی یک کیلو هم اضافه وزن نداره. بازوهاش رو روی شونه هام گذاشت و ساعد دست هاش پشت گردنم قفل شد. انگشت هام رو بین موهای رنگ شده ی روشنش فرو بردم اما قبل از اینکه صورتم رو جلو ببرم، مکث کردم. زمزمه کرد: چرا؟ به خاطر اون حلقه؟... اون دختر؟

با یادآوری رکسان دست هام شل شد و بی حرکت دو طرفم افتاد. حالم کلاً عوض شد. سعی کردم فاصله بگیرم. مانع نشد و عقب رفت. هیچکدوم حرفی برای گفتن نداشتیم و گیج به هم نگاه می کردیم. روی چشم ها و موهام دست کشیدم. صدای دور شدن قدم هاش رو شنیدم و بعد خودم سراغ کتم رفتم. تلفنم چند بار زنگ خورده بود. خونه، رکسان، توکلی.

به طرف ماشينم حرکت کردم. قدم زدن حالم رو بهتر مي کرد. توي ماشين شماره ي توکلي رو گرفتم. جواب داد: بله؟

- سلام.

- باختت رو تبریک میگم!!

- من باید به شما تبریک بگم!

...

- نکنه...

...

- روي کي شرط بسته بوديد؟

...

- چرا حرف نمي زنيد آفای توکلي؟ نکنه روي من...

صدای خنده اش توي گوشم پیچید و گفت: ترسوندمت؟

...

- نگران نباش! رو برنده شرط بسته بودم.

- پس يعني...

- يعني آره... من با خوردن پول جوونک هايي مثل تو، به اينجا نرسيدم.

- آخه ما که چيزي رو امضا نزده بوديم...

- حرف که زدیم... تو کاري که گفتي کردی، من هم سهم خودم رو مي کنم.

این حرفش مثل مرهمي بود روي زخم من. فکر نمي کردم يه روزي همچين

آدم پول دوستي بشم ولي فکر اون باخت بزرگ، اعصاب برام نداشته بود. حالا

حداقل مي دونستم چيزي از دست ندادم. گفتم: ممنون... خيلي برام ارزش داشت. مي تونستيد اصلاً به روي خودتون نيارييد.

با خنده گفت: صحيح! مي تونستم!

...

- بعداً شماره حساب بده...

- بله.

- تا همكاري هاي بعدي!

خنديدم و خدافطي كردم. حداقل يه چيز اين شب لعنتي درست از آب در اومده بود. نگاهم روي شماره ي ركسان موند... ركسان... ركسان... روم نمي شد بهش زنگ بزنم.

۱۱

از وقتي مشتري ها روراه انداخته بودم و سرم خلوت شده بود، مدام يه چشمم به در نمايشگاه بود كه شايد شيدا وارد بشه، يه چشمم به مجسمه ي دلفين سفيدي كه ركسان برام درست کرده بود. نسبت به ظاهرش وزن زيادي داشت و روي پايه ي فلزي نقره اي رنگ بود.

با خيلي ها دوست بودم، خيلي كارها کرده بودم. از دختر آوردن تو خونه، حتي موقع سفر كربلاي آقاجون و مامان، تا سفرهاي هفته اي به شمال و عشق و حال... ولي اون موقع اسم دختری مثل ركسان تو شنا سنامه ام نبود. بين اون همه آدم، من ركسان رو انتخاب کرده بودم و دلم مي خواست كنارم باشه، هر

وقت من می خوام باشه. این نبودنش، این بی خبری از کارهام، داشت به زندگی هر دومون لطمه می زد.

خوشبختانه از صبح سرم شلوغ بود و وقت فکر و خیال نداشتم اما حالا توی این سکوت باید تکلیف خودم رو روشن می کردم. گو شیم رو بیرون آوردم و در حالیکه انگشتم رو روی قوس دلفین حرکت می دادم شماره ی رکسان رو گرفتم. چند تا بوق خورد و بعد صدای آرومش اومد: سلام.

- سلام عزیزم.

- خوبی؟

- مرسی.

نمی دونستم چطور می حرفم رو پیش بکشم. خودش هم هیچ کمکی نمی کرد. بالاخره سکوت رو شکستم: دلت برام تنگ نشده؟

- مگه میشه تنگ نشه؟!

- پس چرا نمیای خونه مون... من تنهام...

- الان؟

- نه. الان که سر کارم.

- شب؟!

دوباره هر دو ساکت شدیم. خودم به حرف اومدم: یه جور میگی شب که انگار من خفاش شیم!!

خندید و آهسته تر گفت: وقتی پای تو وسطه شب و روز نداره!

من هم خندیدم و گفتم: مگه کسی اونجاست، آروم حرف می زنی؟

- بابا و مامان.

- سلام برسون.

- نمي دونند تويي.

...

- الو!

- چرا؟

...

- رکسانا بابات به من اعتماد نداره؟

- من اين حرف رو نزدم.

- معلومه... به خاطر همين نميذاره بيبي خونه ي خودت، وگرنه مي دونم

بابات بي خيال تر از اين حرف هاست که نذاره شب کنار شوهرت باشي!

- يه کم صبر کن... خب؟

...

- چند وقت ديگه يادش ميره.

- نه. من همين الان مي خوامت. تو نمي دوني من تو چه موقعيتي هستم.

همين که کنارم باشي حله.

- ديگه چي؟ امري باشه عادل خان!

چند ثانيه طول کشيد تا حواسم بيدار سر جاش که اين صدای کلفت آخري مال

آقا فرامرز بوده!

سلام کردم. جواب داد ولي سر سنگين بود. با آرامش گفتم: نيت بدی نداشتم.

به خودم لعنت فرستادم که به هر کس اجازه داده بودم درباره ی حرف های خصوصی من با زنم اعتراض کنه. گفت: ان شالله یه روز با خانواده تشریف بیارید، برای عروسی تاریخ تعیین کنیم.

- هر چی سریع تر از بلا تکلیفی در بیایم بهتره.

- درسته ولی باید یه مهلتی هم برای مقدماتش به من بدید. حالا خودم با حاج آقا صحبت می کنم.

- خانواده ی من با نظرم مخالفت ندارند.

- مطمئنی؟!

حتماً بحث اون شب تو خونه ی آقاجون از یه طریقی به گوششون رسیده بود.

با اعتماد به نفس گفتم: کسی که تصمیم آخر رو می گیره منم!

- عادل خان! ما به پشتیبانی خودت یه نفر، دختر بهت ندادیم که حالا...

- مشکل شما چیه دقیقاً؟

خودم هم از لحن تندم تعجب کردم. آقا فرامرز کوتاه گفت: حرف دیگه ای نیست... خدافظ شما!

و قطع کرد. حتی گوشی رو دوباره به رکسان برنگردوند. اینطوری نمی شد به

نتیجه رسید. سریع گوشی و سوییچ رو برداشتم. کامپیوتر رو خاموش کردم و با

سفارش به احمد از نمایشگاه بیرون زدم. همین موقع ها بود که تعطیل می

کردیم... هوا کمی سرد شده بود. زیپ پلیور قهوه ایم رو بالاتر کشیدم و پشت

فرمون نشستم. تو هر فرعی ای که راه رو نزدیک تر می کرد پیچیدم و تمام

مدت به حرف هایی که باید می زدم فکر کردم.

نیم ساعت بعد جلوي در خونه اشون بودم. قبل از پياده شدن کش مشکي موهاي ل*خ*تم رو محکم کردم که نامرتب به نظر نرسد. دستي به دم اسبي کوتاهم کشيدم. با اين ريش پرفسوري، قیافه ام کامل عوض شده بود. اولين باري بود که با اين تيپ من رو مي دیدند. ماشين رو قفل کردم و دستم رو روي زنگ در گذاشتم. صدای مادر رکسان اومد: کيه؟

- اميرعادل مادر جان.

مکث طولاني کرد و بعد در باز شد. همين که وارد پارکينگ شدم، آقا فرامرز رو توي چارچوب در دیدم. پشت سرش مادر رکسان با دستپاچگي به پارچه ي دامن زيتونيش چنگ انداخته بود. براي هر دو سر تکون دادم و جلوتر رفتم. هنوز از جلوي در کنار نرفته بود. اگر يه ذره از آوازه ي جنگ و دعواهاي من تو محل به گوشش خورده بود، اينطوري من رو تحریک نمي کرد. با دست به داخل خونه اشاره کردم و گفتم: اومدم رکسان رو ببينم.

مادر رکسان: بفرم... ..

آقا فرامرز: رکسانا خونه نيست.

فکر مي کرد با کي طرفه؟! جوري جلو رفتم که مجبور بشه کنار بکشه و همزمان گفتم: با اجازه.

بر خلاف ميلش راه باز کرد. وارد خونه شدم و به طرف در بسته ي اتاق رکسان رفتم. آقا فرامرز پا تند کرد و گفت: نيست... پيغامت رو بگو؟

با تعجب و صدای بلند گفتم: پيغام؟! اول که تلفن رو روم قطع مي کنيد، بعد که راهم نميديد... حالا هم پيغام بذارم؟

و «پیغام» رو جوړي رو به در افاق گفتم که بفهمند مخاطبم بیشتر رکساناست. آقا فرامرز نفس عمیقي کشید و گفت: بین پسر... بهتره این موضوع در حضور هر دو خانواده مطرح بشه.

عصباني شدم و بلند گفتم: من نه احتیاجي به جهیزیه دارم، نه تاریخ تعیین کردن، نه خانواده!!

مادر رکسان گفت: آروم باش عادل خان!

توجهي نکردم و ادامه دادم: هموني که اخبار لحظه به لحظه ي خونه ي ما رو منتقل مي کنه، حتماً بهتون گفته که من همه چي خریدم.

آقا فرامرز رو به زنش داد زد: بین!... صد بار گفتم این پسر وصله ي تن ما نیست!

با هر جمله اش بیشتر عصبانیم مي کرد. داد زد: رکسانا بیا بیرون!

پدرش حرکتي کرد و جلوي در ایستاد. گفت: از خونه ي من بفرما بیرون!

- تا زنم رو نبینم نمیرم!

با لحن تحقیر آمیزی گفت: انقدر واسه من «زنم»، «زنم» نکن!

و دستش رو با انزجار تو روم حرکت داد. مادر رکسان اسم آقا فرامرز رو صدا زد و ساعدش رو نگه داشت. جلو تر رفتم و گفتم: اصلاً دلم مي خواد با خودم ببرمش...

قدمي برداشت. خودش رو به من رسوند که جلوم رو بگیره. ادامه دادم: زنمه،

حقمه، مي خوام ببینم کي مي تونه جلوم رو بگیره!

سمتس قدم برداشتم و هر دو دستم بالا رفت. کم مونده بود با دست به په گوشه پرتش کنم اما خودم رو به موقع کنترل کردم. با چشم هاي سرخ شده و

درشت به من زل زده بود. با صدای سرزنش آمیز گفت: بیا بزن!... کارت رو کن، خجالت نکش!!

پلک هام رو روی هم فشار دادم. سرم رو پایین انداختم و گفتم: احترام خودتون رو نگه دارید... من الان عصبي ام!

همون موقع در اتاق باز شد و همه به اون طرف نگاه کردیم. رکسان با چشم ها و بيني قرمز ايستاده بود و به ما نگاه مي کرد. يه تيكه از موهاي تيره اش رو پشت گوشش برد و گفت: بگو؟ حرفت رو بزن!

دوباره داخل اتاق برگشت. با نگاهی به مادر و پدرش وارد اتاق شدم و در رو بستم. هیچکدوم سعی نکردند جلوی من رو بگیرند. به لبه ي پنجره اي که رو

به حیاط اصلي خونه بود، تکیه زد. بي معطلي گفتم: بابات چي ميگه؟
زیر گریه زد و گفت: هي بهت ميگم چند روز صبر کن تا همه آروم بشن، تو بلند شدي اومدي اينجا قلدري مي کنی؟

- من فقط ميگم...

...

- گریه نکن!

جلوتر رفتم و ب*غ*لش کردم. صورتش رو بالا گرفتم و با تاکید گفتم: گریه نکن! من الان اعصاب در ست و درمون ندارم، مي زني يه بلايي سر جفتمون

ميارما!

چشم هاش فوري به سمت من چرخيد و بعد از سکوت کوتاهی، روي گونه هاش دست کشيد. گفتم: بيا بریم خونه مون... باور کن من تو موقعيتي گير کردم که نمي تونم تنها باشم.

توي صورتم دقيق نگاه مي کرد ولي حرفي نمي زد. اسمش رو صدا زدم:
رکسانا!

... -

- مگه نمي گفتي جشن مشن دوست نداري؟ بيا بریم سر زندگيمون، بعداً برات جبران مي کنم... قول ميدم جبران کنم.

- مگه فقط خواست منه؟ نمي تونم حرف همه رو زمين بذارم که... بابام گ*ن*ا*ه داره.

- من گ*ن*ا*ه ندارم؟

- چرا مثل بچه ها حرف مي زني؟ يه ذره من رو درک کن!

- حرف آخرت رو بزن!

يه سکوت تقريباً طولاني بينمون برقرار شد و بعد رکسان گفت: با اين شرايط جايي باهات نيام. چند روز صبر کن تا...

نذا شتم حرفش رو تموم کنه، در جا ولش کردم و توي اتاق قدم زدم. با التماس گفتم: عادل!

- كي بود دم از عشق و عاشقي مي زد؟ اين چچور دوست داشتتبه؟

- عادل تو رو خدا يه ماه صبر کن، بابام آروم ميشه. همه آشتي مي کنن...

با اخم روم رو برگردوندم. ادامه داد: با خانواده ات درگير شدي، معلوم نيست پول هات رو از کجا مياري... بابام ترسيده. خودت رو بذار جاش!

- از این به بعد باید مدارک هر ماشینی که خرید و فروش می‌کنم رو به خانواده

ی تو نشون بدم؟

- من این رو نگفتم!

...

- عادل جان!

خواست طرفم بیاد ولی من پوزخند زدم و نگاهش نکردم. داشت همه رو به

من ترجیح می‌داد و انتظار داشت درکش هم کنم! دوباره اسمم رو صدا زد.

دیگه حرفی برای گفتن نمونده بود. بی توجه از اتاق بیرون زدم. بلافاصله

مادرش وارد اتاق شد و پرسید: چی شد؟

از اتاق دور شده بودم و جواب رکسان رو نشنیدم. م*س*تقیم راهم رو به طرف

در کشیدم. آقا فرامرز سریع به طرف من اومد و گفت: دل دخترم رو بشکنی،

گردنت رو میشکنم!

حرفی نزدم. کفش هام رو پوشیدم. دوباره گفت: برو هر وقت ادب یاد گرفتی

بیا!

رکسان پشتم رو خالی کرده بود. دیگه رویی واسه بلبل زبونی برام نمونده بود.

در رو محکم بست و من هم سمت در کوچه رفتم. چه احمقی بودم که فکر

می‌کردم با من میاد!! تمام طول راه تا خونه به فکر و خیال گذشت. عجیب

دلخور شده بودم. هنوز ماشین رو تو پارکینگ نبرده بودم که گوشیم زنگ خورد.

نگاه نکردم، می‌دونستم کیه. جواب دادم: خبرها رسید؟

فاطمه با نگرانی گفت: چکار کردی عادل؟

وقتش رسیده بود که همه این تعیین تکلیف کردن هاشون رو تموم کنند. بلند گفتم: دست از سر من بردارید! نمی خوام هی جواب پس بدم. به مامان هم بگو... نمی خوام کسی تو زندگیم دخالت کنه... فهمیدی؟

...

- Ok؟

- هر طور راحتی!!! خدافظ!

منتظر خدافظی من نموند و توروم قطع کرد.

۱۲

همین که در باز شد سگرمه های تو هم علی تو ذوقم زد. سه روز از دعوای من و آقا فرامرز گذر شده بود و باید یه جور خیر می گرفتم. سلام کردم. از جلوی در آپارتمان نکون نخورد و فقط گفت: چکار داری؟

کفش هام رو در آوردم و همزمان گفتم: علیک سلام. بفرمایید تو...

می خواستم از رو بره و به داخل دعوتم کنه ولی این کار رو نکرد. خودم با پرویی تمام بهش تنه زدم و در حالیکه می گفتم «خب حالا تو ام!» وارد خونه شدم. در رو بست و همراهم اومد ولی هنوز اخم داشت. به شلوار و پیراهنی که معلوم بود هول هولکی پوشیده نگاه کردم. شاید فکر می کرد رکسانا هم همراهمه، چون تو طبقه ی خودمون، وقتی مجرد بود از این حرف ها نداشتیم. سمیرا با بلوز و دامن و رو سری گوشه ای ایستاده بود. سلام کردم. فقط سر تکون داد. با اون حرف هایی که آخرین بار بهش زدم، انتظار دیگه ای هم نداشتیم. هر آدمی یه اخلاقی داره، آتیشی شدن من هم دست خودم نبود. چکار می کردم خب؟ یکی از مبل ها رو نشون دادم و مظلوم گفتم: بشینم؟

علي با اوقات تلخي شونه بالا انداخت و خودش نشست. م شمائي بسته ي بستني روروي ميز گذاشتم و نشستم. سميرا به علي گفت: اميرعلي از برادرت پذيرايي کن، من سرم درد مي کنه!

بدون نگاهی به من سمت تنها اتاق خونه رفت. متوجه عمق فاجعه شدم. براي اينکه از دل علي در بيارم گفتم: نه تورو خدا پانشو! من چيزي نمي خورم!

کلافه گفت: مزه پروني رو بذار کنار... حرفت رو بزن!

با خنده ي کوتاهي به پشتي صندلي تکیه دادم و گفتم: اومدم بينم وضعيت قرمز ه یا نه؟

- بعد از اون بازي هايي که تو سر همه در آوردي!!!

- من فقط تلفني با مامان حرف زدم. اونم که هيچي نميگه اصلاً.

- عادل!

- هووم؟

- اون شب ما رو شستي گذاشتي کنار، عيبي نداره، ما غريبه نيستيم... ولي

ديگه آفای خسروي؟!!!

...

- پدر نامزدت؟!!!

- زنم!

- ديگه بدتر! تازه پدر دامادمون هم هست. فاطمه به زور رامبد رو آروم کرد که

نياد سراغت.

- مي اومد بينم چه غلطي مي خواست بکنه.

علي نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و با اخطار و بلند گفت: عادل خيلي ها هستند که قبل از جشن عروسي طلاق مي گیرند!

حرفش مثل پارچ آب يخ بود. مگه مي شد رکسانا از من طلاق بگیره؟ ساکت شدم و بعد از دو دقیقه بربر نگاه کردن علي، گفتم: رکسانا من رو دوست داره.

- همه چیز که دست خودش نیست.

داد زدم: دست خودشه!

- صدات رو بیار پایین!

- آقا فرامرز مثل آقاجون نیست. اون ها مثل ما بزرگ نشدند. کسي نمي تونه

مجبورش کنه طلاق بگیره... اصلاً همون روزي هم رفتم سراغش اگر دلش مي

خواست مي تونست بياد، کسي جلوش رو نگرفته بود.

ابروي علي بالا رفت و گفت: پس چرا نيومد؟

...

- مگه نميگي دوستت داره؟

- داره ولي... علي انقدر من رو نپيچون!

- هر دختري باشه بهش بر مي خوره... رفتي تو روي باباش و ايسادي.

- اونطوري هام نبود... کاري نکردم که.

- برو معذرت خواهي کن!

- عمراً.

- پس...

- خودم يه کاريش مي کنم. صبر مي کنم آب ها از آسياب بيفته.

نمی خواستم دیگه این بحث رو ادامه بدم ولی نه به خاطر دخالت علی. حقیقت این بود که علی نکته ای رو یادم انداخته بود. اینکه رکسان اگر می خواست با من می اومد. این آزادی عمل رو داشت که بیاد ولی خودش خواست که با پدرش بمونه. این وسط هر اتفاق دیگه ای هم که می افتاد رکسان موضعش رو مشخص کرده بود، طرف پدرش رو می گرفت. دندون هام رو روی هم فشار دادم و بعد خیلی عادی رو به علی گفتم: پا شو سه تا قاشق بیار!

گیج گفت: چی؟!؟

- بستنی.

دهنش باز موند و سر تکون داد. گفت: خیلی بی خیالی به خدا! سمت آشپزخونه رفت و من بلند گفتم: میگن بستنی واسه سردرد خوبه. علی آروم خندید. ادامه داد: دخترخاله هم دخترخاله های قدیم... یه کمکی می کردند، این مشکلات عشقی پسرخاله شون حل بشه... علی: بذار استراحت کنه، خسته است.

من: البته اون یکی پسرخاله شون!

علی دوباره خندید و با دو تا قاشق برگشت. من قوطی بستنی رو باز کردم. یه قاشق زدم و گفتم: از ما گفتن بود. بستنی و سردرد رابطه ی م*س*تقیم دارند... علی با پا به زانوم زد. با خنده گفتم: بابا مطلب علمیه!

باز هم خبری از سمیرا نشد. دیگه حرفی نزد. ناخونده اومده بودم، زیاد نمودم. موقع رفتن کلی سفارش مامان رو کردم که به خاطر آقاجون ممکن

بود یه مدت نبینمش. علی هم تا می تونست دم اسبیم رو مسخره کرد و باز توصیه کرد که برم از همه ی تیر و طایفه مون عذرخواهی کنم! سمیرا برای خدا فظی هم بیرون نیومد.

وقتی پشت فرمون نشدستم واقعاً از برگشتن به اون خونه ی خالی آشفته بودم. دیشب اصلاً خوابم نبرده بود. الان هم هوا تاریک شده بود و با این شب های طولانی نمی دونستم چکار کنم. هیچ خبری از رکسانا نبود. حتی زنگ زده بود که حالم رو پرسه. بهش گفته بودم حال و روز خوبی ندارم!! براش حتی مهم نبود که یه کم در مورد حرف هام فکر کنه. من هم زنگ زده بودم، نمی خواستم دوباره سنگ رو یخ بشم.

گوشی رو از جیبم بیرون آوردم. با لبه ی استیلش روی چونه ام ضرب گرفتم. یه تماس کوچولو که دنیا رو به هم نمی ریخت! بین شماره ها دنبال شماره ی شیدا گشتم. از تنهایی که بهتر بود. یه مدت حواسم رو پرت می کرد. رکسان هم اگر با این چیزها مشکلی داشت، می تونست همراهم بیاد. روی علامت تماس رو لمس کردم. خیلی زود صداش به گوشم خورد: سلام.

- سلام... خوبی؟

- ممنون. تو چطوری؟

- ای...

- از جمعه با بابا حرف نزدی؟

- یه بار اومده بود نمایشگاه، نگفته بهت؟

- نه، حرف نزدیم... من استانبولم.

- خوش میگذره؟

- نه زياد. يکي از همراه هام خيلي پر حرفه.
 خنديد و ادامه داد: در واقع الان نجاتم دادي!
 من هم خنديدم. ناخودآگاه به زبونم اومد: کي برمي گردي؟ من حالم خوب
 نيست.

- بليطم مال فرداست. تو چته؟!

- مممم... نمي دونم.

دوباره ريز خنديد و گفت: من مي دونم.

روي سنديلي لم دادم و آروم گفتم: بگو ما هم بدونيم!

- گفتمتي نيست.

- کردنيه؟

از صراحتم جا خورد و بعد از چند ثانيه سکوت گفت: نه، مثل اينکه واقعاً آره!!

- چيکار کنم حوصله ام سر رفته.

- حوصله ات سر ميره انقدر هول ميشي؟

- نه هميشه.

خنديد و گفت: خيله خب... پنج شنبه مي بينمت. يکي از دوست هام يه

دورهمي کوچيک داره... خيرت مي کنم.

- باشه، منتظرم.

وقتي تماس رو قطع کردم، سراغ گالري رفتم. روي عکس خودم ورکسان نگه

داشتتم و جوري به صورتش اخم کردم که بفهمه نبايد طرف پدرش رو مي

گرفت. برام خيلي عجيب بود اما دلم بدجور خنک شده بود. با من نيومد،

حالا هم نتیجه اش رو می دید تا دیگه تکرار نکنه و دفعه ی بعدی که گفتم «بریم» نپرسه «کجا؟». عکس مال روز عقدمون بود. با انگشت روی صورتش کشیدم. بعد عکس رو رد کردم و گوشی رو روی صندلی ب*غ*ل انداختم.

۱۳

به ماشین تکیه داده بودم و به در فلزی و بزرگ رو به رو نگاه می کردم. برای اولین بار خونه ی کمالوند رو می دیدم. توی یکی از مناطق خوب شهر بود. ساختمون رو ندیده بودم ولی از در و محوطه ی اطرافش معلوم بود که باید خیلی مجلل باشه. منتظر بودم که شیدا بیرون بیاد و با هم بریم ولی کسی که بیرون اومد خود کمالوند بود. با تیشرت مردونه ی راه راه و در حالیکه دست هاش رو توی جیب هاش فرو کرده بود، به سمت من می اومد. تکیه ام رو از ماشین برداشتم و در ست ایستادم. وقتی رسید خیلی دو ستانه دست دادیم. گفت: شنیدم رسماً داری می بریش سر قرار!

از اصطلاحی که به کار برد خنده ام گرفت. خودش هم خندید. انگار باخت قبلمون رو فراموش کرده بود. گفتم: فکر کنم.

- خوبه.

سر تگون داد و اضافه کرد: خدا شاهده که یه ۵-۶ سالی هست می خوام این دو تا رو سر رشته کنم، ولی... همه اش طفره میرند!

... -

- من هم دیگه دارم پیر میشم.

با این جمله ها داشت نگرانم می کرد. یه بار داشتم با دخترش می رفتم بیرون، تا کجاها داشت می برید و می دوخت!! دوباره گفتم: زودتر تکلیفت رو با زندگی قبلی و خانواده ات روشن کن!

حتماً همه چیز رو در باره ی زن داشتن من می دونست و تا حالا به روی خودش نیاورده بود. وقتی صورتم رو دید، ادامه داد: واقعاً فکر می کردی من بیکار میشنم و در موردت تحقیق نمی کنم؟!

- نه... یعنی...

- من نمی خوام تو زندگی بچه هام دخالت کنم ولی مراقب هستم! می دونی که!

سر تکون دادم و گفتم: من به دخترتون هیچ قولی ندادم.

- منظورت چیه؟!

از اخمش ترسیدم اما حرفم رو کامل کردم: منظورم اینه که... خودش همه چیز رو می دونه. من قصد فریب دادنش رو ندارم!

- کار درستی می کنی.

و جواری ابرو بالا انداخت و به سر تا پام نگاه کرد که ادامه ی حرفش این می شد «وگرنه با من طرفی». شیدا از در بیرون اومد و هر دو نگاهی به اون سمت کردیم. گفتم: بستگی داره که ببینه به دردش می خورم یا نه.

و من همیشه راه هایی رو بلد بودم که دخترهای کنه هم با میل خودشون ازم ببرند! کمالوند حرفی نزد چون شیدا به ما رسیده بود. خدافضلی کردیم و تو ماشین من نشستیم. در واقع داشتم از زیر نگاه سنگین کمالوند فرار می کردم.

تمام طول راه در مورد حرف های کمالوند صحبت کردیم و شوخی جدی بهش یادآوری کردم چیز مهمی بینمون نیست. خیلی راحت حرفم رو تایید کرد.

انتظار داشتم مهمونی ای که ازش صحبت کرده بود، خیلی آنچنانی و با کلاس باشه اما واقعاً یه دورهمی ساده بود. تعداد مهمون ها به ۱۵ نفر هم نمی رسید و همه زوج بودند. موقع در آوردن پالتوها مون به تاپ و دامن معمولیش اشاره کردم و گفتم: به کمتر از استخر پارتی نمی خوردی!

ابروش رو بالا انداخت و گفت: من که گفتم یه مهمونی خودمونیه. بیچه ها دوست هام هستن.

مچم رو گرفت و در حالیکه به طرف چند نفر می کشید گفت: بذار معرفت کنم.

روی کاناپه های گرد سفید نشسته بودند که دور میزی چیده شده بود. روی هم رفته توی سالن اسباب زیادی نبود و از طرح ها و رنگ های روشن استفاده کرده بودند. سالن دو تکه ای بود و هر تیکه با پله های منحنی به طبقه ی بالا وصل می شد. با صدای شیدا به خودم اومدم که گفت: خونه قشنگه... نه؟

با تاکید سر تکون دادم. با دست چند نفر رو نشون داد و گفت: نوشا، الناز، مرجان، حمیدرضا، بهروز، سعید، ... ایشون امیر عادل!

حرف هایی رو که معمولاً موقع آشنایی می زنند تکرار کردیم. بعد گفتم: هر چند که احتمالاً اسم ها یادم نمی مونه.

خندیدیم. یکی از پسرها جا باز کرد و گفت: حالا یه مدت که بگذره مجبوری همه رو حفظ کنی... بشین!

نشستم و یکی دیگه گفتم: ازت تست هم می گیرند که مطمئن بشن قاطی نکنی، گفته باشم.

و با لبخند به دخترهای جمع اشاره زد. گفتگوها ادامه پیدا کرد. درباره ی همه چیز. از مدرک و دانشگاه گرفته تا کار و فامیل و دوست های معروفشون از بین هنرپیشه ها و فوتبالیست ها... همه چیز از طرز حرف زدن تا لباس پوشیدشون برای من غریبه بود. انگار از یه دنیای دیگه پریده بودم وسطشون و سعی می کردم زبونشون رو بفهمم. صدلای هایی رو از اطراف دور همین میز کوچیک چیدند که راحت تر بشینند. موسیقی ملایمی تو فضا پخش بود و لیوان های فانتزی رو که به اندازه ی دو سانت پر شده بود، انقدر مزه مزه می کردند که شبیه خاله بازی به نظر می رسید. فاز خاطره تعریف کردن گرفته بودند.

بعد از یک ساعت به این نتیجه رسیدم که حوصله ی هیچ کدومشون رو ندارم اما به هر حال مجبور بودم تا شام بمونم و به خاطرات ظاهراً بامزه ای گوش بدم که هیچ سهم و اشتراکی تو شون ندا شتم. بالاخره یکی از دخترها لیوانش رو روی میز گذاشت و من رو مخاطب قرار داد: چرا ساکتی امیر جان!؟

گفته بود «امیر جان». به زور جلوی نیشخندم رو گرفتم و گفتم: گوش می کنم... بهروز خیلی باحال تعریف می کنه.

بهروز خندید و گفت: مرسی... البته من سعیدم!

شیدا که از تنگی جا، کنارم چسبیده بود ریز خندید و دستش رو روی ساعدم گذاشت. گفتم: گفتم که یادم نمی مونه.

شیدا: مهم نیست.

سعید: دستت درد نکنه شیدا!

خندیدم. رو به من ادامه داد: حالا یه چیزی بگو... دل هانیه ی من رو نشکن. جور ی گفت «هانیه ی من» که یاد رکسان افتادم ولی رکسان دیگه مال من نبود، کم کم داشت یه هفته می شد که خبری ازم نگرفته بود. اون که می دونست من به خاطر اینکه باباش گو شی رو ازش گرفت، دیگه زنگ نمی زنه. چرا خودش خبر نمی گرفت؟... چرا باهام نیومده بود؟ من که گفتم بیاد... با ضربه ی کوچیک آرنج شیدا به جمع برگشتم و با انرژی گفتم: ok.

لیوان جلوم رو سر کشیدم و با صدا روی شیشه ی میز گذاشتم که صداهایی شبیه تشویق از جمع بلند شد. با نگاهی به شیدا شروع کردم: روز اولی که دیدمش...

همه خندیدند. به نظرشون موضوع جالبی رو انتخاب کرده بودم. شیدا هم سراپا گوش شده بود. ادامه دادم: در واقع شب بود. خنده ها بیشتر شد و همونی که نمی دونم بهروز بود یا سعید گفت: پس بدون سانسور لطفاً.

شیدا با خنده گفت: داره اذیتتون می کنه!

- من از یه عروسی بر می گشتم.

«اووو»

- اوضاعم یه کم از کنترل خارج شده بود.

«_____له... می فرمودید!!... الکی مثلاً همیشه تو کنترل بوده»

شیدا بی توجه به واکنش بچه ها به حرف هام، دستش رو روی ساعدم حرکت می داد. گفتم: تو اتوبان تهران _ کرج کشیدم کنار. تو حال خودم رفته بودم... می دونید که احساس تنهایی چیه؟...

صدای خنده ها و تایید ها بلند شد. اضافه کردم: پلک هام رو هم نیومده بود که...

- که؟؟

دست شیدا روی پام نشست. چشم هام رو براش باریک کردم. رو به بقیه گفتم: که...

- که؟؟؟

انگشت هاش شروع به حرکت کرد. به جمع نگاهی کردم و ادامه دادم: یکی از پشت کوبوند به ماشینم! آخه رانندگی زن جماعت رو کی دیده؟! دخترها غرغر کردند و پسر ها با بی رحمی حرف من رو تایید کردند. اما همه از شوخیم خوششون اومده بود. شیدا بلند گفت: حالا هر چی که بود... نتیجه داد. نه؟

به من نگاه کرد. سر تکون دادم. بلند شد و دست های من رو هم کشید تا بلند بشم. رو به یکی از دخترها گفتم: سمی آهنگ رو عوض می کنی؟

سمی به سمت کنترل پخش رفت. لیست آهنگ ها رو آورد و همزمان گفت: چی بذارم؟ جاز کلاسیک خوبه یا هیپ هاپ یا راک یا... خودتون بگید؟

چند نفر نظریهای مختلفی دادن و در نهایت همه ی اون سبک ها کنار رفت. سالن رو نیمه تاریک کردند و یه آهنگ مسخره از شکیرا شنیده شد!! مسخره تر

از اون اینکه شیدا مجبورم کرد بر*ق*صم که اصلاً حالش رو ندا شتم. چون اولین باری بود که آورده بودمش بیرون، نمی خواستم حالگیری کنم و نه بیارم. هرچند کمی با دوست هاش صمیمی شده بودم. مجلس هم جدی نبود و بچه ها به جای ر*ق*ص بیشتر شوخی و مسخره بازی می کردند. هیچکس حواسش به مدل ر*ق*ص بقیه نبود. وسط آهنگ دوم به شیدا نزدیک تر شدم و خواستم بگم که بشینیم، ولی اشتباه برداشت کرد و دست هاش رو دور کمرم انداخت. حرف تو دهنم ماسید. مشکل اینجا بود که امروز با این دامن صورتی زیادی به نظرم بامزه می اومد. یک دقیقه بعد که متوجه شدم از عمد مدام فاصله اش رو کم می کنه و برخورد هاش با من بیشتر شده، زیر گوشش گفتم:

میشه بریم؟

با تعجب جواب داد: همین حالا؟

- آره.

- شام؟!

- بی خیال.

چشم هاش برقی زد و گفت: اگه واقعاً اینطوری می خواهی، حرفی نیست... یک ربع بعد داشتم سمت خونه ی کمالوند می راندم. حداقل یه نفر بود که به حرفم گوش بده و وقتی میگم با من بیاد، بیاد! نه اینکه مثل بعضی ها واسه حرفم تره هم خرد نکنه. با فکر رکسان دوباره اخم رو صورتم نشست و گفتم: دلت می خواست با دوست هات باشی؟... آخه من... اصلاً نمی شناختمشون. یه جورایی...

حرفم رو ادامه ندادم. گفتم: مهم نیست. از این برنامه ها زیاد داریم.

- اون کلاس هایی که آشنا تون کرد چه جور بود؟

فقط می خواستم یه حرفی زده باشیم که هم من از خیال رکسان بیرون بیام، هم این فضای کسل کمی عوض بشه. شیدا جواب داد: کلاس های هنری بود. همه جور هنری مثل نقاشی، عکاسی، موسیقی... من تو گروه عکاسی و تصویر برداری بودم.

- تفریحی؟

- آره. اون دوره بچه هاش خیلی خودمونی بودند. اردوهای خوبی هم داشت. دوباره ساکت شدیم و وقتی جلوی خونه اشون نگه داشتم، با اکره پیاده شد. هنوز چند قدم برندا شته بود که برگشت و گفت: بیا تو... یه چیزی واسه شام بخوریم.

- پدرت...

- بابا قرار شام داشت. کسی نیست.

یکی از ابرو هام بالا رفت و به چشم هاش خیره شدم. داشت من رو می کشید تو خونه ی خالی! پس من چرا گفتم «ماشین رو بیارم تو؟»؟

از وقتی وارد خونه شده بودیم و قدم اول رو روی سنگ های راهروی ورودی گذاشته بودیم، انگشت هاش بین انگشت های من بازی می کرد و من هم هیچ مخالفتی نشون نمی دادم. دیوارهای راهرو با سرامیک های ریز طراحی شده بود. برق سالن اصلی رو روشن کرد و ناگهان خونه توی نور فرو رفت. خیلی بزرگ و شیک بود. از لوسترها تا تابلوها، همه چیز نفیس و قیمتی به نظر می رسید. مبلمان کل خونه یک دست بود و طرح پارچه هاش هم با پرده و هم

با رومیزی‌ها هماهنگی داشت. بیشتر از قیمتشون، مدل چیدمان و انتخاب رنگ‌ها خودنمایی می‌کرد. خونه واقعاً قشنگ و هماهنگ بود.

با ضربه‌ای که به بازوم خورد سمت شیدا برگشتم که با کنجکاوئی نگاهم می‌کرد. در حالیکه لباس هاش رو در می‌آورد گفت: اینجا چگونه؟
- عالیہ.

- سلیقه‌ی من نیست.

- می‌دونستم... به تیپ تو نیامد.

- کار مادرم بوده... خیلی وقته که اینجا دست نخورده. بابا دوست نداره دست به هیچی بزنیم، حتی به گلدون رو جا به جا نمی‌کنه!

- به پدرت نمی‌اومد انقدر... عاطفی باشه!!

شیدا شونه بالا انداخت و لبخند زد. ادامه داد: چیزی نیست که طبق مد باشه تا بخواد از مد بره...

- اهوم. old fashioned.

خندیدم. نگاهش م*س*تقیم به من بود. چرخید و پشتم ایستاد. یقه‌ی پالتوم رو از لبه‌ی شونه‌ها گرفت و گفت: راحت باش!

کمک کرد که در بیارم و خودش آویزونش کرد. مشغول دیدن یکی از ظرف‌های میناکاری بودم که حرکت دست هاش رو دو طرف کمرم احساس کردم. به حرکت ملایم و آهسته. دستم رو روی یکی از دست‌هاش گذاشتم که متوقفش کنم. سرش رو از کنار بازوم جلو آورد و گفت: خیلی ظریفه نه؟

در واقع توی آغوشش بودم و چیزی که اذیتم می‌کرد این بود که بدم نیومده بود. دستم رو روی مچ و ساعدش حرکت دادم و گفتم: آره... ظریفه!

نزدیک گوشم خندید و آرام گفت: معلومه با خودت - شما پسرها چی

میگید؟ - چند چندی؟!

- تو دوست داری چطوری باشم؟

سرم رو به طرفش چرخوندم و توی چشم هاش زل زدم. جوابم رو نداد. در عوض دست هاش شروع به حرکت کرد. از دخترهایی که می دونستند باید چکار کنند خوشم می اومد. انگشت هاش روی کمرم ایستاد و آرام آرام زیر پیراهنم رفت. پلک هام رو بستم و صدای خنده هاش رو از نزدیک تر شنیدم. بعد گرمای نفسش کنار گردنم و لمس دست هاش روی پوستم... همه چیز توی همین فاصله گذشت و تصمیم گرفته شد! من این زن رو می خواستم و به دستش هم می آوردم!!

برعکس تصورم از یه رابطه ی طولانی و فوق العاده، انقدر کوتاه بود که انگار هیچوقت اتفاق نیفتاده. تو این مورد چیز زیادی برای مقایسه نداشتم چون رابطه ام با همه ی دوست دخترهام به همچین چیزی ختم نمی شد، ولی به هر حال این رو متوجه شده بودم که شاید اونقدرها هم که ظاهرش نشون میده، اینکاره نیست. حتی سر کا*ندوم ناشی بازی هم در آورده بود!

با بی حالی روی تخت بزرگ وسط اتاق نشستم و با ملافه ی صورتی رنگ پام رو پوشوندم. بعد نگاهم به شیدا افتاد که با چشم های باز من رو برانداز می کرد. نمی دونستم از این به بعد باید چطوری باهاش رفتار کنم اما الان فکر کردن بهش غیر ممکن بود. به ذهن باز و تمرکز احتیاج داشت. من الان گرسنه و گیج بودم و چشم های درشت و قهوه ای رگ سانا تو پس زمینه ی ذهنم بود.

نگاهم رو دور اتاق گردوندم و یاد اشتیاقمون برای رسیدن به این تخت افتادم. صحنه‌هایی از بی‌طاقتی هردومون جلوی چشم هام اومد. بدتر از همه لامپ‌های پر نور اتاق بود که خیلی توی ذوق می‌زد و حس زنده‌ای که انگار دوباره داشت تکرار می‌شد... نگاهم باز روی صورت شیدا افتاد که گفت: خب؟

چشم هاش به لب‌های من زل زده بود. جوربی که انگار قراره حکم مرگ و زندگی بدم. ولی تنها چیزی که در حال حاضر می‌تونستم با قاطعیت بگم، این بود که واقعا خوشگل بود و این جذابیتش هنوز بینمون سایه انداخته بود. فقط گفتم: میشه دوش گرفت؟

پلک هاش با حرص بسته شد و سر جاش نشست. تاپش رو از گوشه‌ی تخت برداشت و پوشید. بعد بلند شد و در حالیکه دنبال دامنش می‌گشت، شلوارم رو برام پرت کرد. دکمه‌ی شلوار به چونه‌ام خورد و ناخودآگاه «آخ» گفتم. بی‌اعتنا گفت: حموم این طبقه، انتهای لایه.

دامنش رو با حرکات خشن پوشید، بدون لباس زیری که پایین تخت چشمک می‌زد و نگاه من رو به خودش مشغول کرده بود. سمت در رفت. روی لبه‌ی تخت نشستیم که لباس هام رو جمع کنم. توی چارچوب برگشت و گفت: حوله‌ی تمیز تو قفسه‌ها هست...

دستش با کلافگی به نقطه‌ای رو بیرون از اتاق نشون داد. بعد با حالت عصبی که تغییرات واضحی توی صورتش ایجاد کرده بود ادامه داد: یه جوربی هم وانمود نکن انگار چیز مهمی نبوده!!!

بی‌توجه به انگشت اشاره‌اش که توی هوا تکون می‌خورد و من رو نشون می‌داد، فقط سر تکون دادم. با صدای ناله‌ای که از گلویش در آورد بیرون رفت و

در رو کوبید. شونه بالا انداختم. به من چه ربطی داشت؟ خودش خواسته بود، من که مجبورش نکردم. من که قولی بهش نداده بودم! با این حال بلند گفتم: شیدا! تو انقدر جاذبه داری که همیشه جلوت مقاومت کرد... تقصیر من نیست. حرفم از ته دل بود. جاذبه داشت وگرنه من انقدرها هم خودم رو ول نکرده بودم و عادت نداشتم طرف هرکسی برم. جوابی نیومد. دو باره گفتم: محض اطلاعات هر حرفی که اون وسط بهت گفتم، واقعی بود. من جداً ازت خوشم میاد. Ok خانومی!؟

صداش از جای دوری اومد: خیله خب شنیدم... لازم نیست همه ی دنیا بفهمند!!

ن شعله های توی چشم هاش بدجوری سرخوشم می کرد، نمی خواستم زود خاموش بشه. از طرفی با حرف شیدا هم تو فکر رفته بودم. نمی خواستم رکسان هم از چشمم بیفته و به قول شیدا، دلم رو بزنه. اگر حرفش حقیقت داشت چی می شد؟ من نمی خواستم هیچوقت بی خیال رکسان بشم. هیچوقت.

یه لیوان آب برای خودم ریختم و متوجه شدم که اخم کردم. زیرچشمی نگاهش کردم. در حال جمع کردن ظرف ها بود. انگار از عقب کاشیدن هام یه نمه دلخور بود. آب رو سر کشیدم. شیر رو باز کرد که بشوره. کنارش به کابینت تکیه دادم و گفتم: کمک می خوای؟

- لازم نکرده.

- چرا اون وقت؟

- نمی خوام همین یه دست ظرف رو هم تو بشکنی!
- بلدم بابا... سربازی رفتم ها!
- لبخند کوچیکی زد. گفتم: چیش خنده دار بود؟
- نگاه کوتاهی بهم انداخت. بعد دوباره مشغول شستن شد و گفت: اون موقع ها که با هم رابطه ای نداشتیم...
- دوران جاهلی من رو میگی؟
- دسته مویی که تو صورتش افتاده بود رو با انگشت هام پشت گوشش جا زدم.
- دوباره لبخند زد و ادامه داد: هر ماه با یه دختر تیک می زدی.
- الان اسمشون هم یادم نیست!!
- اصلاً فکر همچین روزهایی رو هم نمی کردم.
- ...
- اصلاً فکر نمی کردم یه روزی عوض بشی.
- ...
- ولی شدی.
- ...
- ازدواج کردی، رفتی دنبال یه کار بهتر، دنبال پول، خونه، همه چی. دخترهای دیگه رو گذاشتی کنار...
- با این حرف هاش له شدم. سرش پایین بود و نمی دید. شیر رو بست و گفت: اگر همه ی این ها به خاطر منه... این همون خوشبختیه که همه آرزوش رو دارند.

لال شده بودم و خیره نگاه می کردم. درباره ی من چجوری فکر می کرد و من چي از آب در او مده بودم! به زور لبخند زدم. حتي جرأت انکار کردن هم نداشتم. تکیه ام رو از کابینت گرفتم. دستم رو دور شونه هاش انداختم و موهاش رو ب*و*سیدم. خندید و در حالیکه دست هاش رو با حوله ی آشپزخونه خشک کرد، گفت: چند وقت دیگه هم میریم با خانواده هامون آشتی می کنیم... همه چي درست میشه! مگه نه؟

با سر تایید کردم و گفتم: آره عشقم، درست میشه.

از آشپزخونه بیرون رفتم. امیدوار بودم که از حالت متوجه چیزی نشده باشه. چند دقیقه بعد، هنوز از دستشویی وارد پذیرایی نشده بودم که صدای زنگ گو شیم از اتاق بلند شد. سراغش رفتم و وقتی شماره ی شیدا رو دیدم، اخم روی صورتم نشست. قایم موشک بازی فایده ای نداشت. دکمه رو لمس کردم و منتظر موندم خودش حرفی بزنه. بی مقدمه گفت: نیومدی.

لحنش خبری بود تا سوالی. ادامه داد: اگر به خودت باشه نمی تونی تصمیم بگیری، بذار من کارت رو راحت تر کنم.

- منظور؟! -

- ایمیلت رو چک کن!

قطع کرد. این مسخره بازی ها رو اصلاً درک نمی کردم. چرا راحت قبول نمی کرد که کارمون از اولش اشتباه بوده و حالا هم باید تموم بشه؟! مگه نمی دونست زن دارم؟ لپ تاپم روی میز گوشه ی اتاق بود. روشنش کردم و م*س*تقیم وارد ایمیل شدم. آخرین میل رو باز کردم. یه متن کوتاه نوشته بود:

نمی خواستم اینطوری بشه امیر! خودت مجبورم کردی. زودتر تکلیف زنت رو روشن کن وگرنه این ویدئو رو براش می فرستم.

ویدئو داشت دانلود می شد و من هر لحظه نگران تر از قبل می شدم. رکسان توی چارچوب در ایستاد و وقتی ضربه های عصبی ناختم به میز رو دید، گفت: چیزی شده؟

حرکت ناختم رو متوقف کردم. مانیتور لپ تاپ رو کمی خوابوندم و گفتم: نه. دارم چک میل می کنم.

- اهوم. میشه من هم ببینم. اینترنت آموزشگاه امروز قطع بود.

می دونستم واسه کنجکاوای داره سمت مانیتور میاد. سریع گفتم: من چند تا کار کوچولو باهاش دارم. بعد مال خودت... ده دقیقه بیشتر طول نمی کشه عزیزم.

ابروش رو بالا انداخت و گفت: خيله خب. چیز مهمی نبود اصلاً. همون فردا چک می کنم.

سر تکون دادم و منتظر موندم که بره. متوجه بی تابی من شده بود. کمی مکث کرد و بعد رفت. سریع مانیتور رو باز کردم. دانلود شده بود. نفس عمیقی کشیدم و روی فایل کلیک کردم. با دیدن اولین صحنه، سریع صدا رو قطع کردم. دقیقاً همون چیزی بود که حدس می زدم و امیدوار بودم اشتباه کرده باشم. من و شیدا توی اتاقش. از فاصله ی نزدیک. احتمالاً دوربین به دستگیره ی کمد یا قفسه یا هر جای دیگه ای که به فکر من نرسیده بود، نصب شده بود. باز کردم و برای یک دقیقه به خودم توی فیلم زل زدم. دوباره پلی کردم. از عمد فقط تکه ای از فیلم رو فرستاده بود که هنوز توش اتفاقی نیفتاده ولی من که می

دونستم بقیه ی فیلم چیه. حتی ساعت و تاریخ هم داشت. در واقع همون تکه ای از فیلم بود که من تنها روی تخت نشسته بود و منتظر بودم تا از کشوهایی دراورش چیزی بیرون بیاره و برگرده. نمی خواست من از فیلم کامل که خودش هم داخلشه، علیه اش استفاده کنم.

با اعصاب خردی لپ تاپ رو خاموش کردم و سمت دیوار پشت میز هول دادم. باورم نمی شد همچین فیلمی رو گرفته باشه. جریان خیلی بزرگ تر از این حرف ها به نظر می رسید، نه فقط اشتیاق یه دختر برای تو مشت گرفتن من! می ترسیدم پای کمالوند هم وسط باشه... سرم خیلی ناگهانی درد گرفته بود که اصلاً سابقه نداشت. پیشونیم رو با انگشت هام فشار دادم که کمی آرام بشم. فایده ای ندا شت. همین چند دقیقه پیش رکسانا درباره ی عوض شدن من حرف می زد، فکر اینکه این فیلم به دستش برسه داشت دیوونه ام می کرد. خودم با فکر کردن بهش حالم بد شده بود. اگر می دید دیگه همه چیز تموم می شد، ولم می کرد و می رفت. دیگه نمی تونستم هیچ جور ی جلوش رو بگیرم. رکسانای من ولم می کرد... چند تا نفس عمیق کشیدم. نه امکان نداشت بذارم این فیلم رو ببینه. هر کاری که لازم بود می کردم.

فعالاً مغزم هنگ کرده بود و فقط می خواستم یه گوشه بیفتم. ساعت هنوز حدود ده و نیم بود که به اتاق ب*غ*لی رفتم و یه پتو از کمد و یه بالش از روی تخت برداشتم. بالش رو روی فرش اتاق خودم انداختم. صدام رو صاف کردم و بلند گفتم: من خیلی خسته ام رکسان! شب به خیر.

تو کادر دید من اومد و گفت: داری می خوابی؟

- آره.

به سمت اتاق حرکت کرد و تو چارچوب ایستاد. با نگاهی به پتو و بالش و من، گفت: حالت خوبه؟

- خوبم. فقط خسته ام.

- باشه.

خیلی سریع سمت هال چرخید و با لحن نیش دار گفت: شب به خیر!! از دید من خارج شد. برق رو خاموش کردم و زیر پتو رفتم. از همین الان می دونستم که امشب خواب به چشم نمیاد. این فیلم اصلاً مسئله ی کوچیکی نبود که ساده بی خیالش بشم. شروع کردم به فکر کردن در مورد راه حل هام. دلم نمی خواست جلوی شیدا کوتاه بیام. توی تاریکی اتاق نمی دونستم چقدر گذشته که صدای تلوزیون بالا رفت و حواسم رو از فکرهام پرت کرد. گزارشگر فوتبال با شور و هیجان حرکت های بازیکن ها رو توضیح می داد و صدا انقدر بلند بود که من می تونستم زمین بازی رو هم تصور کنم. اگر یه وقت دیگه بود می رفتم بازی رو ببینم ولی امشب حس هیچکاری رو نداشتم. چند دقیقه بعد تلوزیون خاموش شد... آهی کشیدم و دوباره فکر سمت فیلم رفت. معلوم نبود دختره از جونم چی می خواد؟ شاید فقط... صدای کشیده شدن چیزی روی سرامیک ها دوباره فکر رو به هم ریخت. بعد از چند ثانیه فهمیدم رکسانا داره کاناپه ها رو جا به جا می کنه. این صدای قی...ژی که می اومد، داشت اعصاب داغون من رو داغون تر می کرد. امشب نمی خواست بذاره بخوابم!! اما من قصد نداشتم افسارم رو بدم دست دخترهای دور و برم. خیال می کرد می تونه من رو وادار به کاری کنه!! چند دقیقه به سر و صداها

ادامه داد تا بالاخره وقتی بی‌اعتنایی من رو دید، ساکت شد. شاید هم فکر کرد خوابم برده.

ولی مگه فکر فیلم و حرف‌های شیدا، می‌داشت بخوابم؟ آخه من رو تخت شیدا چه غلطی می‌کردم؟! گفته بود باید تکلیف رک‌سانا رو روشن کنم، ولی تکلیفش روشن بود. قرار نبود از این خونه تکون بخوره! پلک‌هام رو روی هم فشار دادم که شاید توی این سکوت خوابم بیره. بالاخره یه کاریش می‌کردم. به یک ربع نرسید که صدای بی‌امون دریل من رو از جا پروند! دریل؟! واقعا دریل؟! بالاخره پتورو از روی سرم کنار زدم و به سقف خیره شدم. دست بردار نبود! بلند شدم و به جایی که صدا ازش می‌اومد رفتم. اتاق ب*غ*لی!! با گیجی نگاهش کردم و گفتم: چه خبره!!?

دریل رو خاموش کرد. سکوت اتاق تو گوشم زنگ می‌زد. به سوراخی که توی دیوار ایجاد کرده بود و ارتفاعش به شونه‌ی من نمی‌رسید! دست کشید و گفت: دارم تابلو می‌زنم.

- این وقت شب؟

حتی نمی‌تونست دریل سنگین رو ثابت نگه‌داره. نمی‌خواست م*س* تقیم نگاهم کنه. خنده‌ام گرفته بود. گفتم: این رو از کجا برداشتی؟

- تو جعبه ابزارت.

- به فکر من نیستی، همسایه‌ها چه گ*ن*ا*هی کردند؟

- تازه سر شبه... تو رفتی تنها خوابیدی دلیل همیشه مردم هم خواب باشند!

با تفریح به چارخوب در تکیه دادم و گفتم: تنها؟!!

دوباره دریل رو بلند کرد. فوري قدمي برداشتم و گفتم: زن! الان صدای مردم در میاد.

دریل رو سمت من گرفت گفت: نیا جلو!

خندیدم و عقب رفتم که کار دستمون نده. بعد از چند ثانیه خیره شدن به هم، دریل رو مثل بچه ب*غ*ل کرد و روی زمین نشست که جمعش کنه. کم کم جلو رفتم، کنارش نشستم و گفتم: بده من عشقم! دستم رو پس زد و با ناله گفت: خودم می تونم.

ترسیدم به گریه بیفته. موهای بلندش رو ناز کردم و گوشه ی پیشونیش رو ب*و*سیدم تا دریل رو بهم داد. بلند شد و روی لبه ی تخت نشست. همه ی قطعه ها رو داخل بسته برگردوندم و توی کمد گذاشتم. برگشتم و به رکسانا نگاه کردم. لب هاش آویزون شده بود. گفتم: پیام اینجا بخوابم حله؟ با اخم گفت: بی خود! کی گفته بیای اینجا؟!

از پرویش لبخند زدم و گفتم: پس شب به خیر!

در حالیکه زیر پتوی نامرتب تخت می رفت، گفت: قبلاً شب به خیر گفتیم.

سر تکون دادم و بیرون رفتم. ادامه داد: برق رو خاموش کن!

خاموش کردم. بالشم رو از اتاقم برداشتم و برگشتم. کنارش دراز کشیدم و آرام گفتم: حالا اجازه میدی سرمون رو بذاریم زمین؟

آرام خندید و چیزیی نگفت. از عمد سرد رفتار کردم و گوشه ای به پهلو خوابیدم که خیالی به سرش نزنه که وسط این آشفته بازار فقط همین یکی رو کم داشتم. چند دقیقه بعد به حرف او مدد. صداش آهسته بود: چراغ خواب نداریم.

پلک هام رو باز نکردم اما مثل خودش آهسته گفتم: تو نور خوابم نمی بره.

- چرا؟

- چه می دونم.

...

- مگه تو می ترسی؟

- نه.

...

- چه خوبه هنوز پرده ها حاضر نشدند.

با غرغر گفتم: بگیر بخواب!

- ماه رو ببین!

روی تخت وول وول خورد. بعد به من نزدیک شد. روی صورتم دست

گذاشت و گفت: ببین!

پلک هام رو باز کردم. صورتش جلوی صورتم بود و چشم هاش می خندید.

به آسمون پشت شیشه ها نگاه کردم. ماه تقریباً کامل شده بود و توی قاب

پنجره خودنمایی می کرد. به خصوص که ابر هم جلوش رو نگرفته بود. گفتم:

اهوم... دیدم، قشنگه. حالا میذاری بخوابیم عزیزم؟

عقب تر رفت و من دوباره خودم رو به خواب زدم. زیاد طول نکشید که دوباره

پتو تگون خورد. به طرفم اومد، سرش رو از لای دست هام رد کرد و خودش

رو کنارم جا داد. موهاش که زیر بینیم خورد، لبخند زدم و حلقه ی دست هام

رو تنگ تر کردم. یه ب*غ*ل کوچولو که به حساب نمی اومد.

همین که وارد ساختمون انتهای گاراژ شدم، شیدا به طرفم اومد. دستش رو دور بازوم انداخت و گفت: دیر کردی.

جواب ندادم. جمعیت به نظر بیشتر از هفته های دیگه بود. بازوم رو به طرف پدرش که گوشه ای از سالن ایستاده بود، کشید و زیر لب گفت: بهتره اخم هات رو باز کنی!

پوزخند زدم. کمالوند به هوای ما جلوتر اومد و با من دست داد. پرسید: دیر کردی، گفتم حتماً اینجا رو نتونستی راحت پیدا کنی.

- نه، آدرس سر راست بود. جای دیگه ای کار داشتم.

- ترسیدیم محل قبلی تو چشم باشه، خیلی وقت بود جا عوض نکرده بودیم.

- اینجا هم شبیه گاراژ قبلیه.

- ساختمون کوچیک تره.

چند ثانیه کسی حرفی نزد. کمالوند با دیدن دست های من و شیدا دور هم با خنده گفت: می بینم که... بله!

شیدا با لبخند به من نگاه کرد. باید همین امشب این مسخره بازی ها رو تموم می کردم. صدای مسعود از پشتمون به گوشم خورد: به به! چه خبره؟

کمالوند در حالیکه به یکی از خدمه اشاره می زد که سینی رو طرف ما بیاره، به مسعود گفت: خبرهای خوب... البته ظاهراً.

دوباره پوزخند زدم. وقتی هر سه یه گیلان پای کوتاه برداشتند، من هم مجبور شدم بردارم. کمالوند مال خودش رو بالا آورد و گفت: به افتخار خواهرت!

مسعود با اکراه گیلان سش رو به مال پدرش زد و تمام مدت اخم هاش توی هم بود. من و شیدا هم بالا بردیم. صدای به هم خوردن کریستال ها حرصم رو در

آورده بود. سه روز بود که به خاطر اون تهدید مسخره، خودم رو جلوي رکسان کنترل مي کردم، هر روز خودم سر کار مي بردمش و برمي گردوندم که سر راهش سبز نشند. آموزشگاه هر کسي رو داخل راه نمي داد ولي باز روزي چند باز زنگ مي زدم و چکش مي کردم. ديگه کم کم داشت مشکوک مي شد. شيدارو تو اين مدت ندیده بودم. خودش هم مي دونست چه غلطي کرده که آفتابي نشده بود. اميدوار بودم زودتر بي خيال جريان بشه تا من مجبور نشم دست به کار خطرناکي بزنم. کمالوند جرعه اي خورد و گفت: مي دونم حالا که شريك نيستي برات فرقي نمي کنه، ولي بدم نمي اومد موتور سواري که احمد پيدا کرده رو ببيني.

داشت به چند بار تماس احمد اشاره مي کرد که گفته بودم وقت ندارم. جواب دادم: سرم شلوغ بود... بايد با مال خودم سر و کله مي زدم.

با اين حرف هر سه توي سکوت به من خيره شدند. انقدر ساکت که صدای موزیک بلندتر از قبل شنیده مي شد. کمالوند ابروش رو بالا انداخت و به آرومي سرش رو تگون داد. بعد نيشخند زد و گفت: چرا وقتي من ازت خواستم کسي رو معرفي کنی، نگفتي يکي رو ميشناسي؟! مي دونستي من دنبال يه راننده ي قابل اعتمادم!

من: يهويي پيش اومد.

مسعود: از کي تا حالا راننده ها هم راننده مي گيرند؟!

و با تحقير سر تا پام رو از نظر گذروند. من هم نگاهي بدتر از مال اون بهش انداختم. کمالوند پرسيد: کجاديدش؟

من: از دوست های قدیمیمه.

کمالوند: صحیح!!!

شیدا: تا جایی که من می دونم شرکت تو این بازی ها واسه همه ی آشنا ها آزاده.

از اینکه از من دفاع کرده بود تعجب نکردم. پدرش نگاهی به من و شیدا کرد. با بی خیالی ظاهری شونه بالا انداخت و گفت: من یه نفر رو با سابقه ی تورنمنت های بین المللی پیدا کردم.

بعد پوزخندی زد و به طرف یکی از دوست هاش رفت. می دونستم خیلی بهش برخورد کرده که دور از چشمش راننده پیدا کردم وگرنه به خودی ها اینطوری بی احترامی نمی کرد. مسعود هم با اوقات تلخی سری تکیون داد و رفت. سمت یکی از گوشه های سالن، کنار پنجره رفتم و شیدا هم همراه اومد. وقتی مطمئن شدم کسی حواسش به ما نیست، بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: این چه گهی بود که خوردی؟!

از لحنم جا خورد و با حرص گفت: درست صحبت کن!

- اگر نکنم چی میشه؟ نه، می خوام بینم چی میشه؟!

- بابای من رو اینجوری نبین... همیشه انقدر مهربون نیست! کافیه بهش حرفی در مورد اون شب بزنم تا روزگارت رو سیاه کنه. شاید به ظاهرش نیاد ولی رو این چیزها خیلی حساسه.

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: هی هیچی نمیگم، میری جلو واسه خودت...

پیاده شو! بابات حساسه و تو از خودت و پسر مردم فیلم می گیری؟

بدبختانه فیلم کامل دستم نبود که بتونم ازش به نفع خودم استفاده کنم. ادامه

دادم: حساسه و من اولین نفرت نبودم؟

روش رو برگردوند و به اطراف چشم چرخوند... بعد دو باره نگاهم کرد و

خونسرد گفت: واقعاً فکر می کنی حرف پسری که می خواد از زیر کاری که

کرده در بره رو باور می کنه؟! اون هم یه بی سر و پایي مثل تو؟

توی سکوت بهش زل زدم. سریع گفت: ببخشید... نمی خواستم توهین کنم.

کم کم داشت برام روشن می شد. یه گهی خورده بود و حالا می خواست

آویزون یکی بشه. فکر نمی کردم کمالوند پدری باشه که اینطوری ازش

حساب ببره! یا شاید کسی رو می خواست که مثل من روی این چیزها میخ

بود. اسم من رو تو شناسنامه اش می خواست، تا بعد بتونه بره سراغش. یه بی

سرو پا!! که زود بتونه شرش رو کم کنه... ولی انگار هیچکدوم از این چیزها

منطقی به نظر نمی رسید. گفتم: پس دردت این بود که بابات می گفت از

ازدواج طفره میری؟ تو که خودت اوستایی یه پولی بنداز کف دست دکترها

برات بدوزند!! نه اینکه خودت رو بندازی رو زندگی دو نفر دیگه!

- قبلاً که کارت گیر بود مودب هم بودی! یادت رفت؟

زیر لب فحشی دادم و با حرص گیلان توی دستم رو داخل گلدون نزدیکمون

خالی کردم و هم زمان گفتم: این هم به افتخار شما!! به اندازه ی کافی مودبانه

بود؟

چهل دقیقه بعد وقتی مهدی با فاصله ی نسبتاً زیاد از بقیه، اول شد، همه ی

بحثی که کرده بودم از یادم رفت. با اینکه قبل از حرکت موتور ها بهم الهام

شده بود که امشب من برنده ام، باز هم آدرنالین خونم بالا زده بود و یه جا بند نمی شدم. این پیست استاندارد نبود که موتور سوارهای تورنمنت بتونند توش عرض اندام کنند. به سمت مهدی دویدم و سعی کردم چهره های عصبی اطرافم رو نادیده بگیرم. به یاد اولین باری افتادم که خودم برنده شده بودم. خیلی شیرین بود. فکر پولی که به جیب می زدم، فکر پوزنی از بقیه به خصوص کمالوند، فکر اینکه برای خودم کسبی شدم... همه چیزش شیرین بود. محکم مهدی رو ب*غ*ل کردم. خواست کلاه ایمنیش رو برداره که اجازه ندادم و گفتم: نمی خوام اینجا شناس بشی.

- چرا؟

- با کسی حرف نزن. هر کس طرفت اومد به من خبر بده. Ok؟

خندید و در حالیکه کلاهش رو برمی داشت گفت: چی زرز می کنی؟ بعد یه عمر رفاقت من رو نشناختی؟

بعد با تاکید گفت: داداش!

ضربه ای به شونه اش کوبیدم و با خنده گفتم: منظوری نداشتم.

- می دونم.

- خیله خب، برو استراحت کن! می دونم قلب آدم میاد تو شورتش.

به تاریکی های سمت چپ محوطه اشاره کردم که موتور ها رو اونجا نگه می داشتند. البته این موتور رو با وانتی که عصر اجاره کرده بودم، می بردیم تهران. اینجا فاصله اش از شهر بی شتر از گاراژ قبلی بود. واسه لو نرفتن به خیلی ها باج می دادند و یه درصدی از همه ی بردها می رفت برای این جور مخارج. ولی باز هم حواسشون جمع بود و هر چند وقت جا عوض می کردند. مهدی

رفت و من سمت جمعیت جلوي ساختمون برگشتم. مثل ل شکر شکست خورده کم کم پراکنده مي شدند و هر کس حرفي مي زد. کمالوند داشت با چشم هاش من رو سرویس مي کرد. اما با رسیدن من، از همون جايي که ایستاده بود، بلند گفت: شاگرد خودمي! کمتر از این انتظار نمي رفت!

با احترام سرم رو پایین انداختم، بلند کردم و گفتم: برد و باخت داره ديگه.

آقاي ياسمي با پوزخندي گفت: آره ولي من تا يه مدت نيستم.

با این حرفش متوجه تاثیر فوق العاده ي مهدي رو شون شدم. تا به حال ندیده بودم که انقدر واضح جا بزنند. این آدم ها عاشق قمار کردن بودند و این برنامه ي جمعه شب ها براشون اعتیاد آور بود. کمالوند دوباره گفت: من هستم!

همه به طرفش برگشتند. به من زل زده بود. ادامه داد: همین هفته ي ديگه چطوره؟

واضح بود که داشت با من کل مينداخت وگرنه این برنامه ها با فاصله ي حداقل دو هفته برگزار مي شد. با بد آدمي در افتاده بود. جواب دادم: از نظر من که مشکلي نيست.

دو نفر ديگه که شامل يکتا هم مي شد کنار کشيدند ولي این مسابقه حیثيتي بود و جازدن بقيه که باعث کم شدن پول نهايي مي شد، اهميتي نداشت. کمالوند رو به همه گفت: ميزبان هفته ي بعد خود منم... اما پارتي مارتی تو کار نيست!!

صدای همهمه ي آرومي از اطراف شنيدم. مي خواست بفهمونه که شوخي نداره. خنده ي کوتاهي کردم و کمالوند چيزي زیر گوش مسعود گفت. هر دو

نگاهي به تاریکي ها کردند و به همون طرف رفتند. مي دونستم الان قراره چه بلایي سر موتور سوار بدبختشون بیاد. نفس عمیقي کشیدم که استرس چند دقیقه پیش رو از خودم دور کنم. گوشیم زنگ خورد. این چندمین بار بود که رکسان واسه آمارگیری زنگ می زد. همین که خواستم جواب بدم کسی موبایل رو از دستم قاپید. با تعجب چرخیدم و شیدا رو کنارم دیدم. دستم رو برای گرفتن گوشی جلو بردم. دستش رو عقب برد و گفت: از وقتی اومدی بیست بار حرف زدی!!

نمی خواستم جلوی این همه آدم بهش توهین کنم. فقط مچش رو محکم گرفتم و پایین آوردم. عصبی گفتم: نمی خوای به هم معرفیمون کنی؟
انقدر مچش رو فشار دادم تا بالاخره با ناله ی کوچیکی گوشی رو ول کرد ولی زنگش قطع شده بود. گفتم: دیگه تکرار نشه!
خندید و گفت: یهو چرا طرف انقدر برات مهم شد؟
- بود.

- پس این وسط، فقط من بازی خوردم!
فقط اخم کردم و چیزی نگفتم. جمعیت داشت پراکنده می شد. با صدای آهسته ای ادامه داد: امیر بعد از این همه سال تنهایی و گوشه گیری، از یه نفر خوشم اومده. نمیذارم خرابش کنی.
با گیجی نگاهش کردم. خنده ام گرفته بود. گفتم: گوشه نشینی؟! تو؟! از رفتارت که اصلاً نمیشه اینطوری برداشت کرد. تو فقط یه دختره *ر*زه ای که داری به خاطر ه*و*ست زندگی من رو به هم می ریزی.
چشم هاش رو درشت کرد. نزدیک تر ایستاد و گفت: ه*و*س من یا تو؟

- خب من که سواستفاده نمي کنم ازش!!
- امير تو هيچي از زندگي من نمي دوني... ظاهراً تنها راه نجاتم از اين وضعيت تويي. من ازت خوشم اومده، به خواست مشاورم کم کم اجازه دادم بهم نزديگ بشي، بابا هم که يه جورهايي قبولت کرده... بايد کوتاه بياي!
- از حرف ها و لحن مصممي که داشت يه لحظه ترسيدم. بعد به خودم اومدم و سکوت رو شکستم: مشاور؟ منظورت روان شناسه؟
- وقتي انکار نکرد، دست و پام يخ زد. ناگهان همه چيز برام جدي شده بود. اين دختری که اينطوري نگاهم مي کرد و حرف از روان شناس مي زد، کسي نبود که به اين راحتی ها تموم کنه و دست از سرم برداره! گفت: اگر کوتاه نياي مجبورتم مي کنم.
- ...
- بهتره فاصله ات رو با زنت حفظ کنی که جدا شدنتون براش سخت نشه. مي فهمي که؟
- ...
- يا خودت باهاس حرف بزن يا من فيلم رو نشونش ميدم. داشت از جا خوردن من بل مي گرفت. خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: اگر براش اهميتي نداشته باشه چي؟ اگر من رو ببخشه؟
- اگر اهميتي نداشت تو الان جلوم نبودي و به اين حرف ها گوش نمي دادی!
- ...
- البته من راه هاي ديگه اي هم بلدم.

حرفي نردم. مي ترسيدم با هر کلمه ام اوضاع رو از اين چيزي که بود خراب تر کنم. اگر پاي رکسان وسط مي اومد، عصباني که نمي شدم هيچ، حاضر بودم مجيز هر آدم خل و چلي مثل شيدا رو هم بگم. با همه ي خانواده و دوست هاي خوبم در افتاده بودم، وقتي تو محل خودمون مي رفتم کسي طرفم نمي اومد، تنها کسي که برام مونده بود رکسانا بود. اگر اون فيلم به دستش مي رسيد ديگه هيچي برام نمي موند. اون وقت دنيا رو سر اين آدم ها خراب مي کردم!

شيدا ازم دور شد و آخرين جمله اش اين بود «زياد وقت نداري که خودت حلش کني». ديگه حرف زدن و دليل آوردن براي همچين آدمي فايده اي نداشت. به ساعت نگاه کردم و بعد از رسيدگي کارهاي مالي و چک ها، پالتو و کيف چرميم رو برداشتم و به طرفم خروجي رفتم. موقع حساب کتاب تو اتاق در بسته اي که از فضاي سالن و سر و صدا دور بود، توکلي خيلي خوشحال به نظر مي رسيد. اشاره کرده بود که روي موتور سوار من شرط بسته... حداقل يه نفر من رو قبول داشت.

اول مهدي و موتور رو رسوندم و وقتي پام رو تو خونه گذاشتم، فهميدم که با وجود سرعت تو جاده و معطل نکردن، خيلي دير کردم. خونه توي تاريخي فرو رفته بود و فقط نور مهتاب قسمت هايي رو روشن مي کرد. تموم طول راه با فکر کردن به همه چيز گذشته بود. جواب شوخي هاي مهدي رو هم نداده بودم. ديگه مخم داشت منفجر مي شد. بهترين راهم به التماس افتادن جلوي شيدا بود يا اينکه به جوري آتويي ازش بگيرم که مجبور بشه فيلم رو از بين ببره. البته مي شد يه گوشه خفتش کرد و تر سوند اما من دستم رو دختر بلند

نمی شد و تو این مورد نمی تونستم به کس دیگه ای اعتماد کنم. به علاوه شیدا پشتش به کمالوند گرم بود.

بالاخره به این نتیجه رسیدم که باید از رکسان دور بمونم تا اگر تونستم این مسئله رو به این زودی ها حل کنم، بیشتر از این لطمه نخوره. همین که باید با مهر طلاق روی پیشونیش به خونه ی پدرش برمی گشت، خودش فاجعه بود، نباید اتفاق دیگه ای بینمون می افتاد که... سوزش اشک رو پشت پلک هام حس کردم و با بی حالی و کوفتگی سمت آشپزخونه رفتم. اصلاً نمی تونستم به طلاق فکر کنم. خیلی مسخره بود ولی مثل نوجوون ها یه چیزی روی قلبم سنگینی می کرد. دلم می خواست سر یه نفر داد بزنم، فحش بدم، خودم رو خالی کنم.

نه روی گاز چیزی برای خوردن بود، نه روی میز. شام نخورده بودم. بی خیال شدم و برگشتم. رکسانا مثل ارواح سرگردون با تاپ و دامن گشاد سفید جلوم ایستاده بود و بدون هیچ حالتی توی صورتش نگاهم می کرد. بعد از این همه وقت دیگه فهمیده بودم که وقتی این شکلی میشه، یعنی خیلی ناراحته. دستش رو به کمرش زد و گفت: از این به بعد باید شوهرم رو شکار کنم؟!

از حرفش خندیدم و ناراحتی هام یادم رفت. کیف و پالتو رو روی میز انداختم و گفتم: چرا بیداری؟

- بگو بی خواب!

- من که گفتم «دیر میام».

- من هم گفتم «اگه جرأت داری».

خنده ام بیشتر شد. اضافه کرد: در نتیجه هیچی واسه خوردن نیست!

- من شک دارم!

سمت یخچال رفتم و درش رو باز کردم ولی بلافاصله بسته شد. رکسان دستش

رو روی در یخچال گذاشته بود و لبخند می زد. خوشحال بودم که از اون بی

حسی در اومده. با لحن ابی گفت: «یک لحظه شک نکن!»

- ا... اینجوریه؟!

- دقیقاً.

به یخساز روی در اشاره کردم و گفتم: یه ذره آب که می تونم بخورم؟

- باید کمیسیون تشکیل بدم بینم میشه یا نه!

با خنده گفتم: جالب شد...

چشم هاش رو ریز کرد و گفت: اصلاً یه پات رو ببر بالا، بینم!

به جای پام، ابروم بالا رفت. حالا واسه من تست الکل می گرفت! لبخند زدم

و گفتم: انقدر تعادل دارم که اگه در رو ول نکنی، بلندت کنم!

- امتحان کن!

اول جدی نگاهش کردم. اون هم به من خیره مونده بود. بعد با یه حرکت دستم

رو دورش انداختم و روی شونه ام بلندش کردم. به جای تقلا فقط می خندید.

در یخچال رو دوباره باز کردم. هیچی نبود. وقتی در رو بستم بلند تر خندید و

گفت: فکر کردی شوخی می کنم؟

- که واسه آقاتون شام درست نکردی، نه؟

- آقامون بره آشپز استخدام کنه.

- زبون درازی هم می کنی؟! یکی اون کمر بند من رو بده!!

دوباره خندید. زمین گذاشتمش. تلو تلو خورد. جلوتر رفتم. عقب رفت و با دیوار پشتش متوقف شد. صورتم رو پایین تر بردم و رو به روی لب هاش گفتم: وقتی سیاه و کبودت کردم دیگه نمی خندی!

از اشاره ام به کبود چشم هاش شیطون شد و دست هاش رو روی شونه هام گذاشت. صورتم رو جلوتر بردم و ب* و* سیدمش... آروم و طولانی... نمی دونستم این آشنیزخونه چه مرگشه که تا پامون رو توش میذاشتیم، فاز عوض می شد!! دستم بی اراده بند تاپ رو کنار زد و روی شونه اش حرکت کرد. دست هاش رو زیر لباسم برد. تاپ رو تا روی بازوهاش پایین آورده بودم و لب هام روی شونه هاش حرکت می کرد. حرکت دست های هر دومون تندتر شده بود و من خیلی ناچور می خواستمش. انگشت هاش کمر شلوارم رو لمس کرد و در حالیکه سگکش رو باز می کرد زیر گوشم گفت: گفتم کمر بندت رو می خوای؟!

خندیدم و فاصله مون رو کمتر کردم. داشتم چکار می کردم؟ مثلاً قرار بود ازش دور بشم! اینطوری؟ دست هام روی پوست کمرش ثابت موند. سرم رو بین موهاش فرو بردم که نفس هام رو کنترل کنم اما عطر ملایمش بدترم کرد. داشت لباس لعنتیم رو بالا می کشید. چرا تمومش نمی کردم؟ چرا عقب نمی رفتم؟ از بی طاقتی خودم عصبانی بودم. از ضعفی که حالا رکسان هم می دونست نسبت بهش دارم. کف دستم رو محکم به دیوار جلوم کوبیدم و سرم رو عقب بردم. رکسان از صدای ضربه از جا پرید... کم کم فاصله گرفتم. اصلاً نمی خواستم به چشم هاش نگاه کنم که حتماً پر از سوال هایی بود که

جوابی برایش نداشتم. بدتر از همه این بود که چیزی نپرسید. فقط لباس های به هم ریخته اش رو مرتب کرد و موهایش رو از پشت جمع کرد. فضای بینمون خیلی سنگین شده بود و من هنوز تو حال و هوای دو دقیقه قبل بودم. خودم رو روی یکی از کاناپه های هال انداختم و سرم رو بین دست هام گرفتم. این دیگه چه مصیبتی بود؟ وقتی از کنارم رد شد که به اتاق بره، فقط گفتم: ذهنم درگیر کاره... الان نمی تونم.

جوابم رو نداد.

موبایل زیر گوشم بود و اطلاعیه ی مدیر ساختمان رو می خوندم که توی آسانسور نصب شده بود. آقای شکری پشت خط داشت در مورد تأخیرش تو ضیح می داد. گفتم: بله جناب شکری... مسئله ای نیست. فردا تشریف بیارید.

- حتماً... فقط خواستم بدونید چرا خدمت نرسیدم. تا اومدم، گفتند رفتید.

- مانعی نداره. ان شالله فردا ماشین رو می بینم.

- ایشالا... دیگه مزاحم نمیشم.

از آسانسور بیرون اومدم و گفتم: خواهش می کنم.

خدافضلی کردیم و درحالیکه موبایل رو توی جیب میذاشتم وارد خونه شدم. امروز نتونسته بودم دنبال رکسان برم. شیدا فعلاً وقت داده بود تا خودم موضوع رو حل کنم اما باز هم نگران بودم. به خصوص که پشت تلفن هم صدای رکسان ناراحت بود. صدای دیلینگ دیلینگ گیتار از توی یکی از اتاق ها می اومد. دنبال صدا رفتم و سازم رو تو ب*غ*ل پگاه دیدم. تعجبم تبدیل به خنده شد. رکسان گفت: کچلم کرد تا بدم دستش.

- عیبي نداره.

رو به پگاه ادامه دادم: از کي تا حالا بچه ها ميرن خونه ي معلم هاشون؟! ساز رو روي تخت ول کرد و مثل دخترهاي اونکاره گفت: يه دونه جیغ مایه اش!

من و رکسان به هم نگاه کردیم و خندیدیم. گفتم: به تورفته ها. بعد با مقایسه ي ظاهرشون اضافه کردم: اصلاً ورژن کوچولوتر تونه! رکسانا موهاي پگاه رو ناز کرد و گفت: دختر به این ماهي کي دیده؟ با خنده سر تکون دادم. مشغول در آوردن لباس هاي بيرونم شدم و گفتم: والا زمان ما زنگ که مي خورد، آقا رنجبر دو تا اردنگي ميزد مينداختمون بيرون. معلم ها که جاي خود داشتند...! هر روز شکايت من رو به علي مي کردند که بياد خونه بگه... اي روزگار!

دکمه هاي پيراهن انداميم رو باز کرده بودم، دست هام رو ي کمر شلوار جينم بود و هر دوشون به من زل زده بودند. گفتم: دخترمون نمي خواد بره بيرون؟! و به رکسان نگاه کردم. به خودش اومد و دست پگاه رو گرفت. به سمت در رفت و گفت: بيا بریم واسه دايي خوراكي بياريم.

یه تيشرت سفید و شلوار ورزشي برداشتم و سمت حموم رفتم. بعد از يه دوش کوتاه با گيتار بيرون رفتم که يه چيزي براشون بزئم. پگاه توي آشپزخونه داشت حرف هاش رو با آب و تاب براي رکسانا تعريف مي کرد. بين موهاي مرطوبم دست کشيدم و محکم پشت سرم جمعش کردم. سايز دم اسبيم به يه انگشت مي رسيد. بلند تر از اين دخترونه مي شد و نمي خواستم. روي يه کاناپه

نشستم و ساز رو روی پام تکیه دادم. همین که ناخن هام روی سیم ها نشست، پگاه از آشپزخونه بیرون پرید و روی شیشه ی میز وسط نشست. سراپا گوش بهم زل زده بود. با لبخند دو تا ملودی بیچگونه برآش زدم که شروع کرد به دست زدن با ریتم و جیگرم حال اومد. بعد این همه وقت دلم تنگ شده بود. دیگه چیزی به ذهنم نمی رسید که به درد بچه ها بخوره. رکسان با ظرف انار دون شده و تخمه اومد. سینی رو روی میز گذاشت. مشغول ریختن انارها تو ظرف هامون شد. یه آهنگ دیگه رو شروع کردم. ملودی «ای ایران» بود. می خواستم با آهنگ بخونم ولی نه شعر اصلی رو. به جاش کلمات رو با ریتم همون ترانه کنار هم توی ذهنم چیدم که یه بداهه خونی کرده باشم و دور هم بخندیم. رکسانا گوشیش رو برداشت و گفت: بذار فیلم بگیرم ازتون... تو کارت رو کن!

حالا چرا همه هی از من بدبخت فیلم می گرفتند!!! از فکر هام خندیدم و ملودی رو دوباره از اول شروع کردم، بعد خوندم:

«ای دختر خوب / ای پگاه مهربون مامان و بابایی
 ای دختر خوب / دختری که میره دستشویی خودش تهایی»

رکسان خندید و پگاه دوباره شروع کرد به دست زدن. ادامه دادم:

« ای دختر خوب / که وقتی بیرونه هی نمیگه اینو میخوام
 ای دختر خوب / که نمیگه من به مطب دکتر نیام
 ای دختر خوب / ...»

از خنده ی رکسان به خنده افتادم ولی دوباره تو ذهنم چرت و پرت ها رو سبک سنگین کردم و خوندم:

« اي دختر خوب / ميشوره دستاشو تندي قبل از غذا خوردن

اي دختر خوب / که نميگه به دايش گوشيتو بده به من»

دوباره همه مون به خنده افتاديم و حالا پگاه با ريتم ادای ر*ق*ص هم در مي آورد. خلاصه آهنگ رو با چند تا بيت همينجوري، تموم کردم. رکسان گوشيش رو کنار گذاشت و با خنده گفت: اين فيلم رو آگه به بابام نشون بدم، درجا باهات آشتي مي کنه.

- فقط به آقاجون من نشون ندي که سخته مي کنه.

- خدا نکنه... صبح به مادرت سر زدي؟

- آره يه ساعت نشستم، انقدر سوال پيچم کرد، فرار کردم.

- از من هم مي پرسند!!

و جوري نگاهم کرد که دقيقا مي دونستم در مورد چي. البته مامان روش نمي شد جلوي من وارد جزئيات بشه ولي خيلي به اين در و اون در زده بود تا يه حرفي در مورد حد و حدود رابطه مون ازم بيرون بکشه. کاسه ي انار رو با فاشق جلوم گذاشت و براي پگاه هم ريخت. ساز رو به کاناپه تکیه دادم. روي زانوم ضربه زدم و به پگاه گفتم: بيا اينجا!

به نشونه ي «نه» سرش رو تڪون داد و مشغول خوردن شد. نچ نچ کردم و

گفتم: از خونه تون چه خبر؟ بابا رامبدت که مامانت رو اذيت نمي کنه؟؟

با گيجي گفت: چي؟

رکسان برام چشم غره رفت و گفت: هيچي. شوخي مي کنه.

کنترل رو برداشت و زد شکبه ی کارتون. پگاه روی میز چرخید و سمت تلویزیون نشست. رکسان همونطور که با ظرف های خالی سمت آشپزخونه می رفت، گفت: چي می خوري؟ چايي، هات چاکلت؟... چاي سبز هم خریدم. با خنده به سبیل های فرضیم دست کشیدم و گفتم: من با این سبیل هام چاي سبز بخورم؟!

خندید و گفت: چه ربطی داره!!

- دختر و نه است.

وقتی زیاد طولش داد، کاسه ی خالیم رو برداشتم و دنبالش رفتم. بوی قهوه می اومد ولی پرسیدم: چیه؟

- نترس، مردونه است.

کنارش ایستادم و آرنجم رو به چوب کابینت تکیه دادم و تماشااش کردم. با لبخند به پذیرایی اشاره زدم و گفتم: حداقل یه متحد داریم.

خندید ولی نگاهم نکرد. پرسیدم: رامبد جلوت رو نگرفت که نیاریش خونه ی من؟

- نه! داداشم مثل تو کینه ای نیست.

لیوان های پر رو توی سینی گذاشت و گفت: بریم!

سر راهش بودم. کنار نرفتم و با دلخوری الکی گفتم: من کجا کینه ای ام؟!

ابروش رو بالا انداخت و گفت: پس حتماً من اشتباهی فهمیدم!!

خواست حرکت کنه ولی من که دوباره فراموشم شده بود نباید دور و برش باشم، راهش رو بیشتر بستم و گفتم: معذرت خواهی یادت رفت.

چشم هاش رو باریک کرد و با نگاهی به لیوان ها گفت: آخ راست میگي، الان معذرت خواهي مي کنم... حواس ندارم که!

يکي از لیوان ها رو از توي سيني برداشت و روي کابینت گذاشت. با تعجب به کارهاش نگاه مي کردم که يه لبخند موزیانه تحویل داد و سریع جلو اومد. تا من به خودم پیام، سيني بهم خورده بود و لیوان برگشته بود. بخشي از قهوه هم روي تیشرت سفیدم سرازير شده بود. تیشرت رو با انگشت هام از تنم دور نگه داشتم و با گيجي بهش خیره شدم. گفت: تازه دست و پا چلفتي هم هستم!

- بله دارم مي بينم!

- خوب شد لیوان خودم تو سيني نبود.
از پرويش خنده ام گرفته بود. گفتم: به هر حال خودتي که بايد بشوريش.

- الان پاکش مي کنم، صبر کن!
سيني رو توي سينک ول کرد و يه دستمال روزير شير گرفت. همين که با دستمال سمتم چرخيد، قصدش رو فهميدم... مي خواست گند بزنه به کل لباس هام. عقب رفتم و گفتم: نه نه... جلو نيا!

- چرا عزيزم؟ بذار تميزش کنم!!

- نه قربونت لازم...

خودش رو به من رسوند و قبل از بيرون پریدنم از آشپزخونه، دستمالش روي لکه ي قهوه اي رنگ بود. ديگه کار از کار گذشته بود و تیشرت بيچاره خراب شده بود. بي خيال به ميز وسط تکیه دادم و دست به سينه منتظر شدم تا کامل

زهرش رو بریزه. دیدن لبخند خوشگلش موقع کثیف کردن من برام کافی بود.

با تفریح گفتم: تموم نشد عشقم؟

- هنوز نه! یه جای سفید مونده!

چند ثانیه بعد لبخند روی صورتم به خاطرات پیوست. داشت عمداً حرکت

دستمال رو به جاهایی می کشوند که نباید!! سعی کردم با صدای بی اعتنایی

پرسم: مطمئنی رو شلوار هم ریخت؟!

دستمال رو محکم تر کشید که قفل دست هام روی سینه، خود به خود از هم

باز شد. با دیدن عکس العمل من یه نگاه بی رحمانه بهم انداخت و به کارش

ادامه داد. اصلاً نمی خواستم بفهمه ممکنه با همچین چیز کوچیکی هم به

هیجان پیام، خم شدم و بازوهاش رو گرفتم. آروم گفتم: OK عشقم... من دیگه

غلط می کنم اظهار نظر کنم!

به لبخند من خندید و همونطور که همراهم بلند می شد، سرش رو کنار گوشم

برد و بو کشید. گرمای نفسش رو روی پوستم حس کردم که گفت: پرفیومت

رو عوض کردی؟

صاف ایستادم که عقب بره و جواب دادم: آره.

انگشت هاش رو روی گردنم کشید و گفت: دوستش دارم.

سرم رو عقب کشیدم، با دلخوری دستش رو برداشت، عقب کشید و سمت

لیوان روی کابینت رفت. م*س*تقیم توی سینک خالیش کرد. گفتم: رکسانا!

انگار منتظر یه کلمه از من بود که منفجر بشه. سریع نگاهم کرد و گفت: اصلاً

نمی فهممت!

...

- همین دو هفته پیش می خواستی من رو به زور بیاری اینجا، با بابام دعوا کردی!... فقط به خاطر آشپزی و تمیزکاری بود؟! شیر آب رو روی قهوه ی توی سینک باز کرد و بعد ناگهانی برگشت و گفت: -بود؟؟!

بلند گفتم: نه!!

آروم سر تکون داد. شیر رو بست و خواست بیرون بره که بازوش رو نگه داشتم و جلوش ایستادم. صداش کردم، جواب نداد. اصلا نگاهم نمی کرد. گفتم: عزیزم بذار یه ذره به هم فرصت بدیم، کم کم پیش بریم.

بهم برخورد بود که به حرف هام اهمیتی نمیده و فقط منتظره تموم بشه تا راهش رو بکشه و بره، بازوهاش رو فشار دادم و جلوتر کشیدمش. به زحمت لحن صدام رو کنترل کردم و گفتم: مطمئن باش عجله ی من از تو بیشتره! بالاخره نگاهم کرد. صورتش رو جمع کرد و گفت: دست هام درد گرفت، ولم کن!

فشار دست هام رو کمتر کردم و آروم تر گفتم: رکسان! من عاشقتم... هر اتفاقی هم که بیفته به این یکی شک نکن!

پوزخندی زد و گفت: تا جایی که من می دونم عشق اینجوری نیست!!

- عشق من اینجوریه!

- دست هام رو ول کن! درد گرفت!

چند ثانیه فقط به هم خیره موندیم. از ناراحتی تند تند نفس می کشید و چشم های درشتش تر شده بود. دلم نمی خواست به گریه بیفته، طاقت این یکی رو

نداشتم. ولش کردم، بیرون رفت... پگاه جلوی تلوزیون نشسته بود. رکسان هم کنارش نشست و به گفتگوی چند تا پری بالدار رنگارنگ زل زد. انگار دیگه هیچ جایی تو جمع دخترونه اشون برای من نبود. وارد اتاقی شدم که وسایل ورزشیم رو گذاشته بودم. ورزش سنگین همیشه کمکم می کرد که آروم تر بشم و همه جور احساس و هیجانی رو کنترل کنم. امشب هم می خواستم همه ی انرژی و حتی عصبانیتم رو سر این و سیله ها خالی کنم. با یه حرکت عصبی تیشرت رو از سرم بالا کشیدم و به دیوار کوبیدم. بعد سمت در رفتم و با حرص محکم بستمش. روی میز دراز کشیدم و به میله ی بالای سرم خیره شدم.

وقتی شیدا با قدم های محکم، طبق ریتم تیک تاک ساعت وارد نمایشگاه شد، من داشتم با یه خریدار چونه می زدم که به خاطر زدگی های صندوق ماشین دبه نکنه. فقط سر تکون داد و روی یکی از صندلی ها منتظر نشست. سر رشته ی کلام از دستم در رفته بود. مرد خودش گفت: نه جناب زند من ماشین رو می خوام... فقط میگم یه چیزی از قیمتش بزنید. هنوز نخریده با ید بره صافکاری.

- مگه شما قیمت رو طی نکردی با من؟ ماشین هم که حی و حاضر بود.
- حق باشماست... ولی خانمم ایرادگیره.
- دو تا چکش می زند، بی رنگ در میارن... مگه چقدر خرج بر می داره؟!
- خيله خب. پس من باز هم می گردم تا عصر خبرش رو میدم.
- باشه ولی من تضمینی نمیدم که ماشین رو نفروشم.

سر تکون داد و از جاش بلند شد. بلند شدم و دست دادم. مطمئنش کردم که نمی تونه با این قیمت بهتر از این ماشین گیر بیاره و به احمد اشاره زدم که بدرقه اش کنه. همین که مرد دور شد، شیدا پرسید: تصمیمت رو گرفتی؟

- چه تصمیمی؟

پوزخند زد. آرامشم رو حفظ کردم و گفتم: چرا بی خیال این جریان نمیشی؟! - نمی تونم.

- من تازه ازدواج کردم، این حقم نیست.

- اون موقعی که تو تخت من بودی چرا این فکر رو نکردی؟

یادم افتاد که اون موقع انقدر از دست رکسان که من رو سر دوونده بود دلخور بودم که به این چیزها فکر نمی کردم. جواب دادم: می خوامی مجازاتم کنی؟ - نه.

از جام بلند شدم و کنارش روی یکی از صندلی های دور میز م*س* تطیلی نشستم و گفتم: فکر می کنی اگر زندگی من رو به هم بزنی، مثل یه شوهر معمولی باهات رفتار می کنم؟ انگار نه انگار؟

- تو آدم دل بستن نیستی امیر... حتی به اون دختر بیچاره! اما شاید به خاطر منافعت با من بمونی.

کی گفته بود من دل نمی بندم؟ همین که جلوی شیدا کوتاه می اومدم هم فقط به خاطر رکسان بود که اگر اون فیلم رو می دید یا چیزی از قمار کردن های من با رقم درشت می فهمید، داغون می شد. حرفی نزدم. خودش ادامه داد:

خودت اعتراف کن! اگر بهم کدش شي ندا شتي نمي اومدي طرفم. کم کم همه چیز بینمون درست میشه. مي دونم با زنت اختلاف داري.

- ندارم!

اصلاً نمي خواست باور کنه که بهش دروغ گفتم و با زنم مشکلي ندارم.
- امير زندگي من با تلاقه. دارم به زور خودم رو مي کشم بيرون. من هم حقمه زندگي کنم.

نفسم رو بيرون فرستادم و با انگشت گوشه ي پلک هام رو مالش دادم. بعد نگاهش کردم و گفتم: اين همه آدم. چرا من؟

- تو تنها کسي هستي که از همون اول به دلم نشست. حتي گذاشتم بهم دست بزني...

- آها... تو مريم باکره بودي که رسيدي به من!!

صورتش دوباره سخت شد. ادامه دادم: هي مي خوام هيچي نگم!

- اگر همين روزها به اون دختر نگي. خودم دست به کار ميشم.
بي اراده انگشت هام دور بازوش محکم شد و با عصبانيت تکونش دادم و گفتم: چي گفتي؟!!!

گیج شده بود. خودش رو جمع کرد و بازوش رو عقب کشيد. عصباني گفتم:
دست به کار شو ببينم!

وقتي تقلاش رو ديدم محکم تر به سمت خودم کشيدمش و تلخ گفتم: چته؟
مگه دنبال همين نيستي؟

به دستم چنگ انداخت و با چشم های خیره ی درشت به نفس نفس افتاد. ترسیدم و ولش کردم. خودش رو جمع تر کرد و دست هاش رو دور زانوهایش قفل کرد. با تعجب ازش فاصله گرفتم و گفتم: این هم بازی جدیده؟! ... -

- چرا اینجوری می کنی؟

... -

از درموندگی خودم پوزخند زدم. حرف زدن فایده ای نداشت. هیچی فایده نداشت. نگاهش ناگهان به رو به رو میخکوب شد. برگشتم و مسعود رو دیدم که با قدم های بلند مسیر بین ما شین ها رو طی می کرد. حوصله ی این یکی رو دیگه نداشتم. همیشه جویری رفتار می کرد که انگار من خواهرش رو فریب دادم! وقتی به ما رسید نگاهش روی شیدا زوم کرده بود. بی معطلی گفت: هدیه ام به دستت رسید؟

اشک توی چشم های شیدا نشست و برای یه لحظه حس کردم می خواد چغلی من رو کنه و برادرش رو بندازه به جون من ولی آروم بهش گفت: گمشو! نگاه من و مسعود از شیدا به هم تلاقی کرد. مسعود یه قدم جلو اومد. شیدا سراسیمه بلند شد و در حالیکه در خروج رو نشون می داد گفت: گفتم گمشو! حالا احمد هم دور ایستاده بود و ما رو تماشا می کرد. مسعود دوباره جلو اومد. شیدا کیفش رو ول کرد و سمت در اتاق کار پدرش دوید. مسعود دنبالش شروع به دویدن کرد. شیدا خودش رو توی اتاق انداخت و خواست

درش رو ببند که دست مسعود در رو به عقب هل داد و اجازه نداد بسته بشه. شیدا داد زد: ولم کن دیوونه!

مسعود در رو بیشتر هل داد و آروم گفت: در رو ول کن!... می خوام باهات حرف بزنم، دعوات نمی کنم.

بالاخره به زور وارد شد و در رو کوبید. من و احمد شوکه از رفتاری که تا به حال ندیده بودیم، به هم خیره شدیم. من حتی نمی دونستم باید واکنشی نشون بدم یا نه! اگر می گفت تو چکاره ی خواهر منی، چي جواب می دادم؟ اصلاً به من چه ربطی داشت؟

سر تگون دادم و پشت میز خودم برگشتم. دو دقیقه گذشت و سر و صدایی بیرون نیومد. نگران شدم و سمت در رفتم. بوي دردسر می اومد. نگاهی پرسشی به احمد انداختم و دستم رو روی دستگیره گذاشتم. دست هاش رو به نشونه ی «چه می دونم» توی هوا تگون داد. نفسم رو فوت کردم و دستگیره رو پایین کشیدم. تک سرفه ای برای خبر دادن کردم و سرم رو داخل بردم که درجا خشکم زد. دستم از روی دستگیره افتاد. به صحنه ی رو به رو خیره بودم و صدای قیژ باز شدن در داشت اعصابم رو بیشتر تحریک می کرد.

شیدا با دیدن من سریع خودش رو عقب کشیده بود ولی من چیزی که نباید ببینم رو دیده بودم و هر لحظه داشتم دیوونه تر می شدم. شیدا به خودش اومد. با منِ من اسمم رو صدا زد و مسعود بلند گفت: برو بیرون!

بالاخره فک پایین افتاده رو جمع کردم و دندون هام رو روی هم فشار دادم. انقدر گیج بودم که نمی دونستم چي بگم. آروم زمزمه کردم: گیر چه خانواده ای افتادم؟!!!!

به چهار چوب تکیه دادم. شیدا اسمم رو با ناله صدا زد و خواست طرفم بیاد که مسعود بازوش رو محکم کشید و به من گفت: بیرون!
 با پوزخند گفتم: این الان غیرت برادری بود!!
 مسعود: به تو ربطی نداره.

شیدا: امیر اشتباه می کنی.
 فکر می کرد با کی طرفه؟! واقعاً تو ب*غ*لش بود. یعنی من فرق رابطه ی خواهر و برادری رو با این نمی فهمیدم؟! پس اونمی که قبلاً با هاش بود و می خواست با من ماستمالیش کنه برادرش بود! حاله به هم خورد و با انزجار گفتم: یه مشت آشغال... حاله رو به هم می زنی.

شیدا: امیر عادل!
 مسعود عصبانی به طرفم اومد و بلند داد زد: گورت رو گم می کنی یا با کتک بندازمت بیرون؟

شیدا دستش رو کشید و با گریه گفت: چکارش داری... ولش کن!
 مسعود دستش رو محکم بیرون کشید و بهش گفت: تو زرنزن!
 قبل از اینکه به من برسه و مثلاً با کتک بیرونم کنه!!! گفتم: از خدامه گورم رو گم کنم.

با حرص لقمه یی به در نیمه باز زدم و از جلوی احمد که نزدیک در گوش هاش رو تیز کرده بود رد شدم. م*س*تقیم سمت صندلی خودم رفتم. وسایلم رو از روی میز و داخل کتو برداشتم و رو به احمد که با دهن باز نگاه می کرد گفتم: من زودتر میرم.

سر تکون داد و گفت: اگه شکري زنگ زد...

با چشم غره ي من حرفش رو ادامه نداد. وقت گیر آورده بود. گفتم: چه مي دونم.

شيدا همون موقع لاي در اومد و گفت: وقتي آروم شدي حرف مي زنيم.

- خفه شو!

- امير به خدا...

- خدا؟؟!!

حرفش ناقص موند چون به داخل کشيده شد. در هم با صدا بسته شد و جيغ شيدا به گوشمون رسيد. احمد حالا واقعاً وحشت زده به در نگاه مي کرد ولي بعد از ديدن اون صحنه ي تو اتاق ديگه سرنوشت هيچ کدومشون ذره اي برام اهميت ندا شت. چي رو مي خوا ست تو ضيح بده؟ که مثلاً ق صد شون چيز ديگه اي بوده. دوباره اعصابم خرد شد و با چند تا فحشي که زير لب دادم، به طرف خروجي دويدم.

وقتي پشت فرمون نشستم، دست هام مي لرزيد و حالم براي رانندگي خوب نبود. پلک هام رو بستم، سرم رو به عقب تکیه دادم و سعی کردم فراموش کنم ولي امکان ندا شت. اصلاً تو کتم نمي رفت. چي تو مخ اين تازه به دورون رسيده ها مي گذشت که براي من انقدر غير قابل هضم بود؟؟ وقتي به آپارتمان رسيدم رکسان هنوز از خونه ي مادرش برنگشته بود. هوا کم کم رو به تاريخي مي رفت و يه گوشه ي ذهنم هنوز درگير بود. لباس هام رو وسط اتاق ول کردم و يه ربع زير آب دوش نشستم. بعد يه ديازپام بالا انداختم و با شلوارک روي

تخت ولو شدم. حتی حوصله لباس پوشیدن هم نداشتم و فقط می خواستم بخوابم تا شاید خواب آروم کنه.

وقتی پلک هام رو باز کردم خونه توی تاریکی و سکوت فرو رفته بود. نمی دونستم چند ساعت گذشته. یاد رکسان افتادم و سریع نیم خیز شدم. روی طرف دیگه ی تخت دست کشیدم. ملافه و پتو دست نخورده بود ولی بطری آب سرد روی پاتختی نشون می داد که رکسان خونه است. یه جرعه آب خوردم و از جام بلند شدم. در حالیکه یه پیراهن از جالباسی بر می داشتم آروم صداش زدم.

کسی جواب نداد. مشغول پوشیدن پیراهن شدم و توی اتاق های دیگه سرک کشیدم. اثری ازش نبود. پذیرایی هم خالی بود و عقربه های ساعت، ۲:۲۵ دقیقه رو نشون می داد. سمت آشپزخونه رفتم و دوباره صدا زدم: رکسان! صدایی نیومد. برق سرویس بهداشتی خاموش بود. پشت تلوزیون دست گذاشتم. گرمای نشون می داد که تازه خاموش شده. نفس راحتی کشیدم و سراغ تنها جایی که باقی مونده بود رفتم. تراس. از پشت شیشه به بیرون نگاهی انداختم و با دیدنش توی روبدوشامبر کوتاه حریر و موهای باز، انگشت هام از روی دکمه ای که داشتم می بستم سر خورد. توی تاریکی به زرده های حفاظ تکیه داده بود و به آسمون نگاه می کرد. تا به حال اینطوری ندیده بودمش. هر روز یه سورپرایزی برام داشت. دستم مشت شد و به این فکر کردم که هیچوقت نمی تونم باهاش باشم. هیچوقت نمی تونم یه زندگی عادی باهاش داشته باشم و همه اش تقصیر خودم بود. به خاطر تهدید مسخره یی که آدم کثیف!

وارد تراس شدم و به در تکیه دادم. نگاه کوتاهی بهم انداخت. دوباره سمت آسمون برگشت و گفت: دلم نیومد بیدارت کنم. نفسم رو با آه بیرون دادم و گفتم: خسته بودم.

- شام تو یخچاله.

- گرسنه ام نیست.

دستش رو جلوی نرده دراز کرد و با نگاه به قطره های روی کف دستش گفت: بارون میاد.

- اهوم.

یه دقیقه همونطور نگاهش کردم. خودش سکوت رو شکست: عادل!

- جانم؟

- تو... من رو دوست نداری؟

با یه خنده ی مسخره سرم رو به طرف دیگه ای چرخوندم. یعنی نمی فهمید هر روز تو خونه چطوری نگاهش می کنم؟ سمتش برگشتم و گفتم: این چه سوال چرندیه؟

- پشیمون شدی؟

به طرفش رفتم و پشتش ایستادم. دست هام رو از هر دو طرفش به نرده ها تکیه دادم که هم قدش بشم و گفتم: من از خیلی چیزها پشیمون شدم... اما تو جزئشون نیستی.

- پس چرا من یه احساس بدی دارم؟

...

- تو بارون دوست نداری؟

با خنده جواب دادم: نمی دونم... چه چیزهایی می پرسی ها!
 سرش رو پایین انداخت. گونه اش رو ب*و*سیدم و گفتم: عشقم!
 به طرف من چرخید. درست ایستادم و دو قدم عقب رفتم تا به دیوار تکیه بدم.
 زاویه ی بهتری بود برای اینکه کامل ببینمش. به سر تا پاش اشاره کردم و گفتم:
 اگه یه نفر سرش رو از این پنجره ها بیرون کنه چي؟

- اون ها که دو کیلومتر اون ور تره. من هم توي سایه ام.
 دوباره بینمون سکوت شد و من بهش خیره موندم. گفتم: بهم میاد؟
 لبخند زد و چیزی نگفتم. کمی جلوتر اومد. از مدل قدم برداشتش معلوم
 بود که نیش چیه. تکیه رو از دیوار برداشتم و گفتم: بریم تو!... یخ زدیم.
 جلوتر اومد و کف دستش رو روی سینه ام گذاشت. آروم گفتم: پس چرا
 داغي؟!

- رکسانا!

- یه چیزی بگو که من قانع شم.
 دستش رو پایین تر برد. الان خود من هم کسی رو می خواستم که قانع کنه!!
 ولی گفتم: این مدت استرس کاریم زیاده...

- پس من چکاره ام که تو استرس داشته باشي؟
 انگشت های دست دیگه اش رو بین انگشت هام قفل کرد. نگاه م*س*تقیمش
 توي چشم هام، ساکت کرد. وقتی صورتش رو بالاتر آورد با صدای آرومی که
 به زور از گلویم بیرون می اومد و اصلاً شک داشتم مال من باشه! گفتم: نمی
 تونم.

خیلی جدی گفت: بگو «نمی خوام»، نه «نمی تونم».

...

- بگو «نمی خوام» تا من دیگه این بحث رو پیش نکشم.

...

- فقط کافیه بگی.

دهنم رو باز کردم که حرفی بزنم اما واژه ها توی ذهنم گم شده بود. پارچه ی پیراهنم رو توی مشتش گرفت و بدون هیچ حرفی، به طرف خودش کشید. دیگه اصراری نکردم و از خدا خواسته صورتم رو پایین بردم. فکر کردن زیاد، تو گروه خونی من نبود و امشب انقدر داغون بودم که باید یه جوروی خودم رو تسکین می دادم. با چیزی که از شیدا دیده بودم دیگه برام شاخ نمی شد.

وقتی لب هاش رو جدا کرد، لب هام هنوز دنبالش می گشت... تا حالا تو زندگیم هیچی رو انقدر زیاد نخواسته بودم. ب*و* سه ی بعدیم وحشی تر از قبل بود و دست هام می خواست سانت به سانت پوستش رو لمس کنه. حس اینکه مال من بود و تک تک حرکت هاش نشون می داد که بیشتر می خواد، داشت مخم رو می ترکوند. صورتم رو از کنار شونه اش بلند کردم و جلوی لبش گفتم: بریم تو!

بدون اینکه منتظر جواب باشم، خم شدم و روی دست هام بلندش کردم...

۶

با تکیه خوردن چیزی از خواب بیدار شدم. چند ثانیه طول کشید تا متوجه موقعیت بشم و اتفاق های دیشب جلوی چشمم مرور بشه. سر رکسان روی بازوم بود و نمی تونستم تکیه بخورم. آرام خودم رو بالا کشیدم و سرش رو

حرکت دادم تا روی سینه ام بیاد. زیر لب چیزی گفت و بیدار نشد. لبخند زدم و پتو رو روش کشیدم. دستش رو دورم انداخت و آروم پرسید: ساعت چنده؟ هوا هنوز روشن نشده بود. جواب دادم: زوده... بخواب!

خمیازه ای کشید. چون اش رو روی سینه ام تکیه داد و با کله ی کج نگاهم کرد. روی موهایی که اطرافش پخش بود دست کشیدم و گوشه ی شونه اش جمعش کردم. گفت: چیه؟

- هیچی.

- همین؟!

- چی بگم؟

لب هاش آویزون شد و سر جاش نشست. دستم رو روی شونه و پشتش حرکت دادم. نمی خواستم یه لحظه هم فکر کنه که بعد از اتفاق دیشب ارتباطمون قطع شده... نمی خواستم حرف شیدا درست در بیاد، چون من همین الان هم باز می خواستمش و چیزی تموم نشده بود. ناگهان یاد دیشب افتادم و فوری گفتم: خوبی؟

از تن صدام تعجب کرده بود. سریع سرش رو چرخوند و گفت: چطور؟! فقط نگاهش کردم. متوجه شد و بریده بریده گفت: آره... خوبم... فکر کنم.

- می خوای بیرمت دکتر؟

- نه... نمی دونم.

- مگه مشکلی داری؟

- نه...

بین موهاش دست کشید. چند ثانیه با سردرگمی به هم خیره شدیم. بعد لبخند زد و گفت: لازم نیست. خوبم.

کف دستش رو ب* و* سیدم و آروم خندیدم. زیر پتو برگشتم. دقیقاً دادم شتم از گرسنگی می مردم. از عصر دیروز هیچی نخورده بودم ولی حس بلند شدن نبود.

رکسان لبه ی تخت نشست و در حالیکه رو بدو شامبرش رو دور خودش می پیچید، گفت: گوشیت چراغ می زنه.

عصر دیروز سایلنتش کرده بودم و می دونستم کی ممکنه باشه. پلک هام رو بستم و با بی خیالی گفتم: ولش کن! مشتری.

بعد از دو دقیقه که نه تکونی حس کردم و نه صدایی، پلک هام رو باز کردم. دیدن گوشیم توی دست رکسان، مثل آب یخ بود که خواب رو از سرم پروند. ترس تموم وجودم رو گرفت چون بدجوری تو بحرش رفته بود. سریع نشستم و گفتم: بده به من!

صدام ناگهانی بالا رفته بود. وقتی سرش رو بلند کرد دیگه مطمئن شدم حتماً چیزی شده. دستم رو دراز کردم. گوشه ی رو پس نداد و گفت: نگران چی هستی؟

تو اون لحظه فقط نگران بودم که از دست بدمش. آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم: فقط خوشم نیامد کسی موبایلم رو چک کنه.

- می ترسی sms هات رو بخونند؟

توي دلم خالي شد. دوباره گوشيم رو نگاه كرد و خيلي عادي خوند «الان آروم تر شدي؟»، «چرا جواب نميدي؟ اگر يه كم مي موني توضيح مي دادم»، «بيداري؟ دختره هست كه نمي توني حرف بزني؟»، «جواب ب...»

صداش گرفت و ادامه نداد. در عوض گوشي رو روي تخت انداخت. انگشت هام رو دور بازوش انداختم و خواستم سمت خودم بچرخونمش. خودش رو عقب كشيد و بدون هيچ حرفي بيرون رفت. بقيه ي پيام ها رو چك كردم. اشاره اي به مسئله ي خاصي نداشت كه كم خيال رو راحت كرد اما كاملاً واضح بود كه فرستنده اش زنه. وقتي يه چيزي تم كردم و بيرون رفتم، صدای دوش آب از سرويس توي پذيرايي مي اومد. چند دقيقه قدم زدم و منتظر موندم كه صدا قطع بشه. بعد چند ضربه به در زدم و گفتم: ركسان؟

... -

- جواب نميدي؟

... -

- اين آدم اصلاً برام مهم نيست. باور كن! ديدي كه، به زور مي خواست باهام حرف بزنه... عادتشه.

... -

- عزيزم اون اس ها برام هيچ معنايي نداره...

- ولي واسه من داره.

- ركسان! خيلي ها ممكنه مزاحم من بشن، اين كه دليل نميشه توهي اخم و تخم كني!

- خيلى پر رويي عادل!

- چون حق با منه.

- يعني از نظر تو مشكلي نيست يکي به من SMS بده («پسره هست که نمي توني حرف بزني؟»).

به در کوييدم و گفتم: غلط مي کنه يکي...

حرفم رو ادامه ندادم و به جاش با لحن ملایم گفتم: چکار کنم عزيزم؟ مزاحمه ديگه.

- بقيه ي مردها چکار مي کنند؟ ازشون ياد بگير!

- بعد از ديشب تو واقعاً مي توني به عشق من شک کنی؟!؟!

ساکت موند. ادامه دادم: من ديشب مثل «بقيه ي مردها» نبودم که حالا باشم. خودش مي دونست دارم در باره چي حرف مي زنم. مي دونستم تا حدي قانعش کردم. ديگه حرفي نزدم و سمت آشپزخونه رفتم.

رکسانا اجازه ي وارد شدن من به حموم رو نداد، با من صبحونه نخورد و تمام طول روز که من توي نمايشگاه مشغول سر و کله زدن با فروشنده ها و خريدارها بودم، باهام تماس نگرفت... يه صحبت کوتاه با گيلاني داشتم و شرايط سرمايه گذاري تو کارش رو بررسي کردم. خوشبختانه کمالوند از صبح اومده بود که به کارها رسيدگي کنه و احتمالاً همين باعث شده بود سر و کله ي مسعود و شيذا پيدا نشه. مطمئناً هيچ کدوم نمي خواستند پدرشون بويي از جريان بيره.

هر بار که وارد اتاق کمالوند می شدم با یادآوری اتفاق دیروز موجی از عصبانیت توی بدنم پخش می شد. موقع خداحافظی از بالایی عینک نگاهم کرد و گفت: آماده ی جمعه باش!

توی صورت و لحن صداس نشونه هایی از تفریح می دیدم. سر تکون دادم و خیالش رو راحت کردم: هستم!

تا به حال انقدر شناخته بودمش که بدونم از هر جور هیجانی استقبال می کنه. هر چالشی که غیر منتظره تر بود بهش بیشتر فاز می داد. این قرار مسابقه ی جمعه شب هم یکی از همون چالش ها بود. بعد از بیرون زدن از نمایشگاه یه راست سراغ نزدیک ترین پاساژ طلا رفتم. کلی فکر کرده بودم که چه کادویی برای رکسان بگیرم تا از دلش در بیاد. این همه فکر کردن به یه دختر اصلاً تو ذاتم نبود و خودم هم متوجه شده بودم که کم کم داره چه بلایی سرم میاد. همه ی اون حرف و ادعاها درباره ی عشق، حالا داشت به واقعیت بدل می شد. سابقه ی خوبی تو گل خریدن نداشتم، طلا انتخاب کردن راحت تری بود.

یه انگشتر پر نگین برداشتم که سادگی حلقه اش رو جبران کنه. دو تا خیابون مونده به آپارتمان موبایل همون زنگی روزد که برای شماره ی رکسان گذاشته بودم. با خوشحالی گوشی رو برداشتم و سریع جواب دادم: جونم عزیزم؟

بعد از مکث کوتاهی گفت: زودتر بیا!

با خنده گفتم: عشقم دلش تنگ شده؟

- شاگردت منتظره!

و تماس رو قطع کرد. توی ذوقم خورد ولی انتظار بهتر از این رو هم نداشتم. فراموش کرده بودم که به زانیار وقت دادم. عمداً گذاشته بودم آخر وقت که از مدرسه نیفته. تنها کسی که توی پذیرایی نشسته بود، زانیار بود که عذرخواهانه نگاهم می کرد. لبخند زدم که انقدر معذب نباشه. چند دقیقه وقت خواستم که لباس عوض کنم. در یکی از اتاق ها بسته بود و من کشته ی این استقبال پرشور رکسان بودم!

بعد از چند دقیقه که تو سرویس بهداشتی گذشت، روی یکی از کاناپه ها نشستم و سازم رو تکیه دادم. این بار گیتارش رو آورده بود. با چند تا تمرین و آهنگ دستگرمی شروع کرد. گفتم: کافیه... هر جلسه که میگذره بهتر میشی. - مرسی آقا.

لبخند خجالتی روی صورتش واقعی بود. سازم رو برداشتم و گفتم: بیا اجرایی دو نفره رو شروع کنیم. اگر بتونی خودت رو با من هماهنگ کنی، می تونم به یکی دو تا از آشناهام معرفیت کنم. واسه کنسرت های آماتور، ضبط موزیک، از این چیزها...

چشم هاش برقی زد و گفت: خیلی ممنون. من هر کاری بگید می کنم. از همین امشب تمرین هام رو بیشتر می کنم.

- خوبه... استاد من هم، ما رو معرفی کرده بود. من و همون آشناها که گفتم... پوزخندی زد و ادامه دادم: اون ها رفتند سراغش ولی من نتونستم.

لازم ندیدم که پای دعوای آقاجون رو وسط بکشم و بیشتر از این بچه رو دپرس کنم. در عوض مشغول گشتن توی کتابچه ام شدم و یه آهنگ نسبتاً ساده رو آوردم. همون صفحه رو روی سه پایه گذاشتم. کنارم نشستم. قسمت هایی

که باید می زد رو بهش نشون دادم و شروع کردم. ملودی و ریتم... اول کمی گیج بود که بعد راه افتاد. صفحه های جدا از هم رو برداشتیم و ازش خواستم روی زمانبندی ها کار کنه. جوروی که صدای هر دو ساز توی هم حل بشه. برای تمرین دو نفره مجبور بود با دوست های دیگه اش از آموزشگاه قرار بذاره. بیشتر از نیم ساعت تمرین کرده بودیم و ذهن من هنوز پشت در بسته ی اون اتاق بود. موقع ورق زدن دستم روی یه صفحه ثابت موند. موسیقی تیتراژ یه فیلم بود. قبلاً اجراش کرده بودم. همون آهنگی بود که رکسان توی ماشینم شنیده بود و دوست داشت. نمی دونستم اصلاً یادش یانه، ولی من یادم بود. همون آهنگ رو شروع کردیم، زانیار هم تمرکزش بیشتر شده بود. یک دقیقه... دو دقیقه... سه دقیقه... بالاخره رکسانا رو از اتاق بیرون کشید. به طرفش نگاه کردم و آهنگ نصفه موند. مانتو و شلوار و شال داشت. انگار می خواست بره بیرون. دندون هام رو روی هم فشار دادم. چشم های اخموش روی من بود. خواستم پیرسم «کجا تشریف می برید؟؟» که از جلومون رد شد و به طرف آشپزخونه رفت. نگاه زانیار از من به رکسان و برعکس حرکت می کرد. صدای تلفن خونه هر سه رو از وضعیت بدی که توش بودیم نجات داشت. گوشی روی عسلی کنار من بود، خودم جواب دادم: بفرمایید؟

... -

- بله؟

- امیدوار بودم یکی دیگه برداره!... با خانومت کار دارم!

هر کلمه ي شيده مثل سوهان روي اعصابم بود. مي خواست من رو بتر سونه وگرنه تا حالا يه کاري کرده بود. گفتم: اشتباه گرفتيد.

و قطع کردم. وقتي شماره داشت، حتماً آدرس هم داشت. هر کاري مي کرد ديگه برام مهم نبود. بالاتر از سياهي که رنگي نيست. علاوه بر اون مي دونست که حالا من هم چيزي در موردش مي دونم! درسته که مدرکي براي اثباتش ندا شتم ولي به هر حال گفتنش هم ذهن کمالوند رو درگير مي کرد. ديگه زنگ نزد و من گوشي رو سر جاش گذاشتم.

رکسانا ظرف ميوه رو با لبخند کمرنگي به زانيار تعارف مي کرد. بعد سمت من اومد اما نگاهم نکرد. يه نارنگي برداشتم و به زانيار گفتم: يه چيزي پوست بکن!

- دست شما درد نکنه.

رکسان هم بهش تعارف کرد و دوباره به اتاق برگشت. چند تا آهنگ براي تمرين تو خونه، مشخص کردم و تا شب نشده کلاس رو تموم کردم. وقتي زانيار بيرون رفت فضاي خونه انقدر سوت و کور شده بود که انگار يک قرن خونه خاله بوده. يه دستمال کاغذي از جعبه بيرون کشيدم و در اتاق مشترکمون رو باز کردم. دستمال رو از لاي در تو فرستادم، نکون دادم و گفتم: صلح!

بعد سرم رو داخل بردم. داشت به در نگاه مي کرد. با ديدن من روش رو برگردوند. آروم خنديدم و وارد اتاق شدم. با لباس راحتی، چهار زانو روي تخت نشسته بود. از منت کشي خوشم نمي اومد و مي خواستم همه چيز رو با شوخي حل کنم. نزديکش ايستادم و بينيش رو بين انگشت هام گرفتم. با اعتراض دستم رو پس زد. غر زدم: پاشو شام درست کن!

... -

- خونه هم که به هم ریخته است.

... -

روي چرم قهوه اي تاج تخت دست کشیدم. انگشتم رو جلوي صورتش نگه داشتم و گفتم: یه سانت خاک نشسته. پس تو اینجا چه غلطي مي کنی؟

سريع سرش رو بلند کرد و جوري نگاهم کرد که نتونستم جلوي خنده ام رو بگیرم. پرسیدم: حالت خوبه؟ مشکلي نداری؟

- داشتم هم به تو نمي گفتم.

سرم رو به طرفش کج کردم و مظلومانه گفتم: اصلاً بيا من رو بزنی، بينم راضي ميشی!

- اومدی اینجا این بی مزه بازی ها رو در بیاری؟

جعبه ي انگشتر رو به سمتش گرفتم و باز کردم. همزمان گفتم: نه... اومدم این رو بهت بدم.

نگاهش روي انگشتر افتاد و ابروش بالا رفت.

- بگیر دیگه!

- تو آدم باش... کسی ازت هدیه نخواسته.

- ا... داری توهین می کنی! انگشتر نطلبیده مراده... بنداز!

نگاهی به من انداخت، نگاهی به جعبه، با تاسف سر تکون داد و بالاخره انگشتر رو برداشت. توی انگشت کنار حلقه اش امتحان کرد. یه حرکت

عجیبی به لب و لوجه اش داد که من معنیش رو نفهمیدم. بعد در حالیکه بلند می شد گفت: چي مي خوري؟

از تغییر حالت ناگهانش زیر خنده زدم و گفتم: توت فرنگي.

جلوي در برگشت و گفت: به سیبیل هات بر نمی خوره؟!!

چند قدم به طرفش برداشتم که متوجه منظورم شد. حالا که چیزی مانع نبود چرا باید صبر می کردم؟ در نیمه باز پشت سرش رو بستم. لبخند کوچیکی زد و شونه هاش رو با بی خیالی بالا انداخت...

مدل بستن موهام رو برای سومین بار عوض کردم و توی آینه قدی اتاق ورزشم، به خودم زل زدم. بهتر شده بود. لباس هام رو هم بررسی کردم. یک دست سیاه پوشیده بودم که به حال و هوای امشب بخوره. قرار بود با برد مهدی به تودهنی محکم به کمالوند بزوم. خودش خواسته بود که برای امشب آماده باشیم. خودش برنامه ی امشب رو چیده بود... می خواستم حتی ظاهرم تو دلش رو خالی کنه.

به اتاق ب*غ*لی رفتم که پالتوم رو بردارم و برم دنبال موتور و مهدی. همین که وارد اتاق شدم صورت آرایش کرده ی رکسان جلوي چشمم اومد، بعد لباس شب مشکی و کوتاهش، بعد بوت های پاشنه بلند چرمش. پرسشی بهش نگاه کردم. گفت: حاضري؟

- چي؟!!

- میگم اگه حاضري، من هم حاضرم!

...

- مگه نمی خوای بری پارتي؟

- کي گفته؟ بيرون کار دارم.

- جمعه؟

- شغل آزاده ديگه.

- واسه کار انقدر به خودت مي رسي؟

...

- اگر کاره، پس من هم مي خوام شوهرم رو همراهي کنم!

داد زدم: خيلي بي جا مي کني!

نگاهي به سر تا پاش انداختم. با اين لباس و آرايش مي خواست دنبال من بيا.

عصبانيتم ده برابر شد. آروم گفتم: مي خوام بدونم چه جور کاريه.

- به توربطي نداره.

- مگه نگفتي به خاطر من ديگه پشت موتور نميشيني!

- نميشينم.

- پس وقت هايي که غيبت مي زنه و انقدر هم به خودت مي رسي کجا

ميري؟؟؟

اصلاً امکان نداشت درباره ي شرطبندي ها چيزي بهش بگم. تازه اوضاع آروم

شده بود و فکر مي کرد من هيچ خطايي ازم سر نمي زنه. نمي خواستم خرابش

کنم. خونسرديم رو حفظ کردم و گفتم: عزيزم ازم خواستي سوار موتور نشم که

چيزيم نشه، من هم گفتم چشم... الان هم دارم ميرم با يه سري تاجر صحبت

کنم. سرمايه گذاري... همين. نمي تونم مثل دهاتي ها راه بيفتم برم که.

- من انقدر وقت صرف شناختت کردم که می دونم داری دروغ میگی. ولی تو انقدر من رو نمیشناسی که بدونی کاری که بخوام بکنم رو می کنم!

...

- من هم باهات میام.

- نفهمیدی چی گفتم؟ ملاقات با یه سری تاجر!! کسی زنش رو نمیاره!

- من می دونم جایی که داری میری ربطی به کار نداره.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و با چند قدم خودم رو به کمد رسوندم. پالتوم رو بیرون آوردم و بدون هیچ حرفی سمت در آپارتمان رفتم. پالتو و شالش رو برداشته بود و در حالی که می پوشید دنبالم حرکت می کرد. داشتم به زور جلوی خودم رو می گرفتم که حرفی نزنم. نزدیک در سمتش برگشتم و جوری نگاهش کردم که حالت هایی از ترس رو توی صورتش دیدم، اما عقب نشینی نکرد و گفت: چرا نگرانی که من پیام؟ جایی که برای تو خوبه، برای من بده؟؟!

به لباس هاش اشاره کردم و گفتم: می خوای با این سر و وضع ببرم؟! - اگه جلسه ی کاری بود من تو ماشین می مونم تا برگردی.

...

- مشکلت چیه؟

حتی از فکر اینکه رکسانا رو با این ریخت با خودم ببرم، شکمم پیچ و تاب می خورد. گفتم: رکسانا! عشقم!... من رو عصبانی نکن!

- عادل دیگه تو رابطه مون به حدی رسیدیم که بخوام بدونم کجا میری. حقمه بدونم!

- زود برمی گردم.

- انتظار داري تا کي هيچي نغم؟ هيچي نپرسم؟

- من که جوابت رو دادم. مسئله ي کاريه.

- دروغ ميگي!

دروغ نمي گفتم. ديگه اون گاراژ بخشي از کارم شده بود. چرا گير مي داد. داد

زدم: بس کن ديگه!

- يعني انقدر مي ترسي بفهمم کجا ميری؟؟

از لحن صداش خوشم نمي اومد. اصلاً خوشم نمي اومد. گفتم: تمومش

کن... برو تو اتاق. زود برمي گردم.

بي توجه به حرفم سمت در اومد. داد زدم: يه قدم ديگه برداري...

داد زد: چي ميشه؟

سريع به طرفش رفتم و بدون اينکه به جيغ زدنش اعتنايي کنم، بلندش کردم.

وارد اتاقمون شدم و روي تخت انداختمش. تا به خودش بيداد، کلیدها رو از

کشوي ميز آرايشش در آوردم و از اتاق بيرون زدم. در رو قفل کردم. به در مشت

کوبيد. گفتم: يه بار ديگه رو حرف من حرف بيار بينم!

- در رو باز کن! باز کن!... اصلاً مي خوام برم خونه ي خودمون.

خونه ي خودشون؟ خودشون؟؟ پس من اينجا چکاره بودم؟ به چه حقي حتي

فکرش رو مي کرد که از پيش من بره! به در کوبيدم و گفتم: خونه ات همين

قبر ستونيه که هست. من قرار نيست هر کاري مي کنم به زخم جواب پس بدم.

اين رو تو گوشت فرو کن!

یه ضربه ی محکم به در کوبید ولی چیزی نگفت. یه دقیقه اطراف در قدم زدم. بعد نفس عمیقی کشیدم و با آرامش بیشتر گفتم: رکسانا ببین چکار می کنی؟ چرا نمیذاری راحت زندگیمون رو کنیم؟

صداش از دور شنیده شد: منظورت راحتی خودته؟ من اینطوری راحت نیستم که سرم رو بکنم تو برف.

زیر لب فحشی دادم و از خونه بیرون رفتم. آخر شب از دلش در می آوردم. من به انرژی منفی و این چرت و پرت ها اعتقاد نداشتم ولی یه چیزی ته دلم می گفت که امشب با این شروعی که داشت حتماً بد تموم میشه. چند ساعت بعد به همه چیز اعتقاد پیدا کردم. وقتی به قیافه ی درمونده ی مهدی نگاه می کردم که در کمال نا باوری من و کمالوند و خیلی های دیگه، به قول گزارشگرهای ورزشی نتیجه رو واگذار کرد. نه به موتور سوار کمالوند، بلکه به یه خرشانس دیگه که از آب گل آلود ماهی گرفته بود.

اون لحظه هیچی نمی تونست آروم کنه و صورت عذرخواهانه ی مهدی هم نمیداشت سرش داد بزنم و خالی بشم. مسئله سر پول زیادی بود. پول خیلی زیادی که سر لجبازی با کمالوند و سطر گذاشته بودم. شاید برای بقیه این پول ها خرد بود اما برای من از دست دادن ناگهانش جبران شدنی نبود. دیگه حساب بانکیم خالی شده بود و نزدیک بود سکنه کنم. حتی اینکه کمالوند هم نبرده بود، تسکین نمی داد. موتور سوارهای ما انقدر به پای هم پیچیدند که در نهایت خود شون باعث باخت همدیگه شدند و حالا یکی از رفیق های مسن کمالوند که موتورسوارش جلو زده بود، داشت جوری می خندید که انگار

جک سال رو بر اش تعریف کردند. من و کمالوند هر دو، به حماقت خودمون باخته بودیم. مهدی به بار دیگه هول هولکی گفت: به خدا نفهمیدم چی شد. فقط نگاهش کردم. چی باید می گفتم؟ دو باره به حرف او مد: چقدر پول گذاشته بودی؟ چیکار می کنید؟ نقد یا چک؟

- ولش کن اعصاب ندارم.

- داداش دست من نبود... اگر طرف...

- می دونم... یه کم منتظر بمون تا من حساب کتاب کنم.

- همیشه بزنی زیرش؟

چپ چپ نگاهش کردم و به ساختمون برگشتم. فکر می کرد با یه مشت بچه طرفیم. خوشبختانه همونطور که قرارمون بود، امشب هیچ جشن و شلوغ پلوغی ای در کار نبود. بی سر و صدا و خلوت... مخصوص رو کم کنی... حتی اون دو تا ک*ث*ا*ف*ت هم همراه کمالوند نیومده بودند. م*س*تقیم سراغ بار کوچیک گوشه ی سالن رفتیم. حاله از چیزی که فکر می کردم خراب تر بود و باید یه جوری آروم می شدم که آبروریزی نشه. یه بطری باریک و بلند برداشتم و بی توجه به بو و مارکش به لب بردم. تلخی گزنده اش رو به زور پایین فرستادم. دستی به شونه ام نشست. توکلی بود که آروم گفتم: یه برد مفتضحانه رو ترجیح میدی یا یه باخت مقتدرانه؟

چشم هام رو ریز کردم و گفتم: یه برد مقتدرانه!

کوتاه خندید و به من که بطری رو دوباره سر کشیده بودم نگاه کرد. بعد گفت:

من هم امشب بد آوردم... ولی اینطوری حمله نکردم به ودکا!

- بی خیال رفیق!

به لبخند باکلاس و موهای جوگندمیش نمی خورد که رفیق من باشه. گفت:
ادامه بدی، م*س*ت و پاتیل باید جمعیت کنند!!... رفیق!
آروم تر ادامه داد: برای آبرو و شهرتت خوب نیست...

سر تکون دادم. شونه بالا انداخت و دور شد. از دور کمالوند رو دیدم که توی چشم هاش آتیش می سوخت. و به سمت مبل چوبی بزرگی می رفت. نگاهش رو از من گرفت. جرعه ی دیگه ای خوردم و منتظر جمع شدن گروه کوچیکی شدم که باید به کارهای مالی رسیدگی می کرد تا بعداً کسی دبه در نیاره. البته من تا به حال ندیده بودم که کسی از بین این آدم ها، کولی بازی در بیاره و حرف و امضای خودش رو بی ارزش کنه.

بالاخره مدتی گذشت و حساب و کتاب ها تموم شد. انگار همه می خواستند امشب زودتر بگذره. به خصوص که سرگرمی خاصی نبود و خیلی ها اصلاً نیومده بودند. برای من اما حالا از دست دادن پول هام واقعی تر شده بود و گفتگوی اطرافیانم بی معنی تر... دوباره سراغ بار رفتم. حالم خوب نبود، فقط کمی می خوردم و می زدم بیرون. همین. درستیه که م*س*ر*و*ب خور و هفت خط نبودم ولی ظرفیتم انقدرها هم کم نبود. جرعه ی دیگه ای... و جرعه ی دیگه ای... مردی که خیلی کم و فقط به اسم می شناختم، طرفم اومد و گفت: تحمل باخت رو نداری، نه؟

- من؟

ظاهراً سرم کمی گرم شده بود که پوزخند روی صورت مرد بزرگ تر نشون می داد. لعنت. روی نزدیک ترین صندلی نشستم و سرم رو تکیه دادم. یه کمی

استراحت می کردم و بعد حالم جا می اومد. چند دقیقه گذشته بود و به جای آروم شدن دلم می خواست سر یکی داد بزنم ولی انگار فکر خنده داری به نظر می رسید چون من زیر خنده زدم. این حالت هام رو می شناختم. دلم می خواست خونه ی یکی از رفیق هام ولو بشم تا خود صبح...

پلک های سنگین شده ام رو باز کردم. دور و بر خلوت تر بود و متوجه نشدم که کمالوند کی رفت وگرنه طرفش می رفتم و هر چی از اون دختر و پسر شارلاتانش می دونستم می ریختم بیرون. آره همین الان این کار رو می کردم. دستی جلوی صورتم تکون خورد و وقتی نگاهش کردم، حرفی زد که اصلاً برام مهم نبود تا بخوام گوش بدم. دوباره پلک هام رو روی هم فشار دادم و وقتی باز کردم کسی سیگار نیم سوخته ای تعارف کرد. از دستش گرفتم و پکی زدم که حالم رو عوض کرد. یاد قدیم ها افتادم و تصویرهای جلوی چشمم مرور شد. به خنده های کج و مأوج چند نفر اطرافم خندیدم. سعی کردم سیگار رو سمت دهانم ببرم. از بین انگشت هام افتاد و نمی دونستم کجا! شاید کمالوند هنوز نرفته بود و می تونستم بهش برسم. با تکیه به دسته ی صندلی به زور بلند شدم و به یه طرفی قدم برداشتم که نمی دونستم چرا؟ کسی زیر ب*غ*لم رو گرفت. گفتم: همون دیوار پشت پارک خوبه.

بعد صورت مهدی که انگار چیزی گفت و من چرا توپ چهل تیکه ام رو جا گذاشته بودم؟

با صدایی از خواب پریدم و به اطراف سر چرخوندم. نمی تونستم تشخیص بدم چیه. چند ثانیه بعد فهمیدم که این زنگ ممتد در خونه است و من توی

آپارتمان خودم هستم. کسی دستش رو روی زنگ گذاشته بود و برنمی داشت. از روی کاناپه ای که روش میچاله شده بودم، خودم رو بلند کردم که محکم زمین خوردم. دوباره بلند شدم. چند قدم اول تلو تلو خوردم. بدنم کوفته بود. سردرد بدی داشتم و حالم داغون بود. نمی تونستم فکر رو جمع و جور کنم و ببینم دلیلش چیه. به زحمت خودم رو به آیفون رسوندم. فقط می خواستم این زنگ لعنتی خفه بشه. تصویر رامبد افتاده بود. در رو باز کردم و خوشبختانه صدا قطع شد.

دو دقیقه بعد رامبد با صورتی خیلی سخت تر از همیشه از آسانسور بیرون اومد و در حالیکه من نمی دونستم چرا اینجا ست و زانو هام به سستی نگه ام داشته بود، نزدیک شد. خواستم حرفی بزنم که در رو توی سینه ام کوبید و داخل اومد. خواستم اخم کنم ولی احتمالاً صورتم جور دیگه ای از آب در اومده بود که اصلاً حساب نبرد. از نگاهش به تمام هیكلم، اصلاً خوشم نیومد. بلند گفت: رکسان کجاست؟

تازه ذهنم به اون سمت کشید... کجا بود؟ اتفاقات دی شب کم کم توی ذهنم مرور شد. دعوا کردیم و... رامبد به طرف راهروی اتاق ها رفت. روی تنها در بسته کوبید و گفت: اینجا یی؟

صدای ضعیفی از داخل گفت: آره.

چند بار دستگیره رو بالا پایین کرد و با تنه اش به در کوبید. بعد سمت من برگشت و با عصبانیت داد زد: کلیدش رو بیار!!

با گیجی به رامبد و بعد به خودم نگاه کردم. کلید... کلید کجا بود؟ از درد روی شقیقه ام رو فشار دادم و پهلوام رو به دیوار تکیه دادم. رامبد به طرفم هجوم

آورد و شروع کرد به گشتن جیب هام و دسته کلید رو بیرون کشید. در رو باز کرد و به صورت رکسان زل زد. رکسان با قیافه ی به هم ریخته ای پشت در ایستاده بود. آرایش چشم هاش روی صورتش پخش بود، حتی هنوز هم گریه می کرد. نگاهش توی چشم هام قفل شد. رامبد پرسید: از کی این تویی؟ کسی حرفی نزد. نگاه پر از غضبش به سمت من چرخید. آب دهنم رو قورت دادم. دوباره از رکسان پرسید: از کی؟! - دیشب.

- چرا الان زنگ زدی؟ چرا همون دیشب زنگ نزدی؟ رکسان دوباره به من نگاه کرد. کم کم داشت یادم می اومد... موبایلش رو ازش نگرفته بودم. رامبد سرش داد زد: برو لباس هات رو بپوش! بجنب!! به چه حقی داشت سرش داد می زد؟ گفتم: ولش کن! سریع سرش رو چرخوند و گفت: ولش کنم؟... ولش کنم که اینجوری زندانش کنی، بری دنبال عیاشی؟!!

جوابش رو ندادم. هیچ حرفی نداشتم که بزنم. رکسانا از جلومون رد شد و داخل سرویس بهداشتی رفت، داخل اتاق فقط حمام بود. رامبد سعی کرد که نگاهم نکنه. باید با رکسان تنها حرف می زدم. وقتی از سرویس بیرون اومدم، ظاهرش کمی بهتر شده بود اما بینی و چشم هاش هنوز سرخ بود. دنبالش وارد اتاق شدم. رامبد بازوم رو جلوی در گرفت و جوروی کشید که نزدیک بود تعادل من رو از دست بدم. در رو نگه داشتم تا نیفتم و دستم رو از بین انگشت هاش بیرون آوردم. با اخطار گفت: برو کنار!!

- مي خوام باهاش حرف بزنم.

رکسان همونطور که ماتوش رو تش مي کرد گفت: بذار حرفش رو بزنه!

رامبد پوزخندي زد و از در فاصله گرفت. در اتاق رو بستم و گفتم: کجا؟

تشریف داشتید حالا!!

دکمه هاش رو ول کرد و دلخور گفت: عادل نمي بيني؟

...

- ما به درد هم نمي خوريم. هنوز يه ماه نشده بين به کجار سيديم! من رو از

۷ شب اين تو انداختي و رفتي. نگفتي...

به گريه افتاد. من به ديوار تکیه دادم که نيستم. ادامه داد: نگاه کن وضع خودت

رو... جلسه ي کاري رفته بودي؟ آره؟!

- رکسانا!

- همه اش داري به من دروغ ميگي... ديگه خسته شدم. ديشب هي به خودم

گفتم زود برمي گردي. شنيدم صدای کسي رو که آوردت تو خونه، مي دونستم

چته!!

- من يه لحظه... کنترلم رو از دست دادم. فکر نمي...

- گوش کن!

...

- مثلاً مسؤليت من با توئه. اينجوري؟ آگه يه ذره زودتر من رو يادت مي اومد،

زنگ نمي زدم به رامبد. ولي تو همين الانش هم من رو فراموش کردي!

- عزيزم! گفتم که...

- من... من فکر مي کردم ميشناسمت ولي نمي دونستم همچين آدمي هستي.

- منظورت چیه؟

- عادل تو عوض بشو نیستی... همین الان هم که قول بدی فردا یادت میره!
صدای آفاجون تو گوشم زنگ زد «تو عوض بشو نیستی!»... نفسم رو با
عصبانیت بیرون دادم و گفتم: چرت و پرت نگو!
به سمتش رفتم و بازوش رو کشیدم که ب*غ*لش کنم. سریع عقب رفت و
آروم گفت: تنها جایی که ما با هم مشکلی نداریم تو تخته. من زنی نیستم که
همه چیز رو زیر پتو فراموش کنم. این زندگی رو نمی خوام.
- خيله خب... حق با توه. اما درستش مي كنيم.
سرم رو محکم تکون دادم و اضافه کردم: من نمیذارم بري.
صورت خیسش رو با آستین هاش پاک کرد و خیلی جدی گفت: بهتره کنار
بیای.

عصباني گفتم: من نمیذارم بري.

با کنایه گفت: واقعاً نمیذاری؟ حتی نمی تونی سر پا وایسی.
بهم برخورد. از لای دندان هام گفتم: یه بار دیگه تکرار کن!
- عادل! من دیگه نمی خوام خودم رو گول بزنم. کارم اشتباه بود، اصلاً نباید
می اومدم اینجا. تو درست نمیشی... نمیشی.
داد زد: حالت هست چي داري ميگي؟
- تو حالت نیست! یه نگاه به آینه بنداز!

با این جمله ها و نگاهش به سر تا پام هر لحظه ناراحت ترم می کرد. پوزخند زدم و گفتم: ده سال چشمت پی من بود و من نگاهت هم نمی کردم، حالا آدم شدی؟ تیکه میندازی به من؟

چند ثانیه فقط نگاهم کرد. بعد سمت در رفت. سریع جلوش ایستادم و داد زدم: برگرد سر جات!

- به نفع هر دومونه!

- هیچ جا نمیری! جرأت نداری بری!!

بغضش ترکید و بلند گفت: داداش!

همون لحظه در باز شد و صدای عصبی رامبد گفت: بیفت جلو!

رکسان بی توجه به من حرکت کرد. دست هاش رو از پشت نگه داشتم. رامبد به سمتمون اومد و من رو محکم کنار کشید. با تلو تلو به دیوار خوردم و داد زدم: تو اصلاً تو خونه ی من چه گهی می خوری؟ گمشو بیرون!

همونطور که رکسان رو به جلو هل می داد گفت: خفه شو عادل! آگه همین جا لت و پاره ات نکردم فقط به خاطر خواهرته!

از اتاق بیرون رفتند. دنبالشون رفتم. تمام نیروم رو جمع کردم و از پشت به یقه ی رامبد چسبیدم. حالا یه کم بهتر شده بودم. اگر حالم خراب نبود که تا الان نعشش رو از اینجا برده بودند... به عقب کشیدمش. هر دو میچم رو گرفت. چرخید و با زانو وسط پام کوبید. دست هام شل شد و خم شدم. رکسان دست رامبد رو کشید و گفت: زنش! تو رو خدا زنش!

رامبد سرش داد زد که بره بیرون. به چشم های رکسان زل زدم و گفتم: رکسانا پات رو از این در بذاری بیرون دیگه اسمت رو نمیارم.

به قطره از چشمش روی گونه اش سر خورد و فقط گفت: کار درستی می کنی!
در جا افتادم روی زمین و خشکم زد. من همون جا موندم ولی رکسان پاش رو
از اون در لعنتی بیرون گذاشت... رفت... من همون جا موندم و به در بسته زل
زدم.

نیم ساعت بعد حال جسمیم بهتر بود ولی نمی تونستم به جا بشینم و آرام و
قرار نداشتم. حتی نمی تونستم چیزی بخورم و معده ی خالیام اوضاع رو بدتر
می کرد. تنها چیزی که به ذهنم می رسید گیتار زدن بود تا حداقل تمرکز فکر
کردن بهم بده، اما وقتی دست هام جلوی سیم ها شروع به لرزیدن کرد، همون
یه خرده امیدی که به دست شدن اوضاع داشتم هم از بین رفت. کف دست
هام رو محکم روی چشم هام فشار دادم که اجازه ی ریختن حتی یه قطره رو
هم نده. نه! من انقدر ضعیف نبودم که گریه کنم. این چیزها مال دختر بچه ها
بود نه یه مرد ۳۳ ساله با دور بازوی من! عروسکم رو برده بودند ولی من که
گریه نمی کردم...

ساز رو ول کردم و روی فرش وسط هال دراز کشیدم. نمی دونستم چقدر
گذشته که دوباره زنگ در زده شد. سریع بلند شدم و سمت آیفون رفتم. برای
یه لحظه فکر کردم رکسان از دست رامبد فرار کرده و برگشته. اون وقت من در
رو براش باز می کردم، ب*غ*لش می کردم و دیگه نمیذاشتم از ب*غ*لم
تکون بخوره. مطمئناً اسمش رو هم می آوردم! ولی کسی که پشت در بود،
رکسانا نبود. با نا امیدی گوشی رو برداشتم و گفتم: چی می خوای؟

شیدایا سرش رو سمت دورین بلند کرد و جواب داد: بابا می گفت دیشب
حالت بد شده!

- خب؟

- باز کن!... من باهات حرف دارم. مگه دختره نرفته سر کارش؟

دختره... دختره رفته بود... من رو ول کرده بود. گوشه‌ی رو سر جاش کوبیدم.
چند ثانیه بعد دوباره زنگ زد. می دونستم انقدر سمج که نمیره. در رو باز
کردم و روی یکی از مبل ها نشستم. اگر کنه ترین دختر هم من رو با این
ریخت و قیافه و بو می دید دست از سرم بر می داشت. وقتی وارد خونه شد.
نگاهی به دور و بر که به هم ریخته بود انداخت، بعد به من... رو به روم ایستاد
و بعد از یه دقیقه گفت: پس بابا بی خود نگرانت نبود!

- اون تو رو فرستاده؟

- یه جورایی.

- چي بهت گفته؟

- گفت بعد مسابقه به هم ریختی و یه عده هم بدتر هیزم به آتیش ریختن...
گفت رفیقت جمعیت کرده وگرنه مجبور می شد خودش برات آژانس بگیره...
پوزخند زدم.

- قمار برد و باخت داره. مگه بهت نگفته بودم همچین روزهایی هم هست؟

- اومدی سخنرانی کنی؟

- فکر نمی کردم به خاطر چندرغاز به این روز بیفتی!!

سر تکون دادم و گفتم: چندرغاز! اون پول واسه من چندرغاز نبود!

چشم هاش پر از ترحم شد. همون حسي که تا حد مرگ ازش متنفر بودم و من رو به اينجا کشونده بود. گفت: فدای سرت.

... -

- آگه انقدر مهمه من از حساب خودم میدم.

سرم رو به طرفش چرخوندم و جوري اخم کردم که ترسيد و آرام تر گفت: بابا که نمي فهمه.

- چي از جون من مي خواي؟

از جام بلند شدم و ادامه دادم: هنوز به چيزي که مي خواستي نرسيدي؟!؟

- هنوز؟!؟

نگاهش کردم. چشم هاي تيره ي خوش حالش رو ريز کرده بود. موهاش رو از جلوي صورتش عقب برد و پرسيد: ردش کردی، نه؟

چي مي گفتم؟ اينکه زخم احتياجي به ديدن اون فيلم نداشت تا ولم کنه و بره؟ قبل از اينکه من بفرستمش، خودش رفت؟ حرفي نزدم. گفت: خب... بالاخره سر عقل اومدي.

خنده ي عصبی کردم و سمت پنجره رفتم. ادامه داد: امیر! تو آگه من رو دوست نداشتي که با من... خودت گفتي با هاش اختلاف داري. حلقه ات رو نمينداختي.

نگاهش نکردم. جلوتر اومد و گفت: حداقل اينطوري ميره دنبال زندگيش. درباره ي روانشناس حق داشت. واقعاً يه چيزيش مي شد. چند بار بهش گفته بودم که با رکسان اختلافي ندارم ولي مدام حرف خودش رو مي زد. حتي

همچین احتمالی رو نمی داد که من فقط به آدم عوضی باشم که به دروغی بهش گفته و باهاش وقت گذرونده. خیلی وقت بود که داشت باهام ور می رفت و من بالاخره اون روز کم آورده بودم ولی اون قضیه رو اینجوری نمی دید. اصلاً به روی خودش نمی آورد که من اون رو با برادرش دیدم. کسی که برادر سرش نشه، حتماً به مشکلی داره. پیشونیم رو به شیشه ی خنک چسبوندم. همین یکی رو کم داشتم. صدش از نزدیک تر اومد: می دونم درباره ی من و مسعود چی فکر می کنی، ولی اشتباه می کنی. دنبال به فرصت مناسب بودم که توضیح بدم.

- چی رو؟ اینکه اونطوری تو ب*غ*ل برادرت باشی؟ تو خارج این چیزها حل شده است، نه؟

گیج بهم زل زد و بعد آروم گفت: بابا بهت نگفته؟

...

- بابا که از رابطه ی من و تو خبر داشت... چرا بهت نگفته؟!

اصلاح کردم: ما هیچ رابطه ای نداریم.

اهمیتی نداد و گفت: من فکر می کردم می دونی، وگرنه زودتر می گفتم. من دخترش نیستم. بعد از مرگ مادرم، من رو بزرگ کرد. عاشق مادرم بود، همین. ما که خواهر و برادر نیستیم.

و تو تمام این مدت هیچکس به خودش زحمت نداده بود که حرفی از این مورد بزنه!! پوزخند زدم. به کم از زشتی کارشون کم شد. فقط ابروها و شونه هام رو بالا انداختم و گفتم: اگر فکر می کردی می دونم، پس الان اومده بودی چی رو توضیح بدی؟

- خب...

مکث کرده بود که سبک سنگین کنه. عاقبت گفت: بعداً می‌گم که تو شرایط بهتری باشی.

بعد از این همه تهدید و جاسوس بازی کردن، حالا به فکر شرایط من افتاده بود! حتی سر کار رفتن رکسان رو هم می‌دونست. شاید محل کارش... خونه ی پدرش... عصبانی شدم. اگر هر کدومشون طرف رکسان می‌رفتند، پاشون رو قلم می‌کردم!

کیفش رو انداخت و بافت سفیدش رو جوړی در آورد که انگار به خونه رسیده. بعد سمت آشپزخونه رفت و همزمان گفت: تا تو بری حموم، من قهوه درست می‌کنم. برات خونه... مثل گچ شدی!

نگاهی به خودم انداختم و بدون بحث به سمت حموم رفتم. با کثیف موندن من که رکسانا برنمی‌گشت. قبل از باز کردن در سرویس، شیدا بلند گفت: چیزی بین من و مسعود نیست.

از همون جا بلند گفتم: بین مسعود و تو چی؟

برای من که یه مرد بودم، کاملاً واضح بود که مسعود نمی‌خواد من به شیدا نزدیک بشم و این وسط بوی یه رقیب می‌اومد. سکوتش رو شکست: اون هدیه ای که می‌گفت... سر گربه هام بود.

با تصورش معده ی خالیم به خودش پیچید. حالت تهوعم رو نادیده گرفتم و گفتم: چرا به پدرت نگفتی؟

به جاي صداس، خودش توي ديدم قرار گرفت و خيلي جدي گفت: بابا نبايد بفهمه. آگه بفهمه ديوونه ميشه.

- مگه نگفتي هيچي بينتون نيست؟

داد زد: نيست...

بعد با صدای آهسته تر اضافه کرد: نيست ولي بابا به اون چشم ما رو نميپينه! کوچکترين چيزي هم...

حرفش رو ادامه نداد و برگشت. به در ضربه اي زد که باز بشه. اصلاً به من چه ربطی داشت. تنها چیزی که برام اهميت داشت اين بود که همين الان يه نقطه ضعف دستم داده بود و اگر دوباره تهديد مي کرد که حتي به رکسان چپ نگاه کنه، ازش استفاده مي کردم. احتمالاً خيال مي کرد به خاطر عشقم بهش رکسان رو پس زدم و هيچ وقت کاري بر عليه اش انجام نميدم!

۹

با ديدن شماره ي فاطمه روي صفحه ي گوشيم، حضور مشتري رو فراموش کردم. مرد گفت: آقا!

سرم رو بلند کردم و گفتم: چند لحظه...

به احمد اشاره زدم که به مشتري ها برسه و در حالیکه سمت خلوت نمايشگاه مي رفتم، جواب دادم: بله؟

طبق معمول، وقتي از دستم عصباني بود اولش روي خوش نشون نمي داد.

گفتم: چي شده که خواهر من يادش افتاده يه داداش ديگه هم داره؟؟

چند روز از قهر رکسان گذشته بود و من خودم رو غرق کارهاي نمايشگاه کرده بودم. مي ترسيدم که با مسئله رو به رو بشم. او ضاع خيلي نا اميد کننده بود.

خیلی بلا تکلیف بودم. خب... رکسان چند روزی رفته بود خونه ی پدرش، بعد برمی گشت دیگه! برنمی گشت؟ فاطمه تک سرفه ای کرد و به حرف او مد: عادل! من آگه بخوام طرف کسی رو تو این جریان بگیرم، زندگیم به هم می ریزه.

بغض توی صداش تا مغز استخونم رو لرزونند. گفتم: آبی من خیریت کردم... از دستم در رفت... نمی دونم چی شد.

جرات نداشتم پرسم وضعیت چطوریه؟ اصلاً جرات نداشتم حال رکسان رو پرسم. دلم می خواست همه ی اون اتفاق دود بشه و بره هوا. گفت: همه می دونند چی شده. همه فهمیدند.

پلک هام رو بستم. ادامه داد: خانواده ی رامبد با من سر سنگینند... نمی دونم اونجا چه خبره. رامبد هم که حرف نمی زنه با من.
- فاطمه... من شرمنده ام...

- نه، تقصیر منه داداش... من نباید واسطه ی آشناییتون می شدم. تقصیر منه. نه تقصیر فاطمه نبود که رکسانای من رو معرفی کرده بود. دوباره گفت: واسه این حرف ها زنگ نزدم.

گوش هام رو تیز کردم و گفتم: چی شده؟

- آقا جون حالش خوب نیست. فشارش هی میاد پایین، سر گیجه می گیره، میفته.

- بیمارستانه؟

- نه دیروز برده بودیمش آزمایش.

- جریان من و رکسان رو مي دونه؟

- آره.

- نميای بينيش؟

- من... الان...

اصلاً روم نمي شد برم خونه. انگار کرک و پرم ريخته بود. لابد هر کس من رو مي ديد مي گفت «ديدي گفتم». فاطمه فقط گفت «خودت مي دوني» و خداحافظي کرد. چند دقيقه فکر کردم. بعد ضربه اي به در اتاق کمالوند زد و وارد شدم. صندلش رو به طرفم چرخوند. هفته اي يکي دو بار مي اومد، قرار ملاقات هاش رو انجام مي داد و با عشق از بين ماشين ها اين طرف و اون طرف مي رفت. گفتم: از خونه زنگ زدند... بايد زودتر برم...

ديگه جريان باختمون رو فراموش کرده بود، يا سعي مي کرد به خاطر شيدا به روي خودش نياره. سر تکون داد و گفت: نقد داري تو دست و بالت؟

ابروم رو بالا انداختم. لحن پدرانها اش رو نشنیده گرفتم و گفتم: لازم نيست. وقتي ماشين رو جلوي در خونه پارک کردم، هنوز نمي دونستم برم تو يا نه. هنوز هم آدم هاي محل يه جور يه به من و ماشينم نگاه مي کردند. چشمم به ساختمان خونه ي رکسانا بود. چقدر راحت حرف آخر رو زد و رفت. مگه نمي دونست من دو ستش دارم؟ حالا اون رامبد رئيس مآب راضي شده بود؟ حتماً هر روز سر يه دونه خواهر من خالي مي کرد. دوباره اعصابم به هم ريخت. اگر اين گند رو خودم نزده بودم، الان دماري از روزگارش در آورده بودم که جرأت نکنه به جز گل به خواهرم بگه.

ماشین علی جلوتر از مال من پارک بود. پیاده شدم. از بین کلیدهام، کلید قدیمی حیاط رو در آوردم و توی قفل انداختم. خونه آروم بود و حیاط و خاک باغچه، خیس از بارون... دم اسبیم رو باز کردم که تو این شرایط بیشتر آقاجون رو حرص ندم. اصلاً دلم روزه بود. می خواستم کوتاهش کنم... شاید هم آرایشگاه همون خلیل گنده اخلاق می رفتم. علی و سمیرا و مامان توی حال ایستاده بودند و لباس بیرون تنشون بود. با دیدن من جا خوردند. نگاهشون طعنه آمیز بود ولی کسی چیزی نمی گفت. گیرم که من با زخم اختلاف داشته باشم، چرا مامان هما اخم می کرد؟! پرسیدم: الان بهتره؟

مامان: فاطمه خبرت کرد؟

من: آره. می خواید بیرمش بیمارستان؟

علی: دیروز بردیم. الان هم از مطب میایم.

من: کجاست؟

مامان: تو اتاق.

علی: تو رو ببینه بدتره!

عصبانی نگاهش کردم. مگه آقاجون بابای من هم نبود؟ اصلاً همون روز باید به من خبر می دادند، نه حالا. فقط گفت: آخه... الان خوابه.

روم رو برگردوندم و مشغول قدم زدن شدم. جو خیلی نافرمانی بود. چشمم به سمیرا افتاد. اخم کرد و رو به مامان و علی گفت: من تو ماشین منتظرم...

خدافظ خاله. هر کاری داشتی زنگ بزن خونه!

بعد رفت. به مامان گفتم: میرم حیاط تا آقاجون بیدار بشه.

هوارو به تاریکی می رفت. پا تند کردم که به سمیرا برسم. باورم نمی شد یه روز به خاطر این دختر نزدیک بود ماشینم رو بکوبم به گاردریل و خودم و رکسان رو به کشتن بدم... رکسان... چرا از فکرم بیرون نمی رفت؟ چرا تو هر اتفاق و هر جایی یه چیزی بود که من رو به یادش بندازه؟ پشت سرش گفتم: دخترخاله!

با اکراه ایستاد و سمتم چرخید. انگار اون روزها مال یه دنیای دیگه بود... این قد بلند و پوست شیربرنجی خیلی برام غریبه بود. چجوری یه وقتی ازش خوشم می اومد! گفتم: از دست من فرار می کنی؟! پوزخند زد و گفت: نه.

به هر حال دخترخاله ام بود، زن برادرم، هنوز یادم نرفته بود که دماغش رو می کشیدم. گفتم: آگه اون شب... با حرف هام ناراحت کردم... شرمنده! قصدم این نبود.

- از بیجگی، همیشه میگی قصدت نبوده!

...

- پسرخاله! مسئولیت کارهایی که می کنی فقط با خود توئه.

بهم برخورد. ابرو بالا انداختم و دست هام رو توی جیب های پالتوی بلندم کردم. به سمت در برگشت. بعد دوباره متوقف شد، چرخید و با لحن ملایم تری گفت: ناراحتی من مهم نیست، زندگی رو درست کن! من به اون چیزی که نصیب شده راضی ام... مگه یه آدم چی از زندگی می خواد؟

...

- تو برعکس علی، پسر پیچیده ای هستی. زندگی کردن باهات خیلی سخته.

... -

- داشتن چیزهایی که از توانت زیاده‌تره، فقط باعث رنجت میشه!
 «چیزهایی که از توانت زیاده‌تره» من رو گیج کرده بود. داشت رو به من حرف می زد یا خودش؟ پس این نگاه خیره چی بود؟ سعی کردم نادیده اش بگیرم.
 از دو پهلو حرف زدن بدم می اومد. سرم رو پایین انداختم و گفتم: من دارم همه ی سعی ام رو می کنم...

راهش رو کشید و رفت. حداقل یه نفر پیدا شده بود که راضی باشه. آره، داشتم همه ی سعی ام رو می کردم که به خونه ی خسروی ها هجوم نبرم و رکسانا رو به زور نبرم خونه، سعی می کردم نرم آموز شگاه رامبد و دعوا راه نندازم، سعی می کردم به رکسان فرصت بدم. صدای علی درست از کنار گوشم، من رو به خودم آورد: به سمیرا چی می گفتی؟

نگاهش کردم. اصلاً شوخی نداشت! گفتم: چی؟!

- پرسیدم چی می گفتید؟

... -

- نمی خوام دور و بر سمیرا باشی عادل!

از تعجب دهنم باز موند. یعنی شایعه ها و حرف های پشت سرم، انقدر بد بود؟ یعنی رفتن رک سان و گزارش های رامبد انقدر خرابم کرده بود؟ باورم نمی شد. با پوزخند براش سر تگون دادم و به خونه برگشتم. سراغ آقاچون رفتم که روی رخت خواب خوابیده بود. به پهلو مچاله شده بود و ساعدش جلوی چشم هاش بود. حس کردم که خیلی پیر شده، نه اینکه یکی دو ماه دوری من

از خونه زمان زيادي باشه، فقط... من هيچوقت با اين چشم نديده بودمش. نگاهم به انگشت هاي استخونيش افتاد كه انگشتر شرف شمسش ديگه براش گشاد شده بود. جلوتر رفتم و نگاهم سمت مامان چرخيد كه به من زل زده بود. از کنار رخت خواب بلند شد و با دستي كه به پشتم كشيد بيرون رفت. اين آدم اصلاً شبیه كسي كه با نيش و كنايه ها و سرک كشيدن هاش عذابم مي داد، نبود. كنارش نشستم و زانو هام رو جمع كردم. چند دقيقه بعد تكوني خورد. دستش رو عقب برد و زمزمه كرد: اميرعلي!
- منم... اميرعادل.

چشم هاش رو كامل باز كرد و بدون هيچ حرفي بهم زل زد. پرسيدم: چيزي مي خواي؟
با آه نفسش رو بيرون داد و گفت: نه.
- تازه به من خبر دادند.
- مي دونم.
...

- اين چه وضع سر و كله است؟!
حتي تو اين موقعيت هم دست از ايرادگيري برنمي داشت. خنده ام گرفت و گفتم: کوتاه مي كنم...
- شام بمون.
- باشه.

ديگه حرفي نزديم. دوباره پلك هاش رو بست ولي اين دفعه به نظرم سر حال تر از وقتي بود كه وارد اتاق شدم. يا اينكه من دلم مي خواست اينجوري باشه.

نیم ساعت همون جا موندم و فکر کردم. مامان هم سفره ی شام رو توی همون اتاق انداخت. مثل اون اواخر که خونه بودم، خودمون سه نفر... آقاچون فقط سوپ خورد. من هم اشتهای نداشتم ولی زیر نگاه های هردو شون به زور چند قاشق برنج خوردم. دلم برای رکسانا تنگ شده بود ولی نمی خواستم آخرین ذره های غرورم هم جلوی همه بشکنه. ظرف های مامان رو به آشپزخونه بردم و بعد پله های طبقه ی دوم رو طی کردم.

وسيله های کم این طبقه همونطور دست نخورده مونده بود. به اتاق خودم رفتم و برق رو زدم. دلم می خواست باور کنم که رکسانا برق اتاقم رو چک می کنه. خودش یه بار بهم گفته بود. کنار پنجره ایستادم و پرده اش رو کنار زدم. لامپ های خونه ی خسروی روشن بود. به جایی روی پشت بوم خیره شدم. کارگاهش. البته از اینجا چیزی دید نداشتم. صدای مامان از پشت سرم گفت: عادل جان!... چکار می خواهی کنی؟

فوری پرده رو انداختم و گفتم: در مورد چی؟

با ابروي بالا رفته بهم زل زد. شونه بالا انداختم و گفتم: نمی دونم.
- چه دختر بامعرفتی بود... هر وقت به مادرش سر می زد، اینجا هم می اومد.
با بغض عجیبی به طرفش نگاه کردم. چرا با فعل گذشته حرف می زدی! مگه مرده بود؟! داغ من دوباره تازه شد ولی حرفی نزد. ادامه داد: دیروز رامبد با فاطمه نیومد بیمارستان... آژانس گرفته بود.

...

- زندگی فاطمه وسطه... به خاطر خواهرت هم که شده، دیگه بدترش نکن.

- منظورت چیه؟

- بذار عصبانیت ها بخوابه، خودشون از طریق رامبد و فاطمه حرف پیش بکشند. تو دوباره قیل و قال راه ننداز!

با اخم گفتم: یعنی من دست رو دست بذارم؟

جلوتر اومد و ملایم تر گفت: زندگی دختر شونه. خودشون حواسشون هست که از هم نپاشه. تو یه بار به حرف ما گوش کن! صبر کن وقتی آمادگی داشتند برای عذرخواهی برو! من و آقاجونت هم باهات میایم.

- این که خیلی آبروریزیه!!! چرا نرم با خود رکسان حرف بزنم؟

- شاید نخواد ببینت بعد از...

- بی خود می کنه!

- من فقط میگویم، اجبار نکن پسر من... بذار خود آقا فرامرز تصمیم بگیره.

- رکسان خیلی جدی شده بود. شاید بخواد...

- وقتی با هم نمی سازید چه زندگی ای؟ مادرش می گفت همه اش دعوا و درگیری داشتید... نامزدید، عقد کرده اید، عروسی که نکردید. شاید بختش یه جای دیگه است.

زیر لب تکرار کردم: بختش یه جای دیگه است!!

فکر می کردند هنوز اتفاقی بین ما نیفتاده و تو اون خونه ی کوفتی، تمام مدت فقط دعوا می کردیم! دختره ی لجباز دیوونه به خانواده اش هم نگفته بود.

خواستم چیزی بگویم اما زبونم نچرخید. این دیگه خیلی برام گرون تمام شده بود. واقعاً می خواست ولم کنه که حتی برای گیر ندادن خانواده و پادر میونی

هاشون، نگفته بود ما رابطه داشتیم. جدی جدی تصمیمش رو گرفته بود.

مي خواستم شب همون جا بمونم ولي نصفه شب بي خوابي به سرم زد. با شونه هاي آویزون از خونه بيرون رفتم و بي خيال ماشين، مشغول قدم زدن شدم. هوا خيلي سرد بود. پالتور دور خودم پيچيدم. توي کوچه ي خالي حتي يه گربه هم نبود. وقتي جلوي درشون مکث کردم خونه زيادي تاريک و تر سناک به نظر مي رسيد. از سر شب يه چيزي تو دلم مي جو شيد، با حرف هاي مامان انگار رابطه ام با رکسان قطع شده بود. مثل يه طناب پاره شده بود. حتي ديگه نمي دونستم چي مي خوام؟! فقط مطمئن بودم رکسانا ديگه من رو نمي خواد وگرنه موضوع به اين مهمي رو از همه پنهان نمي کرد که بتونه بدون دخالت ديگران از شرم راحت بشه. حالم خيلي بد بود. به راه رفتن ادامه دادم. مي دونستم گه زدم ولي فکر نمي کردم تا اين حد از خودمون نااميد شده باشه. خودمون...

چيزي نگذشته بود که ديدم جلوي مغازه مشغول باز کردن قفل کرکره ام. در رو هم باز کردم و وارد شدم. فضا تاريک و سرد بود. پشت پيشخون رفتم. صندلي من عوض شده بود. نشستم و به در و ديوار و جنس ها خيره شدم. حال و هواي آشناي اينجا آروم ترم مي کرد. توي همين مغازه براش کيک تولد گرفته بودم. انگار همين ديروز بود. حتي به خاطرش جلوي در دعوا راه انداخته بودم. اون که مي دونست چقدر سر لباس پوشيدنش کفري ميشم، چرا اون شب گير داده بود که با اون ريخت و لباس دنبالم بياد و هر دومون رو به اين مصيبت انداخته بود؟ اون که مي دونست... کاش اون شب اصلاً نرفته بودم... کاش قيد مسابقه روزه بودم... سرم رو روي پيشخون گذاشتم و پلک هام رو بستم.

با تکون خوردن از خواب بیدار شدم و دستم سمت گردنم رفت. پلک هام رو به زور باز کردم. فرشاد جلوم ایستاده بود. با دیدن چشم های بازم، دستش از روی شونه ام بلند شد. نگاهش خیلی متعجب بود. فوری پرسید: کی اومدی اینجا؟

به ساعت مچیم نگاه کردم و گفتم: یه چند ساعتی میشه.

- یه لحظه جا خوردم، گفتم این کیه!!

روی صورتم دست کشیدم و به پشت ویتترین و رو شنایی صبح نگاه کردم. فرشاد هنوز خیره نگاهم می کرد. به حرف اومد: باز چه مرگت شده؟
- هیچی.

- توی اون... چه می دونم، همون کارهایی که می کنی، پول هات رفت؟

...

- هنوز همون جایید؟ نگیرنتون!

- جامون عوض شده.

- به یکی آدرس بده، بعد برو... من که دیگه غریبه ام!!

کنایه اش رو نشنیده گرفتم و گفتم: نه، اون طوری که فکر می کنی نیست. یه مشت تاجرند، مافیا که نیستند.

- مگه از تاجر جماعت خطرناک تر هم هست؟!

جواب ندادم. حوصله نداشتم. فرشاد هم به نظر دلخور و بی میل بود. مشغول جمع و جور کردن خرت و پرت ها شد و گفت: نمی خوای بری؟

- داری بیرونم می کنی؟

- صبح ها فروش کمه، دو هفته ای هست فقط بعد از ظهرها باز می کنم.

- صبح ها میری شرکت عموت؟

- آره.

- خوب در میاد؟

- شکر.

- حالا مثلاً خودت رو ان کردی واسه من؟ پاشم پیام اون ور دهنتم رو صاف کنم؟

سرش رو بالا آورد و گفت: نیا داداش، آب قطعه!!

دو باره سرش رو برگردوند. با دلجویی گفتم: این روزها به ننه بابام هم نمی رسم سر بزمن، چه برسه به رفیق هام.

...

- خانومم هم...

نگاهم کرد. شونه بالا انداختم و گفتم: رفته خونه ی باباش.

یهو از جا در رفت و بلند گفت: مگه خونه ی تو بود؟ عروسی گرفتی، ما رو دعوت نکردی؟ خسروی چرا بابام رو خبر نکرده!!

- کدوم عروسی؟ خوشی واسه دلت! بی خیال جشن مشن شدیم. خیلی وقت نیست.

- یعنی انقدر هول هول می زنی برایش!

و پخی خندید. بهش اخم کردم که خودش رو جمع کنه. بعد گفتم: حالا که رفته.

- این که دیگه دوست دخترت نیست، خط عوض کنی بری سراغ یکی دیگه. باید بری منتش رو بکشی.

سرم رو برگردوندم. فر شاد که نمی دونست چه حرف هایی به هم زدیم. نمی دونست رک سانا دیگه من رو نمی خواد. از این فکر معده ام تیر کشید. دوباره تاکید کرد: برو دنبالش!

- گفتم دیگه اسمش رو نمیارم.

گیج نگاهم کرد و گفت: خب گفته باشی! حالا هم برو بگو «غلط کردم»! با تاسف سر تگون دادم. هنوز گیر نیفتاده بود که انقدر راحت حرف نزنه. گفتم: تو با تجربه ی زن و بچه ی نداشته ات نصیحت می کنی؟
لحن صدام خوب نبود. یهورم کرد و گفت: حداقل کسی رو فراری نمیدم، بعد پیام تو سوراخ موش قایم شم.

لب باز کردم که دو تا فحش بدم ولی دوباره بستم. به انگشت هام که روی شیشه ی جلوم ضرب گرفته بود، نگاه می کرد. حتماً اوامده بود چیزی برداره و بره که من اینجا معطلش کرده بودم. از جام بلند شدم و بی خداحافظی بیرون زدم. ماشین رو از جلوی در برداشتم و یه راست رفتم خونه ی خودم. یه چیزی خوردم و دوش گرفتم. دیگه حوصله ی نمایشگاه رو هم نداشتم و ریش چند روزه ام، ظاهرم رو شبیه جنگلی ها کرده بود. حال نداشتم اصلاح کنم، موهام هم رو اعصاب بود، فقط می خواستم برم پشت بوم و داد بزنم.

وقتی به نمایشگاه رسیدم، ماشین کمالوند دقیقاً جلوی در ورود پارک بود که معمولاً اینجا نمیذاشت. شیدا هم روی صندلی ب*غ*ل نشسته بود و به در نگاه می کرد. با دیدن من که پیاده می شدم، سر تگون داد. جوابش رو ندادم و

خواستم وارد نمایشگاه بشم که در ماشین رو باز کرد و با زحمت بیرون اومد. کنجکاو نگاهش کردم. یه جور شده بود و پانچوی گشادش ازش آویزون بود. به ماشین تکیه داد و گفت: بابا رفته تو.

متوجه زخم کنار لبش شدم و جلوتر رفتم. ادامه داد: می خواد من رو ببره کلاتری.

- چی؟! -

عینک آفتابیش رو از چشم هاش برداشت. کبودی زیر چشمش خیلی توی ذوق می زد. گفتم: چی شده؟

- یه نفر... دزد... جلوی بانک کیفم رو قاپید. می خواد من رو ببره شکایت کنم.

و با التماس به من زل زد و اضافه کرد: تو رو خدا نذار ببره.

- چرا؟ -

- تو رو خدا.

حالش خیلی خراب بود و من ندیده بودم کسی از دزد کیفش حمایت کنه. گفتم: دزد نبوده. نه؟

... -

خون از عصبانیت زیر پوستم دوید و ادامه دادم: مسعود؟ صورتش خیلی واضح جمع شد و رنگ انگشت هایی که روی در ماشین فشار می داد، به سفیدی رفت. جلوتر رفتم و بازوش رو گرفتم. زیر دستم مثل جوجه

ماشینی هایی که من و علی وقتی بچه بودیم می خریدیم، می لرزید. با اخم
گفتم: چرا راستش رو به بابات نمیگویی؟
- نه.

کمالوند با عجله از در رد شد و سمتمون اومد. شیدا با ترس گفت: تو رو
خدا... بابام میشکند.

کمالوند در حالیکه نفس نفس می زد روی کاپوت ماشینش زد و با حرص
گفت: دیدی مادر خراب چه به روزش آورده... بشین بریم دخترم.
نگاهی به صورت رنگ پریده ی شیدا انداختم که خیره شده بود به من. دلم به
حالش سوخت. از مسعود متنفر شدم. کمالوند پشت فرمون نشست و گفت:
بشین عزیز دلم! حتماً یکی از کسبه ی اطراف بانک طرف رو دیده.
دلم به حال کمالوند هم سوخت. سمتش رفتم و گفتم: من می برمش.
- نمی خواد، تو برو نمایشگاه رو بگردون. احمد دست تنهاست.
- نه آقا! خودم می خوام ببرمش.

ابروی خاکستری کمالوند بالا رفت و نگاهش بین من و شیدا حرکت کرد.
حتماً الان خیالات برش می داشت که من غیرتی شدم. رو به شیدا گفت:
دوست داری باهاش بری؟

شیدا بی معطلی جواب داد: میشه؟

لبخندی گوشه ی لب کمالوند نشست و گفت: چرا نشه؟

ده دقیقه بعد من توی سکوت رانندگی می کردم و شیدا به خراش های دستش
زل زده بود. گفتم: کجا برم؟

- نمی دونم.

- حرف حساب مسعود چیه؟

- می خواد دست از این مسخره بازی ها بردارم.

- کدوم مسخره بازی؟

- اینکه تو قراره بیای خواستگاری من.

نگاه تندي سمتش انداختم. شکلکي با لب هاش در آورد و گفت: هنوز اون

فیلم دست منه. يادت که نرفته؟

پوزخند زد. با ناله ادامه داد: تو که زنت رو فرستادي رفت. مشکلات چیه

آخه؟

نگاهم رو روی خيابون زوم کردم. رکسانا رفته بود و من می دونستم وقتی سر

لح بیفته تا آخرش میره. حتی نمی خواست کسی پشیمونش کنه. تا کی ادامه

می داد؟ صدای شیدا که دوباره جدي شده بود به گوشم خورد: امیر من از این

وضع خسته شدم. بین حال و روزم رو! بابام که نمیداره برم خارج پی زندگیم،

اگر هم برم مسعود دنبالم میاد. تا وقتی نزدیکش باشم...

ظاهرش با اون دختری که مثل جوجه مظلوم شده بود فرق داشت، گفتم: اون

روز اوامده بودی خونه ام چي رو توضیح بدی؟

سرش رو سمت شیشه برگردوند و گفت: مهم نیست.

- بگو؟

- من خسته شدم... اگر این موش و گربه بازی رو تموم نکنی اون فیلم رو هم

به زنت، هم به بقیه ی خانواده ات میدم. می خوای آبروت بره؟

- اون وقت من هم به بابات نشونش میدم و درباره ی کارهای مسعود بهش میگم.

- اون وقت بابام روزگار تو و همه ی آدم هایی که برات عزیزند رو سیاه می کنه! دندون هام رو روی هم فشار دادم. بچه می ترسوند. اگر می خواست از اون فیلم سو استفاده کنه واسه پروندن رکسان می کرد. اصلاً رکسان من رو تو بدترین وضعیت دیده بود و ولم کرده بود، این فیلم چه فرقی تو حال من داشت. دوباره نگاهش کردم. حسابی کتک خورده بود. باز دلم براش سوخت. من حتی به خاطر حفظ زندگیم نترسونده بودمش، بچه که زدن نداشت، مسعود چچور آدمی بود!! شیدا به حرف او مد: تو که اون شب خوب بودی. خودت خواستی با من باشی. تو که من رو دوست داشتی.

دست هام روی فرمون سفت شد. مثل دختر بچه های ۱۴ ساله حرف می زد. گفتم: اون شب بهت گفتم می خوام پیام خواستگاریت؟

- دیگه چی می خوامی که من ندارم؟

عصبانی گفتم: من زن دارم.

- پس چرا با من خوابیدی؟

- گه خوردم!

...

- عجبا! من چه می دونستم...

داد زد: فیلم رو یادت نره ها! یه وقت دیدی من دیوونه شم به همه بدم.

ساکت شدم و بعد از این همه سرگردونی تو خیابون ها، ماشین رو گوشه ای نگه داشتم. به طرفش چرخیدم و گفتم: دختر خوب!... من که نه پول دارم، نه پست و مقام دارم، نه اخلاق... اصلاً بابات چرا راضیه؟

صورتش در هم رفت و جواب داد: من... بابا به هر کسی راضیه! دیگه امیدش رو برداشته بود که من بتونم یه روز ازدواج کنم.

بعد در حالیکه خوشحالی توی چشم هاش موج میزد، دستش رو با احتیاط روی ساعد من گذاشت و ادامه داد: ولی من بالاخره اودم طرف تو.

جوری حرف می زد که انگار من باید یه جایزه هم بهش بدم. نفسم رو با آه بیرون فرستادم و ساعدم رو عقب کشیدم تا دستش برده. پشت دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و به بیرون نگاه کردم. بعد از دو دقیقه خیره شدن به ماشین ها پرسیدم: مسعود الان کجاست؟

- مجبور بود بره دبی. اونجا سرمایه گذاری کرده.

بعد به ساعت موبایلش نگاه کرد و گفت: حتماً فرودگاهه.

- می خوای برم خفتش کنم؟ شاید اگه بترسه شرش کم شه... تو هم مشکلات حل میشه و...

لب هاش رو روی هم فشار داد. گفتم: اصلاً تو دردت چیه؟ بابات می دونه میری روان پزشک؟

به نشونه ی آره سر تکون داد. همون لحظه موبایلش زنگ خورد و سونات مهتاب بتهوون تو فضا پخش شد. عا شق اجرا کردن این آهنگ با گیتار بودم، خیلی ساده، خیلی تاثیرگذار. جواب داد «سلام بابا»... «بله»... «نه من

خوبم»... «تقریباً تموم شده»... نگاهی به من انداخت «اهوم»... «همین امروز؟» چشم هاش یهو درشت شد «اووم، باشه»... «میایم»... «بای».

دستی روی ریشم کشیدم و گفتم: کجا میرید؟!!

- میریم!... خونه ی ما.

- چرا؟

شونه بالا انداخت و عادی گفت: بابا دعوت کرد.

- همین؟

- می خواد ازت تشکر کرده باشه که من رو بردی کلانتری.

...

- بالاخره که باید من رو برسونی خونه.

بعد زیر لب ادامه داد: خوبه که مسعود هم نیست. راه بیفت دیگه!

نفسم رو با صدا بیرون دادم. حس سر و کله زدن با فروشنده و خریدار رو نداشتم. ماشین رو روشن کردم. حداقل اینطوری یه کم از تنش بین من و کمالوند کم می شد. مثلاً داشتم براش کار می کردم. می تونستم با شیدا هم بیشتر حرف بزنم و راضیش کنم که دست از سر زندگی من برداره. راه افتادم.

توی خونه ی ویلایی کمالوند، همه چیز مثل سری قبل بود. به جز خانوم مسنی که صدایش از سمت آشپزخونه می اومد و پیشبند و روسری سفید داشت. روی همون مبل های کلاسیک نشسته بودیم. فضای خونه من رو یاد تجربه ی اون شبم با شیدا مینداخت و حسایی معذب شده بودم. می ترسیدم این دیوونه درباره ی شیمون هم به پدرش گفته باشه. یک ربع گذشته بود و همه به اطراف

نگاه مي کردیم. کمالوند فنجون قهوه اش رو پایین گذاشت و گفت: او مده بودم نمایشگاه از گاو صندوق دسته چکم رو بردارم که تو رسیدی.

- سپردید به احمد؟

سر تگون داد و گفت: خيله خب!

به شیدا نگاه کردم. سرش پایین بود. سرفه ي کمالوند من رو به سمتش برگردوند. ادامه داد: چکار مي خوي کنی؟

- بله؟

- تو جوون باعرضه اي هستی، از همون روز اول که دیدمت فهمیدم.

- ممنون.

حرفش يه بوهایی مي داد. معلوم نبود شیدا چه خوابي برام دیده. باید فوري مي زدم بیرون. سر جام صاف نشستم و گفتم: وای... يه قراري يادم افتاد. اصلاً حواسم نبود...

مي خواستم بلند بشم. کمالوند با حالت متکبرانه اي سينه اش رو جلو داد. پا روي اون يکي پا انداخت و به من که نیمخیز شده بودم گفت: وقت واسه کار زياده.

- آخه...

- بشین!

آب دهنم رو قورت دادم و نشستم. يه کاریش مي کردم. گفت: بهتره جدي تر صحبت کنیم... صحبت هاي اوليه.

- درباره ي؟

- شما دو تا... من هر کسی رو انقدر نزدیک خونه زندگیم نمیارم. دیگه حتی دوست و آشنا هم در مورد شما دو تا می پرسند.
لب هام رو باز کردم، دستش رو بلند کرد که معنی «ساکت باش» می داد.
گفت: اگر ترس از موقعیت و... بالاخره فاصله ی طبقاتی داری، مسئله رو حل شده بدون.

سمت شیدا چرخیدم که با لبخند نگاهش به من بود. کمالوند اضافه کرد: من موافقتم رو اعلام می کنم. تنها چیزی که برام مهمه خوشبختی شیدا است... به مادرش قول دادم تا نفس دارم ازش مراقبت کنم، ولی سنم بالا رفته و هزارتا مریضی دارم به روزی میاد که من دیگه نیستم.

شیدا با بغض گفت: بابا!

و من سعی کردم پوزخند نزنم. چقدر هم مراقبت کرده بود! اصلاً نمی دونستم چی باید بگم که زنگ در نجاتم داد. زن مسن آیفن رو زد و سمت ورودی رفت. یه فاصله ی کوتاه هم این وسط خودش کلی بود. باید بهترین جمله ها رو برای عذر و بهونه آوردن پیدا می کردم و می زدم به چاک. بعد من می دونستم و شیدا که فکر کرده بود خیلی زرنگه. دلم به حالش سوخته بود. به خاطر یه بار خوابیدن باهاش مرام گذاشته بودم و جلوش کوتاه اومده بودم ولی ظاهراً هیچی سرش نمی شد! از این به بعد هر چی می شد، تقصیر خودش بود. از پدرش پرسید: کسی قرار بود بیاد؟

کمالوند: نه، مسعوده.

من و شیدا به هم نگاه کردیم و همزمان گفتیم: مسعودا!؟

کمالوند: گفتم سفرش رو کنسل کنه، هر چی نباشه خواستگاری خواهرشه!

من: خواستگاري؟

شيدا: لازم نبود از كارش بيافته.

مسعود با كت و شلوار رسمي روشن وارد پذيرايي شد و يه راست به طرف ما اومد. نگاهش تو صورت شيدا بود. حتي خود كمالوند هم متوجه يه چيز اشتباه تو حالت پسرش شده بود. مسعود نگاهش رو به من دوخت ولي مخاطبش كمالوند بود: اين يه لا قبل رو چه به خانواده ي ما؟؟؟

كمالوند: بحث تكراري رو شروع نكن! قضيه از نظر من تموم شده است.

پس درباره ي من حرف زده بودند. كدوم قضيه؟ كدوم تموم شدن؟ مسعود كيفش رو روي زمين ول كرد و با قدم هايي كه به طرف من برمي داشت گفت: از نظر من نيست... پاشو برو بيرون!!

كمالوند با گيجي به رفتار مسعود نگاه مي كرد. حالم ازش به هم مي خورد و بدم نمي اومد يه جلو بندي ازش پياده كنم. مسعود عصبي تر گفت: پاشو تا ندادم سگ بندازند دنبالت!

با يه حركت بلند شدم و چسبيدم به يقه اش. من شيدا نبودم كه از كسي بترسم. به خصوص وقتي نزديك بود زندگيم رو از هم بپاشند. داد زدم: همون سگ هايي كه انداختي دنبال خواهرت؟!

و «خواهر» رو جورِي تلفظ كردم كه دهنش بسته بشه. با اين حرفم م شتي به شكمم كوبيد كه مطمئناً دست كارنكرده ي خودش بيشتتر درد گرفت. كشمكش بالا گرفته بود كه كمالوند و شيدا به زور جدا مون كردند. كمالوند فوراً پرسيد: منظورش چي بود؟

کسي جواب نداد. رو به شيدا گفتم: امير چي گفتم؟
 شيدا حرفي نزد. از اين ننه من غريم بازي ها خوشم نمي اومد. با نگاهی به
 شيدا که پر از خط و نشون بود، گفتم: اين زخم و زيل ها کار دست گل پسرته!
 دست هاي کمالوند دو طرفش افتاد، لب هاش باز موند و به دور و بر چشم
 چرخوند. بعد با مِ من گفتم: چي؟ مسعود؟

... -

- حرف بزن!

به شيدا گفتم: چرا حرف نمي زني؟ چرا لاپوشوني مي کني؟
 مسعود خواست دوباره ستم هجوم بياره ولي کمالوند که جلوش ايستاده بود،
 به تخت سينه اش کوييد تا عقب بره. به چشم هاي مسعود زل زد و گفتم: تو
 زديش؟ احمق شدي؟ چرا؟
 مسعود: من از اين پسر خوشم نمياد.

من: از شيدا چي؟ خوشت مياد؟ دوستش داري؟

شيدا: ساکت شو امير!

نگاه کمالوند بين ما سه نفر سر گردون بود و جوري دست هاش رو توي هوا
 معلق نگه داشته بود که انگار نمي فهمه چي به چيه. بالاخره مسعود به حرف
 اومد: احساس من به خودم مربوطه.

شيدا زير لب اسم مسعود رو زمزمه کرد و به پدرش خيره شد. کمالوند اما
 انگار به گوش هاي خودش اعتماد نداشت. پرسيد: احساس؟ اين حرف ها
 يعني چي؟

در حالیکه با شدت سرش رو تکون مي داد گفتم: چي داريد ميگيد؟

هیچ کس حرفی نمی زد. دوباره داد زد: چي میگوید... چرا لال شدید؟

شیدا: چیزی نگفتم بابا.

کمالوند یه قدم عقب تر رفت و دست هاش رو از هم باز کرد. آروم گفت:

چیزی نگفتید؟

با نگاهی به هردوشون دستش رو روی سرش گذاشت. کلمه ها بریده بریده از

دهنش بیرون پرید: من... چیکار کرده بودم... این شد عاقبتم...

شیدا: اینطوری نیست.

کمالوند: آبروم رفت... مسعود... چ...

شیدا: بابا دروغ میگویند.

کمالوند روش رو برگردوند و چند قدم برداشت. مسعود با چشم غره نگاهم

می کرد. کمالوند ناگهانی برگشت و بلند گفت: این... این چرندیات رو همین

جا خاک می کنی.

با انگشت اشاره اش زمین رو نشون می داد. اضافه کرد: اگر بخواید یه بار

دیگه حرفش رو پیش بکشید، پرتتون می کنم بیرون... یه پایا سی هم نمیندازم

کف دستتون...

داد زد: با تو هم هستم شیدا!!

شیدا یهو زیر گریه زد و دست هاش مثل مجسمه بی حرکت موند. از خودم

عصبانی بودم. من وسط دعوی خانوادگی و مرثیه خونی کمالوند چکاره

بودم؟! کمالوند گفت: گریه می کنی؟ الان؟ شیدا می خوام آبروی من رو

جلوی مردم ببری دخترم؟!... باشه، برو باهاش... گورتون رو گم کنید!

گریه ی شیدا بیشتر شد و در حالیکه مثل بچه ها با آستین بینیش رو پاک می کرد گفت: من نمیخوام

داشت اعصابم رو به هم می ریخت. بازوش رو گرفتم و گفتم: آرام!

مسعود خودش رو جلو انداخت و دست من رو محکم کشید که دست شیدا هم کشیده شد. اون زن مسن از جلوی آشپزخونه تکون نمی خورد و بین انگشت شست و اشاره اش رو به دندون گرفته بود. ظاهراً حتی خدمه ی خونه هم نمی دونستند که شیدا و مسعود خواهر و برادر واقعی نیستند. مسعود شیدا رو به طرف آشپزخونه هل داد و گفت: بریم بهت آب بدم!

ولی همین جمله کافی بود که شیدا داد بزنه: به من دست نزن!

مسعود نگاهی به ما انداخت. دوباره هلس داد و گفت: برو!

- گفتم دستت رو بکش!...

جیغ بلندی کشید و در حالیکه به لباس هاش چنگ انداخته بود داد زد: چی از جونم می خواهی؟... ولم کن!... همه ی جوونیم رو ازم گرفتی بس نبود؟... همه ی...

مسعود بی توجه به حضور ما دستش رو جلوی دهن شیدا نگه داشت که ساکتش کنه. کمالوند به طرفشون دوید و دست مسعود رو پس زد و گفت:

چی شده دخترم؟ چی شده عزیزم؟ زدنت؟ چرا به من نگفتی؟

شیدا خودش رو جمع کرد و با نگاهی به چشم های تهدید آمیز مسعود خفه شد و لرزید. کمالوند قدمی به عقب برداشت و به مسعود زل زد، بعد به صورت شیدا که حتی با کوچکترین تماس مسعود هم واکنش نشون می داد و

پاهاش رو کنار هم جفت کرده بود. صورت کمالوند سرخ شد و از شیدا پرسید: چکارت کرده؟

شیدا همچنان لال شده بود. کمالوند چشم از لرزیدن شیدا برداشت و به مسعود خیره شد. دستش رو وسط سینه اش فشار داد و به عقب تلو تلو خورد. خواست روی نزدیک ترین مبل بشینه ولی نتونست، به پارچه ی روی میز کناریش چنگ انداخت و با صدای افتادن گلدون روی میز، پخش زمین شد. همین که صورت عرق کرده و نفس های نافرمانش رو دیدم، سمتش دویدم. شیدا دوباره شروع به جیغ کشیدن کرد. رو به مسعود که بهتش زده بود گفتم: زنگ بزن اورژانس!

مسعود بی اعتنا به حرفم، جلوی کمالوند زانو زد و درحالیکه شونه اش رو تکون می داد و گفت: بابا... چت شد؟

کمالوند دست مسعود رو عقب کشید و صورتش از درد جمع شد. موبایلم رو بیرون کشیدم و شماره گرفتم.

دیروز روز بدی بود. کارهای نمایشگاه رو هوا موند، دو بار جلوی CCU نزدیک ترین بیمارستان بحث پیش اومد، مسعود با همون لفظ قلمش داد زد، من یقه گرفتم، شیدا په گوشه مچاله شد، حتی آخر شب، از ترس دنبال مسعود راه افتاده بود که جلوش رو گرفتم و با خودم آوردمش خونه. تمام شب نخوابیده بود، حالا هم با پتوی پیچیده دور خودش روی کاناپه نشسته بود و نگاهم می کرد. من هم بیشتر شب رو از بی خوابی تواتاق خودم و رکسان قدم می زدم. نگاهم رو از صورت شیدا چرخوندم و به شماره رکسان رو صفحه ی موبایلم

زل زدم. نمي دونستم تماس بگيريم يا نه! از يه طرف مي خواستم خيالم از همه ي اين جريان ها راحت بشه و بعد برم دنبالش كه ديگه چيزي فراريش نده، از يه طرف گفته بودم ديگه اسمش رو نميارم و پاي غرورم وسط بود، اگه قرار بود برم سراغش بايد به زور مي آوردمش. همين.

شماره ي ركسان رو رد كردم و خونه رو گرفتم. مثل هميشه مامان جواب داد و با شنيدن صدام آه كشيد. نگاهي به شيدا انداختم و آروم تر گفتم: مامان ميخوام برم دنبال ركسان.

- الان؟ تازه يه هفته است.

- چه فرقي داره؟

- هنوز وقتش نيست. بذار فاطمه موضوع رو پيش بكشه!

- اي بابا! اگه به شما باشه كه...

- من يكي دو بار با مادرش حرف زدم...

وقتي ساكت شد. پرسيدم: خب؟

- هيچي. درباره ي حال اون روزت مي گفتم، وقتي رامبد رسيده.

نفسم رو فوت كردم و با لقد به مبل جلوي پام كوبيدم كه شيدا از جا پريد. رامبد همه چيز رو گذاشته بود كف دست همه. معلوم نبود چند تا هم روش اضافه كرده! مامان ادامه داد: مي گفتم خيلي... پريشون بودي. عادل داري چي به روز خودت مياري؟ چرا نمايي همين جا پيش ما بموني؟ حالا بابات يه حرفي زد، تو بايد بذاري بري؟ اين همه وقت گذشته...

- مامان! من حالم خوبه. اون يه بار هم چيز آنچناني اي نبود، رامبد شلوغش كرده.

...-

- دیگه چي مي گفت؟

...-

- مامان؟

- هيچي. لابد ميخوان زهر چشم بگيرند.

- يعني چي؟ چيزي شده به من نميگي؟

...-

- هوم؟

- نه. فقط تو دوباره تنهائي نرو جلو! سر لج ميفتن! شايد آخر اين هفته با هم

بريم. باشه؟

پلک هام رو بستم و ديگه چيزي نگفتم. قرار شد خودش بهم خبر بده. ولي من

مطمئن نبودم كه بتونم تو خونه ي خسروي ها خودم رو كنترل كنم و مثل

احمق ها سرم رو بالا نيارم! وقتي قطع كردم شيدا تكيه ي سرش رو از پشتي

كانا په برداشت و به ليوان شير جلوش نگاه كرد. حتي با موهاي ژوليده و

كبودي زير چشم هم خوشگل بود ولي من ديگه حوصله اش رو نداشتم. يعني

قرار بود مثل پيرپسرها افسرده بسم و هيچ زني به دلم نشينه؟! رو به روش

نشستم و با چونه به ليوان اشاره زدم و گفتم: بخور!

پتو رو از دورش كنار زد و جرعه اي از شير رو پايين فرستاد. هزار تا سوال توي

ذهنم رژه مي رفت. پرسيدم: نمي خواي تعريف كني؟

ابروهاش رو در هم كشيده و گفت: نه.

- بخور!

...

- من فقط می خوام بدونم چرا انقدر جلوی مسعود کوتاه میای؟ تهدیدت می کرد؟

- من...

- فقط به خاطر اینکه باباتون نفهمه؟

- دیدی که چي به روز بابام اومد!

- تا ابد که نمی تونستی مخفی کنی.

- وقتی ازدواج می کردم دیگه پای مسعود از زندگیم بریده می شد. مشاورم داشت کمک می کرد ماجرا رو فراموش کنم.

- همونی که گفت بیفتی به جون من؟

- اون که نگفت... من خودم...

...

- ببین امیر! من قبل از تو مثل سنگ شده بودم. هر بار کسی پا پیش میذاشت اصلاً نمی تونستم تحملش کنم.

اشک توی چشم هاش نشسته و ادامه داد: همه اش خاطره های گذشته می پرید جلوی چشم هام، نفرت می شست تو دلم، اصلاً تهوع می گرفتم تا یکی پیدا بشه من رو از اونجا بیره... مخصوصاً که آشنایای بابا همه عین مسعودند.

...

- تو همه چیزت با اون ها فرق داشت.

پلک زد و خط اشک روی گونه اش جاری شد. با دست پاک کرد و گفت: بابا می پرسید چمه؟ همه می پرسیدند. بدتر عصبی می شدم، جیغ و داد می کردم... از فهمیدن بابا می ترسیدم، از مسعود وحشت داشتم. من هیچ کس رو ندارم به جز بابام.

سر تکون دادم. دوباره حرف هاش رو ادامه داد: اون اوایل مسعود می گفت بابا اگه بفهمه تو رو پرت می کنه بیرون... پسرش رو نمیفروشه به تو... بعد که گذشت می گفت دیگه نمی تونی ثابت کنی و... هر چی بیشتر پش می زدم، بیشتر می اومد طرفم. مثلاً مهربونی می کرد، اما وقتی می دید من ازش بدم میاد حرصش رو به جوری سرم خالی می کرد.

فین فین کردنش دیوونه ام کرده بود. جعبه ی دستمال کاغذی رو براش آوردم و گفتم: گریه نکن!

یه دستمال بیرون کشید و صورتش رو خشک کرد. چرا زن ها عادت کرده بودند همه ی تقصیرها رو بنوازند گردن مردها؟ گفتم: آخه مگه بچه بودی که خرت کنه؟ همون موقع اگر شکایت می کردی به اینجا نمی کشید.

چشم هاش دوباره خیس شد و گفت: من همه اش ۱۳ سالم بود! تو کشور غریب کجا پناه می بردم؟ بابا هم تازه داشت تو کازینو ها باخت می داد، اصلاً حواسش به ما نبود. دو شب دو شب خونه نمی اومد.

فکم افتاد و و بهش خیره شدم. از شدت خشم خون زیر پوستم دوید. جریان مال خیلی وقت پیش بود و حالا زخمش رو باز کرده بودند.

زیر لب گفتم: این همه سال؟ اون تمام این سال ها...

با ناله گفت: نه. مسعود خیلی زود رفت جدا زندگی کرد، رفت نیویورک برای درس... ولی نحسش همیشه با من موند. وقتی من و بابا برگشتیم ایران، یه سال بعد اون هم اومد. اینجا خونه مون سر جاش بود. باخت های بابا هم با فروش زمین های مادرم جبران شد. بابا از همون اولش هم به خاطر مرگ مادرم به قمار و این جور سرگرمی ها رو آورده بود، حتی قبل از اینکه بریم آمریکا... صورتش دوباره جمع شد و زانوهاش رو ب*غ*ل گرفت. بلند شدم که دیگه ادامه نده. اعصابم خرد شده بود ولی صدای آرومش دوباره اومد: بابا می دونست من تو رابطه با مردها مشکل دارم، با هر کی که پا پیش میذاشت... وقتی من رو با تو می دید خیلی خوشحال بود.

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. فقط پرسیدم: همه ی این سال ها می دونست میری پیش روان شناس؟

- آره. ولی علت اصلیش رو نمی دونست. مشاورم می گفت اگر کم کم یه رابطه ی جدید رو شروع کنم، ممکنه اون چند سال رو فراموش کنم ولی مسعود با هر حرف و هر عملش نمیداشت چیزی از یادم بره... من هم از همه ی دنیا زده شده بودم.

حتماً دوباره می خواست بگه «تا اینکه تو رو دیدم». دندون هام رو فشار دادم و گفتم: ولی به ظاهرت نمی اومد... هر جا می دیدمت خیلی تابلو بودی!

روی کاناپه برگشت که من رو ببینه. دست هاش رو از پشت صندلی آویزون کرد و گفت: اینطوری از خودم محافظت می کردم. اینطوری هر چیزی که تو دلم میگذشت لو نمی رفت. بابا هم غصه ی حال من رو نمی خورد... دوست نداشتم مثل بدبخت ها به نظر برسم.

دستی بین موهایی نامرتبش کشید و با ابروی بالا رفته اضافه کرد: هنوز هم دوست ندارم.

مشغول قدم زدن تو سالن شدم و حرفی نزدم. خودش با پوزخند کوچیکی گفت: تازه اون لباس ها مسعود رو می چزنند.

سر جام متوقف شدم و نگاهش کردم. لحن صدایش جورایی بود که انگار از شیطان درونش بلند شده. با دیدن نگاه خیره‌ی من روش رو برگردوند. یه بطری آب از یخچال برداشتم و توی تراس رفتم تا بذارم به حال خودش باشه. باد خنکی روی صورتم وزید. زیپ سویشرتم رو بستم و و به ساختمون‌های اطراف نگاه کردم. گاهی پرنده‌های غبار گرفته از آسمون رد می شدند. دستم رو از زرده‌ها جلو بردم و کفش رو باز کردم. هوا گرفته بود ولی یه قطره هم نمی بارید. دیگه هیچی مثل قبل نبود.

چند دقیقه گذشت که صدای تلوزیون داخل هال قطع شد. بعد دو تا ضربه به شیشه خورد. پلک هام رو فشار دادم. می خواستم تنها باشم ولی نمیدانستم! برگشتم و صورت هول کرده‌ی شیدا رو دیدم. همین که در رو باز کردم گفت: مسعود.

- مسعود چی؟

- جلوی دره!

با عصبانیت قدم هام رو به سمت آیفن تند کردم که حسابی بکشمش به فحش. ولی شیدا به در آپارتمان اشاره کرد و گفت: این در.

چند ثانیه توی بهت موندم. زنگ زد و صدای خفه اش از پشت در شنیده شد:
باز کنید!

بی اجازه اومده بود تو خونه ی من و دستور هم می داد! شیدا گفت: باز نکن!
ولی من در رو با شدت باز کردم. نمی خواستم آبروریزی راه بیفته، صدام رو
پایین آوردم: کی در رو برات باز کرد؟
- همسایه ات... برو کنار!

پوزخند زدم و در حالیکه با تمام هیكل چسبیده بودم به نیمه ی باز در، گفتم:
بفرمایید داخل!

نفس عمیقی کشید و گفت: من دنبال درد سر نیستم. برو کنار!
بعد از بالای شونه ام به داخل سرک کشید و ادامه داد: شیدا! کجایی؟
سرم رو خم کردم که جلوی دیدش بسته بشه و گفتم: اینجا اومدی گه کی رو
بخوری؟!

از حرفم جا خورد و عصبی گفت: اومدم شیدا رو ببینم، نه تو... شیدا!
- اون نمی خواد تو رو ببینه.

با تنه به من و در کوبید و آرام گفت: برو کنار!
به در و احوال های دیگه نگاه کردم و گفتم: راهت رو بکش تا همین وسط
آویزونت نکردم!

فشارش رو بیشتر کرد و گفت: کارش دارم.
هنوز روی سگ من رو ندیده بود. محکم به قفسه ی سینه اش کوبیدم که دو
متر به عقب پرت شد. کمی زمین رو لرزوندم، خوشبختانه روز کاری بود. به

زحمت سر پا ایستاد. شیدا خودش رو رسوند و همونطور که من رو کنار می زد گفت: چی شد؟

مسعود با دیدنش به سمتون اومد. مخاطبش فقط شیدا بود: لباس پوش ببرمت خونه!

صدای شیدا می لرزید اما بلند بود: صبر می کنم بابا از بیمارستان مرخص بشه.

مسعود پلک هاش رو روی هم فشار داد و گفت: حالا که بابا فهمید، بدترین اتفاق هم براش افتاد... دیگه حرفت چیه؟
- برو مسعود!

با اخم گفتم: چی از جونش می خواهی؟!
بی برو برگرد گفت: دوستش دارم.

نگاهش روی صورت شیدا زوم کرده بود. از ب*غ*ل* شونه به شیدا نگاه کردم. لب هاش می لرزید. نمی دونستم نشونه ی چیه؟ پوزخند پر رنگی زد و گفتم: دوستش داری که اینطوری ازت در میره؟!

نفس تندی کشید و دستش محکم به طرفم پرت شد. مشتش رو تو هوا گرفتم و فشار دادم. این کاکل به سر ژینگولو اومده بود با من دعوا کنه!! از بین دندون هام گفتم: چجوری بزمنت خدا قهرش بگیره؟

شیدا ناله کرد: ولش کن... بذار بره!

دستش رو ول کردم. بی توجه به من سمت شیدا چرخید و اسمش رو برد. شیدا فوراً پشت من پنهان شد و گوشه ی سویشرت من رو نگاه داشت. دستم رو به

چارچوب در تکیه دادم که داخل نیاد. از همون جا گفتم: شیدا من پول بابا رو نمی خوام.

... -

- میریم به گوشه ی دنیا، آشناهاش نباشند که آبروش بره. خودش که خبر داره ما خواهر و برادر نیستیم.

من و وسط حرفش پریدم: بحث خواهر و برادری نیست!! این تو رو نمی خواد. چند سال افتادی به جون به دختر بچه ی بی کس، هنوز حرف خودت رو می زنی؟

مسعود: شیدا!

با حرص نگاهی به صورت من انداخت که قصد کنار کشیدن نداشتم. سرش رو جلوتر آورد و گفت: دیگه... نمی زنمت. من که خیلی وقته سر به سرت نداشتم، این دفعه هم... گوش نمی دادی به حرفم... واسه این آسمون جل تو روم و ایسادی، عصبانی شدم. شیدا خودت هم می دونی هر جا بری پیدات می کنم!

دوباره با این جمله های آخر کفریم کرد. هی یاد سن و سال شیدا می افتادم... جوروی جلوی ما ایستاده بود که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده! به راهروی پشت سرش اشاره زدم و غریدم: گمشو!

قبل از اینکه چیز دیگه ای بگه، در رو تورووش بستم. شیدا ازم فاصله گرفت. چرخیدم و گفتم: چرا جلوش هیچی نمیگی؟

... -

- عادت کردی بیاد آرامشت رو به هم بزنه و بره؟! -

- نه!

صورتش منقبض شد. گفتم: این همونیه که به یه بچه ی ۱۳ ساله رحم نکرد...
بعدش هم کارش رو تکرار کرد، ها؟

- بس کن!

- بین خودت رو! حتی فکرش هم عصبیت می کنه. چرا جلوش کوتاه میای؟
دستی روی صورتش کشید و با گریه گفت: خودش هم بچه بود!

- آهان! پس بعضی وقت ها هم همینجوری با مارمولک بازی کاری می کرد
دلت براش بسوزه؟

- تو هیچی نمی دونی.

فقط سر تکون دادم و با خنده سمت اتاق ورزشم رفتم. زندگي هر دو شون
پیچیده تر از چیزی بود که من سر در بیارم.

با صدای باز شدن در صورتم رو از بالش توی ب*غ*لم بلند کردم و سمت
صدا چرخوندم. شیدا لای در ایستاده بود و به من که روی تخت رگسان نشسته

بودم نگاه می کرد. پرسیدم: چی می خوای؟

به جای جواب داخل اومد، سریع گفتم: نیا!

سر جاش متوقف شد و گفت: حوصله ام سر رفته.

- برو تلوزیون رو روشن کن!

شونه بالا انداخت و دوباره جلو اومد. خوشم نمی اومد به اتاق شخصیمون
سرک بک شه. کنارم روی تخت نشسته. فکر رگسان و اینکه یکی دیگه روی

تختش نشسته عذابم می داد. بالشش رو محکم تر فشار دادم و گفتم: مگه قرار نبود ببرمت ملاقاتش؟

- میریم حالا...

دستش رو روی زانوم گذاشت و وقتی دید سریع مثل پشه از روی زانوم هلش دادم، با تعجب بهم خیره شد. از جام بلند شدم و بالش رو روی تخت انداختم، همزمان گفتم: پاشو برو حاضر شو!

بالش رو بلند کرد و زیر آرنج هاش گذاشت. نفسش رو فوت کرد و گفت: هنوز که وقتش نشده!

بالش رکسان رو از زیر دستش کشیدم و گفتم: تا حاضر بشی، وقتش میشه.

...

- برو بیرون!

بلند شد و سمت در رفت. نزدیک در برگشت و به سر تا پای من که بالش رو مثل بچه ب*غ*ل کرده بودم، نگاهی انداخت.

یک ساعت بعد با هم وارد سالن خلوت بیمارستان شدیم. گوشه و کنار رو بررسی کردم که دوباره مسعود خودش رو جلو نندازه. شیدا آروم گفت: این ورها پیدااش نمیشه.

- کی؟

چشم هاش رو ریز کرد و گفت: همونی که دنبالش می چرخي! به خاطر خود بابا نمياد. پرستارها گفتند فقط حالش رو می پرسه و میره.

-!... پس در موردش پرسجو هم می کنی!!

ابرو بالا انداخت و فقط گفت: مثلاً برادرمه ها!

پوزخند زدم و گفتم: مثلاً!

انگشت هاش رو محکم توي هم فشار داد و روش رو برگردوند. به در اتاق کمالوند رسیده بودیم. وضعیتش تثبیت شده بود و منتقلش کرده بودند به بخش قلب، توي این اتاق خصوصي. دسته گلي که خریده بودم رو به شیدا دادم... رز سفید... در رو آروم باز کرد و سرک کشید. رو به من گفت: بیداره، بیا! نگاهم رو از گل ها بلند کردم و وارد اتاق شدم. کمالوند به شیدا لبخند مي زد. شیدا گل ها رو روي ميز کناري گذاشت و خودش روي تخت، نزدیک کمالوند نشست. چشم هام روي لباس بیمار ستاني تن کمالوند چرخید. رنگ و روي صورتش بد نبود. الان حالش به نظر خوب مي رسيد اما دو سه روز رو توي مراقبت هاي ویژه گذرونده بود و امروز هم روز دومي بود که اینجا منتقلش کرده بودند. پرسیدم: چيزي لازم نداريد؟

و خودم هم از بي ميلي توي صدام تعجب کردم. از اینکه درگير چيزي باشم که بهم ربطی نداره خسته شده بودم. دلم براي رکسانا يه ذره شده بود. تمام خوبی این جریان به این بود که حواسم رو از مشکلات خودم پرت مي کرد، از اینکه يهو برم و تو خونه ي خسروي يه دسته گلي به آب بدم... دا شتم پشت گوش مينداختم و امیدوار بودم با گذشت زمان همه چيز به طور جادويي حل بشه!!! کمالوند فقط گفت: نه... دکتر عصر مرخصم مي کنه.

شیدا: به من هم گفت خيلي بهتري.

کمالوند: تو بمون تا دکتر بيا!

شیدا: مي مونم. بعد از ترخيص هم با آژانس ميريم خونه.

دست کمالوند رو گرفت و با لبخند بزرگی فشار داد. هنوز هیچ توضیحی درباره ی اتفاق ها و حرف های رد و بدل شده توی خونه اشون، به هم نداده بودند. انگار این روزها همه می خواستند مهمترین مسائل رو پشت گوش بندازند. کمالوند نگاهش رو بین من و شیدا چرخوند. هر سه سکوت کرده بودیم. پوزخندی زد و با لحن ملایمی به شیدا گفت: دلت رو بهش خوش نکن عزیزم! این آدمی نیست که قدرت رو بدونه.

من همین جا حی و حاضر ایستاده بودم و دانت پشته سرم حرف می زد. شیدا نگاه می بهم انداخت. گفتم: می خواهید من برم بیرون، راحت باشید؟!!!
شیدا: نه، بابا منظوری نداره.

کمالوند: یادته وقتی کوچولو بودی، قصه ی اون پرنده رو برات تعریف می کردم که از کوچ جا مونده بود؟
شیدا: بابا!

اگر می خواست چیزی به من بفهمونه، من می موندم و گوش می دادم. ادامه داد: توی طوفان رسید به یه درخت قدیمی... درخت بهش پناه داد و قرار شد تا آخر عمرش کنار درخت بمونه. ولی وقتی طوفان خوابید... بدون هیچ حرفی پر زد و رفت!

نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم و گفتم: مرسی، خیلی ممنون!!!
کمالوند: چرا بهت برخورد؟ مگه من بهت پول ندادم... کار ندادم... زندگیت رو عوض نکردم؟ داشتم دختری رو دو دستی می دادم بهت که خیلی ها آرزوش رو دارند! تو چکار کردی؟ رو دستم بلند شدی... رقیب شدی برام. دخترم رو ناراحت کردی.

شیدا: بابا آرام باش!

آب دهنم رو قورت دادم. حرفی نداشتم که بزنم. زده بود به هدف. اضافه کرد: یاده روز اول بهت گفتم فقط وفاداری می خواهم؟ ساکت شد. حرف هاش ناراحتی می کرد. حتی نمی توانستم انکار کنم. رو به شیدا گفتم: من دیگه میرم.

سر تکون داد. از اتاق بیرون رفتم. وسط سالن انتظار، خودش رو بهم رساند و یکی از صندلی ها رو نشون داد. نشستیم. کنارم نشست و گفت: امیر از دست بابا دلخور نشو! - نیستم.

- بابا تورو اون جور که من دیدم، ندید. خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: حق با اونه. آرنج هام رو به زانو هام تکیه دادم و به سمت دیگه ی سالن خیره شدم. دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: می دونم این ها خیلی ناراحتی. ... -

- زنت رو واقعاً دوست داری، نه؟

سرم رو به طرفش چرخوندم. موبایلش رو از کیفش بیرون آورد و بعد از چند ثانیه گشتن بین منوها جلوی صورتم نگه داشت. یه فایل ویدیو بود. گفت: این همون فیلمه. ببین!

با تعجب نگاهش کردم. جلوی چشمم پاکش کرد و گفت: فقط همین یه جا کپی کرده بودم.

گوشی رو تکون داد و اضافه کرد: تموم شد. دیگه می تونی بری پیش دختره.
بهش خیره شدم. کبودی چشمش رفته بود و اینطوری که نگاه می کرد دلم
بیشتر براش می سوخت. گفتم: مرسی ولی...

- ولی چی؟

- من زخم رو نفرستادم بره، خودش ولم کرد، رفت.

...

- من ترسی از این فیلم نداشتم! اون... چیزهای بدتری ازم دیده.

گیج شده بود. دستش رو تو هوا تکون داد و گفت: یعنی... پس این...

- میرم خونه. به بابات بگو دیگه نمیام نمایشگاه!

- امیر! مگه به خاطر این فیلم نبود که هوای من رو داشتی؟

...

- من که فقط مصیبت بودم برات! گروکشی کرده بودم!

چیزی نگفتم. چشم هاش کمی خیس شد و روش رو برگردوند. سرم رو

سمتش کج کردم و گفتم: خوبی؟

سر تکون داد و بلند شد. سمت اتاق برگشت. از جام بلند شدم و گفتم:

مطمئنی خوبی؟

آروم جواب داد: خوبم!

چند قدم مونده به در برگشت و با بغض گفت: شانس منه دیگه... یه بار هم که

کسی پیدا شد... مال من نبود!

به راهش ادامه داد. از بیمارستان بیرون زدم. باید به قرار ملاقاتم با گیلانی می رسیدم. همون روزی که کمالوند سکتته کرده بود، فهمیدم دیگه جام توی نمایشگاه نیست...

۱۳

چند روزی بود که سر کار نمی رفتم. از شیدا هم هیچ خبری نبود. در واقع به جز بحث با گیلانی در مورد دور زدن تحریم ها و معرفی کردن زانبار به یه سری از آشناهام، هیچ کار مفیدی نکرده بودم. وقتی سرم خلوت می شد یاد حرف های آخر کمالوند می افتادم. کلی لیچار بارم کرده بود ولی فکرم رو راحت نمیذاشت. جدیداً خیلی عوضی شده بودم. حق با کمالوند بود. وقتی توی تنهایی و بی پولی دست و پا می زدم، سراغ رکسان رفته بودم و همونطور که بودم قبولم کرده بود. تا به یه نوایی رسیدم، همه چیز خراب شد. خودم خرابش کردم و فراریش دادم.

روسری خاکستری و صورتی رو دوباره به صورتم چسبوندم و از پشت شیشه به بالکن و نرده هاش زل زدم. بوی شامپوی رکسان رو می داد. صدای زنگ در رو نادیده گرفتم. چرا روی غرورم پا نمیذاشتم و نمی رفتم دنبالش؟ مگه از دیروز کشوی لباس هاش رو کف اتاق ولو نکرده بودم؟ مگه تموم عکس های روز عقدمون رو نیاورده بودم بیرون... دیگه هیچ کار و بهانه ای هم نداشتم که ذهنم رو ازش منحرف کنه. حتی نرفته بودم از دور بینمش. چه م شده بود؟ شاید می خوا ستم خودم رو عذاب بدم! باز صدای زنگ در به گو شم خورد.

پرده رو انداختم و سمت آیفن رفتم. تصویر مرد غریبه ای افتاده بود. گوشی رو

برداشتم و گفتم: کیه؟

- آقای امیر عادل زند؟

- بله؟

- از پست او مدم، بفرمایید پایین تحویل بگیرید!

- چند لحظه.

روسری رو روی تخت انداختم و شلوار عوض کردم. قرار بود گیلانی برام یه

سری کاتالوگ و اسناد حسابداری بفرسته ولی فکر نمی کردم انقدر کلاسیک

پستشون کنه!! وقتی جلوی در رسیدم، مرد جوون برگه ای به دستم داد و گفت:

اینجا رو امضا بزنید!

این چیزی که انتظارش رو داشتم نبود. برگه رو سمت خودم چرخوندم و

مشغول خوندن شدم. در جا خشکم زد. این یه احضاریه ی دادگاه بود... اسم

«طلاق» مثل پتک توی سرم خورد و از گیجی نمی دونستم چی بگم. پس زهر

چشمی که مامان می گفت این بود؟ من چقدر احمق بودم که به حرفش گوش

کردم و هی دست رو دست گذاشتم. مثلاً می خواستند من نفهمم و خودشون

موضوع رو حل کنند... می دونستم این هم از نقشه کشی های فاطمه است.

نفسم رو بیرون دادم. فقط چند ماه از عقدمون گذشته بود. کمتر از سه هفته

پیش قهر کرده بودیم. با کدوم عقل و منطقی همچین در خواستی رو فرستاده

بودند؟ حتی قبل از اینکه حرف هامون رو بزنیم! مرد دوباره گفت: امضا بزنید

آقا!

این چچور عشق ده ساله ای بود که ده هفته هم با من دووم نیاورد! هر مردی که شب دیر می اومد خونه، زنش طلاق می گرفت؟ فکم قفل شده بود و مثل قلیون قل قل می کردم. همه اشون همدست شده بودند که زندگی من رو از هم بپاشند. همین الان می رفتم سراغشون و خونه رو سر رامبد و پدرش خراب می کردم. فکر می کردند به همین سادگیه؟! مرد دفترش رو جلوی دیدم آورد و بلند گفت: آقا امضا بنید زیرش!!

این بی پدر چپی می گفت این وسط؟ داد زدم: امضا می خواهی؟
ابروهاش گره خورد و غرید: درست صحبت کن! عوض تشکرته؟
خون زیر پوستم دوید و با حرص گفتم: هم امضا می خواهی هم تشکر؟!
مرد قدمی عقب برداشت و چپ چپ نگاهم کرد. مگه کور بود که دارم فکر می کنم، هی زر می زد؟! به قدم جلوتر رفتم و گفتم: بیا بگیر!
سکه اش دیر افتاد و تا خواست دور بشه، سمت یقه اش هجوم بردم و صورتش رو جلو کشیدم. خون جلوی چشمم رو گرفته بود و تا خودم رو خالی نمی کردم، آرام نمی شدم. برگه ی احضاریه رو که حالا چروک شده بود، توی مشتت میچاله کردم و با گفتن «همه اش مال خودت» توی دهنش فرو کردم.
مرد از شک بیرون اومده بود و سعی داشت با مشت و لگد خودش رو آزاد کنه.
من دندون هام رو روی هم فشار می دادم و جلوی دهنش رو نگه داشتم بودم.
مرد چند بار عق زد ولی صورت رکسانا جلوی چشم هام بود و نمیذاشت به هیچ چیز دیگه ای فکر کنم.

بالاخره چند نفر دورمون جمع شدند و دست هايي من رو از مرد جدا کرد. محکم به عقب کشیده شدم. با نفس نفس روي صورت و موهاي خيس از عرقم دست کشيدم. مردم دور مرد رو گرفته بودند. کاغذ رو تف کرده بود و پشت سر هم سرفه مي کرد. بين سرفه ها داد زد: زنگ بزنيد... پليس!
 نفس عميقي کشيدم و بي حال وسط سنگ فرش جلوي در ولو شدم. عصباني تر گفتم: شکايت مي کنم... پدرت رو در ميآرم!

به کف دستم زل زدم که خوني شده بود. مرد پشت دستش رو به لب هاش کشيد و رد سرخ روي چونه اش افتاد. همه با چشم غره و نفرت سرتاپاي من رو بررسي کردند. درست و حسابي همسايه ها رو نمي شناختم. حالم از خودم و همه ي دنيا به هم مي خورد. آخرين حرف مرد اين بود: افسار پاره کرده!

به یک ساعت نرسيد که به لطف هم سايه هاي هميشه در صحنه! و اصرار پستجي، توي کلانترني نشسته بودم. حالم بهتر شده بود ولي پشيمون نبودم. الان که عصبانيتم خوابيده بود فقط ناراحت بودم و دردي روي قفسه ي سينه ام سنگيني مي کرد که ربطی به فيزيک بدنم نداشت. سروان پشت ميزش نشسته بود. يه چشمش به گزارش جلوش بود، يه چشمش به من و مرد رو به روم. کاغذ رو کنار زد. تک سرفه اي کرد و گفتم: مي خواهيد شکايت کنيد؟

مرد جواب داد: بله جناب سروان! من مأمور پستم، مأمور دولت! همه هم شاهد بودند.

سروان دستي روي ريشش کشيد و رو به من گفتم: اتهام ضرب و شتم مأمور اداره ي دولتي رو قبول داري؟

نگاهي به مرد کردم. سر تکون دادم و گفتم: بله.

- فکر کردی دوران فلان الدوله است که قلدری کنی؟

روم رو برگردوندم و شونه بالا انداختم. با لحن آروم تری ادا مه داد: باید بفرستمت بازداشت، این آقا بره پزشک قانونی... ولی اینجور پرونده های جزئی بهتره به دادسرا کشیده نشه. سعی می کنیم همین حل بشه.

به صندلیش کامل تکیه داد و گفت: آقای زند بهتره رضایت شاکي تون رو بگیريد وگرنه گیر و گرفتاری داره براتون!

این مردی که مثل شمر نگاهم می کرد، رضایت می داد؟ انتظار داشتند به دست و پاش بیفتم ولی من اگر از این کارها بلد بودم واسه زخم می کردم که حالا اینجا نبا شم. مرد وقتی سکوت و چشم های خیره ی من رو دید، با اخم گفت: من رضایت نمیدم... از کار و زندگی افتادم، بالاخره باید به نتیجه ای بده.

روی صندلی به جلو خم شدم و گفتم: چقدر چک بکشم؟

دو ثانیه طول کشید تا هضم کنه. بعد عصبانی گفت: اصلاً امکان نداره رضایت بدم!

صدای کلفت سروان به گوشم خورد: این چه وضع عذرخواهی؟! بفرستم

دادسرا برات گرون تموم میشه... متوجه ای؟

با لحن ملایم گفتم: میگم دیه اش رو بدم، خسارتش رو بدم، بد میگم؟

نفس عمیقی کشید و پرسید: احضاریه ی طلاق بود؟

- بله.

- به خاطر همین نتونستی خودت رو کنترل کنی؟... قضیه ی خانوادگی و همسر و...

زیرچشمی مرد رو بررسی می کرد، احتمالاً برای اینکه ببینه تأثیری روش گذاشته یا نه. مرد با اخم سرش رو پایین انداخت. از این حرف ها آبی گرم نمی شد. من هیچ چرب زبونی ای نکردم و سر سروان هم خیلی شلوغ تر از چیزی بود که بیشتر زورش رو بزنه. بالاخره سرباز جلوی در رو صدا زد که من رو تا بازداشتگاه اسکورت کنه. حرفی نزدم و راه افتادم. نرسیده به در صدام زد. برگشتم. به حال و روز و قیافه ام نگاهی انداخت و گفت: نمی خوای به کسی اطلاع بدی؟ وثیقه ای، چیزی؟

- همیشه موبایلم رو بدید؟ شماره حفظ نیستم.

گوشیم رو بهم پس دادند. تمام این مدت مأمور پست نگاهم نمی کرد. روشن کردم و رفتم سراغ دفتر تلفن.

شماره ی علی رو آوردم... ولی یادم افتاد که اون روز چه حرف زشتی بهم زده بود، این که زنش دور بمونم!

شماره خونه... که بعد آقاجون بگه «دیدي گفتم این بچه آدم نمیشه»؟ تازه حالش بهتر شده بود.

شماره ی فاطمه... که بعد رامبد دلش خنک بشه و بهم بخنده؟ یا هر روز به فاطمه سرکوفت بزنه؟

شماره ی فرشاد... که اون روز زدم تو برجکش و دیگه باهاش حرف نزدم؟ شماره ی کمالوند... که اونطوری با حرف هاش سنگ روی یخم کرده بود و حق هم داشت؟

شماره ی شیدا... که فکر کنه هر کاری برایش کردم واسه جبران بوده؟

شماره ی مهدی... که دو زار ته جیبش نیست، چه برسه به سند؟

شماره ی بقیه ی فک و فامیل و دوست هام... که چند ماهه ازشون بی خبرم؟
دلَم به حال خودم سوخت و از درد صورتم منقبض شد. قبلاً اگر این اتفاق می افتاد، خیلی ها رو داشتم که به دادم برسند اما الان... سروان منتظر نگاهم می کرد و زیادی لغزش داده بودم. گوشی رو روی میز برگردوندم و گفتم: من کسی رو ندارم بیاد دنبالم.

چند ثانیه بهم خیره موند و بعد به در اشاره کرد. دوباره سمت در حرکت کردم. چقدر اوضاعم چند ماه پیش بهتر بود. داشتم راحت زندگی می کردم. یه دختر خوشگل هم افتاده بود ب*غ*لم که باهاش همکار بودم و از صبح تا شب می دیدمش... حق با کمالوند بود، من قدر هیچ چیز رو نمی دونستم. صدای مأمور پست من رو از خیالات عمیقم بیرون کشید: رضایت میدم.

همه به طرفش زل زدیم. احتمالاً خیلی بدبخت به نظر می رسیدم. نگاه پر از ترحمش رو از من گرفت. با ابرویی بالا رفته، دستي تو هوا تکون داد و رو به سروان گفت: حوصله ی شکایت کشی ندارم. بیکار که نیستم!!

توی ده قدم آخر پاهام سنگین شده بود و نزدیک در سالن به این نتیجه رسیدم که بهتر بود اصلاً نمی اومدم. به ساعت مچیم نگاه کردم. همین موقع ها بود که این قلقله ی اطراف سالن بخوابه و همه ی صندلی برای خودشون پیدا کنند. فاطمه دیشب زنگ زده بود تا باخبرم کنه که نمایش کلاس پیش دبستانی ۳ بعد از ظهر شروع میشه. الان یک ربع به ۳ بود. کلی اصرار کرده بود که چون همه

ی خانواده بودند، حتما خودم رو برسونم و دلشون رو به دست بیارم. هیچ حرفی از احضاریه و کلانتری نزدم. می دونستم به خاطر خودم بوده که حرفی از طلاق نزده. احتمالاً فکر نمی کرد که انقدر زود دادخواست به دستم برسه. به شلوغی اطراف نگاه کردم. بالاخره اون همه سر و صدایی که تو تابستون از بچه ها تحمل کرده بودم، به نتیجه رسیده بود. لبخند زدم. نمی دونستم رکسانا چه نقشی به پگاه داده، هیچ حد سی هم نمی تونستم بزنم. فقط می دونستم حضور من توی این جشن شب یلدا، کسی رو خوشحال نمی کنه. به خصوص خانواده ی رکسان رو که برای دیدن نمایش نوه اشون می اومدن. اینجا آموزشگاه پسرشون بود و قطعاً حق تقدم با من نبود. دستی روی صورت اصلاح شده ام کشیدم و توی شیشه های راهرو، مو و لباس هام رو چک کردم. موهام رو کوتاه کرده بودم، وسطش کامل کج ریخته بود. رکسانا شوهر خوشتیپ تر از این می خواست؟ دوباره لبخند زدم و در حالیکه از تجمع جلوی در عذرخواهی می کردم، وارد سالن شدم. دیگه وقتش رسیده بود که دلخوری ها تموم بشه، دیگه هیچ کس دور و برم نمونه بود. اگر برای فیصله دادن ماجرا مجبور می شدم خواهش و التماس هم بکنم، این کار رو می کردم. برای شکستن غرورم چه دلیلی بهتر از رکسانا که نبودنش من رو به این حال و روز انداخته بود؟

هنوز حتی مجری برنامه هم نیومده بود و همه پخش و پلا وسط راهرو یا بین صندلی ها ایستاده بودند. چشم چرخوندم که مامان هما رو پیدا کنم. از دور دیدمش و به سمتش حرکت کردم. فاطمه بهم گفته بود که همه قراره بیان ولی نمی دونستم، آقا جون رو هم تا اینجا می کشوند. مطمئناً اجرای موسیقی هم

داشتند، ممکن بود از جاش بلند بشه و کفشش رو به طرفشون پرت کنه. از این فکر به خنده افتادم و وقتی به مامان رسیدم صورتم خندون بود. مامان هم لبخندی زد و طوری به فاطمه نگاه کرد که فهمیدم این توطئه رو با هم چیدند. مامان دست روی بازوم کشید، خم شدم که ماچم کنه. بعد نگاهی به آقاجون انداختم که ظاهرش بهتر از دفعه ی قبل شده بود. فوراً چشم هاش رو از روی من چرخوند.

به سمت فاطمه نگاه کردم و احوالپرسی کردیم. بعد با چشم و ابرو به جایی اشاره کرد که خانواده ی رکسان بودند. برای من که منت کشی سخت ترین کار عمرم بود، چه راهی بهتر از این که اصلاً به روی خودم نیارم و جواری وانمود کنم که انگار مسئله ی خاصی پیش نیومده؟ لبخندم رو بزرگ تر کردم و م*س*تقیم به طرفشون رفتم. احتمالاً تصور می کردند که یا اینجا نیام، یا خودم رو ازشون مخفی می کنم، چون با هر قدمی که نزدیک تر می شدم، چشم هاشون گشادتر می شد. بلند گفتم: به به! مادر جان!... سلام.

چپ چپ نگاهم کرد و زیر لب سلام داد. به طرف آقا فرامرز دست دراز کردم و همزمان گفتم: سلام پدر جان! احوال شما؟

انقدر جا خورده بود که بی اراده دست داد و به زنش نگاه کرد. یه قدم برداشتم که به رامبد دست بدم ولی قبل از حرکتم حدس زد و سریع دور شد. آقا فرامرز چشم هاش رو از رامبد که دور می شد جدا کرد. حالا به خودش اومده بود.

ابرو بالا انداخت و گفت: همین؟ «سلام»، «احوال شما؟»؟

مادر رکسان نگاهی به فاطمه که دور تر ایستاده بود انداخت و بعد ساعد شوهرش رو فشار داد. من باز لبخند زدم و گفتم: برای شروع که خوبه؟ آقا فرامرز بعد از چند ثانیه زل زدن به چشم های مصمم من، دستی روی صورتش کشید و بحثی نکرد. «با اجازه» ای گفتم و سراغ علی رفتم. باز متوجه نگاه خیره ی آقاجون شدم که مثل قبل، با مچگیری من روش رو برگردوند. دستم رو واسه علی جلو بردم و گفتم: چه خبر داداش؟

دست داد و با یه لبخند مسخره گوشه ی لبش گفت: خبر خاصی نیست. واسه سمیرا سر تگون دادم و سمت آقاجون رفتم که با دیدن من هول شد و سریع نشست. گفتم: بهتری آقاجون؟

نگاهش روی موهام زوم کرد و گفت: الحمدالله.

صدای هیجانزده ای از کنارم شنیدم که گفت: سلام استاد!

با لبخند به طرف زانیار برگشتم که تنها نبود. چند تا از شاگردهای تابستونم همراهش بودند و جوری با غلظت «استاد» می گفتند که جلوی آقاجون خیلی بهم حال داد. با همه احوالپرسی کردم و در مورد پیشرفت و تمرین هاشون سوال پرسیدم. به زانیار گفتم: شما هم اجرا دارید؟

- فقط دو تا آهنگ... احتمالاً آخر برنامه. با هم تمرین کردیم.

و به بقیه نگاه کرد و ادامه داد: هر چی یاد داده بودید، بهشون گفتم. استاد جدید اینجا هم کمکمون کرد.

دستم رو دور شونه اش انداختم و محکم فشار دادم. برای همه اشون آرزوی موفقیت کردم. وقتی برای آماده شدن رفتند، سمت آقاجون نگاه کردم و با لبخند گفتم: فیزیک رو می گفتند!

جور عجيبی نگاهم مي کرد. بعد دوباره به جلد هميشگيش برگشت و گفت:
من که تا آخر نميشينم!!

خنده ي کو تاهي کردم. اطرافمون کم کم خلوت مي شد و هر کس روي
صندلي اي مي نشست. سن رو هم داشتند آماده مي کردند و پرده اش از همين
حالا کشيده شده بود. دنبال جايي براي نشستن گشتم و موقع رد شدن از کنار
علي گفتم: سميرا کجا ميشينه علي؟
با گيحي گفت: چي؟

سميرا هم زل زده بود به من. حالت جدي صورتم رو حفظ کردم و گفتم: مي
خوام فاصله ام رو از صندليش تنظيم کنم... ۱۰ متر خوبه؟
سميرا: علي چي بهش گفتي؟

من: گفته نيام طرفت. مي دوني که من چه پست فطرتي هستم!!
سميرا با اخم به علي نگاه کرد و گفت: علي!
علي که از خجالت کمي سرخ شده بود گفت: من اينطوري نگفتم.
سميرا: پس چطوري گفتي؟
علي: باور کن... فقط مي خواستم...

سميرا: چي؟؟

يه لبخند دندون نما تحويل علي دادم که چشم هاش برام خط و نشون مي
کشيد. بعد با اخم و تخم سميرا تنهاس گذاشتم که ديگه هر حرفي جلوي
زبونش اومد نزنه! چشمم به فاطمه افتاد که داشت کنار رامبد مي نشست.

سریع خودم رو رسوندم و قبل از اینکه بشینه، کنار زدمش. با خنده لب زد:
دعوا نکنی!

سر تکون دادم و سر جاش نشستم. بسته ی عروسک ها رو روی زانوم گذاشتم. رامبد نگاه گیجی انداخت ولی به خودش زحمت عوض کرد جا نداد. فقط ساعدش رو از دسته ی وسط صندلی هامون برداشت که با من برخوردی نداشته باشه. حرکتش یه کم زنونه بود و خنده ام گرفت. خیلی زود مجری روی سن رفت و نورهای صحنه تنظیم شد.

اولین اجرا کار گروهی زانیار و بقیه ی بچه ها بود. روی صندلی به عقب چرخیدم و از بین جمعیت واکنش آقاجون رو بررسی کردم. کنار مامان نشسته بود. مثل بچه ها دلم نمی خواست بلند بشه و بره بیرون. می خواستم برای یه بار هم که شده، از کار من خجالت نکشه. برای یه بار هم که شده بشینه و گوش بده. آهنگ شروع شد و آقاجون رو دیدم که نیم خیز شده، بعد چشمش به صورت من افتاد که بهش خیره شده بودم. دلم نمی خواست بلند بشه... با نگاهی به اطراف دوباره نشستم. نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و درست نشستم. صورت رامبد هم به همون طرف نگاه می کرد، با چرخیدن من، لحظه ای چشم تو چشم شدیم، بعد صورتش رو برگردوند. آهنگ خیلی خوب اجرا شد. تشویق ها نشون می داد، همه راضی بودند. یه لحظه دلم خواست دوباره آموزش موسیقی رو از سر بگیرم. کاری هم دو ست داشتم و هم توش خوب بودم.

اجرای بعدی نمایش پیش دبستانی ها بود، درباره ی یه پیرزن تنها که نوه ای نداشت تا براش قصه بگه. هر کدوم از بچه ها یه چیزی از سفره ی شب یلدا

بودند. هندوانه، انار، آجیل و... پگاه نقش دزد بچه ها رو بازي مي کرد. حالادر مورد اینکه دزد وسط خوراكي ها چکار مي کرد و چيه نقش به پگاه مي اومد، هيچ نظري نداشتم! ربطش رو وقتي فهميدم که يه جيج بنفش سر هندوانه زد و قهقهه ي رامبد توي سکوت بلند شد. به عنوان مدير اينجا خيلي ضايع کرده بود و سريع خودش رو جمع و جور کرد. زمزمه کردم: دختر کو ندارد نشان از پدر...

چشم هاش رو برام درشت کرد ولي حرفي نزد. عجب آدمي بود. دو بار تا حالا من روزه بود و هر دو بار هم به خاطر رکسان. من هم دقیقاً داشتم به خاطر رکسان زیر سيبيلي رد مي کردم. ديگه اين اداها چي بود؟ از حالا مشخص بود که آشتي کردن با رامبد بيشرت از بقيه وقت مي بره. همين که نمايش تمام شد و بچه ها با اسم معرفي شدند، يه استراحت کوتاه دادند تا بچه ها بيان کنار خانواده ها شون. از فرصت استفاده کردم و رفتم سراغ کارگردان محترم! امضا که مي شد گرفت! نمي شد؟

جلوي دري که بچه ها ازش بيرون مي اومدند پگاه رو ديدم. با اين گريمي که کرده بود، دلم نيومد ب* و* سش کنم. عرو سک رو بهش دادم. ذوق زده گفت: مال منه عادل؟

هنوز هم ياد نگرفته بود يه «دايي» بننده تنگ اسم ما. گفتم: آره... اين راهرو کجا ميره؟

نگاهي به پشت سرش انداخت. انگشت هاش رو يکي يکي خم کرد و شمرد: اتاق گريم... اتاق تمرين... دستشويي...

- عمه جونت اونجاست؟

- اهوم.

- چیکار مي کنه؟

- لابد داره گريه مي کنه.

تو دلم خالي شد و گفتم: چرا؟ چي شده مگه؟

لب هاش رو به نشونه ي ندونستن خم کرد و شونه بالا انداخت. گفت: همه اش گريه مي کنه.

اخم کردم. صداس رو خيلي پايين آورد و يواشکي گفت: تو اذيتش کردي؟ خودم رو به نشنيدن زدم و صندلي هاي پدر و مادرش رو نشون دادم. سمتشون دويد و من وارد راهرو شدم. يه گروه سرود سه نفره با لباس هاي يک دست توي اتاق تمرين، مشغول خوندن بودند. جلوتر رفتم. کسي توي راهرو نبود. در بسته اي ديدم که احتمالاً مال گريم بود. يه نفس عميق کشيدم که بهم آرامش بده تا حرکتي نکنم که نشون دهنده ي ضعيف باشه. دلم براس تنگ شده بود و بعد از اون درخواست طلاق بيشتتر از سه ساعت نتونسته بودم بخوابم. ضربه اي به در زدم. کسي باز نکرد. دو تا ضربه ي ديگه، بالاخره لاي در باز شد... بازتر... نگاهم روي صورت بهت زده ي رکسانا ثابت موند. يه قدم جلو برداشت. دوستش تارا هم کنار آينه ايستاده بود. انگار آماده ي بيرون رفتن بودند. صورت رکسانا کمي لاغر تر شده بود که گونه هاش رو برجسته تر نشون مي داد ولي من همون رکسان خوشگلم رو مي خواستم. هنوز به هم خيره بوديم. وسط اون حس و حال رمانتيک، كيف توي دستش رو بلند کرد و به پهلو کوبيد. گفت: اومدي اينجا چه غلطي کني؟

دهنم رو باز کردم که حرفی بزنم، ضربه ی دوم رو محکم تر کوبید و گفت: تا حالا کدوم گوری بودی؟

آروم خندیدم و گفتم: بالاخره می اومدم یا نه؟
رو به تارا ادامه دادم: عاشق این اخلاقشم!!

تارا هم خندید. عکس های توی دستش رو روی میز کنارش گذاشت و در حالیکه می گفت «می بینمت رکسان» بیرون رفت. رکسا نا چشم از صورت من برداشت و با حالت قهر نگاهش رو پایین انداخت، بسته ی توی دست من رو نشون داد و گفت: پگاه اینجا نیست.

خواست در رو ببندد. مانع شدم. عروسک خرگوش رو از بسته بیرون آوردم و گفتم: مال توئه.

ابروهای کلفت تیره اش آروم بالا رفت. خرگوش رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم: سلام کن به خاله!

چشم های قهوه ای رکسان همراه گوش های بلند عروسک حرکت می کرد. دوباره گفتم: ببخشید خاله!

پوزخندی زد. توی چشم های خرگوش زل زد و گفت: من از بس بخشیدم، دیگه چیزی واسه خودم نموند!!!

بعد چرخید و وارد اتاق شد. پشت به من ایستاد، کیفش رو روی صندلی گذاشت و خودش رو با و سایل جلوی آینه سرگرم کرد. منتظر بود برم ولی من دست بردار نبودم. در پشت سرم بستم و خرگوش رو روی یکی از میزها انداختم. کنارش ایستادم و به میز آینه تکیه دادم. منتظر موندم تا نگاهم کنه اما

خبري نشد. با انگشت چونه اش رو بالا آوردم. چشم هاش سرد و يخي شده بود. صورتم رو جلو بردم ولي قبل از رسيدن به لب هاش سرش رو عقب کشيد و گفت: برو بيرون عادل! دوباره شروع نکن!

اصلاً خوشم نيومد. داشت من رو پس مي زد؟؟؟ بي خود مي کرد! جلوتر رفتم و ساعدش رو گرفتم. دوباره خواستم بب*و*سمش، دستش رو بيرون کشيد و باز فاصله گرفت. گفتم: اين چه حرکتيه؟!

چرخيد و به طرف در حرکت کرد، سريع بهش رسيدم و از پشت نگه اش داشتم. زير گوشش گفتم: خوشم نمياد از اين رفتارت!!

شروع کرد به تقلا کردن و گفت: واسه خوش اومدن تو نيست!

- دو روز من رو نديدي، دم در آوردي؟

- دو روز؟

...

- دو روز؟؟؟

هنوز مي خواست خودش رو بيرون بکشه، شالش افتاد. حلقه ي دست هام رو دورش تنگ تر کردم و گردنش رو ب*و*سيدم. دوباره خودش رو عقب کشيد و گفت: بس کن عادل!

اين رفتارش من رو ياد احضار يه اي که برام فرستاده بود مينداخت و اعصابم رو داغون مي کرد. گفتم: مي خواي جدا بشيم؟

کنار گونه اش ادامه دادم: من نمي خوام.

- عادل!

- نميذارم!

صورتش رو عقب برد. داشت عصییم می کرد. من رو از خواب و زندگی انداخته بود و حالا اینطوری می کرد! زیب مانتوش رو پایین کشیدم و به سینه اش چنگ انداختم. سعی کرد دستم جدا کنه و وقتی فشار دندون هام روی گردنش رو حس کرد، گفت: ما کلی مشکل حل نکرده داریم... ولم کن!

با انگشت هام صورتش رو سمت خودم کشیدم و جلوی لب هاش گفتم: بذار اولیش رو من حل کنم... بعد حرف می زنیم.

نفسش رو با آه بیرون فرستاد. گفتم: عشقم! انگشت های من یادت رفته بود؟ دیگه مقاومتی نکرد و دست هاش روی دست هام سست شد. اما همون لحظه صدای رامبد تو راهروی پشت در پیچید: رکسان!

دندون هام رو روی هم فشار دادم. رکسانا مثل از خداخواسته ها از آغوشم بیرون پرید و با دست های لرزون شالش رو مرتب کرد. در حالیکه زیبش رو بالا می کشیدم، گونه رو ب*و* سیدم. مخالفتی نکرد. قبل از رامبد، خودم در رو باز کردم و بدون نگاه به رکسان بیرون زدم. با دیدن رامبد تعظیم مسخره ای کردم و گفتم: من هم از دیدنت خوشحال شدم.

چپ چپ نگاهم کرد. با تنه ای به شونه اش از کنارش رد شدم و تمام طول راه رو دویدم. برای شروع بد نبود. انتظار نداشتم همه چیزیه روزه حل بشه. قبول داشتم که اول باید مشکلاتمون رو با حرف زدن حل کنیم و بعد بریم به مرحله های دیگه ولی مشکل اینجا بود که طاقت نداشتم. حداقل تا وقتی رامبد نرسیده بود، راضیش کرده بودم! هرچند می دونستم اینکه جلوی من کم میاره ربطی به رضایتش نداره.

- خوبه؟

با گیجی نگاهم رو از بشقاب جلوم بلند کردم و گفتم: چي؟
گیلانی چنگال رو آروم به بشقابش برگردوند و گفت: گفتم سفرمون رو بذاریم
برای هفته ي بعد خوبه؟

سر تکون دادم و گفتم: بله، من هم موافقم.

- الان هوای جنوب خیلی خوبه.

...

- غذای دریایی دوست ندارید؟

با لهجه ي شمالی ادامه داد: ماهی خور نیستی تی جانی قربان؟!

خندیدم و گفتم: چرا... دوست دارم. الان اشتهاش نیست.

- اهوم.

یه تکه سیب زمینی رو توی دهن گذاشتم. آشپز این رستوران دریایی عالی بود.
محیطش هم به قرار های حرفه ای می اومد. ولی من دو سه روزی بود که بعد
از دیدن رکسان تو حال خودم نبودم. نصف حرف های گیلانی رو هم درست
نشنیده بودم، به هر حال تو سفر هفته ي بعد به جنوب همه رو دوباره توضیح
می داد. این جلسه ها بیشتر برای شناخت همدیگه بود تا کار... وقتی دید تو
مود گفتگو نیستم، زودتر غذا رو تموم کرد. بعد از خداحافظی دوباره به آرامش
توی ماشین برگشتم و برف پاک کن رو زدم. از بین قطره های بارونی که به چپ
و راست شیشه پخش می شد، به آسمون سیاه و نور لامپ های متنوع اطراف
نگاه کردم. گوشیم رو بیرون آوردم و برای بیستمین بار توی امروز، شماره ي
رکسان رو گرفتم. مثل هر بار جواب نداد. از این سکوت کردن هر دو مون خسته

شده بودم. تا کي مي خواست ادامه پيدا کنه؟ مي دونستم جواب نميده ولي

اس ام دادم: شايد تو آتيش افتاده باشم!

يك دقيقه گذشت و برعکس انتظارم جواب داد: بزن آتشنشاني!

حالا واسه من مزه پروني مي کرد. چند بار پشت سر هم زنگ زد و زنگ زد

تا بالاخره جواب داد: چي از جون من مي خواي؟

با وجود اينکه مي خواست تند برخورد کنه تا احساسش مخفي بمونه، صداش

کاملاً گرفته بود. گفتم: خودت مي دوني.

- جوابت رو قبلاً دادم. اگر حرف مهمي داري بزن! وگرنه قطع مي کنم.

- گريه کردي؟

...

- آره؟

- نه... قرار نيست چيزي بگي؟

- نمي خواي برگردي خونه مون؟

- اگر مي خواستم برگردم، اصلاً چرا رفتم!!

- رکسانا!

- مگه قرار نبود ديگه اسمم رو نيايي؟!

گوشي رو قطع کرد و اجازه نداد از خودم دفاع کنم. سرم رو روي فرمون

گذاشتم و چشم هام رو بستم. بعد از چند ثانيه سر جام صاف نشستم و به

ساعت نگاه کردم. ۹:۳۰ بود. ماشين رو حرکت دادم و حرف هايي که بايد مي

زدم رو تو ذهنم مرور کردم.

چند دقیقه از ۱۰ شب گذشته بود و من جلوی درشون قدم می‌زدم. پالتوم توی ماشین ول بود و سر تا پام خیس شده بود. وقتی از ماشین پیاده شدم، قرار نبود تردیدی به دلم راه بدم ولی حالا دو دل بودم. می‌دونستم اگر بخوام به دل خانواده ام راه پیام تا بگن چکار کنم و چکار نکنم، به این زودی‌ها چیزی حل نمیشه. بالاخره زنگ زد. مدتی طول کشید تا صدای آقا فرامرز بگه: بله؟

- سلام. عادل... باز می‌کنید؟

گوشی رو گذاشت. همینطوری زمان می‌گذشت و در باز نمی‌شد. دست هام رو مشت کردم و دندون هام رو فشار دادم. به خودم فحشی فرستادم و دوباره زنگ زد. این بار باز شد. وارد حیاط شدم. هر سه نفر جلوی در خونه به من که آب از سرم می‌ریخت، زل زده بودند. مادرش زودتر از بقیه به خودش اومد. با دست به سمت خود شون اشاره زد و گفت: بیا داخل الان سینه پهلو می‌کنی!!

به طرفشون رفتم و نگاهم روی رکسان زوم شده بود که لباس های خیسم رو بررسی می‌کرد. با حرف آقا فرامرز که می‌گفت «خیر باشه... خبری شده!؟»، چشم هام رو ازش گرفتم و جواب دادم: نه، نه... همینجوری اومدم.

دوباره به رکسان زل زد. مادرش پرسید: پیاده اومدی؟

چرا نمیداشتند یه لحظه نگاهش کنم! حس می‌کردم حالش خوب نیست. جواب دادم: نه. یه کم... قدم زد.

رکسانا: بیا تو!

پدر و مادرش با بلا تکلیفی ایستاده بودند. واقعاً باورم نمی‌شد راضی شده باشند عقدمون رو هنوز به یه سال نکشیده باطل کنیم. رکسانا داشت بچگونه

رفتار مي کرد، اون ها چرا جلوش رو نمي گرفتند. همه از اين اختلاف ها داشتند... يعني انقدر از من نااميد شده بودند؟ پدرش از اول هم نمي خواست من دامادش بشم، حالا داشت جلوي ضرر رو مي گرفت؟
 وقتي پدرش کنار کشيد و مسير رو برام باز کرد، فهميدم که راضي اند تا مشکل حل بشه و به جدايي نکشه. وارد خونه شدم و گرماي آرامبخشي روي پوست صورتم نشست. رکسان با برانداز کردن موقعيتمون گفت: اگه سردت نيست بريم بالا حرف بزيم.

سر تکون دادم و دنبالش از وسط هال سمت حياط جنوبي رفتم، از پله ها بالا رفتيم و روي سطحي از پشت بوم که با ايرانيت سقف دار شده بود، ايستاديم. فکر مي کردم قراره تو کارگاه بريم ولي جلوي چشم هاي متعجب من، در نيمه بازش رو بست. برقش روشن بود و معلوم بود تا همين چند دقيقه پيش اونجا مشغول بوده. برق سقف روزد و با نگاهی به پله ها گفت: اينجا ديگه... کسي فال گوش نمیشه. نمي خوام بيشتري از اين ناراحتشون کنم.
 - آخرين بارت باشه!

با اخم صورتم رو بررسي کرد و گفت: چي؟
 - آخرين بارت باشه که من رو به هم مي ريزي و گوشت رو خاموش مي کنی!
 - چه فرقي بارت داره؟ واسه اوني به هم بریز که زندگيمون رو به هم ريخت!
 پوزخند زد. با صدای آرومي که دست کمی از ناله نداشت گفت: برگرد پيشش!

کنارش ایتادم و گفتم: واقعاً در مورد من اینجوری فکر می کنی؟ فکر می کنی تموم این مدت که تو نبودی با کسی بودم؟ فکر می کنی اون شب با کسی بودم؟

جواب نداد. حق من این نبود. من که تمام اون جمعه شب ها رو به خاطر پول سگ دو می زدم. به خاطر اون... من که چند روز با دختری که آویزونم شده بود تو یه خونه گذروندم و نگاهش هم نکردم! ادامه دادم: من از وقتی تو رفتی شب و روز نداشتم. کلی مشکل ریخت رو سرم که تو اصلاً خبر نداری... یه روز پا میشم می بینم احضاریه اومده. با مامور پست درگیر میشم، میرم کلانتری... توی این مدت کجا بودی که حالا انقدر راحت حکم صادر می کنی؟

مردمک هاش زیر این نور کم می لرزید و سعی می کرد گریه نکنه. صدای مادرش از پایین پله ها اومد: رکسان بیا چایی بریز برای خودتون... سرده. رکسان پلک هاش رو روی هم فشار داد. نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: اومدم.

می دونستم این هفته ها به اون هم سخت گذشته و حتماً خانواده اش مثل همه ی خانواده های ایرانی بهش فشار آوردند. به سمت پله ها رفت. سرم رو چرخوندم و چشمم به نوری که از شیشه های در بسته ی کارگاهش بیرون می زد، افتاد. بدم نمی اومد داخلش رو ببینم. پگاه می گفت فقط به اون اجازه ی داخل رفتن میده. حتی من رو یه بار هم داخل نبرده بود. لبخندی زدم و در رو آروم باز کردم. داخلش کاملاً روشن بود. با نورهای آفتابی و مهتابی. وارد شدم

و دور خودم چرخیدم. بزرگتر از چیزی بود که از بیرون نشون می داد. پر از مجسمه، نقاشی، تابلوهای کارشده با شیشه یا سنگ ریزه، همه چیز. شاید انقدر من رو نسبت به کارهای بی میل می دید که اهمیتی براش نداشت بینمشون یا نه؟ عصبانی شدم و پارچه ی روی یکی از سه پایه ها رو بلند کردم که میخکوبم کرد. نقاشی من بود. نمی شد گفت من، ولی صورتش مال من بود و با وجود این رنگ های تند و غیرطبیعی، می شد کاملاً تشخیص داد. کنجکاو شده بودم. بین بقیه گشتم و با کمال تعجب دیدم که توی هر چیزی که روش دست میذارم یه رد پای از خودم هست. از چهره گرفته تا اسم تا... نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم. نمی شد همه ی این ها رو توی سه هفته در ست کرد! اصلاً امکان نداشت! چند سال روی این ها کار کرده بود؟ توی همین کارگاه... وقتی از فاطمه پرسیدم که رکسان در مورد دو ست داشتن من چی بهش گفته، جواب داده بود که خودش دیده... آره... دیده بود... روی صورتم دست کشیدم و با بیشترین سرعت بیرون رفتم. نمی خواستم چیزی بفهمه. نمی خواستم بدونم که من وارد کارگاهش شدم و چیزهایی که نمی خواسته رو دیدم. خیلی به هم ریخته بودم.

صدای پاش از پله ها شنیده شد. بارون بند اومده بود. چند بار نفس عمیقی کشیدم و وقتی صورتش از بین نرده ها توی دیدم قرار گرفت، یه چیزی وسط سینه ام فرو ریخت. سینی چای رو روی یه چارپایه گذاشت و در حالیکه نگاهش داشت صورتم رو چک می کرد گفت: بخور!

فقط سر تکون دادم. باز مشکوک نگاهم کرد و من تمام تلاشم رو کردم که عادی باشم و به این فکر نکنم که این همه تفاوت رو بین خودمون نمی خوام. اون یه جور ی من رو دوست داشت که شاید من تا آخر عمرم هم نمی تونستم اونجوری دوستش داشته باشم. این تفاوت ممکن بود بدترین لطمه ها رو بهش بزنه. اون تمام این سال ها از من چیزی ساخته بود که نبودم! با این فکر سمت کوچه چرخیدم و به سمت لبه ی پشت بوم حرکت کردم. از نور دور بودم و نمی تونست تغییر حالت هام رو ببینه. ای کاش اون کارگاه کوفتی رو ندیده بودم!

صدای قدم هاش رو پشت سرم شنیدم. دست های یخ کرده ام رو توی جیب های شلوارم فرو بردم. کنارم ایستاد و گفت: عادل این هفته ها خیلی بد بود. سرم رو به طرف کوچه برگردوندم که نگاهش نکنم. ادامه داد: اصلاً از وقتی عقد کردیم، انگار همه چیز به هم ریخت. دلیل رفتن من از اون خونه، فقط تو نبود ی...
...

- عادل من نمی خوام جلوی خوشبختی تو رو بگیرم. هیچ وقت نمی خواستم. خودم هم تحمل ندارم سایه ی زن های دیگه رو زندگیم باشه.
...

- تو هنوز آمادگی تعهد و ازدواج رو نداشتی، من خودم رو بهت تحمیل کردم. منتظر جواب من موند. اصلاً تو حالی نبودم که حرفی بزنم. گفت: می دونم میگی اشتباه می کنم، ولی نشونه ها حرف من رو تایید می کنه. تو پای قول هایی که میدی نمی مونی، فقط به فکر خودتی، هر کاری که من ازت می خوام

نکني انجام ميدي، انگار اصلاً نظر من برات مهم نيست. خوشحالي من برات مهم نيست. واسه پيش بردن کارهات به هر دروغي متصل ميشي... حتي اينکه من رو دوست داري!!
- رکسان!

- اين چند ماه من فقط تحمل کردم و حرفي نزدم ولي کم کم به اين نتيجه رسيدم که مگه آدم ها عوض هم ميشن؟ اينجوري تو به کار و زندگيت مي رسي و منم که ضربه مي خورم.
و با بغض تير خلاص رو زد: حتماً يه عمر مي خوي سر هر بحثي تو سرم بکوبي که من بودم که تو رو انتخاب کردم!!
انقدر دست هام رو توي جيب فشار داده بودم که ناخن هام توي پوستم فرورفته بود. ادامه داد: چرا حرف نمي زني؟

سريع نگاهش کردم و اميدوار بودم همه چيز رو توي چشم هام بخونه. من انقدر بد بودم؟ اين اتهام هايي که بهم زده بود، حقيقت داشت؟ مي خواست ازم جدا بشه؟ مي خواست طلاق بگيره و بچسبه به اون کارگاه و هي براي عشق تو زرد از آب در او مده اش ياد بود بسازه؟ نفس عميقي کشيدم و پلک هام رو بستم. انتظار داشت چکار کنم؟ از صبح تا شب اداي مجنون و فرهاد رو در بيارم و سر کار نرم! با هيچ زني حرف نزنم! به چشم هاش نگاه کردم... لعنت... حاضر بودم اين کار رو کنم، چه ام شده بود؟ حاضر بودم فقط اگه...
آروم گفتم: حرف ها رو تو زدي!

جلو تر اومد و گفتم: عادل من خیلی دوستت دارم ولی این زندگی ای که من می‌خواهم نیست. توش از پا در میام.

ته دلم لرزید. اگر هم دلم می‌خواست فرهادش باشم ممکن بود گاهی از دستم در بره، نه؟ نمی‌خواستم زندگیش رو خراب کنم. من آدم بشو نبودم، من زندگی همه رو خراب می‌کردم. همه ی حرف هایی که در موردم زده بود درست بود. نمی‌خواستم از پا در بیاد، حتی اگر به قیمت از پا در اومدن خودم باشه! آروم تر از قبل پرسید: چرا نمیگویی من رو دوست داری؟

...

- چرا هیچ کاری نمی‌کنی؟

...

- آگه می‌توننی خودت رو درست کنی، آگه می‌توننی مثل مردهای دیگه دنبال زن و زندگی خودت باشی، آگه... آگه دوستم داری که هیچ. آگه نه، بذار برم پی‌زندگیم. فقط همه چیز رو تموم کن و دیگه برنگرد!

دلم نمی‌خواست آسیبی ببینم. خودش گفته بود تمام این مدت، من رو تحمل کرده. می‌خواستمش و و این هم یه جور خودخواهی بود. مگه نمی‌گفت خودخواه نباشم؟ هیچ تضمینی نبود که من بتونم همونی باشم که اون می‌خواست. دیگه چه حرفی می‌موند برای گفتن؟ با حرص سر تکون داد و گفت: عادل یه چیزی بگو؟ من رو می‌خواهی؟ یا تموم این چند ماه یه دروغ دیگه بود؟ من رو دوست داری؟

لب هام رو باز کردم و کلمات بی اختیار به زبونم اومد: نه، دوست ندارم.

برای فراموش کردنم بهترین راه این بود که ازم متنفر باشه. بغض بی موقعم رو پس زدم. چشم هاش دیگه هیچ حالتی نداشت. فقط به من خیره شده بود. اشک تا پشت چشم هام اومده بود ولی نمی خواستم کم بیارم. ولش می کردم که زندگیش رو بکنه. بالاخره یه آدم حسابی رو می دید و فراموش می کرد که اصلاً امیر عادل - لات محلی هم بود. من هم که به جهنم! لب هاش لرزید و آخرین جمله اش این بود: سمیرا کار درستی کرد... می دونست یه روز همچین بلایی سرش میاری.

سعی نکردم انکار کنم. سعی نکردم از دلش در بیارم. فقط از خونه بیرون رفتم. همین.

توی گاراژ برعکس زندگی گه من، همه چیز عادی و آرام بود. مثل همیشه موسیقی، مثل همیشه نور، مثل همیشه آدم هایی که اینجا شده بود جزئی از زندگیشون. من هم یکی مثل همین آدم ها بودم. همه چیزم رو به خاطر این موتور ها از دست داده بودم، باید می چسبیدم به تنها چیزی که برام باقی مونده بود. همین موتورها! چه مجازاتی بهتر از این که همه ی عمرم رو باهاشون بگذرونم؟ تا هر لحظه من رو یاد چیزی بندازند، که ازم گرفتند. من دیگه اون پسر بچه ی سابق نبودم که برگردم سر خونه ی اول و جوری وانمود کنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده... انگار هیچکس وارد زندگیم نشده و...

مهدی از وقتی سوار وانتی شده بود که موتور رو حمل می کرد، کم حرف و پکر بود. انگار حال و روز همه ی دنیای اطرافم مثل خودم خراب شده بود.

قبل از اینکه بره به اتاقک و خودش رو آماده کنه، گفتم: چی شده بچه؟

- هیچی.

- نکنه فرشاد دوباره به پر و پات پیچیده!

- فرشاد خر کیه؟ تو که نیستی، ما رو می بینه، خودش رو میزنه علی چپ.

- چی میگي!

لبخند زد. خیلی وقت بود از فرشاد خبر نداشتم. اون هم اگر رفیق بود ازم خبر می گرفت. یه حالی ازم می پرسید! دیدم مهدی دوباره پکر شده، گفتم: نترس! این سری حواست فقط به کار خودت باشه. به فکر بقیه ی موتورها نباش... اتفاقی نمی افته. اون دفعه سر اشتباه خراب کردی.

ضربه ی مشت به شونه ام زد و گفت: تو نمی خواد به استادت درس بدی. با خنده گفتم: برینی به شانسمون، روح عمه های اعظمت رو میارم جلو چشمت!

با خنده گفت: گه می خوری!

ازش فاصله گرفتم و با قدم های آهسته وارد ساختمون شدم. حداقل چند ساعتی من رو از اون زندگی مزخرفم جدا می کرد. چند ساعتی یادم می رفت که دستی دستی هر چی داشتم رو به آتیش کشیدم. فقط یه روز از تموم کردنم با رکسان می گذشت ولی همین حالا هم پشیمون شده بودم. این یکی دیگه مثل هر دختری نبود که بتونم فراموشش کنم، اگر می تونستم هم نمی خواستم... اصلاً مگه اون کمالوند لعنتی نگفته بود من همون پرنده ام که قدر کسی رو نمی دونه! پس چرا هر بار که می رفتم تو بالکن خونه، می خواستم خودم رو پرت کنم پایین؟ چرا بی خیالش نمی شدم؟ چرا می خواستم برگردم پیشش؟ پرنده ها هم یه روز دوباره برمی گردند، نه؟

گلاسي رو که بهم تعارف شد برداشتم. همین آشغال باعث قهر رکسان شده بود. ازش متنفر بودم اما به خاطر زجر دادن خودم هم که شده، به جرعه خوردم و یه گوشه ولش کردم. اصلاً از همه ي این آدم ها و سر و صداها بدم مي اومد. مثل یه خوره افتاده بود به جونم... یه شاهد زنده براي گندکاري هام. از اینکه و سطر چیزهایی بودم که حالم رو بدتر مي کرد، عشق مي کردم. روي يه صندلي نشستم و جوري به زمین زل زدم که کسی براي گفتگو جلو نیاد ولي زیاد طول نکشید که کمالوند کمي اون طرف تر از من نشست و در حالیکه مخاطبش فقط من بودم گفت: نمي پرسي شيدا کجاست؟

امروز خيلي تخس شده بودم. جواب دادم: مگه تو خبر داري؟
 نفسش رو با حرص بيرون داد و گلاشش رو روي ميز کوييد. گفت: غييش زده، فکر مي کني نمي دونم مسبيش کيه؟ فکر مي کني نمي دونم به خاطر کيه؟
 به من خيره بود و خشم توي چشم هاش شعله مي کشيد. گفتم: تا جايي که من مي دونم به خاطر پسر تو!

سعي کرد آروم بشينه و نيره تا يقه ام رو بگيره. گفت: دخترم رو هوايي كردي، بعد پش زدي... حالا رفته... اينجا نشستي برات مهم نيست کجاست! انقدر آشغال و املي که نفهميدي هر چي تو گذشته اتفاق افتاده تقصير اون نبوده.
 داشت تهمت بي جا مي زد. اگر عاشق شيدا بودم به خاطر گذشته اش ولش نمي کردم. چطور به خودش حق هر جور تهمت زدني مي داد؟ عصبي شدم و خواستم چيزي بگم که ادامه داد: جون به جونتون کنند هموني هستيد که بوديد. گداگشنه هاي جنوب شهر رو چه به دختر نازنين من!

روي صندلي به طرفش خم شدم و گفتم: تازه يادت افتاده به فکر دخترت باشي؟ خودتون زندگيش رو جهنم كرديد، ميندازيد گردن من؟
 كمالوند هم به سمت من خم شد كه كسي نشنوه و گفت: چطور تا قبل از او مدن تو همه چيز خوب بود؟

- اگر دنبال مقصري از خودت شروع كن. اين همه وقت بيخ گوشت از دخترت سو استفاده مي شد و تو اصلاً خبر نداشتي!!
 چشم هاش گشاد شده بود و فقط به من نگاه مي كرد. ادامه دادم: انقدر سرگرم اين بساط بودي كه نفهميدي... اون هفته مرخص شدي، اين هفته برگشتي سر كار قبليت!

... -

- خودت رو ببين! پسرت جرأت آفتابي شدن نداره، دخترت فراريه، شمال شهري پولدار!!

دستش دور دسته صندلي مشت شده بود. ادامه دادم: حداقل من يه پدر دارم كه از صبح تا شب تو كارم فضولي كنه تا پام رو كج نذارم! تو اصلاً خبر داشتني بچه هات چكار مي كردند؟

تند تند نفس مي كشيد. ترسيدم دوباره سخته كنه و خفه شدم. امشب چه مرگم شده بود؟ فقط مي خواستم به يه نفر بپر. به پشتي صندليش تكيه داد و گفت:
 خود تو هم هر هفته اينجا پلاسي! پدر عزيزت خبر داره؟

- من اگه كاري مي كنم به نفع خودمه، نه به ضرر بقيه!

- آره مي دونم... تو به هيچي باور نداري... جز خودت.

روم رو برگردوندم. حوصله ي شنیدن هيچ جور نظري رو در باره ي خودم نداشتم. همه رو حفظ شده بودم. دوباره صداش رو شنيدم: من تويكي رو از همه چيز ساقط مي كنم. كمالوند نيستم اگر اين كار رو نكنم!

به طرفش برگشتم كه ديدم انگشت اشاره اش رو توي هوا برام تكون ميده. جلوي حالت سرد صورتش زير خنده زدم. فكر مي كرد چيزي برام مونده؟ با حرص بيشتر ادامه داد: چي با پول هايي كه من بهت رسوندم گرفتي؟ خونه، ماشين، سهام؟ عوضش چي مي خواي؟

با گيجي نگاهش كردم. حرف هاش رنگ و بوي يه شرطبندي بي معنا رو مي داد. گفتم: چي مي خواي بگي؟

صداش رو ناگهان بلند كرد و اطرافيان به سمت ما نگاه كردند، گفتم: من خونه و ماشين و تا قرون آخر سهامت رو مي خوام، در عوض چي مي خواي كه من وسط بذارم؟

پچ پچ هاي آدم هاي دور و بر شروع شد. همه اشون عاشق اينجور هيجان هاي ناگهاني بودند. كمالوند داشت دوباره من رو به مبارزه دعوت مي كرد. اين بار ديگه از يه مسابقه ي ساده رد شده بود، براي خودش يه دوئل به تمام معنا بود! همون يه خونه اي كه من از همه ي دارايش ديده بودم، چندين برابر مال من مي ارزيد... و نمايشگاه. شيدا گفته بود عاشق اونجاست و براي بازنشستگيش آماده اش کرده.

مي تونستم پيشنهاده مسخره اش رو رد كنم و به ريشش بخندم ولي... مگه چيزي مانع مي شد؟ مگه كسي تو خونه منتظرم بود كه نگرانش باشم و به

خاطرش کار احمقانه اي نکنم؟ مگه براي کسي اهميتي داشت که من الان کجام؟؟؟ مثلاً آگه همه ي داراييم رو از دست مي دادم چي مي شد؟ همه منتظر جواب من بودند و صدای موزیک هم پایین اومده بود. يه لحظه نفرت تمام وجودم رو گرفت و با پوزخند گفتم: من نمايشگاه رو با ماشين هاش مي خوام!

بدون جدل قبول کرد و گفت: Done

دوباره پوزخند زدم. بعد از رکسان ديگه هيچي مهم نبود. به مخصوص خونه و ماشيني که حالا غداً رو حيم شده بود. گفتم: مي دوني که... آس دست منه. آدم هاي اين سالن مي دوزستند که مهدي رو دست همه بلند شده. کمالوند خيلي جدي گفت: منظورت مهدي بود؟

با دست به جايي اشاره کرد. همون جا رو نگاه کردم و مهدي رو کنار آدم هاي کمالوند دیدم. صداهاي نامفهومي توي جمع پيچيد که باعث سرگيجه ام مي شد. هر کس چيزي مي گفت و اين آدمي که با لباس سياه دست به سينه ايستاده بود، رفيق ۲۰ ساله ي من بود. نگاهش بين من و آدم هاي ديگه دو دو مي زد. نمي دوزستم با چقدر پول را ضياع کردند. بغض عجيبی چسبیده بود به گلو. چقدر به خاطر دعوهاش کتک خورده بودم... چقدر سر هر امتحاني بهش رسونده بودم... چقدر وقت بي پولی ازم قرض گرفته بود... حالا از نگاهم هم فرار مي کرد. دلم براي جنگ و جدل هام با فرشاد بيچاره گرفت. اگر پای اون وسط بود، هزارسال ديگه من رو نمي فروخت. چي بايد مي گفتم؟ اين هم روش! به سمت کمالوند برگشتم. گفت: تلخه نه؟

- رو دست خوردن از کسی که خودی می دونیش!
نگاهم رو پایین انداختم. اگر کسی برام نمی روند، شرط رو باخته بودم. می
تو زستم زیرش بزنم، ولی آبروم چی؟ پلک هام رو باز و بسته کردم و با آرامش
گفتم: خودم هنوز نمردم.
یکتا بلند گفت: موضوع شخصی شده... من امشب کسی رو نمی فرستم تو
پیست.

همین یه جمله کافی بود که بقیه هم کم کم انصراف بدنند. هیچ کدوم انقدر
احمق نبودند که این همه پول وسط بذارند، تو مسابقه ای که مشخص بود رو
کم کنی من و کمالونده. همه خود شون رو کنار کشیدند و به شرط بستن روی
من و کمالوند قناعت کردند. حتی با شروع دوباره ی موزیک جو سالن عوض
نشد. مهدی رو بردند. کمالوند با خیال راحت گلاش رو بالا داد و ازم فاصله
گرفت. اطرافیانم انقدر با احساسات مختلف بهم نگاه کرده بودند که فقط می
خواستم گورم رو این این ساختمون گم کنم. وقتی زمان روندن موتور رسید،
از جا پریدم. همه خیلی شلوغ و پلوغ و هیجان زده تو سالن چپ و راست می
رفتند. فضا دیگه مثل همیشه، ملایم نبود و شبیه کلاب های زیرزمینی بوکس
به نظر می رسید. می دونستم همچین شرطهای بزرگی اینجا مر سوم نیست.
موقع بیرون رفتن، کمالوند به طرفم چرخید و بهم خیره شد. لبخند می زد.
گفتم: خوشحالی؟

ابرو بالا انداخت و شونه تکون داد. بدم نمی اومد این لبخند پیروزی رو از روی لبش بردارم. گفتم: می خوای اینطوری خودت رو آروم کنی... ولی حقیقت مسعود و شیدا عوض نمیشه!

نگاهش روی چشم هام مات موند. راهم رو سمت خروجی سالن ادامه دادم. از کنار هر کس که رد می شدم، دستی به شونه ام می زد و آرزوی موفقیت می کرد. ظاهراً ناروی مهدی روی همه تاثیر گذاشته بود و نگاه های همه داشت بهم قوت قلب می داد. حتی یکی از خانوم ها یه دستمال آبی آسمانی بهم داد و گفت: بذار جیب جلوت!

لبخند بی جونی زدم و خودم رو از بین جمعیتی که احاطه ام کرده بود به بیرون هل دادم. هوای خنک رو به ریه هام فرستادم و به سمت اتاقک حرکت کردم. نگاهی به دستمال انداخت و با پوزخند توی جیبم فرو کردم. وسط محوطه چشمم به مردی افتاد که توی تاریکی ایستاده بود و سیگار دود می کرد. اول ترسیدم و یه قدم عقب رفتم. فکر کردم شاید مهدی باشه و بخواد با من معامله کنه تا نمایشگاه رو با هم تقسیم کنیم ولی وقتی جلوتر اومد و صورتش توی نور قرار گرفت، شناختمش. توکلی بود که با چشم های ریز شده نگاهم می کرد. به فکر خودم خندیدم. کمالوند هیچوقت بی گذار به آب نمی زد. بی مقدمه گفت: ارزشش رو نداره.

- می دونم.

- پس مغز خر خوردی؟

- چیزی واسه از دست دادن ندارم.

- پس یه چیزی به دست بیار!

... -

- برگرد تو، به هم بزن!

با تعجب گفتم: که آبروی خودم رو جلوی همه ببرم؟ مثل بچه ها؟!
با خنده ی کوتاهی سر تکون داد و گفت: دیگه نیا که چشمشون بهت بیفته!

... -

- بذار پشت سرت هر چی می خوان بگن!

- نه... من همچین آدمی نیستم. پای گندکاری های بدتر از این هم وایسام!
لبخند زد و سر تکون داد. اضافه کردم: یعنی انقدر واضحه که بازنده ام؟
چند ثانیه فقط نگاهم کرد. بعد دستی به پشتم کوبید و با خنده گفت: به هر
حال من رو تو شرط بستم!

بی اراده لبخند روی صورتم نشست. باهاش محکم دست دادم و راه افتادم. از
پشت سر گفتم: من رو ناامید نکنی!!!

بدون نگاه به عقب دستم رو برآش بلند کردم. توی اتاقک فضا سرد و نمور بود
و من رو به اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بودم، بر می گردوند. خوشبختانه
بارون نمی بارید و زمین خیس نبود. بادگیری که برای مهدی آورده بودم رو
پوشیدم و زپیش رو تا ته بالا کشیدم. پشت موتور نشستم که بتونم تمرکز کنم.
چشم هام رو بستم و نقطه ضعف های مهدی رو مرور کردم. چند ثانیه
نگذشته بود که کسی صدام زد.

چشم هام رو باز کردم و رکسانا رو جلوی خروجی اتاقک دیدم که مثل یه رویا
بهم نزدیک می شد. نمی دونستم این توهم از فشار روانیه یا اینکه خودش

اونجاست. فقط با دهن باز نگاهش می کردم. وقتی کنار موتور اومد و دوباره صدام زد، دیگه هیچ شکي نداشتم که واقعيه. گفتم: تو اینجا چکار می کنی؟ و صدام عصباني تر از چیزی بود که فکر می کردم. گفت: مگه نگفته بودی پشت موتور نمیشینی؟

پوزخند زدم. حالا که با حرف هاش مجبورم کرده بود بی خیالش بشم، اومده بود قول هام رو یاد آوری می کرد. گفتم: کی آدرس اینجا رو بهت داده؟ با نفرت ادامه دادم: مهدی؟

- نه... یه دختر... که همه چیز رو بهم گفت!

جلوتر اومد. مشخص بود که اون دختر کیه و توی دلم خالی شد. من و شیدا که به توافق رسیده بودیم! آروم گفتم: چی بهت گفته؟؟

- گفت ممکنه امشب یه کار احمقانه کنی... منظورش همین بود، نه؟

به موتور اشاره کرد. می خواست بدون، من هم می گفتم! جوری نگاهش کردم که بفهمه چقدر دلخورم و گفتم: مگه برات مهمه؟ اومدی اینجا... یه وقت از پا در نیایی!!!

چشم هاش رو بست و روش رو برگردوند. با انگشت صورتش رو سمت خودم چرخوندم، به چشم هاش زل زدم و گفتم: به خاطر تو این رو نشستم. اخم کرد و با خنده ی مسخره ای گفت: به خاطر من!؟

- این کاریه که تو با دلم کردی! که دیگه هیچی برام مهم نباشه، بشینم رو این موتور!

- مردها راه های مسخره ای برای آروم کردن خودشون دارند!

... -

- دختره همه چیز رو به من گفت!

دوباره ترس برم داشت. پرسیدم: الان کجاست؟

- فرودگاه... گفت می خواست دینش رو بهت ادا کنه... شاید دیگه ندیدیش.

- منظورت چیه؟ چی بهت گفته؟

دندون هام رو روی هم فشار دادم و منتظر موندم تا یه چیزی بگه. ادامه داد:

گفت که چقدر احمق بودی!

به صورتش زل زدم. می خواستم از من متنفر بشه و فراموشم کنه، ولی نه

اینجوری! شیدا چی گفته بود! رکسان حرفش رو تموم کرد: گفت تو همین بازی

ها ازت چک گرفته و بعد هم سر جون من تهدیدت کرده... حالا چرا خودت

رو به اون راه زدی؟

سر تکون دادم. اضافه کرد: انقدر احمق بودی که سر تهدیدش ازم فاصله

گرفتی؟... به جای اینکه راستش رو بهم بگی!!!

...

- هی من رو تا سر کار اسکورت می کردی، هی زنگ می زدی... به خاطر

یه... چرا به خودم نگفتی؟

- رکسانا!

- حال اون شبت هم به خاطر فشارهای اون بود؟ خودش گفت...

...

- گفت هر کاری کرده نتونسته فکر من رو از سرت بیرون کنه. خسته شده، داره
میره خارج... گفت دوستم داری، من هم گفتم نه!... اگر دوستم داشت ولم
نمی کرد به امون خدا!!!

چشم هاش اشکی شد و به زور لب هاش رو صاف نگه داشت. هیچ حرفی
برای گفتن نداشتیم. دلم به حال همه مون سوخت. بیشتر از همه رکسان.
بالاخره گفتم: پس چرا اومدی اینجا؟

چند ثانیه فقط نگاهم کرد. بعد گفت: مگه خدا زن ها رو نیافریده که مردها رو
بینخن؟

- من اگر عاشقتم دلیل خوبی دارم، تو چرا عاشق یه دیوونه مثل من شدی؟

- نمی دونم... عشق به عاقل ها نمیسازه!

نفسم بالا نمی اومد و سرم تیر می کشید. اگر داد نمی زدم، به گریه می افتادم.
پلک هام رو محکم بستم و بین موهام دست کشیدم. الان این حرف ها رو می
زد؟ خودش گفته بود من به دردش نمی خورم! چه سریع یادش رفت. دوباره
صاف نشستم و با صدایی که انگار از چاه در می اومد گفتم: رو هر چی دارم
شرط بستم... امضا زدم، کاریش نمی تونم کنم.

...

- باید برم تو اون پیست!

...

- خونه، ماشین... همه چی. همه چی...

...

- رکسان! مجبورم برم.

با دست به بیرون از اتاقک اشاره زدم. لبخند کجی زد. اضافه کردم: چرا زودتر نیومدی؟ چرا الان؟!

صدای موتور از بیرون توجه مون رو جلب کرد. دلم نمی خواست برم. اگر فقط یه کم زودتر اومده بود، اون شرط مسخره رو قبول نمی کردم. به چشم هاش زل زدم و گفتم: باید برم... وقتشه.

ساعدهش رو گرفتم که شاید بتونه منصرفم کنه. شاید یه اتفاقی می افتاد. اما به جاش دستم رو محکم گرفت و گفت: نترس!

... -

- اون خونه و ماشین از اولش هم برام مهم نبود... بود؟

- رکسان!

- برای تو مهمه؟

چند لحظه فکر کردم ولی چیزی برای فکر کردن نبود. دستش رو محکم تر فشار دادم و گفتم: نه!

- چه ببری، چه ببازی، من همین جا منتظرم.

به زور لبخند زدم. واقعاً که هردومون دیوونه بودیم. کلاه رو از پشت صندلی برداشتم و خواستم روی سرم بذارم که رکسان جلوم رو گرفت. پاش رو روی موتور گذاشت که صورتش رو به من برسونه. آروم گفتم: مواظب خودت باش! خب؟

به جای جواب، دست هام رو دورش انداختم و محکم ب* و* سیدمش. اوضاع خیلی عجیب غریب شده بود. می دونستم خیلی چیزها امشب به ضرر منه.

اما من حالم خوب بود، در واقع خیلی خوب. من سعی ام رو می کردم، به خاطر رکسانا سعی می کردم. اما دیگه برد و باختش برام اهمیتی نداشت. ازش جدا شدم. با لبخند صورتش رو عقب برد. به لب هاش زل زدم و گفتم: میگن شانس میاره!

آروم خندید و دور شد. موتور رو روشن کردم و کلاه رو گذاشتم. می دونستم همه اون بیرون منتظر به شب تکرار نشدنی اند. من هم تقدیم شون می کردم. موتور رو حرکت دادم. به رکسانا نگاه کردم. برام دست تکون داد، براش سر تکون دادم. دستم رو روی گاز گذاشتم و سمت خروجی اتاقک هجوم بردم.

پایان

با تشکر از مهسا زهیری عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

www.Roman4u.ir